
غرورم را دوست دارم
نویسنده: نازیلا

غرورم را دوست دارم:

با استرس نگاهی به ساعت مچی گرون‌قیمتم انداختم، هنوز دو دقیقه از آخرین باری که ساعت رو چک کرده بودم نگذشته بود. برای هزارمین بار با حرص رو به راننده‌ی تاکسی که پیرمردی مو سفید و از قرار معلوم گوش‌هاش سنگین می‌شنید، گفتم: پدر جان یکم سریع‌تر! دیرم شده. گاز بده! ای بابا!

و با دیدن نگاه سؤالی پیرمرد از روی آینه‌ی جلویی ماشین پوفی کشیدم. با عصبانیت خودم رو به پشتی صندلی کهنه‌ی ماشین، محکم کوبیدم.

با این ترافیک همیشگی تهران می‌ترسیدم بعد از مامان به خونه برسم! خانواده‌ی متعصبی نداشتم اما اصلاً دلم

نمی‌خواست پدر یا مادرم بویی از این رابطه که حتّیٰ از نظر خودم هم بی‌سر و ته بود ببرند! خودم هم خوب می‌دونستم که دوستی با شاهین فقط برام سرگرمیه!

دختر بدی نبودم اما برای پر کردن بی‌کاری‌هام یه ماه پیش پیشنهاد دوستی شاهین رو قبول کردم و حالا مثل بقیه‌ی دختر و پسرهای جوون که هر کدوم شاخه‌ای گل یا کیف دستی‌ای که مطمئناً داخلش خرس کوچیک و شکلات بود، به دست داشتند؛ یک جعبه شکلات برای شاهین به عنوان کادوی ولنتاین خریده بودم! معتقد بودم همین برای شاهین که تو زندگیش چیزی مهم‌تر از شکم نیست بهترین هدیه و از طرفی از سرش هم زیاده!

شک نداشتم که شاهین حتّی یه آبنبات کوچولو هم برام نخریده و همین می‌تونست بهونه‌ای برای پایان بخشیدن به این رابطه باشه! دلم تنوع و در عین حال عشق واقعی

می‌خواست، چیزی که حتّی با گذشت چند ماه در کنار شاهین احساس نکرده بودم!

بالآخره بعد از یک ساعت به سر کوچه‌مون رسیدم و همون‌جا کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم. با سرعت لاک‌پشت مانند تاکسی ترجیح می‌دادم از سر کوچه تا در خونه‌مون بدوم!

درحالیکه نفس‌نفس می‌زدم، به دنبال پیدا کردن کلید دست تو جیبم انداختم. نگاهم دور و اطراف رو می‌کاوید تا کسی من رو تو این موقعیت نبینه. با لمس کلید لبخند مضطربی زدم و با کم‌ترین سر و صدا اون رو داخل قفل چرخوندم. مثل بچه‌ها نایلون رو پشت سرم قایم کردم، درحالیکه خم شده بودم تا بند کفش‌های صورتی رنگم رو باز کنم، از همون‌جا جلوی در با صدای بلند چند بار مامان رو صدا زدم. وقتی جوابی نیومد با خیال آسوده کمر

خم‌شده‌ام رو راست کردم و وارد خونه شدم اما برای احتیاط سرکی به گوشه‌کنار کشیدم.

بعد از اطمینان یافتن از نبود کسی، شال رو از روی سرم برداشتم. به عادت همیشگیم با خوندن آهنگی زیر لب درحالیکه دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم پله‌ها رو یکی‌یکی بالا رفتم.

با ورود به اتاق مانتو، کیف و شالم رو گوشه‌ی تخت کوچیکم انداختم و خودم گوشه‌ی دیگه‌اش نشستم.
جعبه‌ی قرمز رنگ قلبی شکل رو از نایلون بیرون کشیدم و با هیجان و اضطرابی که بندبند وجودم رو پر کرده بود، به اون خیره شدم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواست چهره‌ی دیدنی شاهین رو امروز از دست بدم!

اون‌قدر تو هپروت سیر می‌کردم که با صدای زنگ تلفن از جا پریدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و از ترس آبروم

جعبه رو زیر تخت گذاشتم! هول‌هولکی تلفن بی‌سیم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: - بله؟

با شنیدن صدای شاهین برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت؛ چه حلال‌زاده! اما مثل همیشه با حرص بهش توپیدم: مگه صد بار بهت نگفتم زنگ نزن خونه‌مون؟ دلم نمی‌خواد کسی چیزی بفهمه. چرا ان‌قدر من رو حرص میدی؟ گناه که نکردم باهات دوست شدم! من اگه...

مثل همیشه شاهین وسط حرفم پرید، با این تفاوت که این‌بار صداش جدی و کمی خسته بود!

- باید باهات حرف بزنم!

ناخودآگاه ابروهام بالا پرید. تا به حال جز خنده و مسخره‌بازی چیز دیگه‌ای از شاهین ندیده بودم! روی تخت نشستم و تند پرسیدم: چه حرفی؟

– درباره‌ی رابطه‌مون!

با خونسردی پای راستم رو روی پای چپم انداختم و با طولانی شدن سکوت شاهین با بی‌حوصلگی ذاتیم کشیده گفتم: خب؟

– ما نمی‌تونیم دیگه ادامه بدیم!

و با ملایمت ادامه داد: اگه سعی کنی، می‌تونی من رو فراموش کنی.

از خنده روی تخت ولو شدم و در عین حال سعی می‌کردم صدای خنده‌ام به گوش شاهین نرسه! اما با جمله‌ی بعدیش گوشی از دستم افتاد و از شدت خنده از چشم‌هام اشک سرازیر شد!

- سویل؟ عزیزم چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه داری گریه می‌کنی؟ باور کن اگه مجبور نبودم، ترکت نمی‌کردم! بهت قول میدم با یکی بهتر از من ازدواج کنی!

شنیدن "عزیزم" از زبون شاهین برام تازگی داشت، اما نه اون‌قدری که احساس خاصی بهم دست بده! درحالیکه هنوز آثار خنده روی صورتم نمایان بود، بی‌سیم رو از روی زمین برداشتم و فقط گفتم: صد در صد!

- چی صد در صد؟

- صد در صد بهتر از تو می‌تونم پیدا کنم!

و با لحن مظلومانه‌ای ادامه دادم: راستش شاهین کار من رو آسون کردی!

صدای شاهین که حالا عصبی و کمی بالا رفته بود، به گوشم رسید.

- منظور؟

بیش‌تر از این حوصله‌ی شنیدن حرف‌های شاهین رو که از نظرم بیش‌تر شبیه آه و ناله بود نداشتم و از طرفی به‌خاطر به هم خوردن نقشه‌ام عصبی بودم، پس با صراحت گفتم: - هیچی امروز می‌خواستم باهات کات کنم! راستش چون بار اولم بود نمی‌دونستم چی باید بهت بگم!

- من رو بگو که...

با بالا رفتن صدای شاهین من هم داد زدم: تو چی؟ تو هیچی نیستی! یادته همیشه می‌پرسیدی چرا دوست ندارم کسی از این دوستی با خبر بشه؟ یه نگاه تو آینه به خودت بنداز جوابش رو می‌گیری! دیگه هم شماره‌ی چندشت رو نبینم! به امید دیدار تو جهنم!

و بلافاصله دکمه‌ی بی‌سیم رو فشردم و تماس رو قطع کردم. با قیافه‌ای درهم شماره‌ی شاهین رو که اول، آخر و وسطش پر از یک بود از حافظه‌ی گوشی پاک کردم. از اولین روز عمرم بی‌دلیل از شماره‌ی یک خوشم نمی‌اومد!

برای حفظ آرامشم چند نفس عمیق کشیدم، دلم نمی‌خواست تو بیست سالگی چین و چروک مهمون صورتم بشه! با یاد مکالمه‌ام با شاهین بی‌جون خندیدم و جعبه رو از زیر تخت بیرون کشیدم. شونه‌ای بالا انداختم و تیکه‌ای شکلات داخل دهنم گذاشتم و چشم‌هام از لذت تلخ بودنش ناخودآگاه بسته شد!

3

با صدای باز شدن در خونه تیکه‌ی دیگه‌ای شکلات برداشتم و از اتاق خارج شدم. از بالای پله‌ها مامان رو

دیدم که با چند نایلون و یه ساک کوچیک تو دستش وارد خونه شد. از همون‌جایی که ایستاده بودم، پرسیدم: کجا بودی مامان؟

گره روسریش رو باز کرد، حالت چهره‌اش نشون میداد که مثل همیشه گرمازده شده و وضعیت مناسبی برای جواب دادن نداره.

پوفی کشیدم و پله‌های باقی‌مونده رو با دو پایین رفتم، به مامان تو نشستن روی مبل کمک کردم. با سرعت به آشپزخونه رفتم تا لیوان آب‌قندی آماده کنم.

در همون حال که قندها رو داخل لیوان می‌ریختم گفتم: من موندم گواهینامه گرفتن و رانندگی ترسش بیش‌تره یا این حال و روز تو!

وقتی جوابی از طرف مامان نشنیدم، آهی کشیدم و زودتر به سمتش رفتم. هرچند که این وضعیتش تو روزهای گرم

تابستون مسئله‌ی عادی‌ای بود اما برای من هنوز که هنوزه تازگی و درد داشت.

تو اون خونه‌ی سوت‌وکور تنها امید من شنیدن صدای مامان و حتّی غرغرهاش بود! با نگرانی لیوان آب‌قند رو به دستش دادم و بهش چشم دوختم، همین که چند جرعه از محتویات لیوان رو نوشید، با صدای بی‌جونی گفت:

خودت کجا بودی؟

بعد از این همه سال هنوز هم شنیدن لهجه‌ی بامزه‌اش لبخند روی لبم می‌آورد! ضربه‌ی آرومی به زانوم زد.

– هوم؟ نگفتی.

با وجود شلوار جینی که هنوز به پا داشتم و عادتی که مامان خوب می‌دونست نمی‌تونستم واقعیت رو کتمان کنم. شونه‌ای بالا انداختم و با لحنی که سعی در بی‌تفاوت

بودنش داشتم گفتم: هیچی. هوس شکلات کرده بودم، تا سر خیابون رفتم و اومدم. کلاً یه ربع هم طول نکشید!

مامان چشم‌هاش رو ریز کرد.

– خونه که شکلات داشتیم؛ باور کنم؟

تو دلم گفتم؛ البته که نه! اما با حاضرجوابی فقط گفتم: داشتیم اما هیچ‌کدومشون تلخ نبود.

و به دنبال حرفم مشتم رو که شکلات تلخِ آب شده بهش چسبیده بود باز کردم. مامان چینی به بینیش داد و با قیافه‌ی درهم گفت: برو دستت رو بشور سویل. این چه وضعشه؟ آخرش نفهمیدم چه‌طور این زهرمار رو می‌ریزی تو معده‌ات.

– وا مامان! زهرمار کجا بود؟ به این خوشمزگی! حتّی تو شهر شما هم خیلی‌ها تلخ دوست دارن!

مامان که مثل همیشه از شنیدن "شهر شما" ناراحت شده بود، صورتش رو به نشونه‌ی قهر برگردوند. به سمتش رفتم و درحالیکه به زور خودم رو تو بغلش جا می‌کردم، گفتم: ببخشید دیگه مامان آیلا! منظوری نداشتم که.

روی موهام رو بوسید و با بغض گفت: انقدر یادم نیار که تو این شهر غریبم!

به همون اندازه که ناراحتی صدای شاهین برام بی‌اهمیت بود، طاقت ناراحتی مامان رو نداشتم! لب ورچیدم و با اعتراض گفتم: نه‌خیرم. تو غریب نیستی! من و تو و بابا هم‌دیگه رو داریم.

مامان فقط سرش رو تکون داد که گونه‌اش رو بوسیدم. برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم، با شادی ساختگی گفتم: میرم دست‌هام رو بشورم اما یادت باشه نگفتی کجا بودی‌ها!

4

بعد از شستن دست‌هام چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و به چشم‌های سبز غمگینم تو آینه خیره شدم. وضع زندگی ما همیشه همین بود! مامان با وجود گذشت بیست سال از زندگی مشترکش با بابا و زندگی تو تهران هنوز خودش رو این‌جا غریب می‌دونست! از یه طرفی بهش حق می‌دادم چون تو این بیست و چند سال با هیچ فامیلی رفت و آمد نداشتیم که دلخوشی‌ای براش باشه. از طرفی هم مامان و بابا با ازدواج با هم، به قیمت زدن قید خانواده‌هاشون این موضوع رو قبول کرده بودن. هرچند که هیچ‌کدوم اعتراضی نداشتن اما بعضی اوقات هوای استانبول به سر مامان میزد!

با همون دست و صورت خیس از دستشویی خارج شدم، قبل از اینکه از پله‌ها بالا برم نیم‌نگاهی به مامان انداختم که هنوز بی‌حال روی مبل نشسته بود. پاورچین‌پاورچین راهم رو به سمت مامان کج کردم و از پشت سر دست‌های خیسم رو روی صورتش گذاشتم. مامان که چشم‌هاش رو بسته بود از جا پرید و درحالیکه دستش رو روی قلبش گذاشته بود، با حرص اسمم رو صدا زد.

با خنده "جونم" کشیدهای گفتم و روی مبل روبه‌روش نشستم.

- بچه‌های مردم تو کنکور شرکت میکنن، اینم از بچه‌ی ما!

- خب؟

- خب که خب! کی می‌خوای کنکور شرکت کنی؟ پارسال لج کردی اما امسال به هیچ‌وجه نمی‌ذارم!

دست مامان رو که برام خط‌ونشون می‌کشید گرفتم.

– چه خشن شدی امروز!

بی‌حوصله دستش رو از دستم بیرون کشید.

– ببین سویل! من تو این دنیا فقط یه بچه دارم! ان‌قدر من رو عذاب نده!

خودم رو کنار کشیدم و به مبل تکیه دادم، به سردی گفتم:

– مگه به‌خاطر شما من تجربی نخوندم؟ این کافی نیست؟ من هیچ علاقه‌ای به درس و دانشگاه ندارم! فقط دوست دارم ساز بزنم، بخونم. تعجب می‌کنم شما که خودت تو استانبول دقیقاً همین کار رو می‌کردی، چرا الآن می‌خوای جلوی من رو بگیری؟

مامان برخلاف چند دقیقه پیش با ملایمت گفت: – ببین عزیزم من که نمیگم نخون! درک می‌کنم چی میگی اما کنار ساز و آهنگ یه رشته‌ی ساده هم تحصیل کن.

لب‌هام رو به حالت تفکر جمع کردم.

– آهان. منظورتون از یه رشته‌ی ساده که احیاناً پزشکی نیست؟

مامان با لبخند گفت: چرا که نه! هر پدر و مادری آرزوشه...

عصبی حرفش رو قطع کردم.

– اما آرزوی من این نیست. خودت داری میگی بچه! برده‌تون که نیستم!

با چشم‌های ریزشده به مامان که مثل خودم هرآن ممکن بود از شدت عصبانیت منفجر بشه، خیره شدم و گفتم: من که می‌دونم همه‌ی این آتیش‌ها زیر سر اون زهره‌ی خیرندیده‌ست. این‌بار که دیدیش از طرف من بهش بگو؛ ان‌قدر که فضول زندگی دختر منی یکم اطلاعات عمومیت رو ببر بالا. الآن زمان اعلام نتایج کنکوره، نه

ثبت‌نام! یه کم هم به فکر دخترهای ترشیده‌ات باشی بد نیست!

و بدون اینکه به چشم‌های گردشده‌ی مامان اهمیتی بدم، از روی مبل بلند شدم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. با تموم قدرتی که داشتم در اتاق رو کوبیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

5

تا شب خودم رو تو اتاق حبس کردم و به صدا زدن‌های مامان اعتنایی نکردم. هر بار با دیدن جعبه‌ی شکلات یاد حرف‌های شاهین می‌افتادم و برعکس چند ساعت پیش به جای لبخند، اخم صورتم رو می‌پوشوند!

این سؤال ذهنم رو پر کرده بود که چرا شاهین روز آخر کلمات محبت‌آمیز استفاده می‌کرد؟ چرا تو این چند ماه به

فکر ابراز علاقه نیفتاده بود؟ به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست مضحکه‌ی دست شاهین بشم!

با صدای ماشین بابا و به دنبالش باز شدن در، بی‌حوصله قبل از این‌که کسی به سراغم بیاد در اتاق رو قفل کردم و بعد از خاموش کردن چراغ‌ها زیر پتو خزیدم. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در و به دنبالش صدای سویل گفتن بابا به گوشم رسید.

اون‌قدر تو تاریکی گوش‌هام رو برای شنیدن پچ‌پچ بابا و مامان تیز کرده بودم که کم‌کم پلک‌هام سنگین شد و خوابم برد.

.

.

.

صبح با صدای بلند تلویزیون و جاروبرقی از خواب بیدار شدم. پوفی کشیدم و با خستگی خودم رو به سرویس بهداشتی داخل اتاق رسوندم. تا زمانی که من کارهام رو انجام بدم، صدای جاروبرقی قطع شد اما هنوز هم صدای تلویزیون به همون اندازه گوش‌خراش بود!

از بالای پله‌ها نگاه گذرایی به سالن انداختم که از تمیزی برق میزد. مامان مثل همیشه حرصش رو روی سرامیک و وسایل خونه خالی کرده بود! اولین کاری که بعد از پایین رفتن از پله‌ها انجام دادم، خاموش کردن تلویزیون بود. شک نداشتم اگه بیش‌تر از این صداش به گوشم برسه، کر شدنم حتمیه.

وارد آشپزخونه شدم و از گوشه‌ی چشم به مامان که اخم تموم اجزای صورتش رو پر کرده بود، نگاه کردم و با بی‌تفاوتی‌ای که از دیشب گریبان‌گیرم شده بود به سمت

یخچال رفتم. مثل هرروز شیر رو برای صبحونه انتخاب کردم و بعد از نوشیدنش لیوان رو روی سینک ظرفشویی گذاشتم. تموم مدت سنگینی نگاه مامان رو روی خودم احساس می‌کردم؛ قبل از اینکه پام رو از آشپزخونه بیرون بذارم، بالآخره سکوتش رو شکست: به این سن رسیدی، اما هنوز یاد نگرفتی وقتی ظرفی رو کثیف کردی بشوریش.

بدون اینکه به سمتش برگردم، با خونسردی گفتم: از کی باید یاد می‌گرفتم؟ تا جایی که یادمه ماشین ظرفشویی ظرف‌ها رو شسته!

بی‌اعتنا به سویل پر حرصی که مامان گفت به سالن رفتم. تیک‌تاک ساعت توجّهم را جلب کرد، عقربه‌ها ساعت یازده رو نشون می‌دادن و این یعنی کارتون محبوبم شروع شده! با هیجانی که همیشه به‌خاطر آنی‌شرلی به سراغم

می‌اومد لبخند صورتم رو پوشوند! تلویزیون رو روشن کردم و روی مبل روبه‌روش نشستم.

«آنه!

اکنون آمده‌ام تا دست‌هایت را

به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری

در آبی بی‌کران مهربانی‌ها به پرواز درآیی

و اینک آنه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست... در انتظار تو»

صدای زنگ آیفون باعث شد از حسی که گرفته بودم، بیرون بیام! بی‌میل به سمت آیفون رفتم و با دیدن شادی بدون اینکه جواب بدم در رو باز کردم.

نگاهم به تلویزیون بود که بالآخره بعد از چند دقیقه شادی با صورتی که خستگی و ناراحتی ازش می‌بارید وارد خونه شد. با نگاهی که سعی در دزدیدنش داشت، سلام کرد و بی‌توجّه به دست درازشده‌ی من به سمت مبل‌ها رفت!

با اخمی که هم به‌خاطر از دست دادن کارتون مورد علاقه‌ام و هم به‌خاطر رفتار ضد و نقیض شادی روی صورتم خط انداخته بود، پشت سرش راه افتادم و قبل از اینکه روی مبل بشینه دستش رو کشیدم. به ناچار به صورتم نگاه کرد که با حرص گفتم: - بریم اتاقم! اینجا...

با بیرون اومدن مامان از آشپزخونه خواه‌ناخواه حرفم رو قطع کردم و شادی لبخند زورکی‌ای روی لبش آورد.

مامان بعد از احوال‌پرسی با گفتن صبر کنین، میرم براتون یه چیزی بیارم. دوباره به آشپزخونه برگشت.

بی‌توجّه به شادی که سعی در دوری از من داشت، دوباره دستش رو گرفتم و با خنده دنبال خودم کشوندمش!

هم‌زمان با رسیدن ما به طبقه‌ی بالا، مامان هم با سینی‌ای که آبمیوه و شیرینی روش قرار داشت، از پله‌ها بالا اومد.

بی‌حرف سینی رو ازش گرفتم و شادی برخلاف همیشه با تعریف و تمجید الکی از مامان چاپلوسی نکرد! وارد اتاق شدیم و مثل همیشه من روی صندلی نشستم و شادی روی تخت.

یکی از لیوان‌ها رو روی تخت گذاشتم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به شادی زل زدم. شادی زیر نگاه سنگینم طاقت نیاورد و بی‌حوصله گفت: چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

به صندلی تکیه کردم و دست به سینه جواب دادم: چه‌طوری نگاه می‌کنم مگه؟

شادی پوفی کشید و بعد از چند دقیقه بالآخره پاکتی از کیفش در آورد. حدس اینکه کارت عروسی داخل پاکته سخت نبود! با هیجان از جا پریدم و پاکت رو از بین انگشت‌های لرزونش بیرون کشیدم. بی‌توجّه به صورت شادی که هر لحظه رنگ‌پریده‌تر میشد، پاکت رو باز کردم. با صدای رسایی اسم‌های روی کارت رو خوندم: شادی و شاهین!

اسم شاهین باعث شد ناخودآگاه نگاهم به پایین کارت کشیده بشه. از دیدن فامیلی نه چندان آشنا ابروهام بالا پرید! شادی با دیدن حالتم با ترس گفت: به خدا اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست!

– از شنیدن این جمله‌ی تکراری متنفرم!

و به دنبال حرفم بی‌تفاوت لیوان آبمیوه رو برداشتم و جرعه‌ای ازش نوشیدم.

7

شادی به سمتم متمایل شد و دست آزادم رو گرفت، با لحنی که ناراحتی توش موج میزد، پرسید: من رو می‌بخشی؟

دستش رو پس زدم و با قیافه‌ی حق به جانب گفتم: چرا که نه؟

با امیدواری پلک زد که با جمله‌ی بعدیم صورتش درهم شد!

– این کارت نشون میده رابطه‌ی تو و شاهین رابطه‌ی چند روزه نیست! تا جایی که من می‌دونم کارت عروسی در عرض یه روز چاپ نمی‌شه! من پسری رو که تو یه

دوستی ساده نتونه متعهد باشه برای زندگی انتخاب نمی‌کنم! تو انگار دوست من نبودی چون اصلاً مثل من نیستی، حداقل در این مورد!

با مکث چند ثانیه‌ای ادامه دادم: - اما نگران نباش من دیروز با شاهین تموم کردم ولی خیلی ناراحت شد! از دلش دربیار! من به‌خاطر دوستی‌ای که قبلاً باهات داشتم، برات نگرانم چون شاهین زندگیش سراسر سرگرمی و تفریحه! پس زیاد به این زندگی دل نبند تا بعدها آسیب نبینی!

نگاهم به جعبه‌ی شکلات افتاد! با تمسخر برش داشتم و به شادی که با ناباوری بهم زل زده بود، تعارف کردم.

- این هم شیرینی عروسیت عزیزم!

با همون بهت یه دونه شکلات برداشت و از تلخیش یا شاید هم تلخی جمله‌ام اخم‌هاش تو هم رفت و من با

لذت پا روی پا انداختم! با نگاهی از سر تا پای شادی زمزمه کردم: بد نیست بدونی این شکلات‌ها رو برای شاهین خریده بودم! روز عروسیتون حتماً میام اما هر وقت دیدیش، بگو از دستش دررفته!

و با ضربه‌ی آرومی به جعبه‌ی شکلات اشاره کردم. به اشکی که تو چشم‌های شادی جمع شده بود زل زدم، به نظرم بیشتر شبیه اشک تمساح بود تا ناراحتی! شاید حق داشت ناراحت باشه؛ من فقط از ناراحتی شاهین گفته بودم و حرفی از اینکه کی حرف جدایی رو پیش کشیده بود نزده بودم!

مثل همیشه همه‌ی حرف‌هام رو اول زده بودم و چیزی برای گفتن نداشتم! شادی بیش‌تر از ده دقیقه نتونست فضای اتاق رو تحمل کنه و خیلی ساده رفت! به سادگی

شکستن غرورم و به سادگی نفرتی که به قلبم سرازیر شده بود!

خوشبختانه مامان چیزی از رفتن شادی نپرسید و من مجبور به سر هم کردن دروغ نشدم! تا ساعت دو خیره به کارت عروسی تو ذهنم کلی خط‌ونشون برای شاهین کشیدم و در نهایت با صدای مامان که برای ناهار صدام می‌کرد از فکر بیرون اومدم. با حالتی که انگار اون کارت چندش‌ترین شیء این دنیاست، برش داشتم و به آشپزخونه رفتم.

مامان با روی خوش برام غذا کشید و با لبخند از سریال موردعلاقه‌اش حرف میزد! برای لحظه‌ای با فکر به اینکه کاش من هم مثل مامان می‌تونستم دلخوری‌ها رو فراموش کنم، آهی کشیدم.

- چی شده سویل؟ چرا ان‌قدر آه می‌کشی دخترم؟

لبخندی به‌خاطر لهجه‌ی بامزه‌ش که با گذشت چند سال هنوز هم حفظش کرده بود روی لبم نشست! نگاه خیره‌ی مامان باعث شد بی‌فکر و بی‌مقدمه بگم: هیچی نمی‌دونم برای عروسی شادی چی بپوشم.

- عروسی؟

سرم رو تکون دادم و پاکت رو که تقریباً مچاله شده بود از جیب شلوارم درآوردم و روی میز گذاشتم.

8

مامان درحالی‌که غذای داخل دهنش رو می‌جوید پاکت رو برداشت و نمی‌دونم اخمی که تو صورتش نقش بست به‌خاطر مچاله بودن کارت بود یا تاریخ عروسی! بعد از قورت دادن غذای داخل دهانش گفت: تو خبر داشتی؟

خیلی دلم می‌خواست بگم؛ من تا دیروز با آقا دوماد دوست بودم، انتظار همچین چیزی رو نداشتم! اما به جاش فقط با صدای آرومی گفتم: نه! یهویی شده!

- خوشبخت بشن!

مامان بعد از گذاشتن کارت داخل پاکت با لبخندی رو به من ادامه داد: ناراحت نباش. عصر می‌ریم خرید؛ هم لباس می‌خریم و هم هدیه برای شادی! بالآخره دوستته!

با پوزخندی گوشه‌ی لبم فقط سرم رو تکون دادم. هیچ نظری درباره‌ی خوشبختی شادی نداشتم!

بعد از جمع کردن میز و تمیز کردن آشپزخونه که مثل همیشه من هیچ نقشی توش نداشتم؛ برای آماده شدن به اتاقم رفتم. بی‌حوصله لباس ساده‌ای انتخاب کردم و جلوی آینه ایستادم تا شالم رو مرتب کنم. رنگ سبز شال باعث شد به یاد جمله‌ی شاهین که حتّی از خودش هم

مسخره‌تر بود بیفتم! «سویل هیچ‌وقت شال سبز سرت نکن! هم‌رنگ چشم‌هات میشه، چشم‌هات بیش‌تر برق می‌زنه، آدم یاد گربه می‌افته می‌ترسه! »

تو ذهنم به شاهین زبون‌درازی کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

به‌خاطر ترس مامان از رانندگی به ناچار با آژانس به مرکز خرید رفتیم و من برای اولین بار تو عمرم بدون هیچ لجبازی‌ای انتخاب لباس رو به عهده‌ی مامان گذاشتم! با این‌که دلم می‌خواست مثل اکثر اوقات طبق سلیقه‌ی خودم لباس اسپورت بپوشم اما به‌خاطر درآوردن چشم شاهین و شادی حاضر بودم هر لباسی حتّی پیراهن گل‌گلی هم به تن کنم! هرچند که سلیقه‌ی مامان فراتر از یه پیراهن گل‌گلی بود!

بعد از چند ساعت گشتن تو پاساژها بالآخره مامان پیراهن دخترونه‌ی صورتی رنگی رو از پشت ویترین مغازه نشونم داد. بالا تنه‌ی پیراهن با چند تا گل تزئین شده بود و قسمت پایینش چند تا چین داشت، اما برق پارچه‌ی توری و زردارش به‌نظرم جالب اومد و همین باعث شد پشت سر مامان وارد مغازه بشم.

بی‌حرف پیراهن رو از فروشنده تحویل گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. در عرض چند دقیقه لباس رو به تن کردم و به آسونی زیپ پیراهن رو بالا کشیدم. تو آینه قدی اون اتاق کوچیک به خودم نگاه کردم و موهای قهوه‌ای رنگم رو روی شونه‌ی راستم رها کردم. با فکر به عروسی لبخندی اغواگرانه زدم و قیافه‌ی شادی رو زمانی که شاهین به جای نگاه کردن به اون نگاهش رو به من می‌دوخت تصور کردم! با صدای مامان که ازم می‌پرسید لباس رو

پوشیدم یا نه؟ فکر شاهین رو رها کردم و در اتاق رو باز کردم.

مامان با نگاهی از سر تا پا با تحسین گفت: عالیه!

خندیدم و با چشمکی در اتاق رو بستم. تحسین مامان باعث افزایش اعتماد به نفسم شده بود! همون‌طور که لباس رو عوض می‌کردم؛ زیر لب گفتم: برات متأسفم شادی!

بعد از حساب کردن پول پیراهن، مامان برای خودش از مغازه‌ی کناری یه دست کت و دامن شیری رنگ خرید و به این ترتیب با خرید دو جفت کفش و چند دست لباس دیگه خریدمون تموم شد.

از خستگی روی پا بند نبودم و با دست‌های پر از کیسه داشتم به سمت تاکسی‌ها می‌رفتم که مامان دستم رو کشید و به سمت جواهرفروشی برد. بی‌توجّه به چشم‌غره‌های

من دست‌بند نسبتاً سنگینی رو به عنوان کادوی عروسی شادی خرید.

شادی دوست چند ساله‌ی من بود و مامان رو همین حساب هدیه‌ی گرون قیمتی براش خرید؛ اما من پسری رو که ادعا می‌کرد عاشقمه بهش بخشیده بودم و شاید یه تیکه جواهر در مقابل این مسئله ارزش چندانی نداشت!

9

بعد از رسیدن به خونه بی‌توجّه به اصرار مامان مبنی بر پوشیدن دوباره‌ی پیراهن، به اتاقم رفتم و بی‌حوصله هرکدوم از لباس‌های تنم رو به گوشه‌ای پرت کردم. بدون اینکه تلاشی برای باز نگه داشتن چشم‌هام خرج کنم، تو اون هوای گرم زیر پتو خزیدم و طولی نکشید که خواب مهمون چشم‌هام شد.

.

.

.

صبح با احساس گرمای شدید چشم‌هام رو باز کردم. با کنار زدن پتو تازه تونستم نفس بکشم! موهای چسبیده به گردنم و لباس‌های چسبیده به بدنم بدجور کلافه‌م کرده بود و تشنگی عجیب عصبیم می‌کرد! با حرص از جا بلند شدم و بدون اینکه نیم‌نگاهی به خودم بندازم، با برداشتن حوله‌م وارد حموم شدم.

آب سرد رو باز کردم و با لذت زیر دوش ایستادم اما هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که لرز بدی به بدنم افتاد! خودم رو کنار کشیدم و همون‌جور که دمای آب رو تنظیم می‌کردم، زیر لب فحشی نثار شانس زیبام کردم. بعد از

اطمینان پیدا کردن از گرمای مناسب آب دوباره زیر دوش رفتم.

بعد از این‌که حالم بهتر شد، با شستن موهام کارم رو تو حموم تموم کردم و با احساس گرسنگی‌ای که به سراغم اومده بود با عجله حوله‌م رو به تن کردم.

با ورودم به اتاق دوباره موجی از گرما به سراغم اومد و برای هزارمین بار به یادم انداخت که من از تابستون متنفرم! همون‌طور که نم موهام رو می‌گرفتم نگاهی به ساعت انداختم. با دیدن عقربه‌ها که روی عدد هشت و شیش بودن دستم خشک شد و حوله از دستم افتاد! باورم نمی‌شد بعد از مدت‌ها این ساعت از روز بیدار باشم! شاید آخرین بار خرداد پارسال بود!

بی‌تفاوت نسبت به حوله‌ی افتاده روی زمین به سمت کمد رفتم و تاب و شلوارک صورتی رنگی برداشتم.

بی‌دقت لباس‌ها رو به تن کردم و فقط این جمله تو ذهنم بالا و پایین می‌رفت؛ «بدون شاهین ساعت‌ها سخت که نه؛ اما دیر می‌گذره! »

اعتراف سختی بود اما دلم برای شاهین تنگ شده بود! حداقل کل‌کل با اون برای ساعتی من رو از دنیای سوت‌وکورم دور می‌کرد! با آهی از ته دل موهای خیسم رو بستم و از اتاق خارج شدم!

10

خونه‌ی سوت‌وکور بیش‌تر و بیش‌تر ناراحتم کرد! درحالی‌که پاهام رو روی زمین می‌کوبیدم، از پله‌ها پایین اومدم و مستقیم وارد آشپزخونه شدم. لیوانی رو پر از شیرکاکائو کردم و همین که اومدم از آشپزخونه خارج بشم، مامان خمیازه‌کشان از اتاق‌خواب بیرون اومد. ابرویی

بالا انداختم و صبح به‌خیر زیر لبی گفتم که مامان تو جوابم سری تکون داد و وارد سرویس بهداشتی شد.

متنفر بودم از سر تکون دادن! وقتی خدا به آدم زبون داده این چه کاریه واقعا؟ بدون این‌که از جام تکون بخورم، با حرص لیوان رو به سمت لب‌هام بردم و لاجرعه محتویاتش رو سر کشیدم!

تموم شدن شیرکاکائو هم‌زمان شد با خروج مامان. با چشم‌غره‌ای به مامان لیوان رو روی میز کوبیدم و با تنه‌ای بهش از آشپزخونه بیرون رفتم. مثل همیشه روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشستم که صدای مامان به گوشم رسید.

– سویل دوباره بدون صبحونه رفتی نشستی جلوی اون تلویزیون؟

درحالی‌که کانال‌ها رو بالا و پایین می‌کردم، جواب دادم: من صبحونه‌م رو خوردم. بعدش هم مگه من تو این خونه سرگرمی دیگه‌ای دارم؟

مامان دیگه حرفی نزد و این نشون می‌داد مثل همیشه جوابم به اندازه‌ی کافی قانع‌کننده بوده!

پوفی کشیدم و ناراحت از این‌که تا زمان شروع آنیشرلی چند ساعت مونده، کنترل رو روی میز پرت کردم و بی‌توجّه به تلویزیون روشن به طبقه‌ی بالا رفتم. در اتاق رو قفل کردم و در مقابل در کمد رو باز کردم. گیتارم رو که تو گوشه‌ای از کمد تقریباً خاک خورده بود بیرون کشیدم و دستی به تارهاش کشیدم. صدای نه چندان خوشایندی ازش بلند شد و لبخند شیطانی روی لبم آورد!

.

.

.

بدون این‌که توجّهی به سویل گفتن‌های مکرر مامان و بالا و پایین شدن دستگیره‌ی اتاق داشته باشم، دوباره و چند باره کارم رو تکرار کردم تا جایی که هم دستم خسته شد و هم گوش‌هام! با این‌که سردرد بدی گرفته بودم اما هیجان و انرژی زیادی سراسر بدنم رو فراگرفته بود که شاید دلیلش به دست گرفتن گیتار بعد از ماه‌ها بود!

هرچند که آهنگ خاصی نزده بودم و کارم بیشتر مردم‌آزاری بود اما برای من که لذت و هیجان داشت!

بدون این‌که قفل در رو باز کنم، به سمت تخت رفتم و قبل از دراز کشیدن نیم‌نگاهی به تقویم رومیزیم انداختم. تنها سه روز تا عروسی شادی و شاهین مونده بود و این عجیب برام خوشایند بود!

بالآخره روز عروسی فرا رسید؛ چنان ذوق و شوقی داشتم که مامان رو مبهوت و آرایشگرها رو به خنده انداخته بود تا جایی که مهین خانوم، دوست مامان و مسئول آرایشگاه گفت: تو که ان‌قدر خوشحالی، چرا ساقدوش دوستت نشدی؟

همین جمله برای پر کشیدن لبخند از روی صورتم کافی بود! با اخم و لحن نه چندان دوستانه‌ای گفتم: این‌که آدم‌ها تو عروسی بقیه خوشحال باشن اصلاً جای تعجب نداره! کاملاً طبیعیه! ابدا فکر نمی‌کنم جایی برای ناراحتی باشه مگه این‌که اون آدم از حسادت بترکه!

برخلاف مهین خانوم که لب‌هاش هر لحظه به هم نزدیک‌تر و فشرده‌تر می‌شدن، لب‌های من به لبخند دلنشین و ملیحی از هم باز شدن و ابروهام که اون‌روز

برای اولین بار توشون دست برده شده بود با شیطنت بالا پرید! مشخص بود که حرف‌هام روی مهین خانوم تأثیر زیادی گذاشته چون بعد از چند دقیقه با صورت سرخ‌شده از سالن خارج شد! البته حق هم داشت چون دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم و اون چیزی نبود جز حسادت! چیزی که همیشه از نگاه‌های مهین خانوم حس می‌کردم! با اینکه گاهی اوقات زیادی مهربون می‌شد اما این مهربونی هیچ‌وقت باعث فراموشی این موضوع برای من نشده بود!

ساعت دوازده ظهر بود که کار آرایشگر با من و مامان تموم شد. با عجله بدون این‌که کمکی از شاگردهای آرایشگر بگیرم پیراهن رو به همون آسونی که تو مغازه پوشیده بودم، به تن کردم!

قبل از این‌که خودم رو توی آینه ببینم، کفش‌های صورتی رنگ پاشنه بلندی رو که به سلیقه‌ی مامان خریده بودم به پا کردم و با لبخندی که به‌خاطر هیجان روی صورتم نشسته بود به سمت آینه قدی ته سالن رفتم.

دختر خودشیفته‌ای نبودم اما با دیدن خودم با اون ظاهر چشم‌هام درخشید! موهای قهوه‌ای رنگم به حالت زیبایی بالای سرم جمع شده بود و قسمتی از اون به حالت فر شده روی سرشونه‌م ریخته بود. آرایش ملایم و دخترونه‌ای روی صورتم خودنمایی می‌کرد که رنگ تازه‌ای به صورتم بخشیده بود!

رضایتی که از دیدن ظاهرم بهم دست داده بود باعث می‌شد طاقتم رو برای دیدن عکس‌العمل شاهین و شادی از دست بدم!

با نشستن دست مامان روی شونه‌م نگاهم رو از آینه بهش دوختم. زیباتر از هر لحظه‌ای شده بود و تو کت و دامن شیری رنگ جوون‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید!

- باید برای دختر قشنگم اسفند دود کنم!

با خنده به سمتش برگشتم و محکم بغلش کردم. زیر لب گفتم: و هم‌چنین برای خودت!

- شیطون!

از نظر من کم‌تر کسی می‌تونست مامان به این بامزگی‌ای داشته باشه! مامان بی‌خبر از این‌که چی تو ذهن من می‌گذره، با بوسه‌ای روی گونه‌م ازم جدا شد و گفت: بیا بریم یکم غذا بخور، بعداً دیگه فرصت نمی‌شه!

سری به عنوان تأکید تکون دادم و به دنبالش رفتم.

بعد از خوردن چند لقمه غذا که هیچی از طعم و محتویات درونش نفهمیدم، بابا با تماس تلفنی اومدنش رو اعلام کرد. مانتوی بلندم رو پوشیدم و با احتیاط شالم رو به سر کردم، دوشادوش مامان از آرایشگاه خارج شدیم و بابا با لبخندی که دوست‌داشتنی‌ترش می کرد مقابل در منتظرمون ایستاده بود.

بابا بدون اینکه توجّهی به حضور من داشته باشه به سمت مامان رفت و با عشق پیشونیش رو بوسید. سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و به سمت ماشین که با فاصله‌ی چند متری از ما پارک شده بود رفتم. راه رفتن با اون کفش‌های بلند فراتر از طاقتم بود اما تموم تلاشم رو کردم تا خم به ابرو نیارم.

بالآخره به کنار ماشین رسیدم اما همین که دستم روی دستگیره‌ی در نشست متوجّه قفل بودن در شدم. زیر لب لعنتی‌ای گفتم و با حرص و صدای نسبتاً بلند جوری که صدام به گوش مامان و بابا برسه، گفتم: وقت برای لیلی و مجنون بازی زیاده. بیاین دیگه.

در نتیجه‌ی خنده و قدم‌های آهسته‌شون بعد از حدود پنج دقیقه به کنارم رسیدن. دست‌به‌سینه گفتم: چه عجب یادتون افتاد یه دختری هم دارین! دیگه داشت زیر پام علف سبز می‌شد!

بابا بدون این‌که چیزی از غرغرهام به روی خودش بیاره با محبت گفت: چه خوشگل شدی!

مامان هم با افتخار نگاهی به سر تا پام کرد.

– سویل همیشه قشنگ بوده!

همیشه از خونسردی بی‌حد و اندازه‌ی مامان و بابا حرصم می‌گرفت. پوفی کشیدم و کلافه گفتم: به جای باز کردن در نوشابه، این ماشین رو باز کنید لطفاً. از گرما آب‌پز شدم!

با این حرفم بالآخره بابا رضایت داد و سوار ماشین شدیم. در رو محکم به هم کوبیدم تا تموم عصبانیتم خالی بشه. دلم نمی‌خواست شادی و شاهین چیزی جز آرامش توی صورتم ببینن!

13

بعد از حدود نیم‌ساعت به باغ رسیدیم. تعداد زیاد ماشین‌ها خبر از جمعیت زیاد و مهمونی شلوغ می‌داد. عروسی مختلط بود و جمعی از دخترها و پسرهای جوون کنار هم دور میزی حلقه زده بودن. از همون ابتدای

ورودمون نگاه‌های زیادی رو روی خودم احساس می‌کردم اما بدون نیم‌نگاهی همراه مامان به سمت قسمتی که توسط پرده‌ای جدا شده بود رفتم.

هم‌زمان با عوض کردن لباس‌هامون، مامان شادی رسید و بهمون خوش‌آمد گفت. بی‌میل تبریک گفتم و با اصرار مامان شادی از خداخواسته به سمت دختر و پسرهای جوون رفتم. اصلاً تو وضعیتی نبودم که بتونم در مقابل تعریف و تمجیدهای الکیش لبخند ژکوند بزنم!

بی‌حوصله در مقابل معارفه و حرف‌های دختر و پسرها سرم رو تکون می‌دادم و در آخر خیلی کوتاه خودم رو معرفی کردم: اسمم سویله و نوزده سالمه.

لب‌های پسری که خودش رو سهیل معرفی کرده بود تکون کوچیکی خورد. حتماً انتظار داشت آخر معارفم بگم؛ از تهران خدمتتون رسیدم!

با صدای جیغ و سوت نگاهم رو از سهیل گرفتم و به در ورودی باغ خیره شدم. ماشین گل‌زده و پر از بادکنک نفسم رو بند آورد!

شاهین کت و شلوار پوشیده، آراسته از ماشین پیاده شد و من به این شک کردم که آیا دوماد واقعاً خود شاهینه؟ اگه شاهینه، پس این شلوار اتوکشیده چی می‌گه؟ اگه شاهینه، شلوار پاره‌ش کجاست؟ تردیدم زمانی که دوماد با تذکر فیلم‌بردار با مکث چند ثانیه‌ای به سمت در کمک راننده رفت، از بین رفت! فقط شاهین بود که این کارها و خنگ‌بازی‌ها ازش برمیومد!

شاید کسی متوجّه این موضوع نشد اما من که تموم وجودم چشم شده بود خوب دیدم که شادی خودش در رو باز کرد و شاهین حتّی به خودش زحمت نداد تا دستش رو از جیب کتش دربیاره!

صورت شادی از زیر اون تور سفید لعنتی مشخص نبود اما یه جورهایی مطمئن بودم وقتی شاهین به اصرار فیلم‌بردار دست شادی رو گرفت و با لبخند کذایی روی صورتش تموم حرصش رو با فشار دادن دست شادی خالی کرد، اخم کنه!

با آرامشی که می‌دونستم آرامش قبل از طوفانه، پا روی پا انداختم و ب‌یصبرانه منتظر نشستن شادی و شاهین شدم. انتظارم زیاد طول نکشید، چون شاهین انگار مسابقه‌ی دو گذاشته بود تا جایی که نزدیک بود شادی به زمین

بخوره و شاهین برنده بشه! برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت شاید هم برای خونده شدن خطبه‌ی عقد لحظه‌شماری می‌کنه و این عجله برای اینه!

بعد از چند دقیقه با اومدن عاقد هلهله‌ی حاکم بر باغ خوابید! هنوز نگاهم به جایگاه عروس و دوماد بود که

برای لحظه‌ای با شاهین چشم تو چشم شدم! تو نگاهش ناراحتی، حسرت و شاید عشق موج می‌زد که باعث شد غم عظیمی سر تا سر

وجودم رو پر کنه اما دیگه برای احساساتی شدن دیر که نه، خیلی دیر بود!

14

تموم مدتی که عاقد خطبه‌ی عقد رو می‌خوند محو نگاه شاهین که رنگ تازه و غریبی به خودش گرفته بود، بودم و فکرم درگیر پیدا کردن راهی بود که بتونم بدترین ضربه رو به شاهین بزنم اما هنوز هم مطمئن نبودم که آیا راهی هست که بتونه انتقام بازیچه شدن و غرور شکسته‌م رو بگیره یا نه!

با سکوت سنگینی که فضای باغ رو پر کرده بود به خودم اومدم و بدون اینکه جلب توجه کنم نگاهم رو از شاهین گرفتم و سرم رو پایین انداختم. کفش‌های براق سهیل مقابل دیدم بود و نگاه خیره‌ش روی خودم من رو به شک می‌نداخت که آیا متوجه نگاه من و شاهین به هم شده یا نه!

بعد از چند دقیقه سر به زیر نشستن با فکری که به سرم زد، مثل برق‌گرفته‌ها سرم رو بالا گرفتم اما سهیل زودتر سرش رو چرخوند و من نتونستم نگاه خیره‌ش رو غافلگیر کنم! هر چند که ضایع شده بودم و لبخند کمرنگ سهیل هم نشونه‌ای بر این موضوع بود اما به‌نظرم تنها گزینه‌ی مناسب برای انتقام، سهیل بود!

کم‌کم لبخند عمیقی روی لب‌هام شکل گرفت! سرم رو دوباره پایین انداختم و سعی کردم نسبت به نگاه خیره‌ی شاهین بی‌اعتنا باشم!

بالآخره بعد از گذشت چند دقیقه که حتم داشتم برای شادی به اندازه‌ی یک عمر گذشت، شاهین با لحن سرد و بی‌احساسی بله گفت! انگار جای عروس و دوماد عوض شده بود، چون به جای شادی، شاهین برای بله دادن مکث کرد! تو اون شرایط واقعاً جا داشت که بگم؛ آقا دوماد بالاخره گل‌هاشون رو چیدن و گلاب آوردن!

از گوشه‌ی چشم متوجّه دست خشک‌شده‌ی شادی روی دست مشت‌شده‌ی شاهین شدم! نامحسوس نگاهم رو به سمت سفره‌ی عقد چرخوندم، نگاه بهت‌زده‌ی شادی که مدام بین من و شاهین در حال گردش بود نیشخندی روی صورتم نشوند!

برخلاف تموم عروسی‌هایی که تا اون روز از عمرم دیده بودم شادی و شاهین با وجود اعتراضات فیلم‌بردار دهنشون رو با عسل شیرین نکردند و فقط شادی با لبخند تصنعی و شاهین با لبخندی که پشت سرش صد تا فحش پنهون بود، حلقه‌هاشون رو به دست هم‌دیگه انداختن.

15

همه‌ی مهمون‌ها تک‌به‌تک جلو می‌رفتن و با دادن هدیه‌هاشون تبریک می‌گفتن. با چشم و ابرویی که مامان برام اومد از جام بلند شدم و درحالی‌که نگاه سهیل رو روی خودم حس می‌کردم خرامان‌خرامان به سمت مامان و بابا که تو چند قدمی سفره‌ی عقد منتظرم ایستاده بودن، رفتم.

بالآخره بعد از چند دقیقه که به‌نظرم وقت تلف کردن بود، نوبت به ما رسید! با لبخندی که شاید فقط برای شادی و شاهین معنی‌دار بود، شونه به شونه‌ی مامان و بابا به سفره‌ی عقد نزدیک شدم.

شاهین با دیدن ما با شتاب از جاش بلند شد و با متانتی که نمی‌دونم از کجا پیداش شده بود از مامان و بابا به‌خاطر اومدنشون تشکر کرد! اما شادی بدون اینکه میلی‌متری از جاش تکون بخوره، هر لحظه رنگش سفیدتر می‌شد!

هرچند که مامان اهل ایران نبود اما زندگی تو ایران و خانواده‌ای که تو گذشته داشت، ازش زنی ساخته بود که به ادب و کمالات اهمیت زیادی می‌داد و مطمئن بودم حرکت شادی چندان به مذاقش خوش نیومده!

مامان و بابا با تبریک مجدد و دادن جعبه‌ی کادوپیچ‌شده سفره‌ی عقد رو ترک کردن و من رو با زوج خوشبخت تنها گذاشتن! چند قدم مونده رو برداشتم و با صدای رسایی تبریک گفتم! با دیدن سکوتشون به حالت نمایشی موهای روی شونه‌م رو به عقب دادم و با چشم‌های درشت‌شده از تعجب دستم رو جلوی شاهین که نگاهش روی صورتم خشک شده بود تکون دادم.

- کجایی؟

بالآخره به خودش اومد و پوفی کشید. کلافه دستی به موهاش کشید که برخلاف همیشه پریشون نبود و نظم و آراستگی خاصی توش دیده می‌شد. به خودم تشر زدم: سویل مواظب باش جلوی این دو تا جونور سوتی ندی! به تو چه که چرا موهاش مرتبه؟ به هر حال عروسیشه!

صدای شاهین من رو از فکر بیرون آورد.

– باید باهات حرف بزنم سویل!

بدون اینکه نگاهی به شاهین بندازم، جواب دادم: بایدی وجود نداره! بهتره حد خودت رو بدونی!

– اما...

– اما بی‌اما!

با لبخند مسخره‌ای دست شادی رو که هر لحظه بیش‌تر روی دامن پیراهنش فشرده می‌شد گرفتم و با اشاره‌ای به قسمت مچاله‌شده‌ش گفتم: پاره شد عزیزم! درک می‌کنم ذوق‌زده شدی اما فرصت برای تخلیه‌ی انرژی و هیجانت زیاده!

صدای نفس عمیقش لبخندم رو عمیق‌تر کرد! نیشگون آرومی از لپش گرفتم و رو به شاهین گفتم: قبلاًها دست و دلباز بودی! شادی رو آرایشگاه خوب می‌بردی، حداقل سرخ و سفید شدنش رو پنهون می‌کرد!

و با چشم‌های ریزشده ادامه دادم: هر چند که کارش رو تو گریم بینی بلده!

اشاره‌ی نه چندان مستقیمم به انحراف بینی شادی، باعث سرخ شدنش و لذت من شد! برخلاف تصورم نه تنها چشم‌های شاهین بلکه لب‌هاش هم از شنیدن جمله‌ی آخرم خندید! با سرفه‌ای مصلحتی صدام رو صاف کردم و با گفتن "مبارکه. " عقب‌گرد کردم اما درست لحظه‌ی آخر جمله‌ی زیرلبی شاهین رو شنیدم؛ مواظب خودت باش سویل! زیادی خوشگل شدی!

16

از بی‌پروایی شاهین نه خوشحال شدم و نه حتّی عصبانی! تنها احساسی که بهم دست داد بهت و ناباوری بود! با

قدم‌های استوار و دلی آشوب از حرف‌ها و رفتار جدید شاهین به سرِجام برگشتم.

دلم لرزیده بود! نه به‌خاطر حرف‌های شاهین؛ بلکه به‌خاطر حماقت و حقارت خودم! احساس می‌کردم بازیچه‌ی دست شاهین، پسری که چند ماه تمام فقط به عنوان یه سرگرمی بهش نگاه می‌کردم، شدم! خودم هم نمی‌تونستم درک کنم که با چه امید و هدفی پا به این عروسی گذاشتم!

تو یک لحظه تصمیم گرفتم به بهونه‌ای باغ رو ترک کنم اما دستی که به سمتم دراز شد تموم خطونشون‌هایی رو که کشیده بودم کنار زد! حتّی بدون نگاه کردن به شخص روبه‌روم، صاحب دست‌ها برام شناخته شده بود، اما سیاست به خرج دادم

و نگاهم رو آروم‌آروم به سمت بالا کشیدم. روی صورت سهیل که با نگاه‌منتظرانه‌ش ازم سؤال می‌کرد، مکث کردم. منظورش کاملاً برام واضح بود اما برای جواب دادن هنوز زود بود! چشم‌هام رو چند بار بین دست درازشده و صورتش

چرخوندم تا این‌که با پوفی پرسید: برقصیم؟

خواهش نکرده بود! فقط پرسیده بود؛ برقصیم یا نه؟ اما عجیب همین جمله‌ی تک‌کلمه‌ای به دلم نشسته بود!

درحالی‌که طنازانه موهای روی شونه‌م رو با دست پیچ‌وتاپ می‌دادم و به تبعیت از خودش که حاضر نبود غرورش رو با خواهش کردن زیر پا بذاره، سری به عنوان تأیید تکون دادم و از جام بلند شدم.

با لبخند شیطانی‌ای که روی لبم نقش بسته بود، دستم رو روی دست درازشده‌ی سهیل گذاشتم و دست تو دست

هم بین بقیه‌ی زوج‌ها قرار گرفتیم. با شروع آهنگ بدون این‌که چیزی از متنش بفهمم و درحالی‌که فکرم تو فرسخ‌ها دورتر می‌چرخید، خیره به چشم‌های سهیل فقط خودم رو با حرکاتش هماهنگ می‌کردم!

نفهمیدم چی کار کردم و چی شد! فقط لحظه‌ی آخر با بوسه‌ی سهیل روی پیشونیم و دست زدن بقیه از فکر بیرون اومدم! شاید اون بوسه نقطه‌ای مشوق برای انتقام من شد! انتقام و عذاب دادن شاهین و انتقام از سهیل که بعدها به من ثابت کرد؛ نگاه مهربون دلیل بر دل مهربون نیست و یا ظاهر خوب دلیلی بر باطن خوب نیست!

بی‌توجّه به نگاه سهیل که هر لحظه مهربون‌تر می‌شد، محکم پسش زدم و از بین زوج‌ها جدا شدم.

بین راه نگاهم به شادی افتاد که چه‌طور سعی داشت با چند تا حرکت که مثلاً اسمش رو رقص گذاشته بود، توجّه شاهین رو به خودش جلب کنه! ناخواسته با چشم دنبال شاهین گشتم، روبه‌روی شادی ایستاده بود و فارغ از هیاهوی اطرافش به

نقطه‌ای روی زمین خیره شده بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار نه انگار دوماد اون عروسیه! پوفی کشیدم و به سمت میزی که مامان و بابا نشسته بودن رفتم و به زن و مردی که کنارشون نشسته بودن سلام کردم.

اخم کمرنگی که روی پیشونی مامان خودنمایی می‌کرد باعث شد خودم رو جمع‌وجور کنم و بی‌حرف روی تنها صندلی خالی‌ای که کنار مامان بود بشینم. می‌ترسیدم اون بوسه رو دیده باشه!

سکوت جمع پنج نفره‌مون که انگار با اومدن من به وجود اومده بود، عصبیم می‌کرد! کلافه پا روی پا انداخته بودم و با حرص و غضب با چشم به دنبال سهیل می‌گشتم. اگه پای انتقام وسط نبود، در مقابل سوءاستفاده‌ش به هیچ وجه ساکت نمی‌موندم!

بعد از حدود نیم‌ساعت وسط باغ خالی شد و اورکستر مهمون‌ها رو به سالن داخل باغ دعوت کرد. بی‌حوصله از جام بلند شدم تا از اون شرایط به‌وجود اومده فرار کنم، اما با حرف مامان اطمینان پیدا کردم که اون رقص و بوسه‌ی کذایی رو دیده!

- صبر کن سویل! کارت دارم!

تا به سمتش برگشتم بپرسم؛ "چه حرفی؟ " با سهیل که از گوشه‌ای به سمت ما می‌اومد چشم تو چشم شدم! دختر ترسویی نبودم که از یه حرکت ساده پا پس بکشم، پس

بی‌توجّه به نیم‌ساعت پیش به چشم‌هاش خیره موندم تا کامل نزدیکمون بشه! این وسط فقط مامان بود که نگاه سؤالیش بین ما می‌چرخید، درحالی‌که من حتّی نتونسته بودم در مقابل حرفش عکس‌العملی از خودم نشون بدم!

سهیل دیگه کاملاً به جلوی میز ما رسیده بود و تنها کسی که از میز ما ایستاده بود من بودم، اون هم با نگاهی که فقط سهیل رو می‌دید و بس! فقط خدا می‌دونست که اون موقع بقیه چه فکری پیش خودشون کردن؛ اما وضعیت زمانی بدتر شد که زنی که کنار ما نشسته بود خودش رو مادر سهیل معرفی کرد!

سهیل با کمال ادب و احترام به مامان و بابا سلام کرد و اون‌ها هم خیلی عادی جوابش رو دادن. این‌که مامان طور خاصی به سهیل نگاه نکرد و طبق عادتش با مهربونی جوابش رو داد، تا حدودی خیالم رو راحت کرد و بهم

اطمینان داد اخم‌هاش به‌خاطر سهیل نبوده! این وسط فقط نگاه خصمانه‌ی مادر سهیل بود که نگرانم می‌کرد و از طرفی برای نزدیک شدن به سهیل ترغیبم می‌کرد!

هنوز دور میز بودیم که مادر شادی به سمتمون اومد.

– آیلا جون چرا این‌جا موندین هنوز؟ بیاین مراسم اصلی اون طرفه!

مامان با لبخند مصنوعی‌ای که حتّی دلیلش برای من هم مشخص نبود، گفت: نه قربونت. تا این‌جا هم زیاد زحمت دادیم!

تعارف‌های مامان باعث شد لبخند نصف‌ونیمه‌ای روی لب‌های مامان شادی نقش ببنده.

– اما آخه...

مامان با سرفه‌ای مصلحتی حرفش رو قطع کرد.

– از طرف ما به شادی جان تبریک بگو. دیگه باید بریم. با اجازه!

سرعت جملات مامان و قاطعیتش باعث شد مامان شادی دیگه اصرار نکنه. بعد از خداحافظی نسبتاً کوتاه و پوشیدن سرسری لباس‌هامون از باغ خارج شدیم، اما همین که سوار ماشین شدیم بازجویی مامان شروع شد و من تازه دوهزاریم افتاد که ماجرا از چه قراره!

18

– سویل تو شاهین رو می‌شناختی؟

با استرس دست‌هام رو تو هم پیچیدم و سعی کردم با طبیعی‌ترین لحن ممکن جواب قانع‌کننده‌ای به مامان بدم.

– نه. منم مثل شما اولین بارم بود می‌دیدمش!

مامان فقط کوتاه جواب داد: آهان!

به خودم جرأت دادم و درحالی‌که نگاهم از پنجره به خیابون بود پرسیدم: چه‌طور مگه؟ چیزی شده؟

مامان که انگار منتظر همین حرفم بود، با حرص شروع به حرف زدن کرد.

– پسره جوری بهت نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست با چشم‌هاش قورتت بده!

ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت! باید حرفی می‌زدم تا مامان شک نکنه! با خنده‌ای مصنوعی به زور گفتم: لابد ندید بدید بوده، اما من که چیزی ندیدم!

مامان کمی از صندلی جلو به سمتم متمایل شد و درحالی‌که اخم ریزی تو صورتش خودنمایی می‌کرد، گفت: نمی‌دونم. شاید! اما نه به اون سلام و احوالپرسی با ادب و احترامش، نه به این چشم چرونیش!

با این حرف مامان نفس آسوده‌ای کشیدم! حتم داشتم که این موضوع هم زود از خاطر مامان فراموش می‌شه، با این تفاوت که به احتمال زیاد باید رابطه‌م رو با شادی قطع کنم که چندان اهمیتی برام نداشت؛ چون این دوستی خیلی وقت بود که دور از چشم مامان برام تموم شده بود!

بقیه‌ی راه تو سکوت سنگین در عرض یک ربع طی شد. قیافه‌ی درهم بابا هم نگرانم می‌کرد! به محض رسیدن به خونه کلافه به اتاقم پناه بردم و اون لباس رو که دیگه از نظرم جذابیت سابق رو نداشت به سرعت از تنم درآوردم.

بی‌حوصله روی صندلی جلوی آینه نشستم و مشغول باز کردن گیره‌های متصل به موهام شدم اما ناخودآگاه نگاهم به پیشونیم افتاد. خون توی رگ‌هام یخ بست و دست‌هام مشت شد! با حرص با دستمال‌کاغذی‌ای به جون پیشونیم افتادم.

بعد از چند دقیقه با صدای مامان که از پشت در می‌اومد، دستمال‌کاغذی رو گوشه‌ای انداختم و برای آروم کردن خودم چند بار نفس عمیق کشیدم. با بله‌ای که گفتم؛ مامان در رو باز کرد. برای جلوگیری از چشم تو چشم شدن با مامان خودم رو مشغول باز کردن موهام نشون دادم که دستم رو گرفت و با ملایمت گفت: من باز می‌کنم عزیزم!

با لبخند بی‌جونی تشکر کردم و سرم رو پایین انداختم. بعد از چند ثانیه مامان دوباره شروع کرد.

– ولی سویل فامیل پسره خیلی عجیب بودن!

– چه‌طور؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– عمو و زن‌عموی پسره رو ندیدی؟

سؤالی نگاهش کردم که مامان با حرص گفت: همون زن و مردی که کنار ما نشسته بودن دیگه!

فقط چند ثانیه طول کشید تا جمله‌ی مامان و صحنه‌های عروسی رو کنار هم بذارم! سهیل پسرعموی شاهین بود!

آتیش انتقام هر لحظه بیشتر تو وجودم شعله میکشید و من رو برای نزدیک شدن به سهیل ترغیب می کرد! حال خودم رو درک نمیکردم، انگار اعضای بدنم باهم هماهنگ نبودن! خیره به مامان از آینه که تکون خوردن لبهاش نشون می داد داره چیزی رو تعریف میکنه، فکرم پیش سهیلی بود که شاید هر دختر دیگه ای می دید تو نگاه اول عاشقش می شد! حتم داشتم که اگه به سهیل نزدیک بشم، هیچکس حتی فکرش رو نمیکنه که هدف من انتقام بوده! بعد از چند دقیقه با احساس سبکی سرم به خودم

اومدم و برای اینکه چیزی گفته باشم ؛ از مامان تشکر کردم.

مامان در حالیکه در دستش رو بین موهای فرخورده ام می کشید، زمزمه وار با صدای غمگینی گفت: تو تنها ثمره ی زندگی منی! امروز خیلی ترسیدم! روی صندلی تکونی خوردم و زمزمه کردم:برای چی؟

آهی کشید.

_گاهی اوقات به خاطر سر به هوایی هات با خودم میگم؛ شاید اگه زودتر ازدواج کنی درست بشه! اما امروز فهمیدم اینطور نیست! من هیچوقت حاضر نیستم غم رو تو چشمهای نازنینت ببینم! نمی دونم این چه ترسیه به جونم افتاده؛ اما اگه یکی مثل شاهین قسمتت بشه، عمر و جوونیت به هدر میره!

با هر جمله ای که مامان میگفت؛ لبهام بیشتر از هم فاصله می گرفت ، تا جایی که با آخرین جمله اش نتونستم خودمو کنترل کنم و قهقهه ام به هوا رفت! مامان با دیدن وضعیتم دستش رو پس کشید و با تکون دادن سرش به نشونه ی تاسف از اتاق خارج شد.

شاید حرفهای مامان اون لحظه برام خنده دار ترین جوک بود ؛ اما بعدها روزگار بلاهایی به سرم آورد که فهمیدم حرفها و نگرانی های مادرها بی جا نیست! باید به جای خنده ازشون ترسید!

.

.

چند روزی از عروسی می گذشت و من خبری از شادی نداشتم! تموم فکر و ذکرم نزدیک شدن به سهیل شده بود ! تموم طول روز به این فکر میکردم که چطور بهش

نزدیک بشم و در نهایت آخر شب دست از پا درازتر گوشه ای از تخت مچاله می شدم!

هیچوقت اونروز رو که از تنهایی اتاق رو وجب میزدم یادم نمیره ! مامان و بابا برای خرید بیرون رفته بودن و من به بهونه ی بی حوصلگی از زیر اصرارهاشون در رفته بودم! بماند که مامان چقدر گفته بود، اگه خونه بمونی بیشتر حوصله ات سر میره! هر چند حق باهاش بود اما من بی حوصله نبودم ! فقط بلاتکلیف بودم!

بالاخره با بالا پایین کردن وسایل کشوم دفترچه تلفنی رو که شاید چند سالی میشد فراموشش کرده بودم ، پیدا کردم ! نگاهم روی شماره ها می چرخید،

ناخواسته روی اسم ساره مکث کردم .ضربان قلبم نامنظم بود و استرس عجیبی داشتم! شاید علتش این بود که مامان حرف زدن با ساره رو برام ممنوع کرده بود!

با فکر دوباره به اتفاقات عروسی مصمم شدم تا به ساره زنگ بزنم! مطمئن بودم اون می‌تونه راه حلی جلوی پام بذاره! مهم نبود که مامان چه‌قدر رو این مسئله حساسیت داشت! بالآخره من به سنی رسیده بودم که میتونستم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم! اینکه ساره تو خانواده‌ی درستی تربیت نشده بود و حتّی ادامه‌ی تحصیل نداده بود، برام اهمیتی نداشت، چون خود من هم ادامه‌ی تحصیل نداده بودم و حساسیت مامان در این مورد بی‌منطق بود!

شماره رو با دست‌هایی که از شدت ترس یخ شده بود گرفتم. امیدوار بودم خونه‌ش رو دوباره عوض نکرده باشه! نگاهم مدام بین عقربه‌های ساعت و اطرافم می‌چرخید! ناامید از جواب ندادن ساره می‌خواستم گوشی رو قطع کنم که بالآخره صدایی خواب‌آلود جواب داد: هان؟

با خنده گفتم: ساره خودتی؟

چند ثانیه سکوت پشت خط رو فرا گرفت تا این‌که گفت: خب که چی؟

دلخور از نشناختنش با صدایی تحلیل‌رفته گفتم: سویلم! می‌خوام ببینمت!

انگار با شنیدن اسمم خواب از سرش پرید، چون با صدای جیغ مانندی گفت: حتماً! بگو کجا بیام؟

اسم کافی‌شاپی رو که فاصله‌ی نسبتاً زیادی با خونه‌مون داشت گفتم.

– باشه. ساعت چهار اون‌جام! فعلا!

از اون‌جایی که ساره صبر و حوصله نداشت و هر لحظه امکان داشت گوشی رو قطع کنه، سریع گفتم: نه نه! همین الآن می‌خوام ببینمت!

صدای نفس کش‌دارش پشت گوشی طنین‌انداز شد.

– یه روز که این دکی دست از سرم برداشت، تو نذار بخوابم! باشه می‌آم، فقط وای به حالت اگه دیر کنی!

با خوشحالی جواب دادم: نه حتماً می‌آم! فعلا!

بدون این‌که منتظر جوابی از جانب ساره بمونم، گوشی رو قطع کردم و بلافاصله به سمت کمد لباس‌هام رفتم.
مانتوی لیمویی رنگ به همراه شال و شلوار سفید انتخاب

کردم. بدون این‌که نیم‌نگاهی به خودم بندازم از اتاق خارج شدم و بعد از نوشتن یادداشتی برای مامان خونه رو ترک کردم. مطمئن بودم مامان شک می‌کنه، چون سابقه نداشت من برای بیرون رفتن اجازه بگیرم یا یادداشتی بذارم!

سر خیابون تاکسی دربستی گرفتم و زودتر از اون‌چیزی که فکرش رو می‌کردم به کافی‌شاپ موردنظر رسیدم. نگاهم بین میزها چرخید؛ در آخر روی دختری که مانتوی صورتی چرکی به تن داشت و آستین‌هاش رو تا بالا تا زده بود نشست! حالت نشستنش دقیقاً مثل ساره بود! به سمت میز قدم برداشتم که صدای کفش‌های عروسکیم توجّهش رو جلب کرد.

به سمتم برگشت و با نگاهی از سر تا پا گفت: چه عوض شدی!

و به دنبال حرفش کشیده گفت: ای جون!

با خنده دستم رو به علامت سکوت روی بینیم گذاشتم و با اشاره‌ای به اطرافم آروم گفتم: زشته! بقیه می‌شنون!

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال گفت: بشنون!

به صندلی روبه‌روش اشاره کرد.

- بشین!

پیش‌خدمت رو صدا کرد و بدون این‌که نظر من رو بپرسه، دو فنجون قهوه ترک سفارش داد! با این‌که از کارش اصلاً خوشم نیومد ولی حوصله‌ی جروبحث نداشتم. نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم! مشغول بازی با انگشت‌های دستم بودم که صدای ساره من رو به خودم آورد.

- ولی خودمونیم‌ها ستاره‌ی سهیل که می‌گن تویی!

زمزمه‌وار گفتم: سهیل!

ساره دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

- کجایی؟

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم که سرش رو به علامت "چیه؟ " تکون داد. لب‌هام رو با زبون تر کردم و با تردید گفتم: ببین ساره! من یه کاری کردم که الآن توش موندم!

با خنده به صندلی تکیه کرد و با بیخیالی پرسید: مثل خر؟ بگو ببینم چه گندی زدی؟

با حرص اسمش رو صدا زدم که دست‌هاش رو بالا برد و با خنده گفت: دست‌ها بالا! ساره تسلیم می‌شود!

بی‌حوصله گفتم: خیارشور نشو ساره! خوب به حرف‌هام گوش کن!

نگاهم رو به رومیزی دوختم و بعد از چند ثانیه فکر کردن شروع کردم به تعریف کردن اتفاقات گذشته، اما همون جمله‌ی اولم باعث خنده‌ی ساره شد و در نتیجه خواه‌ناخواه جمله‌م رو قطع کردم.

– من با یه پسر دوست شدم، الآن می‌خوام...

ساره با دیدن سکوتم خنده‌ش قطع شد.

– باور کن سویل، خیلی بامزه گفتی!

چپ‌چپ نگاهش کردم که دوباره خندید.

– ولی خودمونیم‌ها، خوب راه افتادی!

با لبخند مرموزی ابرو بالا انداخت.

– دوست پسر و...

دستم رو به کیفم که روی میز بود گرفتم و بی‌تفاوت گفتم: اگه می‌خوای مسخره‌بازی دربیاری، پاشم برم!

- لوس نشو! من زیپ این دهنم رو می‌کشم تا تو راحت حرف بزنی! نگاه کن... آ... آ...

و دستش رو روی لبش کشید.

با سکوت ساره از دوستیم با شاهین، سربه‌هوایی‌هام، قرارهای یواشکیم و در آخر از ازدواج شادی و شاهین و انتقامم گفتم! ساره فنجونی رو که پیش‌خدمت تازه آورده بود، سمت لبش برد و با عصبانیت آشکاری گفت: این شادی عجب جونوری شده! یادته بلد نبود دماغش رو بالا بکشه حالا...

با دیدن خنده‌م حرفش رو قطع کرد و با بالا انداختن شونه‌ش و لبخند کوچیکی گفت: والا!

به ثانیه نکشید که جدی شد.

- حالا چه‌طور می‌خوای انتقام بگیری؟ نگو که می‌خوای به شاهین نزدیک بشی و ...

سرم رو به علامت نفی تکون دادم که پرسید: پس چی!

با استرس اطرافم رو از نظر گذروندم، به‌طور عجیب و مسخره‌ای می‌ترسیدم مامان از راه سر برسه! ساره خودش رو به سمتم کشید و با دستش ضربه‌ای به بازوم زد.

- بگو دیگه!

با نفس عمیقی گفتم: می‌خوام به پسرعموش نزدیک بشم!

و با یادآوری رفتار سهیل تو عروسی ادامه دادم: خودش هم انگار چندان بدش نمی‌آد!

- چه‌طور؟

- نگاه‌هاش و رفتارش تو عروسی!

ساره با شیطنت کف دست‌هاش رو به هم کوبید.

- ای جونم! چه هیجان‌انگیز! حالا اسم این آقای خوشبخت چیه؟

- سهیل!

- سهیل؟

- آره دیگه. سهیل راد!

با دیدن چشم‌هاش که هرلحظه گشادتر می‌شد، خندیدم.

- برای چی تعجب کردی؟ اسمش که عجیب نیست! البته خودش فامیلیش رو نگفت، چون پسرعموی شاهینه؛ خودم کشف کردم.

ساره با تردید پرسید: از تصمیمت مطمئنی سویل؟ کارت سخته چون سهیل آدمی نیست که بتونی سرش کلاه بذاری!

با تعجب پرسیدم: تو از کجا می‌شناسیش؟

- سهیل همین دکتریه که من تو مطبش منشیم!

از لحن جدی ساره ماتم برد! با لکنت گفتم: آخه اون که اصلاً شبیه دکترها نیست!

خندید.

– مگه دکترها شاخ و دم دارن؟

– نه. اما...

ابرویی بالا انداخت و درحالی‌که جرعه‌ای از قهوه‌ش رو می‌نوشید، گفت: دکی خیلی پایه‌ست! بهت حق می‌دم باور نکنی!

ناخواسته اخم‌هام تو هم رفت.

– چه‌طور؟

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت.

– هیچی بابا. آدم پایه به کی می‌گن؟

به علامت ندونستن نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت: تو با این مغزت مثلاً به فکر انتقامی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که ادامه داد: مثلاً جمعه‌های آخر هر ماه برنامه‌ی کوه برای کل ساختمون می‌چینه، البته...

بین حرفش پریدم و با حساسیت پرسیدم: ساختمون؟

ساره با چشم‌غره‌ای جواب داد: اگه اجازه بدی، می‌گم... کجا بودم؟

چشم‌هاش رو با حرص بست و بعد از لحظه‌ای مکث گفت: آهان! اگه مریض اورژانسی یا عمل نداشته باشه، برنامه‌ی کوه سر جاشه، اما...

با مکث دوباره‌ش با حرص پرسیدم: اما چی؟

بی‌توجه به من که تو مرز انفجار بودم، با خوشحالی بشکنی زد و با لحن شادی گفت: هیچی! این هفته می‌برمت کوه!

دست‌هاش رو به هم کوبید و با هیجان گفت: چه شود!

کم‌کم لب‌هام به لبخند عمیقی باز شد.

– خوبه! اما یادت باشه نگفتی منظورت از ساختمون چیه!

– ساختمون پزشک‌ها دیگه.

فقط سرم رو تکون دادم. دیگه حرفی نمونده بود و از طرفی عقربه‌های ساعت به تندی جلو می‌رفتن، از جام بلند شدم و بعد از دادن شماره‌ی همراهم به ساره خداحافظی کوتاهی باهاش کردم.

احتیاج به فکر کردن داشتم؛ از طرفی پشیمون بودم که چرا اون حرف‌ها رو به ساره زدم و از طرفی با خودم

می‌گفتم کی بهتر از ساره؟ ساره که غریبه نیست و تنها کسی که می‌تونه بهم کمک کنه خودشه! با همین حرف‌ها در ظاهر خودم رو قانع کردم، اما ته دلم هنوز هیچی نشده آشوب بود! هر چند که دلم می‌خواست تا خونه قدم بزنم و چند ساعت بیرون باشم اما مطمئن بودم مامان زنده‌م نمی‌ذاره! تاکسی دربست گرفتم و در عرض کم‌تر از نیم ساعت به خونه رسیدم.

ماشین بابا جلوی در بود و داغی کاپوتش نشون می‌داد خوشبختانه تازه رسیدن! با لبخند مصنوعی روی لبم کلید رو داخل قفل انداختم و با سلام بلند وارد خونه شدم.

مامان و بابا به گرمی جوابم رو دادن و من قبل از اینکه مورد مؤاخذه‌شون قرار بگیرم به بهونه‌ی خستگی به اتاق رفتم. در اتاق رو قفل کردم و درحالی‌که به‌خاطر بالا رفتن

پله‌ها نفس نفس می‌زدم، دستم روی قلبم نشست.
ناخودآگاه پشت در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم.
فکر به آینده دیوونه‌م می‌کرد!

.

.

.

چند روز از اون ماجرا می‌گذشت و هنوز خبری از ساره نشده بود؛ مثل مرغ پرکنده طول و عرض اتاق نه‌چندان بزرگم رو طی می‌کردم! انتظار کمک چندانی از ساره نداشتم ولی انتظار داشتم اگه حتّی نمی‌تونست بهم کمک کنه، با یه پیام و یا تماس بهم خبر بده و از طرفی حاضر نبودم برای گرفتن خبر به ساره زنگ بزنم! احساس می‌کردم برای دومین بار غرورم شکسته!

با صدای ویبره‌ی گوشیم که روی میز بود و صداش اون لحظه برام ترسناک بود، از جا پریدم! درحالی‌که زیر لب بد و بیراه نثار شانسم می‌کردم، به سمت میز رفتم و بدون نگاه کردن به شماره با حرص جواب دادم: بله؟

با طولانی شدن سکوت پشت خط خواستم گوشی رو قطع کنم اما درست لحظه‌ی آخر به یادم افتاد ممکنه ساره باشه، پس دوباره اما با ملایمت گفتم: الو بفرمایید!

بالآخره ساره با سرفه‌ای مصلحتی سکوتش رو شکست!

– سلام. ساره‌م! خوبی؟

بی‌طاقت جواب دادم: سلام. خوبم تو چه‌طوری؟

نمی‌دونم تو صدام چی شنید که با خنده پرسید: چه‌خبر؟

با کنایه گفتم: خبرها که دست شماست!

صدای نفس عمیقش پشت گوشی رو پر کرد.

- هوم خبرهای خوبی دارم برات! فردا می‌ریم توچال! صبح ساعت شیش آماده باش!

دادم بلند شد: توچال؟ ساعت شیش؟

با حرص گفت: آره دیگه قراره از درکه بریم، از الآن مطمئنم که خیلی خوش می‌گذره!

لحن و صدام رنگ تمسخر به خودش گرفت.

- آره خیلی! الآن من مامانم رو چیکار کنم دقیقاً؟

- مامانت؟

- آره دیگه! صبح که نمی‌تونم بی‌خبر پاشم راه بیفتم!

- می‌خوای من زنگ بزنم خونه‌تون؟

سریع و تند گفتم: نه. خدا حفظت کنه! نمی‌خواد خودم یه جوری راضیش می‌کنم.

- باشه. هر جور راحتی.

- صبح می‌آی دنبالم؟

- آره. خونه‌تون هنوز همون‌جاست؟

- آره. من فعلاً برم ببینم چی می‌تونم به هم ببافم!

خندید.

- باشه. پس خبر از تو! فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله از اتاق خارج شدم. برای راضی کردن مامان وقت زیادی نداشتم و از طرفی اگه فردا نمی‌تونستم همراه بقیه برم، یک ماه از نقشه‌م عقب میفتادم و اون‌وقت دیگه معلوم نبود سهیل من رو یادش بیاد یا نه!

با هیجان از پله‌ها پایین اومدم و یک راست به سمت آشپزخونه رفتم. از پشت سر مامان رو بغل کردم و گونه‌ش رو بوسیدم.

– مامی جونم داره چیکار می‌کنه؟

مامان خندید.

– چه عجب از پناه‌گاهت بیرون اومدی!

با کنار رفتن مامان، در قابلمه رو برداشتم و بویی کشیدم.

– وای قورمه سبزی!

مامان خندید و چیزی نگفت. قبل از این‌که در قابلمه از بین دست‌های یخ‌زده‌م به زمین بیفته، روی قابلمه گذاشتم و به سمت مامان که پشت میز ناهارخوری نشسته بود و مشغول سالاد درست کردن بود رفتم.

برشی از خیار برداشتم و درحالی‌که داخل دهنم می‌ذاشتم، مامان رو صدا کردم. بدون این‌که نگاهش رو از ظرف روبه‌روش بگیره، جواب داد: جونم؟

لحظه‌ای مکث کردم و در آخر دل رو به دریا زدم و بی‌مقدمه گفتم: فردا با دوست‌هام می‌خوام برم توچال.

همین حرفم کافی بود تا مامان سرش رو بالا بیاره. درحالیکه اخم ریزی تو صورتش خودنمایی می‌کرد، پرسید: کدوم دوست‌هات؟ من که همه‌شون رو می‌شناسم!

نباید اسمی از ساره می‌آوردم وگرنه حسابم با کرام‌الکاتبین بود! با پررویی گفتم: چرا همه‌ی مامان‌ها فکر می‌کنن همه‌ی دوست‌های بچه‌هاشون رو می‌شناسن؟

- بحث رو عوض نکن سویل!

بی‌حوصله گفتم: بحثی نبوده که بخوام عوض کنم! من فقط می‌خوام با دوست‌هام چند ساعتی برم خوش بگذرونم!

- فقط همین؟

- فقط همین!

مامان شونه‌ای بالا انداخت.

- باشه برو، اما وای به حالت...

جمله‌ش با بالا پریدن من ناقص موند!

- خیلی خیلی مرسی مامانم!

بی‌توجّه به سویل گفتن‌های مامان از آشپزخونه خارج شدم و تو هوا بوسه‌ای برای مامان فرستادم. پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم و با سرعت وارد اتاق شدم.

با یه پیامک رفتنم رو به ساره اطلاع دادم و همون‌طور که گوشی روی قفسه‌ی سینه‌م بود با لبخندی که قصد ترک کردن صورتم رو نداشت به سقف زل زدم. عکس‌العمل سهیل به طرز عجیبی برام مهم بود!

25

صبح ساعت پنج بود که از خواب بیدار شدم؛ بعد از شستن دست و صورتم و شونه کردن موهام مشغول پوشیدن لباس‌هایی شدم که دیروز برای انتخاب کردنشون چند ساعت وسواس به خرج داده بودم!

دستی به موهام کشیدم و با استرس به تصویر خودم تو آینه قدی اتاق خیره شدم. شلوار کتان و گرمکن صورتی نسبتاً نازک با روسری نخی که آزاد روی موهام انداخته بودم، ریزه‌تر از همیشه نشونم می‌داد! نگاهم ناخودآگاه به

صورت رنگ پریده‌م کشیده شد. نمی‌دونم با چه هدفی، اما برای اولین بار دستم به آرایش صورتم رفت! هرچند کم‌رنگ، شاید حتّی اون‌قدری که اصلاً به چشم نمی‌اومد؛ اما برای اولین بار از تنها رژ لبی که داشتم با وسواس تمام استفاده کردم!

هنوز مشغول تجزیه و تحلیل صورتم بودم که با لرزش گوشیم بالآخره از آینه دل کندم. با نگاه جزئی به صفحه‌ی نمایشگر گوشیم متوجّه رسیدن ساره شدم. بعد از زدن عطر و برداشتن کیف کوچیکم که دیشب به سختی وسایل مورد نیازم رو توش جمع کرده بودم از اتاق خارج شدم.

با قدم‌های آهسته پاورچین‌پاورچین پله‌ها رو یکی‌یکی پایین رفتم. با وجود قرص‌های خواب‌آوری که دیشب تو چایی مامان و بابا ریخته بودم و با خودشیرینی به

خوردشون داده بودم حالاحالاها بیدار نمی‌شدن، اما هیچ‌وقت کار از محکم‌کاری عیبی نمی‌کرد! جلوی در کفش‌های اسپورت صورتی رنگم رو به پا کردم و بدون این‌که بندهاشون رو ببندم از خونه خارج شدم.

بدون هیچ سر و صدای خاصی در رو بستم و با همون کفش‌های باز تا سر کوچه دویدم. با رسیدن به پژوی آلبالویی ساره نفس آسوده‌ای کشیدم و در رو باز کردم و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم خودم رو روی صندلی کمک راننده انداختم. با صدای ساره چشم‌هام رو باز کردم.

– اوه اوه! انگار واقعاً تصمیمت رو گرفتی‌ها!

خندیدم و با گفتن "بله! چه‌جورم! " خم شدم تا بند کفش‌هام رو ببندم.

– خدا آخر عاقبتمون رو به‌خیر کنه!

با حرفش موافق بودم! به پشتی صندلی تکیه کردم و درحالی‌که چشم‌هام رو می‌بستم پرسیدم: از اومدن من به سهیل حرفی زدی؟

– نه. فقط دیروز بهش گفتم؛ دوستم رو همراه خودم می‌آرم.

تا رسیدن به مقصد صندلی ماشین رو خوابوندم و سعی کردم با بسته نگه داشتن چشم‌هام به خودم امیدواری و آرامش بدم. از یه طرف هیجان داشتم و از یه طرف می‌ترسیدم!

تو فکر سهیل و اون بوسه‌ی کذایی بودم که ماشین متوقف شد و به دنبالش صدای آهنگ قطع.

– پاشو سویل. رسیدیم.

با گفتن "بیدارم. " صندلی رو بلند کردم و بعد از مرتب کردن شالم از ماشین پیاده شدم. ساره کنارم اومد و ضربه‌ی آرومی به شونه‌م زد. کنار گوشم با لحن بامزه‌ای گفت: ببینم چیکار می‌کنی!

خندیدم و دست تو دست ساره به راه افتادم.

خنده‌م نسبت به حرف‌های بی‌سر و ته ساره که تمومی نداشت، با جمله‌ی جدیش قطع شد.

– ببین سویل، اگه دیدی دکی تو رو دید و به روی خودش نیاورد؛ دو راه بیش‌تر نداری!

با کنجکاوی پرسیدم: چی؟

– خودت رو بزن به مریضی و غش و ضعف، بخواب روی زمین.

با ابروهای بالارفته گفتم: خب و بعدش؟

– هیچی دیگه. دکی حس انسان دوستانه‌ش گل می‌کنه، می‌آد سمتت.

دست‌هاش رو به هم کوبید و ادامه داد: بغلت می‌کنه و ...

درحالیکه قهقهه‌م به هوا رفته بود، مشت آرومی به بازوی ساره زدم. ساره هم پا به پای من می‌خندید و در عین حال دست از شوخی برنمی‌داشت.

– چه خوشش هم اومد!

سنگینی نگاه اطرافیان رو روی خودم احساس می‌کردم؛ با همون صورت خندون دست ساره رو کشیدم و کنار رودخونه نشستیم. صدای دلنشین آب ناخودآگاه آرومم کرد. زمزمه‌وار پرسیدم: کجا قراره بقیه‌ی بچه‌ها رو ببینیم؟

– توچال اما با این سرعتی که ما داریم فکر نکنم بهشون برسیم.

و با خنده ادامه داد: اما مطمئنم دکی رو می‌بینیم، چون انگار امروز از شانس تو خواب مونده؛ دیر راه افتاده!

– اگه بشنوه بهش می‌گی دکی...

حرفم رو قطع کرد.

– نمی‌ذارم که بشنوه!

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا این‌که ساره گفت: من خیلی گرسنه‌مه! پاشو ببینیم تو این کافه‌ها چی پیدا می‌شه!

بدون این‌که نگاه از آب بگیرم، گفتم: من گرسنه نیستم، همین‌جا می‌شینم تا بیای.

ساره شونه‌ای بالا انداخت و بدون حرف اضافه‌ای رفت.

خیره به آب کم کم پلک هام رو بستم و ناخودآگاه به عادت همیشگیم، شروع به خوندن آهنگی کردم.

"همه می گن دل سنگت واسه من نداره جایی

منم از تو خیلی خسته ام از تو که سر به هوایی

تو خودت خواستی دل من همش از تو رو بگیره

تو خودت خواستی که عشقت توی قلب من بمیره

دل من دلخور و خسته از منو سادگیامه حالا عاشقی..."

با صدای آشنایی که می گفت:

نمیدونستم صدای به این قشنگی داری!

بقیه ی آهنگ از یادم رفت و به دنبالش چشمهام باز شد. سهیل با فاصله ی کمی بالای سرم ایستاده بود ! و به واسطه ی قد بلندش از تابش مستقیم نور به من جلوگیری کرده بود! تیشرت آستین کوتاه و کوله ی کوه نوردی ای که به همراه داشت از اون سهیل کت و شلوار پوشیده فرد متفاوتی ساخته بود ! با طولانی شدن سکوتم عینک

آفتابیش رو با حالت خاصی از چشم برداشت و بی هیچ تعارفی کنارم نشست.

بدون نگاه کردن به صورتم گفت: تنها اومدی؟!

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم! به سمتم برگشت و با حالت کلافه ای گفت: چرا حرف نمیزنی سویل؟ نگو که منو نشناختی!

برخلاف حرف ساره به سخت بودن کارم، رفتار سهیل نشون می داد کارم سخت نیست! سهیل چایی نخورده پسرخاله شده بود، چه برسه به زمانیکه...

نطق دوباره ی سهیل من رو از فکر بیرون آورد.

_ سهیلم دیگه! عروسی شاهین رقصیدیم!

مطمئنا اگه میگفتم نمی شناسمت به عقلم شک میکرد! تا خواستم لب از لب باز کنم، ساره رو دیدم که با دو لیوان یکبار مصرف چایی به سمتمون میاد!

با دیدن منو سهیل کنار هم چشمهاش از تعجب گشاد شد اما زود خودش رو جمع و جور کرد و دوباره به راه افتاد.

سهیل هنوز متوجه وجود ساره نشده بود و ساره با زیرکی تمام چند قدم به ما مونده با صدای متعجبی گفت: بالاخره رسیدین دکتر؟

خیلی دلم میخواست به ساره بگم ؛ نه روحش رو فرستاده !

ساره خم شد تا چای رو کنارم بذاره و زیر گوشم با صدای آرومی پرسید: چی شده؟

و دوباره کمر راست کرد.

سرم رو به علامت هیچی تکون دادم .نفس آسوده ای کشید و به سهیل خیره شد اما اون بدون اینکه جوابی به سوال ساره بده ،نگاهش بین منو ساره در حال گردش بود!

ساره با دستش اشاره ای به من کرد و رو به سهیل گفت : معرفی میکنم دوستم سویل!

و اشاره ای به سهیل کرد و رو به من گفت: دکتر راد هستن!

قبل از اینکه من حرفی بزنم ، سهیل گفت:

می شناسمشون!

از اینکه تا چند دقیقه ی پیش من رو مفرد صدا می کرد و حالا جلوی ساره جمع ، حرصم گرفت.

ساره با قیافه‌ای درهم گفت: آهان... خوبه پس.

سهیل در جوابش سری تکون داد و از جاش بلند شد.

- تا شما چایی‌هاتون رو میل می‌کنید، من این اطراف یه گشتی می‌زنم.

و بدون این‌که منتظر جوابی از جانب ما بمونه به سمت مخالف حرکت کرد. "چه لفظ قلم! شرت کم."ـه زیرلبی حواله‌ش کردم که ساره کنارم نشست و بازوم رو چسبید.

- چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفت؟

بازوم رو کنار کشیدم و یکی از لیوان‌ها رو برداشتم. درحالی‌که لیوان رو نزدیک لب‌هام میبردم، زمزمه کردم: هیچی!

- هیچی؟!

بی‌حوصله جواب دادم: آره.

و لیوان رو به دستش دادم.

- بگیر بخور تا سر و کله‌ش پیدا نشده.

بی‌حرف لیوان رو از دستم گرفت و به حالتی که انگار چایی اصلاً داغ نیست، لاجرعه سر کشید.

برخلاف ساره بی‌هیچ عجله‌ای محتویات لیوان رو جرعه‌جرعه نوشیدم و لحظه‌ی آخر با نزدیک شدن سهیل لیوان خالی رو توی سطل زباله انداختم.

ساره هم به تبعیت از من لیوان رو بیرون انداخت و از جاش بلند شد. بی‌حرف دنبال سهیل به راه افتادیم.
احساس لذت نیم ساعت پیش که ناشی از شنیدن صدای آب و تنفس تو هوای پاک بود هر لحظه کم‌تر و کم‌تر می‌شد تا جایی که از شنیدن جیک‌جیک گنجشک‌ها احساس تنفر بهم دست می‌داد!

بعد از چند ساعت راه رفتن بی‌وقفه به گفته‌ی ساره متوجّه شدم به بقیه‌ی بچه‌ها رسیدیم! ساره بدون این‌که توجّهی به حضور من داشته باشه، به سمت بقیه رفت و من رو با سهیل که از بطری، آب می‌نوشید تنها گذاشت! همون‌جور بلاتکلیف ایستاده بودم که بالآخره سهیل به یاد من افتاد! با لبخندی که شاید رنگ مهربونی داشت رو به من گفت: بیا بریم با بقیه آشنات کنم.

و به دنبال حرفش دستش رو به سمتم گرفت. بدون این‌که توجّهی به دست درازشده‌ش داشته باشم با تکون دادن سرم کنارش راه افتادم. مشت شدن دستش و نفس پرحرصی که کشید لبخند پیروزمندانه‌ای روی صورتم آورد.

مثل عروسی شاهین در مقابل معارفه‌ی بقیه با لبخند تصنعی فقط سرم رو به نشونه‌ی "خوشبختم" تکون دادم و این‌بار حتّی زحمت معرفی کردن خودم رو هم ندادم! ساره با حلقه کردن دستش دور شونه‌م، من رو به عنوان دوست قدیمیش معرفی کرد!

با در نظر گرفتن مسیر برگشت و زمان محدود قرار شد فقط تا ایستگاه پنجم بریم. برام تفاوت چندانی نداشت، چون شاید هنوز به اون چیزی که دوست داشتم نرسیده بودم! فکر به همین چیزها باعث شد از بقیه عقب بیفتم. نگاهی به ساره انداختم؛ بدون ذره‌ای اهمیت دادن نسبت به من جلوتر می‌رفت! با این‌که چند متر از هم فاصله داشتیم اما صدای قهقهه‌ش اون‌قدری بلند بود که به گوشم برسه. با چشم‌های ریزشده براش خط‌ونشون می‌کشیدم که توجّه سهیل بهم جلب شد! با چشم‌هایی که رگه‌های

خنده به خودشون گرفته بودن، بهم نگاه می‌کرد. نمی‌دونم نشد یا نخواستم، اما هر چیزی که بود باعث شد چشم از نگاهش برندارم! چند قدم باقی‌مونده رو طی کردم و سهیل با لبخند منحصر به فردش گفت: گویا خانوم ریحانی حواسش بهت نیست!

با لبخند مسخره‌ای گفتم: بله... ساره سرش گرم حرف زدن شده، گویا هنوز نمی‌دونه نباید دوستش رو بین گرگ‌های آدم‌نما تنها بذاره!

یکی از ابروهاش بالا پرید.

- گرگ آدم‌نما؟ منظورت چیه؟

- منظور خاصی نداشتم!

با خنده‌ی عصبی پرسید: منظورت از گرگ آدم‌نما که من نیستم؟

خیلی دوست داشتم یکی از اون "صد در صد"هایی رو که تحویل شاهین داده بودم، حواله‌ی سهیل می‌کردم اما در جوابش با لبخند دندون‌نمایی فقط گفتم: به خودتون شک دارید جناب دکتر؟!

- جناب دکتر؟! یعنی چی؟ با من راحت باش سویل، همون‌جور که من باهات راحتم! اسمم چندان سخت نیست که پشتش دکتر و از این اراجیف ببافی!

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم. پررویی برای توصیف این بشر کم بود! نمی‌دونستم چه‌طور بهش بگم مشکل از تو هست که چایی نخورده پسرخاله شدی، به من چه؟

- نمی‌دونستم دکتر بودن اراجیفه!

متقابلاً خندید. دستی به صورتش که ته‌ریش روش خودنمایی می‌کرد کشید و با همون چشم‌های خندون گفت: من همچین حرفی زدم؟

و به دنبالش خودش جواب داد: البته که نه! بحث من این چیزها نیست سویل. فقط می‌خوام بدونم چرا باهام راحت نیستی؟ من و تو که باهم رقصیدیم، دلیلی نداره...

با حرص حرفش رو قطع کردم و اون‌جور که دلم می‌خواست جمله‌ش رو کامل کردم: دلیلی نداره که شما هی این موضوع رو عین طوطی تکرار کنید! رقصیدن چیز عجیب و غیرعادی‌ای نیست که شما هر چند دقیقه یک‌بار برای من یادآوری می‌کنید!

– یعنی می‌خوای بگی هرکس دیگه‌ای جز من بود، باهاش می‌رقصیدی؟

– چرا که نه! من شما رو می‌شناختم؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم: نه! پس فکر بی‌خود نکنید!

برق چشم‌های سهیل رو که معنی‌ای جز عصبانیت نداشت به وضوح دیدم و چیزی به روی خودم نیاوردم. بعد از چند دقیقه سکوت که انگار سهیل خودش رو آروم می‌کرد، دوباره گفت: چرا من رو جمع می‌بندی سویل؟

ایستاد و اشاره‌ای به خودش کرد.

– ببین من رو! منم درست مثل خودت یه نفرم!

چشم‌هام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم، سهیل خودش تنش می‌خارید! با لبخند ملیحی چشم‌هام رو باز کردم و با صدای آرومی گفتم: من مثل شما نیستم، آدم‌ها سخت برای من "تو" میشن!

و بدون این‌که توجّهی به ابروهای بالاپریده‌ش یا لبخند کج گوشه‌ی لبش که صدها معنی داشت بکنم با سرعتی که از خودم سراغ نداشتم از کنارش رد شدم و خودم رو به بقیه‌ی بچه‌ها رسوندم.

هرچند که چند متر با بچه‌ها فاصله داشتم، اما حرف‌ها و خنده‌هاشون رو می‌شنیدم و گه‌گاهی من هم پا به پاشون می‌خندیدم. برای حرص دادن به صاحب سایه‌ای که پشت سرم می‌اومد و مطمئناً متعلق به سهیل بود، حاضر بودم هر کاری انجام بدم، خندیدن که چیزی نبود!

مسیر باقی‌مونده زودتر از اون‌چیزی که فکرش رو می‌کردم طی شد، اما من عجیب دلم رفتن به بالاترین نقطه رو می‌خواست! به سمت ساره که مشغول بگو و بخند با دختر مومشکی که تنها عضو قابل‌قبول صورتش چشم‌های کشیده‌ش بود رفتم. ساره به سمتم چرخید.

- چی شد سویل؟

و با چشم و ابرو اشاره‌ای به سهیل که چند متر اون طرف‌تر ایستاده بود کرد.

نه من خنگ بودم و نه اون دخترا! تیزتر از این حرف‌ها بود که متوجّه ایما و اشاره‌ی سهیل نشده باشه! باز گلی به معرفتش که با گفتن جمله‌ی کلیشه‌ای "انگار صدام می‌کنن. با اجازه‌تون. " به سمت دیگه‌ای رفت و ما رو تنها گذاشت! با نگاهم رفتنش رو تعقیب کردم و آروم زیر لب خطاب به ساره گفتم: می‌خوام بالاتر برم!

- هان؟

- می‌خوام تا بالاترین نقطه برم.

ساره با خنده دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد.

- بی‌خیال بابا. انگار راستی‌راستی باورت شده، اومدی کوه‌نوردی! الان بعد از نیم ساعت استراحت همه برمی‌گردیم، چه‌طور می‌خوای بری؟

خودم رو کنار کشیدم.

– پس برای چی اومدم؟ نکنه فکر کردی من که جدی‌جدی عاشق چشم و ابروی این مرتیکه شدم؟ می‌خوام برم اون بالا، بعداً موقعیت برام سخت پیدا می‌شه.

ساره شونه‌ای بالا انداخت.

– به جهنم. هرجور راحتی!

و به سمت بچه‌ها رفت. بدون اینکه چیزی به روی خودم بیارم زبونم رو براش درآوردم و پشت سرش راه افتادم.

همه دور هم جمع شده بودن و از برگشتن می‌گفتن که سهیل ساز مخالف برداشت.

– من عادت دارم تا بالا برم. اگه شما نمی‌خواین برگردین.

قبل از این‌که کسی جوابی بده، ساره دست‌هاش رو به هم کوبید.

– پس من سویل رو می‌سپرم دست شما آقای دکتر. آخه اون هم می‌خواست بره بالا.

این وسط نیشگون‌های ریزی که از بازوی ساره می‌گرفتم و مطمئن بودم جاهاشون بعداً کبود می‌شه باعث نشد ساره سکوت کنه یا حتّی وقفه‌ای بین حرف‌هاش بندازه!

سهیل با ابروهای بالاپریده نگاهم کرد و من موندم چه‌طور جواب این نگاه پرحرفش رو بدم! یکی از پسرها ضربه‌ی آرومی پشت سر سهیل زد و با خنده گفت: خوشم می‌آد که هیچ‌وقت تنها نمی‌مونی!

و با اشاره‌ای به من ادامه داد: شما دو تا برین اون بالا. ما هم کم‌کم برمی‌گردیم.

سهیل در جوابش لبخند کوچیکی زد اما من بدون هیچ عکس‌العملی تموم ذهنم پر شده بود از اون جمله‌ی ساده

و عمیق! سهیل هیچ‌وقت تنها نمی‌موند! پس ساره به‌خاطر همین بود که می‌گفت کارم سخته!

همه یکی‌یکی با گفتن "خداحافظ. خوش بگذره. " وارد کافه‌ای که اون نزدیکی بود می‌شدن و ساره که جز آخرین نفرات بود، کنار گوشم گفت: گفتم از این موقعیت‌ها کم برات پیش می‌آد بهتره ازش استفاده کنی! تلافی این نیشگون‌ها هم بمونه برای بعد!

و با چشمکی دور شد. فقط من موندم و سهیل!

31

هنوز مردد ایستاده بودم که سهیل با نیشخندی از کنارم رد شد و با کنایه گفت: دوستت دوباره تو رو به یه گرگ آدم‌نما سپرد! خیلی دلم سوخت برات!

بی‌اعتنا به حرفش جلوتر راه افتادم و فقط از سایه‌ش که با فاصله‌ی کمی از من می‌اومد می‌شد فهمید پشت سرمه.

اون روز جواب من به سهیل چشم‌غره و پوزخند بود اما سال‌های نه‌چندان دور فهمیدم اون روز باید از این نیش و کنایه فقط می‌ترسیدم!

بالآخره بدون اینکه کلمه‌ای با هم حرف بزنیم به بالاترین نقطه رسیدیم! سهیل عینک آفتابیش رو از چشم‌هاش برداشت و رو به من که نگاهم رو ازش می‌دزدیدم گفت: الآن وقت قهر کردن نیست سویل! تا این‌جا که اومدیم بیا یکم استراحت کنیم.

به سمتش برگشتم و با لحن بی‌تفاوتی گفتم: من جلوی استراحت شما رو گرفتم؟

سهیل کلافه به سمتم اومد.

– انقدر رسمی با من حرف نزن سویل! بیا بریم غذا بخوریم بعداً وقت برای کل‌کل هست!

و بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من بمونه دستم رو کشید. با تموم قدرتی که داشتم دستش رو فشار دادم اما زور من کجا و زور اون کجا؟! خنده توی صورتش نمایان بود و من رو بیش‌تر عصبی می‌کرد! تلاش‌هام برای ایستادن و هم‌پا نشدن با سهیل بی‌فایده بود، تا جایی که نزدیک بود با مغز به زمین بخورم! بعد از تقلاهای زیادم که نتیجه‌ش جز خستگی نبود، تصمیم گرفتم حداقل برای حفظ جون خودم هم که شده لجبازی رو کنار بذارم!

وارد رستوران شدیم و بالآخره سهیل رضایت داد دستم رو از حصار دستش آزاد کنه! به انتخاب من گوشه‌ای که خلوت و دنج بود نشستیم.

برای این‌که بهونه‌ی جدیدی دست سهیل ندم، مشغول بازی با گوشه‌ی شالم شدم اما هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که صداش به گوشم رسید.

- باورم نمی‌شد امروز ببینمت!

بی‌حوصله گفتم: خب؟

سهیل که تا اون لحظه روی صندلی لم داده بود و با نگاه خندونش تماشام می‌کرد، کمی خودش رو صاف کرد.

- هیچی! غافلگیر شدم.

و قبل از این‌که "خب" دیگه‌ای بهش بگم، پیش‌خدمت رو صدا کرد.

پیش‌خدمت که پسر جوونی بود و لباس مشکی با نوار قرمز به تن داشت، با گفتن "خوش اومدید. چی میل دارید؟ " دست هر کدوممون منویی داد.

با تشکر آرومی منو رو باز کردم و بدون این‌که به نگاه سهیل که مدام بین من و منوی تو دستش می‌چرخید اهمیت بدم، سفارش جوجه کباب دادم.

سهیل با دیدن این حرکتم لبخند پرحرصی زد و رو به پیش‌خدمت گفت: دو پرس جوجه کباب به انضمام تمام مخلفات.

پیش‌خدمت سری تکون داد و چیزهایی رو یادداشت کرد، اما قبل از این‌که بره با تردید پرسید: جناب جمعاً دو پرس یا سه پرس؟!

سهیل با نگاهی که خشم توش موج می‌زد، منوهای روی میز رو به دست پسر داد و کوتاه جواب داد: دو!

بعد از رفتن پیش‌خدمت رو به من که صورتم رو لبخند بزرگی پر کرده بود، گفت: وقتی بهت می‌گم قهر رو نگه دار برای بعد، برای همین چیزهاست!

با پوزخند گفتم: اولاً مگه من باهاتون دوست بودم که بخوام قهر کنم؟ دوماً به من چه که اون پسره با نگاه به هیکل و قیافه‌تون فکر کرد دو پرس غذا می‌خورید؟

سهیل دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد و با خنده گفت: باشه. اصلاً تو خوبی.

و از جاش بلند شد و با گفتن "می‌رم دست‌هام رو بشورم." میز رو ترک کرد. به رفتنش خیره شدم، نمی‌دونم چی بود که باعث می‌شد با هر حرف سهیل جبهه بگیرم! اگه الآن شاهین جای سهیل بود، مطمئناً فقط به حرف‌هاش می‌خندیدم و هیچ‌کدومشون رو جدی نمی‌گرفتم! شاید شخصیت سهیل باعث این رفتارها بود، اما نباید بیش‌تر از این جلوش ساز مخالف می‌زدم! من به قصد انتقام بهش

نزدیک شده بودم، باید کمی نرمیت از خودم نشون می‌دادم تا بهم امیدوار بشه! تو همین فکرها بودم که پیش‌خدمت غذاها رو آورد و چند ثانیه بعد سهیل با صورتی سرحال برگشت!

نمی‌تونستم درمقابل نگاه خندونش حرفی نزنم، پس سرم رو پایین انداختم اما قبل از این‌که دستم به قاشق و چنگال برسه، صداش به گوشم رسید.

- سویل!

اون‌قدر با تحکم خاصی اسمم رو صدا کرد که باعث شد ناخودآگاه سرم رو بالا ببرم!

- نمی‌خوای دست‌هات رو بشوری؟

احساس دختری رو داشتم که باباش شستن دست رو بهش گوشزد می‌کرد! اگه آخر جمله‌ش "سویل بابا" هم اضافه می‌کرد که دیگه همه‌چیز تکمیل بود! با لبخندی که

گوشه‌ی لبم نقش بسته بود سرم رو به علامت تائید تکون دادم و از جام بلند شدم. نگاه متعجبش که حتّی از پشت سر هم احساس می‌کردم لبخندم رو عمیق‌تر کرد!

ناهار با خنده و شوخی گذشت! حق با ساره بود سهیل بدجور پایه بود، اما به هرحال باید احتیاط می‌کردم!

سهیل که از رفتار من تعجب کرده بود، گفت: فکر نمی‌کردم این بدخلقی‌هات مربوط به گرسنگی باشه، وگرنه زودتر به دستوران می‌اومدیم!

هرچند که حرفش زیاد به مذاقم خوش نیومد و جا داشت بهش بگم؛ من به غذایی که همراه تو خورده بشه احتاجی ندارم! اما با فشار دادن دندون‌هام به هم جلوی فحش‌هایی که می‌خواست به زبونم بیاد گرفتم! با لبخند ملیح روی صورتم تو دلم لعنتی به شاهین فرستادم که من رو وادار به هم‌نشینی با یه دکتر خودشیفته کرد!

بعد از خوردن ناهار سهیل با غرور خاص خودش به سمت صندوق رفت و اجازه‌ی حساب کردن صورت‌حساب رو به من نداد! نمی‌دونم چی بود که باعث می‌شد در مقابل سهیل بود شجاع باشم و حتی از این‌که کسی من رو کنارش ببینه واهمه‌ای نداشتم!

به پیشنهاد سهیل قرار شد مسیر برگشت با تله‌کابین طی بشه. برق نگاه خندونش برام عجیب بود. انگار فکر می‌کرد من هم ترس از ارتفاع دارم؛ چون به محض این‌که خونسردی من رو دید لبخند حتی از صورتش هم پر کشید، خنده‌ی چشم‌هاش که جای خود داشت!

بدون این‌که حرکت خاصی از خودم نشون بدم از پنجره‌ی اتاقک تله‌کابین به بیرون خیره شدم. کی فکرش

رو می‌کرد من، سویلی که همه از بی‌خیالیش دم می‌زدن، یه روز با یه پسر دوست بشه و حالا به‌خاطر روکَم‌کُنی به یه پسر دیگه نزدیک بشه؟! با صدای سهیل نگاهم رو از پنجره گرفتم.

– دانشجویی سویل؟

کوتاه جواب دادم: نه.

اما نگاه سؤالی و کنجکاوش باعث شد بیش‌تر توضیح بدم.

– بی‌سواد نیستم جناب دکتر! فقط علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم.

با زیرکی گفت: نداشتی؟ یعنی الان ...

حرفش رو قطع کردم.

– اگه به خودم باشه، نه! مامانم دوست داره من دکتر بشم، اما از نظر خودم همین که دیپلم تجربی گرفتم کافیه!

– امسال کنکور داری؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم.

– لج کردم کنکور ثبت‌نام نکردم.

برای لحظه‌ای احساس کردم چشم‌هاش برق زد.

– امسال چی؟

قیافه‌م مچاله شد.

– کی حوصله‌ش رو داره بره چند ساعت بی‌کار یه جا بشینه؟

خندید و دندون‌های ردیف و سفیدش رو به نمایش گذاشت.

– کی گفته تو کنکور بی‌کار می‌شینن؟

با چشم‌غره‌ای جواب دادم: پس نه می‌رن کیک و آبمیوه‌شون رو بخورن، برگردن؟

بعد از چند دقیقه بالآخره قهقهه‌ی سهیل تموم شد. درحالی‌که هنوز آثار خنده روی صورتش نمایان بود، گفت: قرار نیست بی‌کار بشینی. وقتی تست‌ها رو یکی‌یکی جواب بدی بی‌کار نمی‌مونی که هیچ، وقت هم کم می‌آری.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم.

– مسابقه‌ی اطلاعات عمومی که نیست! آدم حوصله‌ش سرمیره.

درحالی‌که از خنده اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود، گفت: دختر تو چه‌قدر بانمکی!

چپ‌چپ نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت و درحالی‌که یکی از ابروهاش رو بالا می‌برد، گفت: مادرت حق داره!

تند پرسیدم: چه حقی؟

- حق داره که بخواد دکتر بشی!

قیافه‌م رو مچاله کردم که با خنده گفت: باور کن!

شونه‌ای بالا انداختم.

- خب که چی؟

به سمتم متمایل شد و با چشم‌های ریزشده گفت: اگه بخوای، من می‌تونم کمکت کنم!

- چه کمکی؟!

- برای کنکور درس بخونی!

چشم‌های مشتاقش عجیب به دلم نشست! رفتار و حرکات سهیل باعث می‌شد زودتر از اون چیزی که می‌خوام بتونم به هدفم برسم! برای این‌که خوشحالیم رو بروز ندم، لب‌هام رو کج کردم و با لحن عادی‌ای گفتم: ممنون. تا ببینم چی می‌شه!

وقتی این حرکتم رو دید، به عقب تکیه داد و گفت: من که هنوز کاری انجام ندادم که بخوای تشکر کنی! اگه خواستی بیا مطب اون‌جا حرف بزنیم.

هر چه‌قدر خواستم نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم، پس درحالی‌که گوشه‌ی لبم رو به دندون می‌گرفتم پرسیدم: شما دکتر چی هستین؟!

- جراح مغز و اعصاب.

آهانی گفتم و دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم. واقعاً جا داشت بگم؛ جلل‌الخالق! اصلاً به قیافه‌ی سهیل

نمی‌اومد جراح باشه! اون هم جراح مغز و اعصاب! شاید بهتر بود می‌گفتم به شاهین بی‌خیال و خوش‌گذرون نمی‌اومد هم‌چین پسرعموی باسواد و تحصیل‌کرده‌ای داشته باشه! از گوشه‌ی چشم متوجّه بسته شدن چشم‌های سهیل زمانی‌که عدم تمایل من به حرف زدن رو دید شدم!

بعد از چند دقیقه با منظم شدن صدای نفس‌های سهیل به خودم جرأت دادم و نگاهم رو از پنجره گرفتم. سهیل چشم‌هاش رو بسته بود و ابروها و مژه‌های مردونه‌ش بدجور خودنمایی می‌کرد! ته‌ریش چند روزه‌ی روی صورتش چهره‌ش رو مردونه‌تر نشون می‌داد. هنوز محو تماشاش بودم که احساس کردم لبخند کم‌رنگی روی صورتش نشست! از فکر این‌که سنگینی نگاهم رو حس کرده نفس تو سینه‌م حبس شد! دست‌های یخ‌زده‌م رو تو هم قفل کردم و دوباره به بیرون چشم دوختم و تا زمانی

که به پایین برسیم نگاهم رو فقط به پنجره دوختم تا مبادا جلوی سهیل سوتی بدم!

زمانی که به پایین رسیدیم سرم رو به سمت سهیل برگردونم و با دیدن چشم‌هاش که هنوز بسته بود به خودم امیدواری دادم متوجّه نگاه خیره‌م نشده! لب‌هام رو با زبون تر کردم و موندم که چه‌طور بیدارش کنم! آقای راد زیادی رسمی بود و آقا سهیل هم مسخره و خنده‌دار! مطمئناً سهیل خالی هم که نمی‌تونستم صداش کنم! واقعاً اصلاً نمی‌تونستم درک کنم، الآن وسط زمین و آسمون تو تله‌کابین چه وقت خواب بود؟! پوفی کشیدم و به زور از بین دندون‌های کلیدشده‌م از حرص غریدم: جناب دکتر رسیدیم!

بدون این‌که ثانیه‌ای بگذره سهیل چشم‌هاش رو باز کرد و لبخند دندون‌نمایی بهم زد! تموم امیدواری‌هایی که به

خودم داده بودم از بین رفت! سهیل تموم این مدت بیدار بود و فقط ادای خوابیدن رو درمی‌آورد و این یعنی دلیل این لبخند درک سنگینی نگاهم بود!

35

با صدای سهیل به خودم اومدم.

- تا کی می‌خوای همون‌جا بشینی؟

برای آروم کردن خودم نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی که از صدتا فحش بدتر بود، جواب دادم: الآن می‌آم.

سهیل دوباره با همون لبخند سرش رو تکون داد و بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من باشه دستم رو گرفت و کمک کرد از اتاقک خارج بشم.

اون‌قدر احساس خستگی می‌کردم که بدون هیچ مخالفتی سوار ماشین شاسی‌بلند سهیل که حتّیٰ به اسمش هم دقت نکرده بودم شدم.

سهیل آدرس رو پرسید و من هم بی‌هیچ تعارفی کوتاه جواب دادم: قیطریه.

این‌بار من بودم که به جای سهیل چشم‌هام رو بستم و نگاهش رو که هر چند دقیقه یک بار روم سنگینی می‌کردبه جون می‌خریدم! صدای آهنگ بی‌کلامی که تو ماشین درحال پخش بود باعث می‌شد خواه‌ناخواه احساس خواب‌آلودگی کنم! اون‌قدر تو نقشم فرورفته بودم که سهیل صدای آهنگ رو کم‌تر کرد! خنده‌هایی رو که هرچند دقیقه به سراغم می‌اومد با اخم کنترل می‌کردم! نمی‌دونم چه‌قدر گذشته بود که با توقف ماشین و حرکت دستی روی موهام که مطمئناً متعلق به سهیل بود از جا

پریدم. خیره به چشم‌های نافذش صورتش رو که با فاصله‌ی کمی از صورتم قرار داشت محکم پس زدم. با اخم خودم رو روی صندلی بالا کشیدم و درحالی‌که به اطرافم نگاه می‌کردم، با حرص گفتم: خیلی ممنون از این‌که من رو رسوندین.

و به دنبال حرفم دستم رو به سمت دستگیره‌ی در بردم و پیاده شدم، اما قبل از این‌که در رو ببندم، صدای سهیل بلند شد.

– سویل آدرس دقیق خونه‌تون رو نگفتی!

دستم مشت شد که دوباره گفت: راستی این کارت رو بگیر، آدرس مطب و شماره تلفنم روش هست.

بدون این‌که کنترلی روی عصبانیتم داشته باشم، عوضی بلندی نثارش کردم و بدون نیم‌نگاهی بهش در ماشین رو محکم کوبیدم. با قدم‌های بلند از کنار پارک گذشتم تا

هرچه سریع‌تر به خونه برسم، هرچند که دیگه راه زیادی هم نمونده بود. این وسط سویل گفتن‌های سهیل بیش‌تر و بیش‌تر دیوانه‌م می‌کرد، اما با این حال در عرض کم‌تر از پنج دقیقه جلوی در خونه‌مون بودم!

36

درحالی‌که قلبم از شدت استرس تندتند می‌زد و مطمئن بودم لپ‌هام سرخ شدن، دست ی‌خزده‌م رو داخل کیفم بردم و کلید رو درآوردم. با نفس عمیق و لبخند تصنعی روی لب‌هام کلید رو داخل قفل انداختم. از جلوی در ورودی متوجّه شدم مامان داخل آشپزخونه‌ست. سعی کردم با شادترین لحن ممکن با صدای بلند سلام بدم.

مامان دل‌خور به سمتم برگشت.

– علیک‌سلام. گوشیت چرا خاموش بود؟ نمی‌گی من از نگرانی می‌میرم؟

آخرین بند کفشم رو باز کردم و کلافه پوفی کشیدم.

– اولاً دور از جون. دوماً من که خبر داده بودم، انتظار نداشتی که وسط کوه‌نوردی گوشی به دست باشم؟

مامان که انگار خیالش از سلامتیم راحت شده بود، ملایم‌تر از قبل پرسید: حالا خوش گذشت؟

درحالی‌که به سمت پله‌ها می‌رفتم جواب دادم: آره. بد نبود!

– لباس‌هات رو عوض کن، بیا ببین برات چی درست کردم!

بویی کشیدم و ذوق‌زده گفتم: لازانیا!

ناراحتی و عصبانیت نیم ساعت پیشم رو از یاد بردم و بقیه‌ی پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتم که صدای اعتراض‌آمیز مامان بلند شد.

– یواش‌تر برو. می‌خوری زمین. باور کن همه‌ش رو برای تو درست کردم.

با صدای بلند و این بار واقعی خندیدم.

– تضمینی نیست شاید بابا هر لحظه سر برسه!

دیگه صدایی از مامان نیومد، من هم با سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم. بعد از دوش چند دقیقه‌ای یه دست لباس راحتی پوشیدم و بدون خشک کردن موهام حوله‌ای دورشون پیچیدم.

یک‌راست به آشپزخونه رفتم و مامان بدون هیچ‌حرفی بشقابی که تیکه‌ی بزرگی از لازانیا توش قرار داشت، روی میز گذاشت.

با نفس عمیقی مشغول شدم، سکوت و نگاه خیره‌ی مامان خبر از سؤالاتی که در انتظارم بود می‌داد! هنوز اولین تیکه رو قورت نداده بودم که مامان اولین سؤالش رو که شاید هیچ جواب قانع‌کننده‌ای براش نداشتم پرسید: سویل مامان آخر نگفتی با کدوم دوست‌هات رفتی کوه؟

به کمک نوشابه لازانیا رو که انگار هر لحظه سفت‌تر می‌شد قورت دادم و به زور جواب دادم: گفتم که نمی‌شناسیشون.

و برای این‌که جلوی هر سؤال احتمالی رو بگیرم با دلخوری بشقاب رو پس زدم و دلخورتر گفتم: من که بچه نیستم ان‌قدر کنترلم می‌کنید!

با قهر از روی صندلی بلند شدم که مامان دستم رو کشید و با خنده گفت: بشین غذات رو بخور. چه زود هم قهر می‌کنه!

به زور لبخند زدم و زیر نگاه سنگین مامان به اجبار تا آخرین تکه‌ی لازانیای تو بشقاب رو خوردم. با این‌که هیچی از طعم و مزه‌ی غذا نفهمیده بودم اما درحالی‌که دور دهنم رو با دستمال کاغذی پاک می‌کردم رو به مامان گفتم: دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه بود!

از روی صندلی بلند شدم و قبل از این‌که از آشپزخونه خارج بشم، گفتم: خیلی خسته‌م می‌رم استراحت کنم. برای شام بیدارم نکن.

مامان ناراضی سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

.

.

.

چند روزی از ماجرای توچال می‌گذشت و هنوز خبری از سهیل نشده بود. با این‌که اون روز تند رفته بودم اما حق رو تمام و کمال به خودم می‌دادم! سهیل پرروتر از این حرف‌ها بود و ممکن بود هر کار غیرمنتظره‌ای ازش سربزنه! با این‌که می‌تونستم از طریق ساره ازش باخبر بشم، اما ترجیح می‌دادم اول اون پیش‌قدم بشه! هرچند که فقط درحد تمایل بود و تا حدودی غیرممکن به‌نظر می‌رسید، چون هنوز خبری از ساره نشده بود!

مثل هرروز بعد از خوردن صبحونه‌ای که تنها تفاوتش با صبحونه‌ی روزهای قبل، کاکائویی بودن شیرش بود روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون نشستم و مشغول دیدن کارتون موردعلاقه‌م شدم.

تقریباً وسط‌های کارتون بود که اشک‌هایی که به‌خاطر خنده از کارهای بامزه‌ی آنی‌شرلی از چشم‌هام می‌اومد با لرزش گوشیم تو جیبم بند شد.

هنوز آثار خنده روی صورتم بود و باعث می‌شد به سختی گوشی رو از جیبم دربیارم اما دیدن شماره‌ی ساره روی صفحه‌ی نمایشگر گوشیم کافی بود تا لبخند از روی صورتم پر بکشه! سرفه‌ای کردم و با لحن سردی جواب دادم: بله؟

صدای پرخنده‌ی ساره به گوشم رسید.

– بیا من رو بخور. چته دختر؟

آنی‌شرلی تموم شده بود و داشت تیتراژ پایانیش رو نشون می‌داد، بی‌خیال قسمت آینده‌ش شدم و تلویزیون رو خاموش کردم. چون مامان خونه نبود، بی‌هیچ واهمه‌ای

گفتم: می‌موندی سال دیگه زنگ می‌زدی ساره خانوم! من به امید تو اومده بودم اون‌جا! تو هم که...

و ادامه‌ی جمله‌م رو با پوزخند قطع کردم. ساره که انگار نمی‌تونست حرف بزنه فقط به گفتن "حق داری عزیزم." اکتفا کرد. دندون‌هام از شدت فشاری که بهشون وارد می‌کردم درحال خورد شدن بود، با همون دندون‌های کلیدشده بی‌طاقت غریدم: حرف‌هات تموم شد قطع کنم.

پوفی کشید و با غیض جواب داد: خیر. آدرس مطب رو یادداشت کن، امروز می‌خوام ببینمت!

تندتر از خودش گفتم: چشم! امر دیگه؟ من پام رو تو اون خراب‌شده نمی‌ذارم!

با حرص اسمم رو صدا زد که با زهرمار کشیده‌ای جوابش رو دادم و وقتی سکوت پشت خط رو فراگرفت،

گفتم: تا عمر دارم دلم نمی‌خواد چشمم تو چشم اون دکتر عوضی که خودش نیاز به صدتا دکتر داره، بیفته!

صدای نفس‌های عمیق و به دنبالش صدای گیرای سهیل پشت‌خط طنین‌انداز شد.

– حتّیٰ اگه این دکتر عوضی بخواد تو رو ببینه؟

نفس تو سینه‌م حبس شد و دست‌هام مشت. چرا باید برای چندمین بار آبروم جلوی همچین آدمی می‌رفت؟

– هوم؟ نظرت چیه امروز هم‌دیگه رو ببینیم؟

38

داشتم دنبال جواب مناسب و در عین حال کوبنده می‌گشتم که سهیل عجولانه گفت: ببینیم؟

قبل از این‌که نه بگم دوباره صداش به گوشم رسید.

- سویل؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ گوشی دستته؟

نمی‌دونم احساس من بود یا واقعاً سهیل اسمم رو خاص صدا می‌کرد! جوری که انگار تا به حال کسی مثل اون صدا نکرده باشه!

- سویل؟!

لبم رو به دندون گرفتم و جواب دادم: باشه.

ثانیه‌ای نکشید که دوباره گفت: واقعاً؟ خونه‌ای دیگه؟ آدرس بگو بیام دنبالت!

احساس خوشایندم در عرض چند ثانیه از بین رفت و دوباره دستم مشت شد و صورتم پر از اخم. قبل از این‌که دوباره اسمم رو صدا کنه سرد و بی‌روح، با لحنی که مطمئن بودم نیش می‌زنه گفتم: چه اصراری دارین من آدرس خونه‌مون رو بگم؟

– باز شما شما شروع شد؟ ما که قراره هم‌دیگه رو ببینیم، چه اشکالی داره بیام دنبالت؟

خندیدم.

– آژانس رو برای همین مواقع گذاشتن جناب دکتر!

صدای دندون‌قروچه‌ش گوشم رو پر کرد، با صدای شادی گفتم: درضمن من قرار نیست شما رو ببینم! فقط قراره ساره رو ببینم و شما هم می‌تونید همراهش بیاید!

با نگاهی به ساعت دیواری ادامه دادم: الآن هم کلی کار دارم که باید بهش برسم، عصر شاید سرم خلوت شد! آدرس و زمان رو برای ساره می‌فرستم. روز خوش!

و بدون این‌که منتظر جوابی بمونم، گوشی رو قطع کردم. با لذت سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. خودم هم از رفتارهام سردرنمی‌آوردم! یاد جمله‌ی چند دقیقه پیشم افتادم؛ شاید سرم خلوت شد! خوب

طاقچه بالا گذاشته بودم! نباید جلوی سهیل مثل شاهین رفتار می‌کردم که هروقت دلش خواست زنگ بزنه و دستور بیرون رفتن صادر کنه! هرچند که من به شاهین فقط به چشم سرگرمی نگاه می‌کردم و درمقابل حرف‌ها و کارهاش رفتاری به مراتب بدتر داشتم!

با سؤالی که از ذهنم گذشت چشم‌هام باز شد و روی مبل صاف نشستم. اگه شاهین برام سرگرمی بود، نقش سهیل چیه؟ چرا انقدر درمقابل هر حرفش جبهه می‌گیرم و دلم نمی‌خواد جلوش کم بیارم؟ چرا هربار که کارها و رفتارش از ذهنم می‌گذره یه احساس خاص توأم با ترس ته دلم سرازیر می‌شه؟ چرا خودم هم دارم احساس می‌کنم که هنوز هیچی نشده، از حد و مرزی که همیشه برای خودم قائل بودم فراتر رفتم؟ چرا...

با صدای چرخش کلید داخل قفل در سرم رو محکم به طرفین تکون دادم. من فقط به‌خاطر غرور شکسته‌شده‌م به سهیل نزدیک شده بودم، چیزی نمی‌تونست من رو از هدفم دور کنه! من فقط غرورم رو دوست دارم، نه چیز دیگه!

39

با همین افکار خودم رو راضی کردم و با لبخندی اجباری از جام بلند شدم. به سمت مامان که مثل همیشه دست‌هاش پر از کیسه‌های خرید بود رفتم. مامان نفس‌نفس‌زنان کیسه‌ها رو به دستم داد و خودش رو روی نزدیک‌ترین مبل به در ورودی انداخت.

کیسه‌ها رو کشون‌کشون تا آشپزخونه بردم و همون‌جا روی زمین رهاشون کردم. با ریختن یه لیوان آب پرتقال

خنک برای مامان به پذیرایی برگشتم. مامان با لبه‌ی روسری گلدارش مشغول باد زدن خودش بود، روی مبل کناریش نشستم و زمانی که لیوان رو به دستش دادم تازه متوجّه حضورم شد.

با اولین جرعه‌ای که از آب پرتقال نوشید لبخند به صورتش برگشت تا جایی که با تموم شدن محتویات لیوان حالش کاملاً بهتر شد.

اون‌قدر فکرم درگیر بود که متوجّه تشکر و دعای خیر مامان نشدم! بی‌حرف خیره بهش بودم که دستم رو گرفت و درحالی‌که نوازشش می‌کرد، پرسید: اتفاقی افتاده؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم.

- پس چرا حرف نمی‌زنی؟

بی‌مقدمه گفتم: عصر می‌خوام برم بیرون!

مامان دستش رو پس کشید.

- پس بگو خانوم چرا ماتم گرفته!

و با چشم‌های ریزشده ادامه داد: دوباره چه نقشه‌ای تو سرته؟

لبخند احمقانه‌ای روی صورتم نقش بست، مامان خوب من رو می‌شناخت. دنبال راهی برای فرار می‌گشتم که ناخودآگاه حرف‌های سهیل درباره‌ی کنکور تو ذهنم نقش بست. با لبخندی که از سر آسودگی بود، با بلبل‌زبونی گفتم: وا مامان یه جوری حرف می‌زنی انگار تا حالا نقشه‌ی قتل چند نفر رو کشیدم!

و با دلخوری ساختگی ادامه دادم: من رو بگو که می‌خواستم امروز برم برای کنکور کتاب بخرم!

چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و هنوز خبری از عکس‌العمل مامان نبود! ناامید از باور نکردن حرفم

می‌خواستم از جام بلند بشم که صدای ذوق‌زده‌ش به گوشم رسید.

– الهی قربونت برم که ان‌قدر ماهی! از همین الآن می‌دونم که روسفیدم می‌کنی!

برای لحظه‌ای دلم به حالش سوخت، مادر بی‌چاره‌م از دار دنیا فقط یه دختر داشت که اون هم به هیچ صراطی مستقیم نبود! مامان خبر نداشت چه فکرهای پلیدی تو سرم می‌گذره که این‌جور قربون صدقه‌م می‌رفت! بغلش کردم و با عذاب وجدان گفتم: خدانکنه مامان. این چه حرفیه؟!

مامان مثل همیشه با بوسیدن سرم من رو از آغوشش جدا کرد.

– برم برات ناهار خوشمزه درست کنم که باید حسابی تقویت بشی!

سرعتی که مامان برای رفتن به آشپزخونه داشت من رو به شک انداخت که آیا واقعاً زنی که تا چند دقیقه‌ی پیش حالش خراب بود مادر من بود؟! به‌نظرم بعضی از حرف‌ها و کارهای خرافات‌گونه‌ی مامان نتیجه‌ی رفت و آمد با مهین خانوم بود!

بعد از ارسال آدرس و ساعت قرار برای ساره از جام بلند شدم و راهِ پله‌ها رو در پیش گرفتم. بین راه نگاهم به مامان افتاد که چه‌طور با حرکات تند مشغول خرد کردن کاهو بود. مشخص بود اون‌قدر شنیدن دروغ من خوشحال و ذوق‌زده‌ش کرده که حتّیٰ زمان رو برای عوض کردن لباس‌هاش هم به هدر نداده! درحالی‌که از پله‌ها بالا می‌رفتم به خودم قول دادم حداقل برای دلخوشی مامان هم که شده امسال قضیه‌ی کنکور رو جدی بگیرم!

گاهی اوقات زودتر و گاهی اوقات دیرتر از اون‌چیزی که انتظارش رو داریم زمان می‌گذره؛ اون روز هم جز روزهایی بود که عقربه‌های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودن، جوری که اصلاً متوجّه گذر زمان نشدم و در عرض شاید یک چشم به هم زدن در مقابل نگاه پرمحبت مامان ناهار خوردم و آماده شدم!

جلوی پارک موردنظر از تاکسی پیاده شدم و از پژوی آلبالویی رنگی که کنار ماشین شاسی بلند مشکی پارک شده بود می‌شد حدس زد ساره و سهیل زودتر از من رسیدن!

جلوی مانتوی زرشکی رنگم رو مرتب کردم و به کمک شالم موهام رو کمی پوشوندم. از بالای پله‌ها با وجود خلوت بودن پارک خیلی زود متوجّه سهیل شدم که کنار

ساره نشسته. با نفس عمیقی بقیه‌ی پله‌ها رو طی کردم و با چهره‌ای که سعی در جدی بودنش داشتم به سمت نیمکت موردنظر قدم برداشتم.

سهیل مثل همیشه بعد از نگاهی از سر تا پام با ابروهای بالاپریده از جاش بلند شد اما ساره همون‌طور که نشسته بود سلام کرد! عادی جواب دادم و بی‌توجّه به دست درازشده‌ی سهیل بین ساره و سهیل نشستم.

درمقابل لبخند کج سهیل هیچ عکس‌العمل خاصی از خودم نشون ندادم. با این‌که سهیل چند باری دستم رو گرفته بود و حتّیٰ تو بغلش رقصیده بودم و از طرفی آدمی هم نبودم که به دست دادن با بقیه حساسیت داشته باشم اما برای نقشه‌م باید در مقابل سهیل خودم رو متفاوت‌تر از وقت‌های عادی نشون می‌دادم!

کسی حرفی نمی‌زد و من هم حاضر نبودم شروع‌کننده باشم! سرم رو پایین انداخته بودم اما از روی آبی که روی چاله‌ی زمین جمع شده بود متوجّه ایما و اشاره‌ی سهیل به ساره بودم!

بعد از چند دقیقه ساره با سرفه‌ای مصلحتی رو به من گفت: تا شما حرف‌هاتون رو می‌زنید من برم یه چیزی بخرم، مردم از گرسنگی!

شاید هنوز ساره ده قدم از ما دور نشده بود که سهیل به سمتم چرخید و گفت: چه‌خبر؟ خوبی؟

روی نیمکت کمی از سهیل فاصله گرفتم و نگاهم رو به صورتش دوختم.

- ممنون خوبم. خبر خاصی نیست! شما چه‌طورین؟

سهیل با نگاهی به فاصله‌ی بینمون بدون جواب دادن به سؤالم با دلخوری نگاهش رو به روبه‌رو دوخت.

زیرچشمی بهش نگاه کردم، شلوار ساده‌ی مشکی با پیراهن مردونه‌ی سفید رنگ پوشیده بود که آستین‌هاش رو مرتب بالا زده بود! دلیل دلخوریش رو درک نمی‌کردم! به‌نظرم سهیل بچه‌تر از شاهین بود!

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت اما هنوز نگاه سهیل با دلخوری به روبه‌رو بود! با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و با آرامش ساختگی گفتم: جناب دکتر اگه حرفی ندارین من باید برم!

با نیم‌نگاهی بالآخره سکوتش رو شکست: کجا بری؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- می‌خوام برم کتاب بخرم!

- چه کتابی؟

بی‌فکر گفتم: برای کنکور.

با این حرفم سهیل سریع از جاش بلند شد و درحالی‌که عینک دودیش رو به چشم می‌زد، گفت: چه خوب! پاشو با هم بریم.

41

وقتی چشم‌های متعجبم رو دید تازه متوجّه عجله‌ش شد و با لبخند تصنعی گفت: به‌هرحال من بهتر می‌دونم چه کتاب‌هایی لازمت می‌شه، می‌تونم کمکت کنم! پاشو بریم.

بیش‌تر از این تعلل رو جایز ندونستم، از جام بلند شدم اما درست همون لحظه ساره درحالی‌که سه تا بستنی گیفی به دست داشت به سمتمون اومد. سهیل نگاهی به بستنی‌ها انداخت که درحال آب شدن بودن و هرلحظه امکان داشت روی زمین بریزن، با لبخند کجی رو به ساره

گفت: برای من و سویل کاری پیش اومده، باید بریم. فعلاً!

و دست من رو که هنوز سرجام معطل ایستاده بودم گرفت و مثل دفعه‌ی پیش من رو کشون‌کشون به سمت مقصد موردنظرش برد! جلوی پله‌ها دستم رو از دست سهیل آزاد کردم و با احتیاط بالا رفتم.

سوار ماشین سهیل شدیم و اون با مهارت مشغول رانندگی شد، مثل دفعه‌ی قبل ماشین رو با سرعت می‌روند و همین هم باعث می‌شد مسافت نه‌چندان کوتاه تا میدون انقلاب برای منی که زیادی بی‌حوصله بودم کم‌تر از مواقع عادی به‌نظر برسه!

با توقف ماشین بدون لجبازی از ماشین پیاده و پشت‌سر سهیل وارد کتاب‌فروشی‌ای که نسبتاً بزرگ بود شدم. با دیدن قفسه‌های بلند که از کتاب پر بودن لحظه‌ای جلوی

در کتابفروشی ایستادم. حتّی فکر به این‌که بخوام دوباره درس‌های دوران دبیرستان رو بخونم، برام زجرآور بود! آهی که می‌خواستم بکشم با برگشتن سهیل به سمتم تو سینه‌م حبس شد!

- بیا تو دیگه!

بی‌حرف سرم رو به عنوان تائید تکون دادم و داخل کتاب‌فروشی شدم. سهیل که انگار متوجّه افکار من شده بود با لبخند کجی که تو این چند بار زیاد روی صورتش دیده بودم با صاحب کتاب‌فروشی سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد بدون معطلی به سمت قفسه‌های ته کتاب‌فروشی رفت.

هیچ‌وقت اشتیاقی به دیدن کتاب‌ها یا ورق زدنشون نداشتم! از روی ناچاری تصمیم گرفتم تا تموم شدن کار سهیل داخل مغازه چرخ بزنم؛ بی‌هدف کنار قفسه‌ها راه

می‌رفتم و کلافه به جلد کتابها نگاه می‌کردم. جلوی قفسه‌ای که مربوط به کتاب‌های رمان بود ایستادم؛ دستم رو روی جلدهاشون کشیدم و به این فکر کردم که چه‌طور من مثل بقیه‌ی دخترهای هم‌سن‌وسالم تا به حال رمان نخوندم؟! و بلافاصله با یادآوری این‌که شادی در اثر خوندن رمان‌های زیاد، قوه‌ی تخیلش قوی شده بود اخم‌هام تو هم رفت. چشم‌غره‌ای به کتاب‌های بی‌زبون رفتم و به سمت قفسه‌ی بعدی که متعلق به کتاب‌های داستان بود رفتم.

طولی نکشید که کتاب داستان شخصیت محبوبم، آنیشرلی رو پیدا کردم! با لبخند یه جلد ازش رو از قفسه برداشتم و خودم رو باهاش مشغول کردم!

اون‌قدر غرق تصاویر کتاب شده بودم که به کل زمان و مکان رو فراموش کردم! با صدای خنده سهیل اون هم

درست از پشت سرم از جا پریدم. طولی نکشید که اخم‌هام تو هم رفت، کتاب رو سر جاش گذاشتم و دست‌به‌سینه به سمتش برگشتم. با نگاهم اشاره‌ای به لب‌های خندونش کردم و طلبکارانه پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟

سهیل با صدایی که ته‌مایه‌های خنده داشت، گفت: نه، اما...

– اما؟

مشخص بود که سهیل به سختی سعی در کنترل خنده‌ش داره، چون صورتش به سرخی می‌زد و خنده‌ی چشم‌هاش مشهود بود!

– داشتم دنبالت می‌گشتم که جلوی قفسه‌های کتاب داستان پیدات کردم، یه لحظه احساس کردم با دختر بچه‌م اومدم بیرون و اون از دستم فرار کرده!

متنفر بودم از این‌که کسی بچه خطابم کنه! برای نگاه کردن به چشم‌های سهیل خواه‌ناخواه مجبور بودم سرم رو بالا ببرم؛ با تمسخر به چشم‌هاش زل زدم.

- آخی انشالله بچه‌ی خودت...

و با لحن بچه‌گانه‌ای ادامه دادم: بابا سهیل!

برخلاف تصورم سهیل با خنده و چشم‌های متعجب گفت: یه بار دیگه بگو!

- چی؟

- اسمم! سهیل!

نگاهی به هیکل چهارشونه‌ش انداختم و با لبخند ملیح گفتم: جناب دکتر، باشه قبول! من بچه‌م، اما شما دیگه این حرکات رو از خودتون نشون ندین!

طبق اون چیزی که انتظارش رو داشتم لبخندش رو هم‌چنان حفظ کرد! قبل از این‌که به خودم بیام فاصله‌ی کوتاه چند قدمیمون رو با یه گام متوسط پر کرد و دست‌هاش رو بالای سرم دو طرف قفسه‌ی کتاب گذاشت. با چشم‌های متعجب نگاهش می‌کردم که با شیطنت روی صورتم خم شد و شیطون‌تر گفت: بگو!

ترس و هیجان هر دو باهم به سراغم اومده بودن، تنها عکس‌العملم نگاه پرسشی و جمله‌ی سؤالیم بود.

– هان؟

مصرانه گفت: اسمم!

با چشم‌های ریزشده گفتم: نه این‌که اسمتون خیلی خاصه!

و با بی‌تفاوتی ادامه دادم: علاقه‌ای ندارم به گفتنش!

سهیل "که اینطور" کشیده‌ای گفت و درحالی‌که با چشم‌هاش جزء به جزء صورتم رو می‌کاوید، زمزمه کرد: این نگاه شیطون وادارم می‌کنه کم‌کم زورم رو نشون بدم!

- زور؟

- اوهوم!

- یعنی چی؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت جواب داد: تا سه می‌شمارم گفتی که هیچ، اما اگه خیلی مشتاق بودی می‌تونی سکوت کنی تا زورم رو بهت نشون بدم!

خیره به چشم‌هاش سعی در درک جمله‌ش داشتم که نگاهم به صاحب مغازه افتاد که داشت به قفسه‌های کناریمون نزدیک می‌شد. با هر قدمی که پیرمرد برمی‌داشت، فاصله‌ی صورت سهیل هم با صورتم کم‌تر می‌شد! شاید فقط یه سانتی‌متر فاصله بین صورت‌هامون

بود که پیرمرد نگاهش بهمون افتاد و با نگاهی که خشم توش نمایان بود راهش رو به سمتمون کج کرد! آب دهنم رو قورت دادم و تو یه تصمیم ناگهانی با دست‌هام سهیل رو پس زدم و اون که انتظار همچین حرکتی رو نداشت، نتونست تعادلش رو حفظ کنه و قفسه به سمت جلو اومد تا جایی که اگه من رو کنار نمی‌کشید بدنم که نه، جنازه‌م زیر قفسه و بین کتاب‌ها باقی می‌موند!

نگاه خجالت‌زده‌م بین کتاب‌ها که روی زمین ریخته بود و پیرمرد که حالا بهمون رسیده بود می‌چرخید، اما سهیل بدون این‌که چیزی از شاه‌کاری که آفریده بود به روی خودش بیاره با لبخند مضحکی رو به پیرمرد گفت: عذر می‌خوام.

و مشخص بود که برای گفتن همین جمله فشار زیادی به خودش آورده!

پیرمرد بدون نیم‌نگاهی به کتاب‌ها و یا قفسه‌ی کج‌شده با اشاره به من رو به سهیل گفت: اونی که باید ازش معذرت بخوای پدر این دختره! با دختر مردم چی‌کار داری پسره‌ی ...

سهیل کلافه دستش رو بین موهاش کشید و در مقابل غرغرهای زیرلبی پیرمرد دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد.

– دختر مردم کجا بود پدرجان؟ سویل نامزد منه!

و بدون خجالت ادامه داد: خودتون که بهتر می‌دونید جوونی و هزار جور شیطنت!

تعجب و عصبانیت هر دو با هم به سراغم اومدن! برای حفظ آرامشم سعی می‌کردم چشم‌هام به چشم‌های پیرمرد یا سهیل نیفته!

با سکوت پیرمرد که در ظاهر انگار قانع شده بود، سهیل بدون اینکه حلقه‌ی دستش رو از دور شونه‌هام باز کنه خم شد و دستش پایین‌تر تا دور کمرم کشیده شد، با دست آزادش یکی از کتاب‌های روی زمین رو برداشت و گفت: اگه اجازه بدین، کتاب‌ها رو جمع می‌کنم تا اگه آسیبی بهشون رسیده باشه، خسارتش رو پرداخت کنم!

پیرمرد که مشخص بود حرف‌های سهیل به مذاقش خوش اومده، دستی به شونه‌ی سهیل زد و گفت: نه جوون! پاشو. شاگردم می‌آد جمع می‌کنه؛ بیا تا کتاب‌ها رو بهت بدم. نگاه کن ببین کم و کثری نداره!

سهیل کاملاً صاف شد و با خودشیرینی تمام گفت: به روی جفت چشم‌هام حاج آقا!

و پیرمرد بی‌حرف به سمت ورودی مغازه رفت، با دور شدنش خودم رو از حصار دست‌های سهیل آزاد کردم و با چندش نگاهی به بدنم انداختم.

– دفعه‌ی آخرت باشه به من دست می‌زنی سوءاستفاده‌گر!

– انتظار نداشتی که درمقابل اراجیفش ساکت بمونم؟

به دنبال حرفش زانوی شلوارش رو از هیچ پاک کرد! نگاهی به کتاب‌های روی زمین انداختم و دست و پا چلفتی زیرلبی حواله‌ی سهیل کردم که مطمئناً شنید اما چیزی به روی خودش نیاورد! جلوتر ازش راه افتادم و به سمت ورودی کتاب‌فروشی، جایی که پیرمرد روی صندلیش نشسته بود رفتم.

بعد از حدود نیم‌ساعت شنیدن نصیحت‌های پیرمرد که از کوتاه بودن عمر و بی‌ارزش بودن این دنیا می‌گفت، بالآخره سهیل درمقابل چشم‌غره و مخالفت‌های من پول

کتاب‌ها رو که داخل دو تا کارتون بزرگ قرار گرفته بودن پرداخت کرد.

همراه هم از کتاب‌فروشی خارج شدیم و سهیل جلوتر از من کارتون‌ها رو روی صندلی ماشین قرار داد و من درمقابل نگاه منتظر پیرمرد با لبخند ملیح سوار ماشین شدم. سهیل با تک‌بوقی ماشین رو از پارک درآورد. هنوز چند دقیقه از حرکتمون نمی‌گذشت که جلوی بستنی‌فروشی پارک کرد و بعد از حدود پنج دقیقه با دو تا بستنی گیفی برگشت. یکی از بستنی‌ها رو به دستم داد و با لحن شوخی گفت: این هم جایزه تا دیگه با من قهر نکنی!

پوفی کشیدم و به صورتش زل زدم، واقعاً نمی‌تونستم باور کنم سهیل دکتره! مگه می‌شد دکتری به این بی‌خیالی باشه؟!

- به چی فکر می‌کنی؟

صادقانه جواب دادم: این‌که بعضی‌ها چه‌طور دکتر شدن!

سهیل درحالی‌که به بستنیش لیس می‌زد، پرسید: شک داری؟

شونه‌ای بالا انداختم که گفت: به وقتش بهت ثابت می‌کنم! حالا فعلاً بستنیت رو بخور تا آب نشده! ان‌قدر هم با کنایه با من حرف نزن!

بی‌حرف مشغول خوردن بستنیم شدم و ناخودآگاه فکرم به روزهایی کشیده شد که یواشکی دور از چشم مامان به بهونه‌های مختلف با شاهین می‌رفتم بیرون!

ادامه‌ی مسیر سهیل حرفی نزد و این‌بار بدون این‌که سؤالی ازم بپرسه به سمت قیطریه حرکت کرد و فقط زمانی که به پارک رسید با ملایمت گفت: آدرس خونه‌تون رو بگو، کارتون‌ها سنگین هستن.

و من تحت تأثیر این جمله که "چی فکر می‌کردم و چی شد. " به سادگی آدرس رو دادم.

44

نمی‌دونم تو وجود سهیل چی بود که باعث می‌شد به یه دختر نترس تبدیل بشم تا جایی که هیچ واهمه‌ای از دیده شدن در کنارش نداشتم!

رسیدن به جلوی خونه‌مون هم‌زمان شد با تاریکی هوا. سهیل کارتون‌ها رو جلوی در کنار پام گذاشت و من تازه اون‌موقع بود که به یاد پرداخت هزینه‌ی کتاب‌ها افتادم! جواب سهیل در مقابل حرف‌هام مبنی بر پرداخت هزینه اخم و لحن جدیش بود که بوی شوخی نمی‌داد.

– من اگه کاری انجام می‌دم، به میل و خواست خودمه؛ بهتره بگم دوست داشتم این کتاب‌ها رو برات بخرم. پس دیگه حرفی از پول و این چیزها نزن.

و درحالی‌که به سمت ماشینش می‌رفت، ادامه داد: درباره‌ی درس و کنکور بهت خبر می‌دم.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم که دستش رو به علامت خداحافظی تکون داد و سوار ماشینش شد.

به سختی کارتون‌ها رو تا داخل خونه هل دادم، حتّیٰ لبخندی که روی صورت سهیل از این حرکتم نقش بسته بود برام مسلم بود! درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم در خونه رو بستم و این هم‌زمان شد با صدای حرکت ماشین سهیل. از این‌که منتظرم مونده بود تا وارد خونه بشم، احساس خوشایندی بهم دست داد! چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی قلبم که تندتند می‌زد گذاشتم، از این

افزایش ضربان قلبم واهمه داشتم. می‌ترسیدم از این‌که جلوی کارهای سهیل وا بدم یا قلبم بلرزه!

با صدای قدم‌های آشنای مامان که نزدیک‌تر می‌شد چشم‌هام رو آروم باز کردم و از در فاصله گرفتم. لبخند اجباری‌ای به لب آوردم تا رنگ‌پریدگی صورتم کم‌تر نمایان بشه! مامان تا خواست حرفی بزنه چشمش به کارتون‌ها افتاد، قبل از این‌که سؤالی بپرسه، گفتم: کتاب خریدم... برای کنکور.

مامان چشم‌هاش از خوش‌حالی برق زد و بغلم کرد.

– قربونت برم که من رو به آرزوم رسوندی!

گونه‌ش رو بوسیدم.

– خدانکنه مامان.

و با لحن شوخی ادامه دادم: هنوز مشخص نیست قبول بشم یا نه! شاید دیدی فقط به‌خاطر کیک و آب معدنی رفتم کنکور!

مامان خندید.

– اما این کتاب‌ها می‌گن تصمیم خودت رو گرفتی!

هرچند لحنم شوخ بود اما حرف‌هام حقیقت محض بود، چراکه از من هر کاری به غیر از درس خوندن برمی‌اومد. لبخندی که بیش‌تر شبیه به پوزخند بود صورتم رو پوشوند. مادر من هنوز دخترش رو نشناخته بود!

– من خسته‌م. می‌رم بخوابم. برای شام بیدارم نکن.

لحن قاطعم فرصت دادن هر جوابی رو از مامان گرفت. با خستگی از پله‌ها بالا رفتم و بعد از قفل کردن در یک راست به سمت کمد لباس‌هام رفتم؛ حین تعویض لباس چشمم به جعبه‌ی شکلات افتاد و دستم روی دکمه‌ی

مانتوم خشک شد. هر چه‌قدر سعی کردم نتونستم بیخیال باشم. خم شدم و کارت پستالی رو که توجّهم رو به خودش جلب کرده بود برداشتم. "تقدیم به شاهین عزیز. " شاهین هیچ‌وقت برای من عزیز نبود و این کارت که هیچ‌وقت به دستش نرسید فقط در حد یه تعارف بود! پوزخندی زدم و کارت رو با یه حرکت پاره کردم تا یه موقع مامان متوجّه چیزی نشه!

45

بعد از عوض کردن لباس‌هام به تخت خوابم پناه بردم اما برخلاف همیشه بی‌خواب بودم تا جایی که اون‌قدر از این طرف به اون طرف غلت زدم که نتیجه‌ش کمردرد شد و در آخر ساعت سه نیمه‌شب بود که خواب به سراغ چشم‌های خسته‌م اومد!

.

.

.

بین خواب و بیداری بودم که صدای زنگ آیفون به گوشم رسید. چشم‌هام رو به سختی باز کردم و درحالی‌که هنوز گیج و منگ بودم با چشم‌های خواب‌آلود و نیمه‌باز قفل در اتاقم رو باز کردم و با همون حالت به سمت آیفون رفتم. بدون این‌که نگاهی به شخص پشت در بندازم، جواب دادم: بله؟

- چه عجب سویل خانوم!

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و درحالی‌که چشم‌هام از شدت تعجب گشاد شده بودن گفتم: تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با لبخند کج همیشگیش جواب داد: بالآخره شدم تو!

از پشت آیفون براش دهن کجی کردم.

- خیر... من خواب بودم نمی‌فهمم چی می‌گم!

- خواب؟ الآن؟

نگاهی به ساعت انداختم که عقربه‌هاش با دهن کجی ساعت یک بعد از ظهر رو نشون می‌داد. بی‌حوصله و خسته جواب دادم: آدمی که هیچ کار خاصی نداشته باشه، چاره‌ای جز خواب نداره!

- کی گفته تو بی‌کاری؟ من اومدم دنبالت تا درباره‌ی کنکور حرف بزنیم! منتظرت می‌مونم تا آماده بشی!

و با فاصله گرفتن از در خونه فرصت جواب دادن رو از من گرفت. دستی به موهای آشفته‌م که روی شونه‌م رها شده بود کشیدم و با نگاه اجمالی به خونه متوجّه یادداشت مامان روی آینه شدم. بدون این‌که کاغذ رو از روی آینه بکنم، متن روش رو خوندم. "سویل جان در

اتاقت قفل بود نتونستم بیدارت کنم؛ ناهار توی یخچال هست فقط گرمش کن. من شاید عصر بیام خونه! ″

شونه‌ای بالا انداختم و با یاد سهیل با عجله به اتاقم برگشتم، بعد از شستن دست و صورتم و شونه کردن موهام لباس‌های دیروزم رو به تن کردم و دوباره به طبقه‌ی پایین برگشتم. قبل از خروج از خونه پایین یادداشت مامان به تبعیت از خودش نوشتم؛ ″من شاید دیر برگردم، نگران نشید. ″

با نفس عمیقی در خونه رو باز کردم و سعی کردم لبخندی رو که به‌خاطر بی‌پروایی سهیل روی صورتم نقش بسته بود پنهون کنم. باید اعتراف می‌کردم که شاهین با تموم پررویی‌هاش هیچ‌وقت پاش به در خونه‌مون نرسیده بود و بزرگ‌ترین کاری که کرده بود تماس‌های وقت و بی‌وقتش به خونه‌مون بود!

با قدم‌های آهسته به سمت ماشین سهیل حرکت کردم که با باز کردن در ماشین توجّهش بهم جلب شد. با چشم‌های ریزشده نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و بی‌مقدمه بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی‌ای پرسید: کتاب‌هات هنوز تو کارتونن؟

46

سرم رو به نشونه‌ی تائید تکون دادم که با لبخند آشکاری گفت: پس برو بیارشون.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

– گفتم که اومدم درباره‌ی کنکور حرف بزنم!

پوفی کشیدم و کلید خونه رو از داخل کیفم درآوردم. از ماشین پیاده شدم و دوباره به خونه برگشتم. با غرولند کارتون‌ها رو همون‌طور که روز قبل تا داخل خونه برده

بودم، به بیرون از خونه بردم. تنها شانسی که آورده بودم قفل بودن در اتاقم شب گذشته بود که فرصت تمیز کاری و انتقال کتاب‌ها رو از مامان گرفته بود! سهیل که حاضر و آماده تو کوچه منتظرم ایستاده بود، بی‌حرف کارتون‌ها رو روی صندلی عقب گذاشت و هر دو سوار ماشین شدیم.

جلوی رستورانی حوالی خونه‌مون سهیل ماشین رو نگه‌داشت و با ضربه‌ی آرومی به صفحه‌ی ساعتش گفت: وقت ناهاره! من حرف‌های زیادی دارم که اگه ناهار نخورم انرژی‌ای براش ندارم!

لبخندی ناخواسته روی لبم شکل گرفت. سهیل با بهونه‌ی ساده‌ای می‌خواست برای چندمین بار من رو مهمون خودش کنه!

نمی‌خواستم سهیل و شاهین رو باهم مقایسه کنم اما هرچه‌قدر فکر می‌کردم بیش‌تر باورم می‌شد که امکان نداره سهیل و شاهین هم‌خون باشن!

حین غذا خوردن با افکاری درهم حرف‌های سهیل رو راجع به کنکور با تکون دادن سرم تائید می‌کردم. خسته از حرف‌هاش که تمومی نداشت بالآخره گفتم: ممنون بابت لطفتون!

درحالی‌که با دستمال دور دهنش رو پاک می‌کرد با لبخند مهربونی گفت: اونی که باید ازش تشکر کنی من نیستم...

نذاشت سؤالی بپرسم و ادامه داد: منظورم شاهینه.

خون تو رگ‌هام یخ بست. از ترس این‌که سهیل چیزی از دوستی از من و سهیل فهمیده باشه نزدیک بود آب به گلوم بپره! به سختی پرسیدم: شاهین؟

با همون لبخند جواب داد: آره... و البته شادی!

دیگه مرگم رو جلوی چشم‌هام می‌دیدم! با دستم گوشه‌ی مانتوم رو چنگ زدم.

– به‌هرحال ازدواج اون‌ها باعث آشنایی ما شد!

لبخند سرد و بی‌روحی صورتم رو پوشوند. دوستی من با شاهین باعث ازدواجش شده بود و حالا ازدواج اون باعث آشنایی من با سهیل شده بود! ابرویی بالا انداختم.

– فرصت بشه حتماً ازشون تشکر می‌کنم!

سهیل معنی حرفم رو نفهمید و فقط خندید. نمی‌دونم از سر کنجکاوی بود یا حسادت اما پرسیدم: راستی ازشون خبر دارین؟ شادی از وقتی ازدواج کرده سراغی ازم نمی‌گیره!

– لابد سرش شلوغه آخه یه هفته‌ای می‌شه رفتن ماه عسل.

زمزمه کردم: ماه عسل؟

خندید و درحالی‌که دستش رو بین موهاش می‌کشید جواب داد: آره. راستش منم تعجب کردم.

- چه‌طور؟

کمی به سمتم متمایل شد و با صدای آهسته‌ای گفت: بین خودمون بمونه؛ شاهین آدم زندگی نیست.

تکیه‌ش رو به صندلی داد.

- البته با شناختی که من ازش دارم این‌طور فکر می‌کنم و این رو هم بگم که رابطه‌ی من با شاهین در حد رابطه‌ی دو تا بردار با همه!

حسابی غافلگیر شده بودم.

- واقعاً؟ آخه شاهین هیچ‌وقت حرفی...

با نگاه موشکافانه‌ی سهیل دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. به معنای واقعی گند زده بودم!

47

–اوم... منظورم شادی بود، نه که اسم‌هاشون شبیه همه به‌خاطر همین!

و در مقابل چشم‌های مؤاخذه‌گر سهیل تندتند ادامه دادم: ازدواج شادی ناگهانی بود، یعنی هیچ‌وقت حرفی از آقا شاهین نزده بود!

بعد از تموم شدن جمله‌م با امیدواری به سهیل خیره شدم تا نتیجه‌ی دروغی رو که بافته بودم ببینم!

– مثل سویل و سهیل!

بی‌حواس پرسیدم: چی؟

– منظورم اسم‌هامونه!

و در بین ترس و بهت من با اشاره‌ای به بشقاب تقریباً دست‌نخورده‌ی من گفت: از غذا خوشت نیومد؟

نیم‌نگاهی به مرغ سوخاری‌شده که حتّیٰ ظاهرش هم اشتهابرانگیز بود انداختم و گفتم: چرا. فقط نمی‌دونم چرا میلم نمی‌کشه! نه که تازه از خواب بیدار شدم اشتها ندارم!

سهیل سری تکون داد و پیش‌خدمت رو صدا کرد تا صورت‌حساب رو بیاره و رو به من گفت: چه غذایی دوست داری بگم برات بسته‌بندی کنن؟

– نه. ممنون. برم خونه فکر نکنم تا چند ساعت بتونم غذا بخورم!

سهیل که انگار عجله داشت زود متقاعد شد و بی‌تعارف گفت: پس بریم، چون من هم باید یه سر به بیمارستان بزنم بعد برم مطب.

و با گذاشتن چند تراول روی میز از جاش بلند شد. به تبعیت ازش کیفم رو از صندلی کناری برداشتم و به زور تکونی به پاهای سست و یخ‌زده‌م دادم.

با نفسی از سر آسودگی پشت سر سهیل راه افتادم؛ انگار خدا رو شکر به خیر گذشته بود! باید بیش‌تر از این‌ها حواسم رو جمع می‌کردم!

سوار ماشین شدیم و سهیل درحالی‌که با مهارت و این‌بار بدون هیچ سؤالی راجع به آدرس خونه‌مون به سمت مقصد می‌روند گفت: پس قرار شد من کتاب‌هات رو ببرم مطب، اون‌جا اتاق اضافی هست. تو صبح‌ها بیا من قبل از این‌که مریض‌هام بیان باهات کار می‌کنم، تا ظهر مرور می‌کنی و تست می‌زنی. بعد از ناهار دوباره همین کار رو تکرار می‌کنیم. باشه؟

قبل از این‌که لب به اعتراض باز کنم به جمله‌ش فکر کردم؛ "پس قرار شد." مطمئناً اون زمانی که من تو هپروت سیر می‌کردم این قرار مدارها رو با خودش گذاشته بود! برای این‌که بیش‌تر از این آبروم جلوش نره گفتم: اما آخه مامانم چی؟ اون...

حرفم رو قطع کرد و با قاطعیت گفت: مادرت مگه نمی‌خواد تو دکتر بشی؟ پس مطمئن باش هیچ‌وقت با درس خوندن تو مخالفت نمی‌کنه!

تیرم بدجور به سنگ خورده بود... نه حوصله و نه علاقه‌ای به درس خوندن داشتم و نه راه دیگه‌ای برای نزدیک شدن به سهیل داشتم! با رسیدن به سر کوچه‌مون سکوت ماشین رو شکستم.

- من همین‌جا پیاده می‌شم.

- چرا خب...

درد من دیده شدن کنار سهیل توسط همسایه‌ها بود، اما به جاش گفتم: چند قدم بیش‌تر نیست، شما هم باید برین بیمارستان.

سهیل با شنیدن "شما" پوفی کشید و ماشین رو متوقف کرد. قبل از خداحافظی کارت ویزیتش رو به دستم داد.

– این‌جا آدرس مطب هست. فردا ساعت هشت اون‌جا باش.

تحکم صداش اجازه‌ی مخالفت نداد. کارت رو از دستش گرفتم و با یاد تماس ظهرش گفتم: شما شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردین؟

48

– از خانوم ریحانی!

تو دلم خودم رو به‌خاطر سؤال مسخره‌م سرزنش کردم. تو اون شرایط تنها کسی که با من و سهیل در ارتباط بود کسی جز ساره نمی‌تونست باشه! با گفتن "که این‌طور" بی‌میل بودنم رو نشون دادم و با خداحافظی زیرلبی از ماشین پیاده شدم.

سهیل این‌بار منتظرم نایستاد و بلافاصله ماشین رو به حرکت درآورد، من هم با نگاهی به اطرافم خودم رو سریع تا در خونه‌مون رسوندم.

«چند ماه بعد»

بدون کوچیک‌ترین سر و صدا به عادت چند ماهه‌م آماده شدم و بعد از برداشتن کیفم درست راس ساعت هفت و نیم از خونه خارج شدم. لبه‌های بافتم رو به هم نزدیک کردم و سعی کردم چند قدم رو تا سر خیابون سریع‌تر بردارم. دلم ضعف می‌رفت و بوی نون داغی که فضای

کوچه رو پر کرده دلم رو مالش می‌داد که با وجود شام نخوردن دیشب زیاد هم عجیب نبود. باورم نمی‌شد روزی اون‌قدر غرق درس و کنکور بشم که حتّیٰ به‌خاطرش قید غذا خوردن رو هم بزنم!

هیچ‌وقت عادت به گول زدن خودم نداشتم، تنها به‌خاطر رو کَم‌کُنی و کل‌کل با سهیل بود که حاضر شده بودم درس بخونم! با یادش لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست و برای این‌که زودتر به مطبش برسم قدم‌هام رو تندتر کردم. این همه عجله گاهی اوقات حتّیٰ خودم رو به ترس می‌نداخت؛ به جایی رسیده بودم که دیگه انتقام از شاهین برام رنگ باخته بود! نگاه‌های معنی‌دار مامان رو وقتی به جای تست زدن با لبخند به گوشه‌ای خیره می‌شدم روی خودم احساس می‌کردم و با بی‌توجّهی از کنارش رد می‌شدم. چشم‌های مشتاق سهیل رو می‌دیدم و نگاه

مشتاق‌ترم رو بهش می‌دوختم! احساس و علاقه‌ای رو که داشت به‌وجود می‌اومد به چشم می‌دیدم و می‌سوختم! می‌سوختم از عشقی که برام ممنوعه‌تر از هر میوه‌ی ممنوعه‌ای بود!

کلمه‌ای از سهیل کافی بود تا من رو از زمان و مکان جدا کنه تا جایی که اون‌روز نیمی از خیابون رو گذشتم و فاصله‌م با محل توقف تاکسی‌ها اون‌قدر زیاد شد که به صلاح بود بقیه‌ی مسیر رو پیاده برم.

با صدای بوق ماشینی از ترس ایستادم.

– به چی فکر می‌کنی مادمازل؟

تنها کسی که من رو مادمازل صدا می‌کرد سهیل بود!

هنوز به وقت و بی‌وقت اومدن‌های سهیل عادت نکرده بودم. تا به خودم بیام و بخوام حرکتی به بدن یخ‌زده‌م بدم در ماشین باز شد و چند ثانیه بعد سنگینی چیزی رو روی شونه‌م احساس کردم. قبل از این‌که بخوام به سمتش برگردم و از بابت کتی که روی شونه‌م انداخته بود تشکر کنم سهیل با یه قدم مقابلم قرار

گرفت و من برای دیدنش مجبور شدم سرم رو بلند کنم.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی سهیل؟

مدت‌ها بود که به اسم کوچیک صداش می‌کردم و برق رضایت رو تو چشم‌هاش زمانی‌که مفرد خطابش می‌کردم می‌دیدم. چشم‌های خندونش رو به چشم‌هام دوخت.

- نگفته بودم؟

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

با دستش به سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ش آروم کوبید و با لحن خاصی گفت: این لامصب من رو به هر جا که تو باشی می‌کشونه.

برای اولین بار تو عمرم سرخ شدن گونه‌هام رو احساس کردم. سابقه نداشت سهیل ان‌قدر صریح از احساسش بهم بگه! قهقهه‌ش تو سکوت خیابون طنین‌انداز شد.

– این سرخ شدن گونه‌هات رو پای خجالت بذارم یا سرما؟

بی‌پروا به چشم‌های خندونش نگاه کردم و گفتم: صد در صد سرما! چیزی برای خجالت وجود نداره!

ابرویی بالا انداخت و درحالی‌که با یه دست در ماشین رو باز می‌کرد با دست دیگه‌ش ضربه‌ی آرومی به نوک بینیم زد.

– پس زودتر سوار شو تا یخ نزدی!

و دوباره خندید. سعی کردم متلکش رو نادیده بگیرم و بحث رو کش ندم. هر دو سوار ماشین شدیم و من تا رسیدن به مطب سعی کردم نگاه بازیگوشم رو از سهیل بگیرم!

در عرض یک ربع به مطب رسیدیم، با دیدن جای خالی ساره لبخند عمیقی روی صورتم شکل گرفت که از دید سهیل دور نموند.

– به چی می‌خندی؟

حق به جانب جواب دادم.

– من نخندیدم. فقط لبخند زدم.

سرش رو به معنی "خر خودتی." تکون داد و درحالی‌که وارد آشپزخونه‌ی کوچیک مطب می‌شد گفت: بیا صبحونه بخوریم که امروز خیلی کار داریم.

کت سهیل رو از روی شونه‌م برداشتم و غر زدم: خدا به‌خیر کنه.

کت رو با وسواس از آویز اتاق سهیل آویزون کردم و با نگاهی دوباره به جای خالی ساره با انرژی وارد آشپزخونه شدم. نمی‌دونم چرا تازگی‌ها احساس می‌کردم نگاه ساره زمانی‌که صمیمیت من و سهیل رو می‌بینه دلخور و عصبانی می‌شه! شاید هم این فقط زاییده‌ی ذهن خیال‌باف من بود!

50

سهیل پاکت شیر رو از یخچال درآورد و روی میز گذاشت و به من که با تعجب نگاهش می‌کردم با خنده اشاره کرد بشینم. نگاه متعجبم رو به میز دوختم؛ انواع نون و مربا که رنگ و ظاهرش دل آدم رو آب و در مقابل پنیر

و گردو که اشتهام رو کور می‌کرد و در آخر شکلات صبحانه و کیک شکلاتی که برای من عجیب اشتهاآور بود!

- این‌ها رو کی وقت کردی بخری، بیاری این‌جا؟

دو لیوان خالی روی میز گذاشت و با نشستن روی صندلی من هم خواه‌ناخواه مجبور شدم بشینم.

- تو فکر کن دیروز خریدم. چه فرقی می‌کنه؟

- هیچی. اما خب برای مطب به این کوچیکی این همه...

حرفم با لقمه‌ای که به دستم داد قطع شد.

- بعد از چند سال وقتی تو دوره‌ی عمومیت رو تموم کردی واحد بزرگ‌تری می‌خرم که مطب هردومون کنار هم باشه!

حرف‌هاش رو درک نمی‌کردم. سهیل چه‌طور فکر می‌کرد بعد از چند سال ما هنوز کنار هم می‌مونیم؟ نگاهم به لقمه‌ای که تو دستم جا خشک کرده بود افتاد و با دلخوری‌ای که نمی‌دونم از کجا گریبان‌گیرم شده بود گفتم: من پنیر و گردو دوست ندارم.

و لقمه رو روی میز گذاشتم. سهیل لیوان شیر رو که می‌خواست به سمت دهنش ببره برگردوند روی میز و با خنده گفت: این کارهات بیش‌تر باعث می‌شه بچه به‌نظر برسی!

طلبکارانه گفتم: خب؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– هیچی. مگه قرار ما این نبود که تو تا کنکور به حرف‌های من گوش بدی تا بهترین نتیجه رو بگیری؟

ناخودآگاه از دهنم پرید.

- بعد از کنکور آزادم؟

نگاهش دلخورتر از همیشه شد، حتّیٰ دلخورتر از وقت‌هایی که ساعت‌ها موضوعی رو بهم توضیح می‌داد و من که غرق تو هپروت و افکار خودم بودم کلمه‌ای از حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم! برای این‌که گندی رو که زدم جمع کنم، لقمه رو از روی میز برداشتم و با لبخند تصنعی و قیافه‌ی جمع شده به سمت دهنم بردم. لیوان شیر رو از روی میز برداشتم و بدون این‌که زحمت جویدن لقمه رو به خودم بدم، به کمک شیر و با چشم‌های بسته لقمه رو قورت دادم.

با صدای خنده‌ی سهیل چشم‌هام رو باز کردم و درحالی‌که دستم رو روی معده‌م گذاشته بودم "زهرمار" زیرلبی نثارش کردم.

- شیر، خوب وقتی به دادت رسید، جای شکرش باقیه که حداقل ارش بدت نمی‌آد.

زیرلب گفتم: حالا که فکر می‌کنم از یه خانواده‌ن!

سهیل دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و با چشم‌های ریزشده پرسید: زن و شوهرن یا خواهر برادر؟

- کی؟

با همون لحن جدیش جواب داد: شیر و پنیر دیگه.

از این‌که مثل همیشه راحت من رو دست انداخته بود، با جیغ اسمش رو صدا زدم که جوابم "جونم" کشیده‌ای بود که با چشمک ادا کرد! با گونه‌های گل انداخته گفتم: بهتره صبحونه‌مون رو بخوریم. راستی گفتی امروز زیاد کار داریم؟

سهیل با نگاهی به ساعتش، سهیل جدی همیشه در حین کار شد و گفت: امروز خانوم ریحانی نمی‌آد، تو باید به جاش مریض‌ها رو بفرستی داخل.

لبخندی رو که می‌خواست گوشه‌ی لبم شکل بگیره، با به دندون گرفتن لبم پوشوندم. از این‌که سهیل هیچ‌وقت ساره رو به اسم کوچیک صدا نمی‌زد، غرق در شادی بودم. نمی‌دونم سهیل سکوتم رو به چی معنی کرد که گفت: البته می‌تونی قبول نکنی!

سریع جواب دادم: نه اصلاً. کار سختی که نیست!

– پس صبحونه‌ت رو بخور، بریم سراغ درس!

نگاهی به میز انداختم.

– دیگه میل ندارم. سیر شدم.

و با بلند شدنم و برداشتن ظرف‌های حاوی مربا فرصت هر مخالفتی رو از سهیل گرفتم.

تا ساعت یازده مثل هر روز سهیل چند مبحث رو توضیح داد و بعد از اون من مشغول مرور کردن و تست زدن شدم، با این تفاوت که جام از اتاق سوت و کور به پشتِ میزِ منشی تبدیل شده بود! از این‌که سهیل هر بار مریض‌هاش رو تا دم در بدرقه می‌کرد حسودیم شد، نه به مریض‌هاش بلکه به ساره که هر روز و هر ساعت نه یه بار بلکه چند بار سهیل رو می‌دید!

رأس ساعت دو سهیل مطب رو تعطیل کرد و مثل هر روز ناهار تو رستوران کنار مطب صرف شد. بعد از ناهار دوباره روال صبح تکرار شد تا این‌که غروب زمانی‌که آخرین مریض به داخل اتاق رفت. اون‌روز عجیب خوابم می‌اومد و چشم‌هام تار می‌دید. کتاب‌های خودم رو زودتر

از هر روز جمع کردم و بعد از قرار دادن تو قفسه‌ی مخصوصشون مشغول مرتب کردن میز ساره شدم تا مبادا فردا بهونه‌ای به دستش بیاد!

علاوه بر خستگی کلافه بودم و دلم می‌خواست زودتر به خونه برگردم! میز رو چندین بار مرتب کردم اما هنوز کار سهیل تموم نشده بود؛ از طرفی هم نمی‌تونستم در بزنم یا صداش کنم چون سهیل این کارها رو بی‌احترامی به مریض می‌دونست و حتّیٰ همیشه به ساره سفارش می‌کرد که تلفن رو وصل نکنه!

از روی کنجکاوی و بی‌کاری دفتر رو باز کردم و به اسم مریض‌ها نگاه کردم. همین‌طور که گذرا چشم‌هام از روی اسم‌ها می‌گذشت نگاهم به اسمی افتاد که باعث شد خواب از سرم بپره.

انگار دنیا متوقف شده بود و تو سرم فقط یه اسم تکرار می‌شد؛. "شاهین راد "!

با دست‌های یخ‌زده‌م دنبال اسمش رو گرفتم و به روز سه‌شنبه ساعت نوزده رسیدم. نیازی به فکر کردن نبود، اون روز نحس سه‌شنبه بود! تیک‌تاک ساعتی که هر لحظه عقربه‌هاش زودتر می‌گذشتن خبر از رسیدن ساعت نوزده می‌داد! صدای پایی که نزدیک و نزدیکتر می‌شد و سایه‌ی مخوفی که خوب می‌دونستم متعلق به کیه، خبر از اومدن شاهین می‌داد!

به خودم اومدم و دفتر رو با یه حرکت بستم! تکونی به بدن یخ‌زده‌م که انگار لمس شده بود دادم و تنها جایی که بهم نزدیک بود و تونستم بهش پناه ببرم سرویس بهداشتی مطب بود!

برخلاف همیشه بدون این‌که از کثیف شدن لباسم واهمه‌ای داشته باشم به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دستم رو روی قلبم که به شدت به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید گذاشتم و چشم‌هام رو از ترس بستم. ناله‌های زیرلبیم و خدا خدا کردن‌هام قابل توصیف نبود! با صدای در اتاق سهیل و به دنبالش صدای خودش که از مریض قبلی خداحافظی می‌کرد شیر آب رو باز کردم تا مبادا ناله‌های من به گوشش برسه! صدای آب تا حدی باعث شد صداهای بیرون رو کم‌تر بشنوم اما نه به اندازه‌ای که صدای آشنای شاهین به گوشم نرسه! صداش انگار خسته بود مثل آخرین بار تو روز عروسیش! اصلاً لعنت به اون روز! کاش پام می‌شکست و به اون عروسی نمی‌رفتم! کاش چشم‌هام کور می‌شد و سهیل رو نمی‌دیدم! اصلاً لعنت به غرورم که من رو به این‌جایی که هستم رسوند!

حواسم به شیر آبی که باز بود و صداش هرلحظه بیش‌تر می‌شد نبود؛ فقط داشتم به خودم و نقشه‌های احمقانه‌م لعنت می‌فرستادم. مغزم قفل کرده بود و نمی‌دونستم چی‌کار باید بکنم. فقط از خدا می‌خواستم جلوی سهیل رسوا نشم! ترسی از شاهین و رویارویی باهاش نداشتم اما این‌که سهیل چه فکری درباره‌م بکنه برام مهم بود! شاید حتّیٰ مهم‌تر از غرورم!

با صدای در به خودم اومدم! سهیل با انگشت که نه مطمئناً با مشت به در می‌کوبید و صداش که نگرانی توش مشهود بود.

- باز کن این در رو... سویل؟ می‌شنوی صدام رو؟

دستگیره‌ی در چند بار بالا و پایین شد اما دریغ از جوابی از جانب من!

- داری اون تو چی‌کار می‌کنی؟

نگاهی به چهره‌ی ماتم‌زده و رنگ‌پریده‌م تو آینه انداختم. مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم و بالآخره رضایت به بستن شیر آب و باز کردن در دادم. سهیل که دستش رو بالا برده بود پایین آورد، نگرانی و سؤال رو از چشم‌هاش می‌خوندم. قبل از این‌که حرفی بزنه با صدای آرومی گفتم: صبح که گفتم بهت پنیر دوست ندارم! فکر کنم معده‌م بهم ریخته.

سلانه سلانه به سمت میز رفتم و درحالی‌که زیپ کیفم رو می‌بستم گفتم: مریضت رفت؟ می‌شه بریم؟

صداش درست از پشت سرم بلند شد.

- مگه نمی‌گی حالت خوب نیست؟ بذار معاینه‌ت...

قبل از این‌که جمله‌ش رو کامل کنه یا دستش که هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد بهم بخوره، به سمتش برگشتم و تند گفتم: نه!

و با نگاهم دستش رو دنبال کردم که آروم پایینش آورد و مشت شد!

- اما سویل...

کلافه دستی به موهام که از روسری نامرتب بیرون زده بود ریختم.

- می‌شه بریم؟ خسته‌م!

سهیل بی‌حرف با نگرانی سرش رو تکون داد و به اتاقش برگشت. من هم سریع دفتر رو سر جای همیشگیش روی میز گذاشتم؛ چون مطمئن بودم فردا ساره زودتر از من و سهیل حاضر و آماده تو مطبه تا مثلاً مچ ما رو بگیره!

بعد از چند دقیقه سهیل درحالی‌که دیگه لباس سفید تنش نبود کت به دست از اتاق خارج شد. کتش رو به سمتم گرفت و با لحن دستوری گفت: بپوشش.

با دیدن نگاه عصبانیم نفسش رو بیرون فرستاد و دستش رو مقابلم تکون داد.

- بگیرش. الآن وقت لجبازی نیست. صبح داشتی می‌لرزدی، وای به الآن که هم حالت خوب نیست هم هوا سردتر شده!

نمی‌دونم "حالت خوب نیست. " رو به کنایه گفت یا من این‌جور فکر کردم! آدمی نبودم که در مقابل حرف زور کوتاه بیام یا کم بیارم اما جلوی سهیل خیلی جاها کوتاه اومده بودم و از طرفی حوصله‌ی طولانی شدن بحث رو نداشتم!

زیرلب با گفتن "این هم روش. " کت رو از دستش چنگ زدم و روی شونه‌هام انداختم.

سهیل با لبخند رضایت‌بخشی که به‌نظرم احمقانه بود به در خروجی اشاره کرد.

تموم مدتی که منتظر سهیل بودم تا در مطب رو قفل کنه و بعد هم منتظر آسانسور، چشم بسته به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم تا سهیل به مریض بودنم شک نکنه! فقط خودم و خدا می‌دونست که تو این مدت چه بازیگر ماهری شده بودم!

با نشستن دست سهیل روی بازوم چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو کنار کشیدم. حرکتم ناخواسته نبود، چون هیچ‌وقت دلم نمی‌خواست به سهیل اجازه بدم پاش رو

از حدش فراتر بذاره! بی‌توجّه به لب‌های فشرده‌ی سهیل و اخم‌های درهمش وارد آسانسور شدم و برای جلوگیری از هر برخورد احتمالی چشم‌هام رو باز نگه‌داشتم!

سهیل هم با تأخیر چند ثانیه‌ای سوار آسانسور شد و بی‌حرف دکمه‌ی همکف رو فشار داد. هر دو خیره به در آسانسور بودیم و برخلاف همیشه تا رسیدن به طبقه‌ی همکف هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

سهیل بدون کوچک‌ترین توجّهی به من سوار ماشین شد و باعث شد برای چند لحظه تو سوار ماشین شدم مردد بشم! اگه هوا

سرد نبود، با پای پیاده به خونه برمی‌گشتم و منت سهیل رو نمی‌کشیدم! اون که چیزی از دوستی من و شاهین نمی‌دونست پس مطمئناً ناراحتیش از جای دیگه که

بی‌ربط به رفتار و کناره‌گیری‌های من نبود آب می‌خورد!
دخترهای زیادی اطراف

سهیل بودن و اون می‌تونست به اون‌ها نزدیک بشه. از فکر این‌که یکی از این یکی از این دخترها می‌تونست ساره باشه عصبی شدم و تموم حرصم رو روی در ماشین بیچاره خالی کردم!

برخلاف من که از یه طرف درد به جونم افتاده بود و مدام تو ذهنم سهیل رو کنار ساره تصور می‌کردم و از طرف دیگه فضولیم گول کرده بود بدونم شاهین تو مطب چی‌کار داشت، سهیل آروم بود و بدون این‌که چیزی بگه با سرعت آهسته‌ای

رانندگی می‌کرد.

نامحسوس نگاهی به ساعت مچیم انداختم، با این سرعت کم حتم داشتم دیرتر از بقیه‌ی روزها به خونه می‌رسم.

هرچند که گاهی اوقات به‌خاطر این رابطه‌ی پنهونی عذاب وجدان می‌اومد به سراغم اما خوب یاد گرفته بودم چه‌طور به بهونه‌ی درس حواس مامان رو از باقی مسائل پرت کنم!

54

با توقف ماشین به خودم اومدم و نگاهی به اطرافم انداختم. با دیدن این‌که سهیل یه خیابون قبل از خیابون نزدیک به خونه‌مون نگه داشته، ابروهام بالا پرید! خودم رو جمع و جور کردم و زمانی‌که دستم روی دستگیره‌ی در نشست تازه به یاد کت سهیل روی شونه‌م افتادم. کت رو با حرکت آهسته‌ای کنار زدم و از ماشین پیاده شدم. قبل از این‌که در رو ببندم با صدای آروم و لحن سردی، درست مثل روزهای اول گفتم: ممنون دکتر! شب خوش!

هنوز در ماشین رو کامل نبسته بودم که سهیل با سرعت زیاد ماشین رو به حرکت درآورد و تنها اثری که ازش باقی مونده بود رد لاستیک ماشین‌ها روی آسفالت کف خیابون بود! پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: بچرخ تا بچرخیم! بدبخت معلوم نیست از کجا دلش پره سرِ من خالی می‌کنه!

و با یاد اتفاق صبح با حرص گفتم: معلوم نیست قلبش الآن به کجا کشوندتش که من رو این‌جا وسط خیابون ول کرد رفت! مرتیکه‌ی عوضی!

با صدای رعد و برق دست از فحش دادن به سهیل برداشتم و نگاهم به آسمون که پر از ابرهای سیاه و مخوف بود کشیده شد! با غرش دوباره‌ی آسمون دستم رو روی قلبم که تندتند می‌زد گذاشتم! قبل از این‌که آسمون دوباره صداش دربیاد پا تند کردم و به سمت خونه‌مون

رفتم. برای اولین بار حق رو به سهیل دادم! هوا سرد شده بود و این بافت برای گرم کردنم به تنهایی کفایت نمی‌کرد!

اون‌قدر با سرعت قدم برداشته بودم که زمانی‌که به جلوی در خونه‌مون رسیدم نفس‌نفس می‌زدم! با چندتا نفس عمیق در خونه رو باز کردم و وارد خونه شدم. سعی کردم قیافه‌م خسته به‌نظر برسه تا مامان از سؤال‌پیچ کردنم صرف نظر کنه! کفش‌هام رو داخل جاکفشی گذاشتم اما خبری از مامان نشد!

چند قدم به جلو برداشتم و با بوی مرغ و برنجی که فضای خونه رو پر کرده بود از گشتن مامان بی‌نیاز شدم! بی سر و صدا به سمت پله‌ها رفتم و با گفتن "سلام مامان. خسته‌م می‌رم استراحت کنم! " فرصت هر سؤالی رو

گرفتم اما صداش به گوشم رسید که می‌گفت؛ "وا سویل! چرا ان‌قدر بی‌سروصدا می‌ری و می‌آی؟ ترسوندیم! "

برخلاف هر روز عصبی و غمگین وارد اتاق شدم که دلیلش چیزی جز رفتار سهیل نبود! کیفم رو روی تخت انداختم و جلوی آینه ایستادم. نگاه دقیقی به چشم‌هام انداختم اما دریغ از این‌که علت ناراحتی و غمش رو بفهمم! مسخره بود اما من روزی که دوستیم با شاهین تموم شد ناراحت نبودم و حالا به‌خاطر سردیِ رفتار پسرعموی همون پسر غمگین بودم!

از جلوی آینه کنار رفتم و برای از بین بردن بغضی که با من، با سویلِ بی‌خیال غریب بود نفس عمیق کشیدم اما نفس عمیق همانا و پیچیدن بوی عطر سهیل همانا!

ناباورانه دستم رو روی اشک‌هام که صورتم رو خیس کرده بود کشیدم! باورم نمی‌شد یه روز به‌خاطر یه پسر

اشک بریزم! لبم رو به دندون گرفتم و به سمت پنجره رفتم. پرده رو کنار زدم و پیشونیم رو به شیشه‌ای که از ضربات بارون خیس شده بود تکیه دادم. سردی شیشه هم نتونست التهاب درونم رو کم کنه! دو راهی سختی بود؛ دو راهی بین عشق و غرور! من فکر می‌کردم زرنگم اما سهیل زرنگ‌تر از من بود که راحت تونست منِ مغرور رو دلبسته‌ی خودش کنه!

55

با صدای ماشین بابا و به دنبالش باز شدن در حیاط از پنجره فاصله گرفتم و پرده رو که بهش چنگ زده بودم رها کردم. با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و از اون‌جایی که می‌دونستم بابا سراغم رو می‌گیره مشغول تعویض لباس‌هام شدم. با صدای پیامک گوشیم از بافتن

موهام دست کشیدم و روی تخت نشستم. از فکر این‌که مثل هر روز سهیل با پیامی حالم رو پرسیده ذوق‌زده آب دهنم رو قورت دادم و با دست‌های لرزون از هیجان زیپ کیفم رو باز کردم. گوشی رو از کیفم خارج کردم اما تموم ذوق و شوقم با دیدن پیامک تبلیغاتی فرونشست و گوشی از بین دست‌هام زمین افتاد. دیوونه شده بودم و مدام زیرلب می‌گفتم: بچرخ تا بچرخیم آقا سهیل!

هرچند رفتارم بچه‌گانه بود اما سهیل حق نداشت بعد از این‌که راحت من رو تو خیابون به امون خدا رها کرده بود سراغی ازم نگیره!

با صدای بابا که از طبقه‌ی پایین می‌اومد نفس عمیقی کشیدم و به خودم گوشزد کردم که نباید کسی از این ماجرا بویی ببره. وارد سرویس بهداشتی شدم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. خیره به قطرات آبی که

از مژه‌های بلندم می‌چکید هذیون‌وار گفتم: به جهنم که ازش خوشت اومده! به جهنم که همه‌ی کارهاش حتّیٰ فکرش هم دلت رو می‌لرزونه! به جهنم که اون از تو مغرورتره! فراموشش می‌کنی همون‌جور که انتقام از شاهین رو فراموش کردی!

با صدای باز شدن در اتاقم و به دنبالش صدای بابا، شیر آب رو بستم و همون‌طور که صورتم رو با حوله خشک می‌کردم از سرویس بهداشتی خارج شدم. با لبخند تصنعی و شور و شوق ساختگی به بابا سلام کردم و به آغوشش پناه بردم. بابا روی موهام رو بوسید و با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت: چه عجب روی ماه تو رو دیدیم سویل خانوم! این روزها کم پیدایی!

به زور خندیدم.

– آره دیگه باید تو آسمون‌ها دنبالم بگردین!

از آغوش بابا جدا شدم و اون با گفتن "می‌رم لباس‌هام رو عوض کنم. تو هم برو پایین، مادرت منتظره! " از اتاق خارج شد. با رفتن بابا لبخندی که روی لبم سنگینی می‌کرد هم از لب‌هام خداحافظی کرد! حوله رو روی میز گذاشتم و قبل از این‌که اتاق رو ترک کنم سری به گوشیم زدم اما هیچ خبری نبود که ذره‌ای خوشحالم کنه!

با قدم‌های سست از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم. تلاشم برای لبخند زدن به جایی نرسید و در نهایت فقط لب‌هام آویزون شد! اون‌قدر قدم‌هام آهسته و بی‌جون بود که بابا از من جلو زد و با خنده درحالی‌که صندلی‌ای رو برای خودش عقب می‌کشید گفت: این چه قیافه‌ایه برای خودت گرفتی؟ بعد از چند روز چشممون به جمالت روشن شد که اون هم...

کنترل زبون نیش‌دارم از دستم رفت و با غیظ حرف بابا رو قطع کردم: راست می‌گین! حق با شماست! هفته‌ای فقط یه شب می‌تونیم با هم غذا بخوریم چون فقط هفته‌ای یه بار یادتون می‌آد دو نفر هم خونه منتظرتونه. ببخشید که امروز هوا سرد بود و من به‌خاطر ماشین معطل شدم! بابت قیافه‌م از سردیِ هوا شکایت کنید!

مامان که تا اون لحظه ساکت بود نیشگونی از بازوم گرفت و با دست دیگه‌ش صندلی‌ای رو برام عقب کشید و گفت: بیا بشین. گرسنگی زده به سرت!

و من رو به زور روی صندلی نشوند! مامان حرف خاصی نزده بود اما عجیب من رو یاد حرف سهیل تو رستوران انداخته بود و همون یه ذره اشتهایی که داشتم کور شد!

بابا در مقابل حرف‌های تندم به جای عصبانیت، با خونسردی ذاتیش برام غذا کشید و با مهربونی گفت: نمی‌دونم چی ناراحتت کرده، اما حق داری دخترم!

حرفی برای زدن نداشتم! شاید اگه بابا تندی می‌کرد، من هم می‌تونستم در مقابلش عصبانیتم رو خالی کنم! سرم رو پایین انداختم و با قاشق مشغول بازی با خورشت روی برنج شدم. متوجّه ایما و اشاره‌ی مامان و بابا به هم بودم و این حرکتشون نشون از شک و تردیدی بود که به تازگی از نگاه‌هاشون روی خودم احساس می‌کردم! برای این‌که بیش‌تر از این خودم رو تابلو نکنم به زور نوشابه چند قاشق غذا رو جویده‌نجویده قورت دادم. مامان اهمی کرد.

– راستی سویل...

نگاهم رو از بشقاب گرفتم که هم‌زمان مامان نگاهش رو که تا چند لحظه‌ی پیش مشغول بررسی و کنکاش من بود

ازم گرفت و درحالی‌که آشفتگی از سر و روش می‌بارید گفت: چرا امروز دیر اومدی؟

نگاهم نامحسوس به بابا کشیده شد که به صورتم خیره شده شد و منتظر جواب بود. با نفس عمیقی جواب دادم: گفتم که ماشین نبود مجبور شدم یه مسیری رو پیاده بیام، به‌خاطر همین دیر رسیدم خونه!

و با فکری که به سرم زد ادامه دادم: و این‌که چون امروز زیاد درس خوندیم، فردا دیگه نمی‌ریم. می‌مونیم خونه تست بزنیم!

مامان از ذوق این‌که قراره تک‌دخترش دکتر بشه اون روزها در مقابل بهونه‌های احمقانه‌م حرفی نمی‌زد و راحت کوتاه می‌اومد اما بابا با تموم شدن حرف‌هام ابرویی بالا انداخت و با کنایه پرسید: نمی‌خوای ما رو با دوستت آشنا کنی؟

از عصبانیت قاشق و جنگال رو روی بشقاب رها کردم که صدای بدی ایجاد شد! بی‌توجّه به چشم و ابرو اومدن مامان رو به بابا گفتم: مگه من دوست‌های شما یا مامان رو می‌شناسم؟

بابا با آرامش باقی‌مونده‌ی غذاش رو با قاشق و چنگال گوشه‌ی بشقاب کشید اما با جمله‌ای که گفت متوجّه شدم این آرامش، آرامش قبل از طوفانه!

– جای این‌که ما از بچه‌مون حرف بکشیم اون داره ما رو بازجویی می‌کنه!

پوزخند صدادارش بیش‌تر عصبانیم کرد. با غیظ گفتم: پس قبول دارین که سؤال‌ها و گیر دادن‌هاتون بیش‌تر شبیه بازجوییه؟! اما یه سؤال داشتم ازتون! مگه پدر و مادر بودن فقط به این کارهاست؟

مامان درحالی‌که چشم‌های ترسیده‌ش بین من و بابا مدام می‌چرخید با حرص گفت: بس کن سویل!

بابا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

– نه صبر کن ببینم چی می‌خواد بگه! از نظر تو پدر و مادر بودن به چه کاریه؟ صبح تا شب معلوم نیست به بهونه‌ی درس خوندن کجا می‌ری! حالا ما بدهکار هم شدیم؟

برعکس بابا آرومِ آروم بودم اما حرف‌هام نیش و کنایه داشت!

– این شماها بودین که عقده‌ی آرزوهای بربادرفته‌تون رو سر من درآوردین! دلتون پزشکی می‌خواست خودتون می‌رفتین میخوندین! دیگه چرا من رو مجبور کردین تجربی بخونم که حالا به‌خاطر درس و کنکور این همه تهمت بشنوم؟!

بی‌توجّه به سویل گفتن‌های مامان ادامه دادم: اصلاً آره فقط شماها خوبین! من الکی به بهونه‌ی درس خوندن می‌رم صبح تا شب خیابون‌ها رو می‌گردم اما چون احمقم کتاب‌های به اون سنگینی رو هم می‌ندازم تو کیفم با خودم می‌برم این‌ور اون‌ور! این تست‌هایی هم که می‌زنم اتفاقی جوابشون درست درمی‌آد! آخه می‌دونید چیه؟ جوابشون بهم الهام می‌شه!

دور دهنم رو با دستمال کاغذی از هیچ پاک کردم و رو به مامان با پوزخند گفتم: غذا خیلی خوشمزه بود! چسبید!

و دستمال کاغذی رو روی میز پرت کردم و درمقابل نگاه عصبانی بابا و نگاه ناراحت مامان فرار رو به قرار ترجیح دادم و به اتاقم پناه بردم. اون‌قدر بی‌حوصله و ناراحت

بودم که تعداد پله‌ها بیش‌تر از همیشه به‌نظرم می‌اومد و مسیر نه چندان بلند طولانی‌تر از همیشه!

در اتاق رو مثل اکثر مواقع قفل کردم. بدون این‌که چراغ رو روشن کنم روی تخت دراز کشیدم و به عادت هر شبم چشم بسته دستم رو برای پیدا کردن گوشیم وارد جیب لباس چین‌دار خرس قهوه‌ایم که کنار تخت قرار داشت بردم. جاساز خوبی بود برای زمان‌هایی که سهیل وقت و بی‌وقت پیام می‌فرستاد یا زنگ میزد و من مجبور بودم جلوی مامان نقش بازی کنم! چشم‌های خسته‌م رو به امید پیامی از سهیل باز کردم اما خبری ازش نبود و چیزی جز شکستن بغضم عایدم نشد!

سرم رو زیر پتو پنهون کردم و بدون این‌که از شکستن غرورم واهمه‌ای داشته باشم به اشک‌هام اجازه دادم تا ببارند. با هر قطره اشکی که از چشم‌هام می‌ریخت یه روز

از اون چند ماهی رو که کنار سهیل گذرونده بودم تو سرم می‌چرخید؛ خنده‌هاش، حرف‌هاش، سربه‌سرگذاشتن‌هاش، نگرانی‌هاش و...

مرور خاطرات چند ماه اخیر بالآخره با طلوع آفتاب تموم شد. از این‌که هرروز این ساعت با ذوق و شوق برای دیدن سهیل آماده می‌شدم و حالا باید خودم رو تو اتاق حبس می‌کردم قطره‌ی دیگه‌ای اشک از چشم‌هام چکید!

.

.

.

بین خواب و بیداری بودم که با لرزش گوشیم روی قفسه‌ی سینه‌م ترسیده از جام پریدم. چشم‌هام می‌سوخت و تار می‌دید؛ درحالی‌که با یه دست چشم‌هام رو ماساژ می‌دادم با دست دیگه‌م صفحه‌ی گوشی رو لمس کردم.

– چه عجب جواب دادی! کجایی تو دختر؟

با شنیدن صدای ساره ضربان قلبم بالا رفت! گوشی رو از کنار گوشم فاصله دادم و با چند سرفه سعی کردم صدام رو صاف کنم.

– سلام چیزی شده؟

– صدات چرا گرفته؟ گریه کردی؟

به زور خندیدم.

– نه. گریه برای چی؟

سرفه‌ی مصلحتی کردم و ادامه دادم: فکر کنم سرما خوردم!

با این حرفم صدای نفس آسوده‌ی ساره به گوشم رسید.

– آهان. آخه فکر کردم با دکی دعوات شده!

دوست نداشتم مستقیم راجع به سهیل سؤالی بپرسم؛ بیش‌تر دوست داشتم ساره مثل همیشه خودش بهم خبر بده!

– ازش خبری نداری؟

حواس پرت پرسیدم: از کی؟

با حرص جواب داد: سهیل دیگه!

از این‌که سهیل رو به اسم کوچیک صدا کرده بود اخم‌هام تو هم رفت. از این سؤال و جواب‌ها که نتیجه‌ای هم نداشتن کلافه شدم و بی‌طاقت پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

– نیومده مطب! گوشیش هم خاموشه!

نمی‌دونم احساسم درست بود یا در حد حدس و گمان! اما هر چی که بود باعث می‌شد فکر کنم ساره این روزها پاش رو از گلیمش درازتر کرده! شاید این فکر فقط در اثر

خیانتی که شادی در حقم کرده بود به‌وجود اومده بود! در اثر همین افکار کوتاه جواب دادم: دیروز باهم بحثمون شد!

- پس چرا می‌گم دعواتون شده، حرفی نمی‌زنی؟

دوست نداشتم کسی تو کارهام دخالت کنه و از طرفی لحن طلبکار ساره باعث شد مثل خودش جواب بدم: من حرف‌های زیادی باهات دارم ساره خانوم! البته حرف که نه! سؤال دارم ازت!

با خنده گفت: دیوونه شدی؟ با سهیل دعوات شده، چرا من رو گاز می‌گیری؟

نچ نچی کرد و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد: ببین فقط یه روز تنهاتون گذاشتم‌ها!

خونم به جوش اومد.

– داری کاری می‌کنی که از سهیل بخوام برای همیشه تنهامون بذاری!

تا حدودی از وضع زندگی ساره خبر داشتم و مطمئن بودم که دخل و خرجش از حقوق نسبتاً زیادی که هر ماه سهیل به حسابش واریز می‌کنه تأمین می‌شه. نمی‌خواستم آدم بده‌ی داستان من باشم و حرف‌هام ناخواسته بود اما نمی‌دونستم این حرف‌هام یه روز، یه جایی تو آینده برام بد تموم می‌شه! بعد از چند دقیقه سکوت صدای آروم و شاید ناراحتش به گوشم رسید.

– قرارهای امروز رو کنسل می‌کنم.

– خوب کاری می‌کنی!

– خداحافظ!

قبل از این‌که گوشی رو قطع کنه گفتم: بهتره سرت تو کار خودت باشه! برای من دایه‌ی مهربون‌تر از مادر نشو!

و به دنبال حرفم بی‌توجّه به سویل پربهتی که گفت گوشی رو قطع کردم. اون روزها همه، از مامان گرفته تا ساره عادت کرده بودن به سویل گفتن اما کاری از من ساخته نبود! دوباره روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف فکرم به سهیل کشیده شد؛ به این‌که الآن کجاست، چرا نرفته مطب، دلیل اصلی ناراحتیش چیه؟!

با این‌که نگرانش بودم اما حاضر نبودم دستم پیشش رو بشه؛ شاید بهتر بود برای مدتی ازش دور بشم تا معنی واقعی احساسم رو درک کنم؛ وابستگی یا دلبستگی! از طرفی با بحثی که دیشب سر میز شام به‌وجود اومده بود صلاح نبود به مطب نرم چون در این صورت فقط به شک و تردیدهای مامان و بابا دامن می‌زدم!

تا ظهر همون‌جور طاق‌باز روی تخت موندم و به صدا زدن‌های مامان اعتنایی نکردم. حرف‌های ساره تو مغزم بالا و پایین می‌شد و من رو عجیب نگران سهیل می‌کرد! از سهیل منضبط بعید بود بدون اطلاع غیبت کنه و مریض‌هاش رو منتظر بذاره!

دلشوره و دلتنگی امونم رو بریده بود. چند بار روی شماره‌ی سهیل مکث کردم اما زمانی‌که یاد رفتار سرد بی‌خود و بی‌جهتش می‌افتادم دستم رو پس می‌کشیدم! امان از این غرور لعنتی که من رو از کار و زندگی انداخته بود!

شاهین همیشه برای من دردسرساز بود! اگه دیروز بی‌خبر سر و کله‌ش پیدا نمی‌شد، من مجبور نمی‌شدم اون نمایش کذایی رو راه بندازم که هم با سهیل دعوام بشه و هم با پدر و مادرم!

با تیر کشیدن معده‌م نگاهم به ساعت کشیده شد که عقربه‌هاش با بی‌ملاحظگی تمام ساعت یک رو نشون می‌داد! هر روز تا این ساعت روزم رو تنها با فاصله‌ی یه اتاق با سهیل می‌گذرونم و حالا با فاصله‌ی نامعلوم با فکرش گذرونده بودم! به هیچ وجه دلم نمی‌خواست نگاه‌ها و کارهای چند ماه اخیر سهیل رو چیزی جز عشق معنی کنم! اصلاً تو کتم نمی‌رفت کمک‌هاش از روی حس انسان‌دوستانه یا لطف باشه!

آهی کشیدم و با تیر کشیدن دوباره‌ی معده‌م از فکر کردن‌های بیهوده دست کشیدم. با سستی از روی تخت بلند شدم و کشوهای کمدم رو زیر و رو کردم اما دریغ از آبنبات یا شکلاتی که بتونه ته دلم رو بگیره! تا چند قدمی کمد لباس‌هام رفتم اما دلم راضی نمی‌شد لب به شکلات‌های تلخی که برای شاهین خریده بودم بزنم!

کلافه دستی به موهای به‌هم ریخته و پریشونم کشیدم و وارد سرویس بهداشتی داخل اتاق شدم. مشتم رو با آب سرد پر کردم و فقط به قسمت پایینی صورتم آب پاشیدم؛ این چشم‌های پف کرده و سرخ، دل مامانم رو می‌سوزوند اما حداقل سدی بود جلوی خجالتم!

تو آینه به موهای نامرتبم خیره شدم و زمزمه کردم: تو که با مامان آیلا و بابا سیاوش دعوات نشده! فقط کمی با بابات بحثت شده که اون هم الآن خونه نیست!

با همین حرف‌ها خودم رو قانع کردم و بدون این‌که موهام رو مرتب یا گوشیم رو چک کنم از اتاق خارج شدم. نمی‌خواستم با فکر کردن به سهیل به خودم امید واهی بدم! سهیل شاید یه دکتر جذاب با موقعیت عالی بود اما از نظر من در حدی نبود که بخوام انتظارش رو

بکشم؛ حتّیٰ اگه این انتظار به قیمت بالا و پایین شدن مداوم ضربان قلبم می‌بود!

از عمد دمپایی‌های روفرشیم رو روی پله‌ها می‌کشیدم تا توجّه مامان بهم جلب بشه اما اون‌قدری محو تلویزیون خاموش شده بود که فس‌فس کردن‌های من به گوشش نرسه! برعکس مامان که شیش دونگ حواسش به روبه‌روش بود، حواس من از دو پله‌ی باقی‌مونده پرت شد و از همون‌جا با زانو به زمین افتادم.

60

درد معده‌م کم بود درد پام هم بهش اضافه شد! درحالی‌که با قیافه‌ی مچاله‌شده پام رو ماساژ می‌دادم خاندان راد رو از فحش‌های زیرلبیم مستفیض می‌کردم، چون در اون شرایط تنها کاری که شاید آرومم می‌کرد همین بود! از

گوشه‌ی چشم نگاهی به مامان انداختم که هم‌چنان ساکت و بی‌حرکت نشسته بود، برای لحظه‌ای ترس به جونم افتاد نکنه سکته کرده باشه! دستم رو به قصد بلند شدن به نرده‌ها گرفتم اما با درد بدی که از زانو تا مچ پام پیچید طاقت نیاوردم و بلند گفتم: آخ مامان!

با همون چشم‌های نیمه‌بازم متوجّه مامان شدم که چه‌طور از جا پرید! فاصله‌ی کوتاه چند متری بینمون رو با چند قدم بلند پر کرد و درحالی‌که نگرانی از سر و روش می‌بارید دست‌هاش رو دور شونه‌م قفل کرد و گفت: بیا این‌جا روی مبل بشین. آخه یهویی چت شد سویل؟

دستش رو پس زدم و لنگون‌لنگون خودم رو به پله‌ها رسوندم و روی آخرین پله نشستم. درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم گفتم: یهویی هم نبود! حواسم پرت شد از پله‌ها افتادم.

مامان چنان چنگی به گونه‌ش زد که از تصور درد و سوزشش من چشم‌هام رو بستم! کنار پام روی زمین زانو زد و درحالی‌که نگاه ترسیده‌ش مدام بین صورتم که مطمئن بودم رنگش پریده و دستم که روی زانوم بود می‌چرخید، گفت: خدا مرگم بده! نکنه شکسته باشه؟

دردم از یادم رفت و با اخم و غیظ گفتم: این چه حرفیه؟ اصلاً بشکنه!

اما مامان بی‌توجّه به مخالفت من به سمت گوشی رفت و تندتند شماره‌ای رو گرفت. مامان بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن به شخص پشت خط که بابا بود بده گفت: سیاوش آب دستته بذار زمین بیا خونه! سویل از دست رفت!

با چشم‌های گردشده از تعجب مامان رو صدا زدم که با حرص دستش رو به علامت سکوت بالا برد و با لحن

کلافه به بابا گفت: نمی‌دونم... از پله‌ها افتاد زمین.

می‌ترسم چیزیش شده باشه! ضربه‌ای به سرش خورده باشه، من چه خاکی بریزم رو سرم؟

با کمی مکث ادامه داد: پس عجله کن. فعلاً.

مامان گوشی رو قطع کرد و بدون این‌که کلمه‌ای به من بگه به سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آب‌قند برگشت.

– بگیر این رو سویل. دستم افتاد. چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟

بدون این‌که توجّهی به لیوان توی دستش داشته باشم با اخم گفتم: چرا اون حرف‌ها رو به بابا زدی؟ نگران می‌شه!

و سعی کردم از روی پله بلند بشم که مامان دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

- بگیر بشین دو دقیقه! بذار نگرانت بشه! با سخنرانی دیشبت چه‌طور می‌خوای با بابات آشتی کنی؟ من که بهش دروغ نگفتم! تو زمین خوردی، من هم می‌گم شاید پات شکسته باشه!

عاقل‌اندرسفیهانه نگاهش کردم.

- کسی که پاش شکسته نمی‌تونه تکون بخوره!

مامان لیوان آب‌قند رو به دستم داد و با غیظ گفت: خوب حالا تو هم! نمی‌خواد واسه من متخصص بشی!

61

جرعه‌ای از آب‌قند غلیظ رو نوشیدم، شیرینیش به اندازه‌ای بود که همون یک جرعه برای بالا بردن فشار خونم کافی باشه. تا خواستم جرعه‌ی دیگه‌ای بنوشم مامان

مانتو به دست از اتاق خارج شد و لیوان رو از دستم گرفت.

- نمی‌خواد دیگه. بذار یه کم رنگ پریده بمونه صورتت!

در مقابل نگاه متعجب من لیوان رو به آشپزخونه برگردوند و مانتو رو به تنش کرد. سرم رو به نرده تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم اما صدای قدم‌های مامان رو که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت میشنیدم. مامان طوری هیجان‌زده عمل می‌کرد و نقشه می‌کشید که وسوسه‌م می‌کرد تموم ماجرا، از شاهین گرفته تا سهیل رو براش تعریف کنم! مامان با این ذهن خلاقش حتماً نقشه‌ی بهتری برای انتقام داشت اما باید خودش به تنهایی دست به کار می‌شد چون اگه چیزی از قضیه می‌فهمید خونم پای خودم بود و بس! لبخند بی‌جونی روی لبم نقش

بست که با اعتراض مامان همون اثر کمش هم از بین رفت.

- خنده‌ت برای چیه سویل؟

چشم‌هام رو باز کردم و خیره به بافت و شال توی دستش گفتم: گریه کنم؟

مامان بافت رو روی شونه‌م انداخت و درحالی‌که کمک می‌کرد دست چپم رو از آستینش رد کنم گفت: نه اما خودت رو بی‌حال نشون بده! هر چی بی‌حالتر بهتر!

دستش رو پس زدم و دستم رو از آستین بافت رد کردم. زیر لب غرغرکنان گفتم: چشم کارگردان!

با باز شدن در خونه مامان با عجله شال رو روی سرم انداخت و به سمت بابا رفت.

- چه‌قدر دیر کردی! این دختر تلف شد که!

لب پایینیم رو به دندون گرفتم تا مبادا بخندم و چه‌قدر این کار سخت بود! بابا بدون این‌که جوابی به مامان بده به سمتم اومد و درحالی‌که نگرانی تو نگاهش موج می‌زد گفت: می‌تونی بلند شی دخترم؟

و من چه‌قدر به شنیدن "دخترم" از زبون بابا احتیاج داشتم و چه‌قدر از شنیدن "دخترم" و لحن نگرانش شرمنده‌ش بودم! بابا که جوابی ازم نگرفت دستش رو روی پام گذاشت و من ناخواسته از درد جیغ کشیدم. مامان دستش رو روی بازوی بابا گذاشت.

- چی‌کارش داری سیاوش؟ مگه نمی‌بینی نمی‌تونه تکون بخوره؟

بابا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و کمک کرد از روی پله بلند بشم و من تازه اون موقع متوجّه ورم پام شدم! از

ترس نمی‌تونستم قدمی بردارم و بابا به ناچار مجبور شد بغلم کنه!

مامان که انگار تا نیم ساعت پیش قضیه رو جدی نگرفته بود و حالا ترسیده بود، با صورت رنگ پریده جلوتر از ما راه افتاد و در خونه و بعد در ماشین رو باز کرد.

تا رسیدن به بیمارستان نگاه مامان مدام بین خیابون‌های شلوغ و من که روی صندلی عقب نشسته بودم و هر لحظه درد پام بیش‌تر و طاقت فرساتر می‌شد می‌چرخید و مدام سؤال تکراریش رو از بابا می‌پرسید: راه فرعی یا خلوتتر نبود بری؟

و بابا با صبوری ذاتیش بی‌جوابش می‌گذاشت!

بالآخره بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم و من علی‌رغم میل باطنیم مجبور شدم روی ویلچر بشینم. با داد و کمک خواستن‌های مامان خیلی سریع تختی رو توی بخش اورژانس برام خالی کردن!

دکتر که مرد نسبتاً چاق و مسنی بود مامان رو به آرامش دعوت کرد و با دقت مشغول وارسی پام شد! کبودی پام به اندازه‌ای بود که کم‌کم داشت خودم رو می‌ترسوند!

از فکر این‌که حرف‌های مامان درست از آب دربیاد و پام شکسته باشه ملافه‌ی روی تخت رو چنگ زدم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم. دکتر با این حرکتم سرش رو بالا آورد و گفت: چرا انقدر می‌ترسی دخترم؟! نهایتش گچ گرفتنه دیگه!

بدون این‌که جوابی بدم نگاهم دوباره به پام کشیده شد و تو دلم گفتم نهایتش افتادن از درس و زندگیه و مهم‌تر و

بدتر از اون فاصله گرفتن از سهیله! چیز دیگه‌ای نیست! آروم باش سویل!

- یه عکس از پاش بگیرید، هرچند که...

و حرفش رو با ضربه‌ی آرومی روی شونه‌ی بابا قطع کرد. ناخودآگاه فکرم به رفتار سهیل با مریض‌هاش کشیده شد؛ سهیل کجا و این دکتر کجا؟! طوری حرفش رو قطع کرد و رفت که انگار من بیماری لاعلاج گرفتم! امیدی که سهیل به بیمارهاش می‌داد همیشه از برق نگاهشون موقع خروج از مطب مشهود بود! با نزدیک شدن بابا به تخت از فکر سهیل بیرون اومدم و حواسم رو به فاصله‌ی بین ویلچر و تخت جمع کردم!

با کمک بابا و پرستار دوباره روی ویلچر نشستم و با وجود این‌که من مریض اورژانسی بودم کار عکس گرفتن و آماده شدن نتیجه حدود یک ساعت طول کشید.

با لفت دادن پرسنل محترم بیمارستان حتی اگه پام آسیب جدی هم ندیده بود، طوریش می‌شد! در بین بهت و ناباوری من دکتر درحالی‌که عینکش رو به چشم زده بود با دقت تمام تشخیص شکستگی پام رو داد و دستور گچ گرفتنش رو صادر کرد!

هر چه‌قدر که از اون ملات سفید و نچسب روی پام کشیده می‌شد دلم بیش‌تر می‌سوخت و دستم بیش‌تر مشت می‌شد! شاید اگه اون روز می‌فهمیدم سر این پای ناقص چه طوفانی قراره زندگیم رو تحت‌الشعاع قرار بده، قبل از این‌که کار به جاهای باریک بکشه خودم خودم رو می‌کشتم!

تا زمانی‌که گچ پام خشک بشه با کیک و آبمیوه‌ای که بابا خریده بود خودم رو تقویت کردم، هر چند که یه چیزی مثل سنگ راه گلوم رو بسته بود و باعث می‌شد چیزی از

طعم و مزه‌ی آبمیوه و کیک نفهمم، حتّیٰ با جرعه جرعه نوشیدن آبمیوه یا چپ و راست کردن لقمه‌ای که کیک بود!

حق با مامان بود! بابا با دیدن وضعیتم نگرانم شده بود و رفتار مهربون و ملایمش نشون می‌داد دلخوری دیشبش از بین رفته! حداقل شکستن پام به آشتی کردن بابا می‌ارزید!

نگاهی به نوک انگشت‌های پام انداختم که از گچ بیرون مونده بودن، خدا می‌دونست تو سرمایی که روز به روز بیش‌تر می‌شد چه‌طوری قراره طاقت بیارم و از سرد شدن انگشت‌های پام دم نزنم!

بدون این‌که نگاهم رو از پام بگیرم آبمیوه رو که دیگه تموم شد و صدای ناهنجاری هنگام نوشیدن با نی ازش بلند می‌شد روی میز کنار تخت گذاشتم! با این پای شکسته رفتن به مطب سهیل که هیچ دیدار دوباره‌ش رو

باید به فراموشی می‌سپردم! تا زمانی‌که سر و کله‌ی دکتر دوباره پیدا بشه فارغ از دنیای اطرافم و بی‌توجّه به پچ‌پچ‌های مامان و بابام به سهیل و آینده‌ی بدون سهیل فکر کردم! غافل از این‌که افسوسی که تموم وجودم رو پر کرده بود بیهوده بود و دیدار سهیل از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم نزدیک‌تر بود اما همراه با طوفانی عظیم!

نیم ساعت بعد از خشک شدن گچ پام دکتر با گوشزد کردن توصیه‌های لازم، تذکر درباره‌ی مراقبت از گچ پام و تجویز داروهای مسکن اجازه‌ی مرخصی بهم داد.

درحالی‌که مامان دستش رو زیر بازوی راستم و بابا دستش رو زیر بازوی راستم گرفته بود با احتیاط از روی تخت پایین اومدم اما جرئت این‌که پای گچ‌گرفته‌م رو روی زمین بذارم نداشتم اما عمر یه پا ایستادنم زیاد طول

نکشید و تو همون قدم دوم پای گچ گرفته‌م روی زمین گذاشتم.

63

پرستاری که تا اون لحظه دست به سینه گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود با دیدن وضعیت من که مدام چشم‌هام رو از درد و ترس می‌بستم و باز می‌کردم و لبم رو به دندون می‌گرفتم تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و به سمتمون اومد.

اشاره‌ای به

ویلچر کرد.

– اگه درد داری می‌تونی تا حیاط بیمارستان ازش استفاده کنی.

و رو به مامان که از ناراحتی و نگرانی چشم‌هاش نم‌دار بود پرسید: ماشین همراهتون هست؟

مامان چیزی شبیه "آره عزیزم. " زیرلب زمزمه کرد و بابا بدون این‌که دستش رو از بازوم برداره با دست دیگه‌ش ویلچر رو جلو کشید و بدون این‌که حرفی بزنه من رو روی ویلچر نشوند. برخلاف زمان ورودمون به بیمارستان از این‌که ویلچری وجود داشت تا من روش بشینم خدا رو شکر کردم! مامان دوباره جلوتر از ما رفت و در ماشین رو باز کرد. به کمک بابا و پرستار روی صندلی عقب نشستم با این تفاوت که به جای پشتی صندلی به در ماشین تکیه دادم و با دستم از عصاهای زیربغلی که به صورت افقی کنارم روی صندلی قرار داده بودن نگهداری کردم. پرستار که خانوم مهربون و خوش‌برخوردی بود با خداحافظی از ما زحمت برگردوندن ویلچر به بیمارستان رو خودش به عهده گرفت.

مامان به محض این‌که سوار ماشین شد رو به بابا گفت: آروم رانندگی کن. خدای نکرده موقع ترمز گرفتن پای سویل...

بابا حرفش رو قطع کرد: حواسم هست.

مامان به زور نگاهی به من که پشت سرش نشسته بودم انداخت.

- خداروشکر سرت چیزیش نشده بود!

لبخند محوی روی صورت بابا نشست.

- یادمون رفت به دکتر بگیم سر سویل به پله‌ها خورده!

مامان بدون این‌که چیزی از دروغ شاخ‌داری که گفته بود به روش بیاره با گفتن "خداروشکر به خیر گذشت! " اجازه‌ی حرف دیگه‌ای رو به بابا نداد.

از این‌که مسافت بین بیمارستان و خونه طولانی‌تر از زمان اومدنمون شده بود

کلافه چشم‌هام رو بستم.

زمانی‌که به خونه رسیدیم با لجبازی تمام در مقابل حرف مامان و بابا که اصرار داشتن توی اتاقی تو طبقه‌ی پایین استراحت کنم به زور از گردن بابا آویزون شدم تا من رو به اتاق خودم ببره! هرچند که حرفشون منطقی بود اما به هرحال هرکس تو اتاق خودش راحت‌تره!

هیچ دلم نمی‌خواست تا زمانی‌که پام بهبود پیدا می‌کنه سربار بابا و مامان بشم، پس به خودم جرأت دادم تا با عصاها راه برم.

تا شب فقط چند بار تونستم طول و عرض اتاق رو طی کنم اما هر چه‌قدر که زمان بیش‌تر می‌گذشت تأثیر مسکن‌ها بیش‌تر می‌شد و دردم کمتر.

روی تخت نشستم و گوشیم رو به امید پیامی از سهیل یا حتّیٰ پیامی از ساره که توش خبری از سهیل باشه چک کردم؛ نمی‌دونم کارم از روی عادت بود یا نه اما به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست حالا که کار از کار گذشته و بین من و سهیل فاصله افتاده برچسب علاقه به احساساتم بزنم؛ حتّیٰ تو خلوت خودم، تو چهارگوشه‌ی این اتاق و روی تختم!

با صدای پایی که می‌اومد گوشی رو تو مخفی‌گاه همیشگیش پنهون کردم و خودم رو سرگرم خوندن کتابی نشون دادم که تنها وسیله‌ی سرگرمی برای سرگرمی برام بود!

با باز شدن در اتاق نگاهم رو از کتاب گرفتم و نگاه مثلاً متعجبم رو به مامان و بابا که هر کدوم سینی غذا دستشون بود دوختم.

بابا سفره رو روی زمین پهن کرد و مامان مثل همیشه غذاهای تزئین شده رو با سلیقه چید.

بابا روی زمین درست روبه‌روم نشست و من هم به ناچار خودم رو به گوشه‌ی تخت کشیدم تا مامان کنار تخت روی زمین بتونه راحت بشینه. تلاشی برای پایین اومدن از تخت نکردم، مامان و بابا هم اصراری نکردن! مامان با محبت برام لقمه می‌گرفت و هرچند دقیقه یک‌بار خدا رو به‌خاطر سلامتی من شکر می‌کرد! اگه کسی این حالت مامان رو می‌دید ابدا شک نمی‌کرد بعداً به اسلام روی آورده!

شام اون شب بدون دعوا و حرف خاصی صرف شد و بابا تو جمع کردن سفره به مامان کمک کرد و هر دو سینی به

دست از اتاق خارج شدند. چند دقیقه‌ای منتظر نشستم، چون مطمئن بودم مامان با لیوان شیر یا آبمیوه به سراغم می‌آد! انتظارم زیاد طول نکشید و مامان با لیوان آب پرتقال همراه با چند مسکن به اتاق برگشت.

هرچند که از نظر خودم نیازی به مسکن نداشتم اما مگه زیر نگاه خیره و نگران مامان راهی جز اطاعت داشتم؟

حالت مامان طوری بود که نشون می‌داد می‌خواست حرفی بزنه اما نمی‌دونم تو صورتم چی دید که بعد از تموم شدن آب‌پرتقال لیوان رو از دستم گرفت و برخلاف عقیده‌ش که معتقد بود بلافاصله بعد از شام با شکم پر نباید خوابید گفت: بخواب سویل. بهتره استراحت کنی.

و بدون این‌که منتظر بمونه من کامل روی تخت دراز بکشم چراغ رو خاموش کرد و رفت!

با وجود خستگی و تأثیر مسکن‌ها زودتر از هر شب خوابم برد و فرصتی برای فکر کردن به سهیل پیدا نکردم!

.

.

.

صبح با تکون‌های شدید مامان از خواب پریدم. اولین چیزی که تو دیدرسم قرار گرفت چشم‌های عصبی و صورت غضبناک مامان بود. دلم شور می‌زد، از بین لب‌های لرزونم فقط یه جمله خارج شد.

– چی شده؟

مامان دستم رو کشید و بلندم کرد.

– پاشو. یه تکونی به خودت بده می‌فهمی!

این مدل حرف زدن از مامان بعید بود! بی‌توجه به وضعیت پام من رو به زور بلند کرد و تا جلوی در اتاق کشون‌کشون

برد. کلافه از رفتارش طاقت نیاوردم و داد زدم: پام تو گچه! چرا این‌طوری می‌کنی؟

مامان با دستش جلوی دهنم رو گرفت و چشم‌های من از حیرت و تعجب گرد شد.

– حقته! کاش زودتر می‌شکست تا پات به مطب اون پسره باز نمی‌شد!

چشم‌هام گردتر شد، مامان سهیل رو از کجا فهمید؟ صدای بغض‌دارش دوباره نیش زد.

– این بود جواب اعتماد من؟

با دست‌های یخ‌زده‌م آروم دست مامان رو از روی دهنم برداشتم و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم: توضیح می‌دم!

– من نیازی به توضیح تو ندارم! نمی‌خواد ماست‌مالیش کنی!

و شالی رو که دیروز به سرم کرده بودم از آویز برداشت و روی سرم انداخت.

– امروز باید تکلیفت مشخص بشه!

65

مامان بی‌اعتنا به خواهش و التماس من دستش رو زیر بغلم انداخت و بدون این‌که حداقل عصا رو به دستم بده من رو به زور از اتاق بیرون برد. مامان عصبی بود و من تو اون شرایط چاره‌ای جز قبول کردن خواسته‌ش نداشتم

اما بالای پله‌ها با دیدن مردی که پشت به پله‌ها روی مبل نشسته بود ناخوداگاه

قدم‌های سستم سست‌تر شد و ایستادم! به چشم‌هام اعتماد نداشتم! سهیل این‌جا چه غلطی می‌کرد؟! مامان چپ‌چپ نگاهم کرد و زیر گوشم غرید: معطل چی هستی؟

حس کسی رو داشتم که دارن به قتلگاه می‌برنش و آخرین باره که می‌تونه عزیزانش رو ببینه! که صد البته رفتار بی‌سابقه تند و لحن خشن و سرد مامان، تو این احساس نقش اساسی داشت! همون‌طور که با فشار دست مامان مثل گوسفند که نه، مثل بره‌ی رام‌شده به سختی از پله‌ها پایین می‌رفتم، به این فکر کردم که سهیل از کی تا حالا عزیز من شده و خودم خبر ندارم؟!

به طرز احمقانه‌ای امیدوار بودم شخص روی مبل فقط شبیه سهیل باشه و نه خودش! اما اون‌قدر تو پله‌ها مامان

به جونم غر زد و من با حرص پام رو روی زمین کوبیدم که زمانی‌که به آخرین پله رسیدیم سهیل سر پا مقابلمون ایستاده بود!

مامان نگاهش بین من و سهیل چرخید و بدون این‌که تعارفی کنه دوباره دستش رو زیر بغلم گذاشت و گفت: بیا رو مبل بشین.

صدای نگران سهیل با فاصله‌ی نه‌چندان زیادی به گوشم رسید که خطاب به مامان پرسید: براش عصا نگرفتین؟ این‌طوری خدایی نکرده ممکنه پاش بیش‌تر آسیب ببینه!

مامان زیر لب جوری که من بشنوم گفت: تو بهش آسیب زدی که عین آفت افتادی تو زندگیش!

با این‌که مامان قصد نداشت سهیل چیزی بشنوه اما شک نداشتم که سهیل همه‌چیز رو شنید و فقط به روی خودش

نیاورد! از رو نرفت و دوباره گفت: چه اتفاقی برات افتاده سویل؟

بازوم رو از دست مامان بیرون کشیدم و درحالی‌که مطمئن بودم زیر فشار دست‌های مامان امروز کل بدنم کبود شده آروم زیرلب گفتم: هیچی!

و از ترس مامان روی مبل تک‌نفره نشستم. سهیل زودتر از مامان به خودش جنبید و روی مبل کناریم جا گرفت. مامان به

آشپزخونه رفت و من ته دلم خدا رو به‌خاطر این‌که مامان با وجود عصبانیتش می‌خواد رسم مهمون‌نوازی رو ادا کنه شکر کردم! ثانیه‌ای از شکرم نگذشته بود که با سینیای که تنها یه لیوان آب روش بود برگشت و درحالی‌که جلوم روی میز

می‌ذاشت با لحن مهربون برخلاف لحن چند دقیقه پیشش گفت: آب قنده دخترم. رنگت به صورت نداری! رنگ صورتت شده هم‌رنگ گچ پات! بخور جون بگیری تا بعداً ناهار بخوریم!

نامحسوس نگاهی به ساعت دیواری انداختم؛ دوازده و نیم بود و "بعداً" کشیده‌ای که مامان گفته بود مطمئن بودم کنایه‌ای به سهیل بود! ای کاش می‌تونستم به مامان بگم سهیل نیازی به ناهار خوردن با ما نداره! ما چند ماهه ناهار که سهله، صبحونه و عصرونه رو با هم نوش جان کردیم!

مامان لیوان رو روی میز به سمتم هل داد و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد! لیوان رو که برداشتم مامان با خیال آسوده از این‌که امرش اطاعت شده با آرامش پا روی پا انداخت و با لحن آرومی رو به سهیل گفت: پرسیدین برای سویل عصا نخریدیم؟

و خودش بلافاصله جواب داد: مگه می‌شه من برای دخترم عصا نخریده باشم؟! ناسلامتی پاش شکسته! کم چیزی که نیست! سویل با عصا راحت نیست! یعنی هنوز بهش عادت نکرده!

کم مونده آب‌قند به گلوم بپره. این حرف رو مامان از کجا آورد واقعاً؟! هرچند که موقع عصبانیت مامان سوتی زیاد می‌دادا اما انتظار داشتم جلوی سهیل نسنجیده حرف نزنه!

سهیل با صدایی که ته‌مایه‌ی خنده داشت گفت: ابدا منظورم این نبود خانوم شمس! وقتی پای سویل رو دیدم خیلی نگرانش شدم نفهمیدم چی گفتم. اگه حرفی زدم که بد برداشت شده معذرت می‌خوام!

مامان از تموم حرف‌های سهیل انگار فقط جمله‌ای رو شنید که سویل توش به کار رفته بود!

– شما با مریض‌هاتون هم ان‌قدر صمیمی هستین؟!

سهیل نیم‌نگاهی به من انداخت و من تازه اون موقع متوجّه کبودی غیرعادی زیر چشم‌هاش شدم اما متأسفانه با موقعیتی که داشتیم و وجود مامان که با چشم‌های برزخیش نظاره‌گر ما بود جرأت نکردم مثل همیشه با نگاهم از چشم‌های سهیل علتش

رو بپرسم!

– خب بالآخره سویل جان خیلی برای من فرق می‌کنه!

مامان صورتش از عصبانیت قرمز شد و با صدای مرتعشی مبهوت گفت: جان؟! کی ان‌قدر صمیمی شدین که خانوم شمس تبدیل شد به سویل جان؟!

نمی‌دونستم چه جوابی بدم و از طرفی می‌ترسیدم حرفی بزنم که با حرف‌های سهیل ضد و نقیض باشه! پس خودم

رو به کوچه‌ی علی چپ زدم تا سهیل خودش پاسخگو باشه! به هرحال اون بود که پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود و بی‌اجازه به خونه‌مون اومده بود!

سهیل با لبخند تصنعی‌ای که به لب داشت و دستی که با مشت کردنش سعی در پنهون کردن لرزشش داشت گفت: خب راستش... سویل هدفش درس خوندن بود! با توجّه به رشته‌ی سختی که انتخاب کرده و وقفه‌ی دو ساله‌ای که از دوره‌ی

پیش‌دانشگاهی تا الآن بین درس خوندنش افتاده بود زمان زیادی برای کنکور نداره و من هم چون تنها جای مناسبی که می‌تونستم تمام وقت بهش کمک کنم مطب بود!

مطمئن باشید که ما از این صمیمیت قصد دیگه‌ای نداشتیم!

خودم رو با آب‌قند سرگرم کردم تا مبادا بخندم و کار رو خراب کنم! بخش اول حرف‌های سهیل کاملاً دروغ بود چون خودش بارها بهم گفته بود تا کنکور زمان زیادی دارم و نیازی به نگرانی و استرس نیست اما درمورد بخش دومش هم نمی‌تونستم جوابی قاطع داشته باشم! شاید سهیل بدون هیچ قصد و غرضی فقط از روی انسانیت بهم کمک کرده بود اما صمیمیت من مخلوطی از جنس انتقام و شاید علاقه بود!

سهیل با دونستن این‌که علت درس خوندن من دلخوشی مامانمه، با زبون چرب و نرمش دست رو نقطه ضعفش گذاشته بود و همین باعث شد مامان بدون این‌که معنی جملات سهیل رو پردازش کنه و یا ببینه این حرف‌ها با منطق جور درمی‌آن یا نه درحالی‌که سعی داشت لبخندش

رو پنهون کنه گفت: به هرحال صلاح نبود بدون اطلاع خانواده‌ش هم‌چین کاری کنه!

سهیل حرفی نزد و برای خالی نبودن عریضه به زور خندید. مامان در کمال ناباوری من به آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با سینی چای و ظرف شیرینی برگشت. درحالی‌که با محبت به هردومون اما بیش‌تر به سهیل تعارف می‌کرد از بابت رفتارش از سهیل عذرخواهی کرد! سهیل هم با گفتن "به هرحال مادر هستین و این نگرانی‌ها طبیعیه! " خودشیرینی کرد!

همون‌طور که آب‌قندم رو مزه‌مزه می‌کردم گوشم به نوشابه باز کردن‌های مامان و سهیل بود که پشت سر هم پیس و پیس باز می‌شدن، انگار فقط من باید پام می‌شکست و خونه‌نشین می‌شدم تا این دو نفر بتونن از مصاحبت باهم لذّت ببرن!

ساعتی بعد سهیل عزم رفتن کرد و پیشنهاد مامان مبنی بر صرف ناهار رو با کمال احترام رد کرد! با این‌که می‌تونستم تا دم در سهیل رو بدرقه کنم اما همون‌جور نشسته روی مبل درحالی‌که با لیوان آب‌قندم که محتویاتش قصد تموم شدن نداشت خودم رو سرگرم کرده بودم، بدون این‌که نگاهی به سهیل بندازم چیزی مثل "خداحافظ" زیرلب زمزمه

کردم، اون هم لحظه‌ای مکث کرد و با صدای آرومی گفت: مواظب خودت باش! فعلاً!

با خارج شدن مامان و سهیل از خونه لیوان رو روی میز کوبیدم و بی‌توجّه به آبی که روی شیرینی و میز پاشیده شد به کمک دسته‌ی مبل‌ها به سمت پله‌ها رفتم. تا خواستم اولین پله رو بالا برم دستم از پشت کشیده شد.

- کجا داری می‌ری؟ صبر کن ناهار بخور بعد.

بدون این‌که به سمتش برگردم دستم رو از دستش بیرون کشیدم. مامان دوباره اما با ملایمت بازوم رو گرفت و گفت: بذار حداقل عصا رو بیارم!

به سمتش چرخیدم و با غیظ گفتم: لازم نکرده، آخه من به عصا عادت ندارم! درضمن هنوز دو پام نشکسته!

مامان این‌بار خودش دستش رو پس کشید و من نگاهم به کارت ویزیت مچاله‌شده‌ی آشنای توی دستش کشیده شد. با یه حرکت کارت رو از بین انگشت‌هاش بیرون کشیدم و با صدای بلند اسم روش رو خوندم.

- سهیل راد!

با پوزخند به مامان خیره شدم.

- آخی. به شما هم شماره داد؟!

و با عصبانیت کارت رو پاره کردم. مامان با تشر اسمم رو صدا زد و عصبانی‌تر از من گفت: خجالت بکش!

اعتنایی نکردم و به سختی از پله‌ها بالا رفتم، در همون حال گفتم: می‌خواین آرزو کنید دستم جای پام می‌شکست و عکس رو پاره نمی‌کردم؟!

67

به محض رسیدن به اتاق به سراغ گوشیم رفتم و همون‌طور که انتظارش رو داشتم، بیش از ده تماس از دست رفته از سهیل، ساره و مطب داشتم! نگاه سرسری به پیام‌های سهیل انداختم؛ اولین تا آخرین پیامش بوی تهدید و دعوا می‌داد و خبری از نگرانی نبود! از جمله‌ی طلبکارانه‌ش که کدوم قبرستونیم و چرا به مطب نرفتم تا تهدیدش به این‌که "همه‌چیز" رو به خانواده‌م می‌گه بیش‌تر

از هر زمانی از جنس مخالف مشمئز شدم و ترسیدم! ترسیدم از این‌که منظورش از "همه‌چیز" چیه؟ مگه چی بین ما گذشته بود که این‌طور تهدید می‌کرد؟ حتّیٰ اگه سهیل قضیه‌ی شاهین رو هم می‌فهمید، حق نداشت من رو تهدید کنه! همین‌طور که برای سهیل خط و نشون می‌کشیدم پیام دیگه‌ای ازش اومد و حسابی غافلگیرم کرد!

«خودت باعث شدی پام به خونه‌تون باز بشه! پس دلگیر نشو! »

با تموم عصبانیتی که داشتم نوشتم؛ در این‌که خاندان راد بویی از انسانیت نبردن شکی نیست! دلیلی برای دلگیری نیست، چون شما فقط یه آدم خیر و مهربون هستین که تو درس خوندن به من کمک کردین! رابطه‌ی من و شما در حد رابطه‌ی استاد و شاگرده! نه کم‌تر و نه بیش‌تر!

قبل از این‌که دستم به ارسال پیام بره دوباره پیام دیگه‌ای ازش اومد.

«قرار شد با مادرت تایم درس خوندنمون رو هماهنگ کنم. می‌دونم که دختر عاقلی هستی و مخالفت نمی‌کنی! »

پس به‌خاطر همین کارت ویزیتش رو به مامان داده بود! به خودم اومدم و چشمم به اولین جمله‌ی پیامم افتاد! سهیل که هنوز از شاهین چیزی نمی‌دونست، پس من هم نباید با لفظ "خاندان راد" بی‌خودی به خودم مشکوکش می‌کردم! جمله‌ی اول پیامم رو با "با تمام وجود ازت متنفرم دکتر راد! " جایگزین کردم و پیام رو ارسال کردم.

نفس عمیقی کشیدم و تازه چشمم به پیام شادی افتاد.

«بهتره غیبت صغری رو تموم کنی! به هدفت رسیدی! سهیل به اندازه‌ی کافی نگرانت شد خانوم! »

بی‌تفاوت نوشتم؛ تو انگار تنت خیلی می‌خاره! چمدونت رو برای غیبت کبری آماده کن! در ضمن محض اطلاع و ارضای حس فضولیت سهیل الآن این‌جا بود!

مطمئن بودم خبر اومدن سهیل به خونه‌مون، ساره رو چندان خوشحال نمی‌کنه، هرچند که خود من رو هم خوشحال نکرده بود! من رو فقط از خواب زمستونیم بیدار کرده بود! پشت نگاه و کارهای سهیل هدفی بود که اصلاً ازش سر درنمی‌آوردم!

دوباره پیام‌های سهیل رو با دقت خوندم اما باز هم هیچ نگرانی‌ای احساس نکردم! کلافه گوشی رو تو مخفیگاهش گذاشتم و سعی کردم با فکر کردن به دُمی که ساره

درآورده بود از ترس و دلشوره‌ای که به جونم افتاده بود کمی دور بشم.

رابطه‌ی من و سهیل کم‌کم داشت عجیب و ترسناک می‌شد. هردو سعی داشتیم طرف مقابلمون رو گول بزنیم و به اهداف خودمون برسیم اما نمی‌دونستیم که ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه و یه روزی دستمون برای هم‌دیگه رو می‌شه!

بعد از چند دقیقه مامان بدون در زدن وارد اتاق شد و با دیدن اخم‌های درهمم به وضوح جا خورد! با فاصله از من روی تخت نشست.

– اونی که باید اخم کنه منم، نه تو! فکر نکن نفهمیدم فقط به‌خاطر درس خوندن رفتی مطبش!

با اعتراض گفتم: واقعاً دستتون درد نکنه! دخترهای مردم صبح می‌رن، نصفه شب برمی‌گردن، هر غلطی دوست

دارن می‌کنن، به کسی هم جواب پس نمی‌دن! اون‌وقت منی که برای درس خوندن سر ساعت می‌رم و برمی‌گردم ان‌قدر باید تهمت بشنوم! اون از بابا، این هم از شما! کاش به جای پام، سرم می‌خورد به پله‌ها؛ می‌مردم از دست همه‌تون راحت می‌شدم!

مامان به نشونه‌ی اعتراض نیشگونی از بازوم گرفت و با اخم گفت: این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ منظورم این نبود؟

دستش رو که می‌خواست بازوی نیشگون‌گرفته‌م رو نوازش کنه، پس زدم و با حرص پرسیدم: پس چی بود؟

مامان در کمال تعجب با چشمکی گفت: از کی باهم دوست شدین؟ از شب عروسی شادی که با هم رقصیدین؟!

اومدم بگم کدوم دوستی؟ اما ترجیح دادم لال بشم و بذارم مامان هرجور دوست داره فکر کنه!

– بابات اگه این پسره رو ببینه، مطمئنم که می‌شناستش؛ پس بهتره همکاری کنی!

با تعجب زمزمه کردم: همکاری؟

69

مامان با لبخند مرموزی جواب داد: آره. بابات همین‌جوریش به درس خوندن تو مشکوکه! وای به حال زمانیکه این پسره رو هم ببینه!

به دنبال حرفش از اتاق خارج شد و فرصت این‌که ازش بپرسم؛ مگه قراره بابا سهیل رو ببینه؟ ازم گرفت!

مات و مبهوت وارد سرویس بهداشتی شدم و حین این‌که به صورتم آب می‌زدم پیام سهیل جلوی چشم‌هام نقش بست؛ «قرار شد با مادرت تایم درس خوندنمون رو

هماهنگ کنم. می‌دونم که دختر عاقلی هستی و مخالفت نمی‌کنی! »

رنگم به وضوح پرید! اگه سهیل می‌اومد خونه‌مون، هیچ توجیهی براش نداشتم! با وقاحت تمام پیش خودم اعتراف کردم، شاید بتونم سر مامان رو شیره بمالم اما بابا... حتّیٰ نمی‌تونستم به این موضوع فکر کنم! ترسون و لرزون دست و صورتم رو با حوله خشک کردم و لنگ‌لنگون خودم رو به عصا که به دیوار تکیه‌ش داده بودم رسوندم.

پله‌ها رو با احتیاط پایین رفتم. مامان به محض دیدنم یکی از صندلی‌های ناهارخوری هشت نفره رو برام عقب کشید. با تشکر زیرلبی درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم روی صندلی نشستم و مامان بعد از این‌که عصا رو به کابینت تکیه داد روی صندلی روبه‌روم نشست. کمی زرشک پلو برای من و خودش کشید، هر دو تو سکوت مشغول

شدیم تا این‌که مامان گفت: به نظرم اگه سهیل هرروز تا ظهر بیاد، می‌تونید مثل گذشته یا حتّیٰ بهتر درس بخونید!

قاشق بین راه تو دستم خشک شد. با آرامش قبل از این‌که غذا روی لباسم خراب‌کاری کنه، قاشق رو روی بشقاب کوبیدم و با صدایی که سعی داشتم بالا نره گفتم: مگه خونه‌ی خاله‌شه هر روز پاشه بیاد این‌جا؟ بعدش هم دکتر بی‌کار نیست! باید بره مطب، بیمارستان. کلی مریض چشم به راهشه.

مامان با چشم‌های ریزشده گفت: دکتر؟ اون‌جور که سهیل سویل جون، سویل جون می‌کرد به نظر نمی‌آد تو بهش بگی دکتر!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

– این الآن چه ربطی به بحث ما داشت؟

- باشه. می‌گی سهیل سرش شلوغه؟ قبول! اما خودش می‌خواد بهت کمک کنه! اون حسی که من تو چشم‌هاش دیدم، مثل حسی بود که بیست سال پیش تو چشم‌های بابات دیدم!

عصبی خندیدم.

- کدوم حس؟ چرا فیلم هندیش می‌کنی؟

و دندون روی جیگر گذاشتم تا نگم از تهدیدهای سهیل، نگم از آدمی که خوب بلده نقش بازی کنه، نگم از کسی که خوب بلده طرف رو خام خودش کنه، نگم از کسی که حتّیٰ دختر زرنگش رو هم خوب بازی داده بود!

مامان دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- پولش رو بهش می‌دیم!

گیج و درمونده پرسیدم: پول چی؟

مامان تیکه‌ای از کاهوی سالاد رو با چنگال برداشت و در همون حال گفت: پول تدریسش!

ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت.

– اون به این پول‌ها احتیاج نداره!

– دیدی... دیدی! خودت هم قبول داری که سهیل به‌خاطر پول این کار رو نکرده!

بحث با مامان فایده‌ای نداشت. انگار سهیل جادوش کرده بود! به ناچار مثل همیشه از در تهدید وارد شدم.

– اگه من رو تحت فشار بذارین، قید درس خوندن رو می‌زنم! خودتون هم می‌دونید که همین کار رو می‌کنم!

مامان با خونسردی به صندلی تکیه داد.

– و من هم به بابات می‌گم!

خودم رو از تک‌وتا نینداختم و گفتم: چیزی نبوده که بخواین بگین!

– من زنشم، خوب می‌دونم چه‌طوری با چه حرف‌هایی از کوره درمی‌ره پس مثل بچه‌ی آدم بشین درست رو بخون.

مامان در کمال آرامش حرف‌هاش رو زد و بعد خرچ‌خرچ مشغول جویدن کاهوهای نه‌چندان ریز سالاد شد. با هر خرچی که به گوشم می‌رسید، آستانه‌ی تحملم کم‌تر می‌شد! درنهایت با نفرت گفتم: دوره‌ی برده‌داری تموم شده آیلا خانوم! بچرخ تا بچرخیم!

70

بدون این‌که تلاشی برای برداشتن عصا بکنم از آشپزخونه خارج شدم و درحالی‌که زیر لب سهیل رو لعن و نفرین می‌کردم، با کمک نرده‌ها خودم رو به طبقه‌ی بالا رسوندم.

برخلاف همیشه بدون این‌که در اتاقم رو قفل کنم، روی تخت دراز کشیدم و خیره به سقف، به روزهای جهنمی آینده که از همین الآن هم مطمئن بودم از شرش در امان نمی‌مونم فکر کردم!

«چند ماه بعد »

بالآخره تیر ماه رسید و فقط یک هفته تا کنکور وقت داشتم. به عقیده‌ی سهیل هفته‌ی آخر، هفته‌ی طلایی بود و نباید به‌خاطر خستگی، زحمت و تلاش چند ماهه‌م به هدر می‌رفت! روبه‌روی میز آرایشم ایستادم و همون‌طور که موهام رو شونه می‌کردم، به این چند ماه پر تنش فکر کردم! ماه‌های نحسی که باعث تکیده شدن و لاغر شدنم شده بود!

مامان همون‌جور که گفته بود خیلی راحت بابا رو متقاعد کرد که رابطه‌ی خاصی بین من و سهیل نبوده و بابا خیلی

راحت‌تر خواسته‌ی مامان و سهیل رو مبنی بر درس خوندن تو خونه قبول کرد! هرچه‌قدر که رابطه‌ی من با اطرافیانم به خصوص بابا و مامان و صد البته سهیل سردتر می‌شد، رابطه‌ی سهیل با بابا و مامان من گرم‌تر می‌شد؛ به حدی که اکثر روزها در کنار ما ناهار می‌خورد و حتّیٰ سهیل اولین روز عیدش موقع تحویل سال، دور سفره‌ی هفت سین ما گذروند! برخلاف من که هیچ آرزویی برای سال جدید نداشتم، سهیل با قفل دست‌هاش زیر چونه‌ش و نگاه خیره‌ش به من، مشخص بود آرزو که نه، نقشه‌های زیادی تو سرش داره!

نگاه‌های معنی‌دار بابا و مامان به هم بدجور آزارم می‌داد؛ اما از زمانی‌که سهیل هرچند وقت یک‌بار بی‌خبر آخر هفته‌ها غیبش می‌شد و قبل از اون غیر مستقیم بهم می‌فهموند به پدر و مادرم بگم؛ عمل داره، تقریباً غیرقابل

تحمل شد! برای خودم که هیچ، حتّیٰ برای مامان هم جای سوال داشت که چرا سهیل فقط آخر هفته‌ها عمل داره؟! به معنای واقعی خودم هم فهمیده بودم که سهیل با هدف خاصی بهم نزدیک شده و احساس می‌کردم از چاله تو چاه افتادم؛ چاهی که هرچه‌قدر دست و پا می‌زدم، بیش‌تر توش فرومی‌رفتم و راه نجاتی برای خلاص ازش پیدا نمی‌کردم!

شونه زدن موهام که تموم شد، با گیره بالای سرم جمعشون کردم و روسری نخی روی سرم انداختم. با دقت روسری رو روی سرم مرتب کردم و تا حد امکان سعی کردم موهام یا گردنم مشخص نشه! اصلاً احساس خوبی به نگاه‌های سهیل نداشتم، درحالی‌که این احساس هیچ‌وقت تو دوستی با شاهین به سراغم نیومده بود!

از اتاق خارج شدم و با افسوس به پله‌ها و طبقه‌ی بالا خیره شدم؛ تنها خواسته‌ی بابا در مقابل اومدن سهیل به خونه‌مون با وجود پای شکسته‌م منتقل کردن وسایلم به طبقه‌ی پایین بود و چه‌قدر دل کندن از اتاق دوست‌داشتنیم برام سخت بود! هرچند که بعد از باز شدن گچ پام هم کسی چیزی به روی خودش نیاورد و من تو طبقه‌ی پایین موندگار شدم!

با احساس سنگینی نگاه مامان به خودم اومدم و بدون حرف اضافه به گوشه‌ی سالن رفتم تا سهیل بیاد! سعی کردم با ورق زدن کتاب‌ها خودم رو سرگرم کنم تا شاید کمی انگیزه پیدا کنم، انگیزه‌ای مثل انگیزه‌ی روزهای اول، روزهایی که برای رفتن به مطب سهیل لحظه‌شماری می‌کردم! اما حالا شمار روزهایی که پا به مطبش نذاشته بودم، یا بهتره بگم پام رو از خونه بیرون نذاشته بودم از

دستم خارج شده بود! تنها چیزی که با فکر کردن بهش کمی آروم می‌شدم این بود که دیگه ساره منشی سهیل نبود! از این‌که زن نسبتاً مسنی جای منشی جوون، شیطون و شاید زیبای مطب سهیل رو گرفته بود احساس خوشایندی داشتم و این احساس خودش یه جور حماقت بود! من آرامش زندگیم رو فدای طوفان کینه و انتقامی کرده بودم که شاید اگه بیش‌تر فکر می‌کردم، به نتیجه‌ی بهتری می‌رسیدم و به این وضع نمی‌افتادم!

71

بعد از چند دقیقه، سهیل با سر و صدای همیشگیش از راه رسید و با مامان مشغول احوال‌پرسی شد. زحمت از جا بلند شدن رو به خودم ندادم و تنها با نزدیک شدن سهیل

و احساس سنگینی نگاهش، بدون این‌که نگاهم رو از کتاب توی دستم بگیرم، زیر لب سلام کردم.

- سلام. احوال مادمازل چه‌طوره؟!

همون‌طور که نگاهم بین کلمات کتاب می‌چرخید و هیچ چیزی ازشون متوجّه نمی‌شدم جواب دادم: خوبه!

سهیل بدون این‌که من حالش رو بپرسم، به عادت این چند وقت جواب داد: من هم خوبم!

حرفی نزدم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

سهیل روی صندلی کناریم نشست و سرش رو خم کرد تا نوشته‌های کتاب رو بخونه. از این‌که نفس‌های گرمش به دستم می‌خورد، چندشم شد و با حرکت ناخواسته‌ای کتاب رو بستم. سهیل با پوزخند خودش رو عقب کشید و با صدای آرومی گفت: این مدت ان‌قدر خودت رو کنار

کشیدی که شک می‌کنم اون آدمی که می‌اومد مطب، خودت باشی! نکنه خواهر دوقلوشی؟

با نگاه چپ‌چپ جواب دادم: بامزه شدی!

سهیل به حالت نمایشی، نفس آسوده‌ای کشید و گفت: نه. خیالم راحت شد! خود خودتی!

و به عادت گذشته دستش رو جلو آورد تا بینیم رو فشار بده که با خارج شدن مامان از آشپزخونه و صد البته پس کشیدن من دستش رو پایین آورد.

مامان مثل هرروز بعد از تعارف چای و شیرینی، به اتاق خودش برگشت و ما رو تنها گذاشت. سهیل درحالی‌که چاییش رو مزه‌مزه و با نگاهش رفتن مامان رو تعقیب می‌کرد گفت: کاش یه ذره از این اعتمادی که مادرت به من داشت، تو هم داشتی!

بی‌حواس گفتم: خب مامانم خیلی چیزها رو درباره‌ی تو نمی‌دونه!

با این حرفم چای به گلوی سهیل پرید، بین سرفه‌هاش به زور پرسید: مگه تو چی از من می‌دونی؟!

در مقابل اخم‌هاش که هرلحظه بیش‌تر می‌شد، به زور خندیدم و گفتم: شوخی کردم. نکنه شوخی کردن قدغنه؟!

بدون این‌که اخم‌هاش ذره‌ای از هم باز بشه به سردی گفت: نه در مورد هر چیزی!

این حرکت سهیل و حرکت‌های بعدیش مضطربم کرد! این‌که زودتر از همیشه درس رو تعطیل کرد و حتّیٰ تو همون نیم‌ساعتی که باهم داشتیم تست می‌زدیم تمرکز همیشگی رو نداشت بهم اطمینان داد، حتماً چیزهایی هست که من نمی‌دونم!

در مقابل سؤال مامان مبنی بر این‌که "چرا سهیل برای ناهار پیشمون نموند؟ " با لبخند ملیح همون دروغ همیشگی رو تحویلش دادم؛ "عمل اورژانسی براش پیش اومده! ". نگاه مامان که معنی‌ای جز "خر خودتی" رو نداشت، نادیده گرفتم و تصمیم گرفتم تا آماده شدن ناهار به اتاقم برم.

72

یه هفته‌ی باقی‌مونده مثل برق و باد گذشت. سهیل کم و بیش بهم سر می‌زد، با هدیه‌های کوچیک و پنهونی سعی داشت لبخند رو که در حضورش از صورتم پر کشیده بود بهم برگردونه! نکات تستی جاشون رو به توصیه‌های جلسه‌ی کنکوری داده بودن و این توصیه‌ها شامل حفظ

آرامش تو جلسه، همراه داشتن خوراکی و آبنبات، تهیه‌ی مداد مناسب و پاک‌کن و خیلی توصیه‌های بی‌ربط دیگه می‌شد! می‌دیدم که سهیل چه‌قدر سعی داره با حرف هاش بهم آرامش بده و می‌دید که چه‌قدر سعی دارم ازش فرار کنم! درمقابل بی‌اعتنایی‌هام سکوت می‌کرد تا فاصله‌ای که بینمون افتاده بود بیش‌تر نشه! در مقابل درخواستم مبنی بر این‌که روز کنکور نیاد، بی‌چون‌وچرا قبول کرد و با محبت گفت: هرچی که تو بخوای، اما حواست رو خوب جمع کن!

هرچند که لحن مهربونش با جمله‌ی توبیخیش تناسبی نداشت اما حرفی نزدم.

روز کنکور بدون هیچ هیجان یا حتّیٰ استرسی آماده شدم. تنها چیزی که کلافه‌م می‌کرد مقنعه‌ی مشکی بود که به سر

کردنش بعد از دو سال برام سخت بود و فکر به تحملش تا پایان جلسه سخت‌تر!

برخلاف سفارش سهیل صبحونه‌ی مختصری که شامل یه لیوان شیر به همراه چند تا خرما بود خوردم. از اون‌جایی‌که حوزه‌ی امتحانی فاصله‌ی زیادی با خونه‌مون نداشت، عجله‌ای برای خروج از خونه نداشتم؛ بماند که برای فرار از غرغرهای مامان

یه ربع مونده به هفت همراه بابا از خونه خارج شدم و تا شروع جلسه اون‌قدر صبر کردم که به قول معروف علف زیر پام سبز شد!

دیدن تست‌هایی که جواب‌هاشون رو از حفظ بودم وسوسه‌م کرد تا لجبازی رو کنار بذارم و بهشون جواب بدم. زحمتی که سهیل برام کشیده بود به کنار، زحمت خودم و شب بیداری‌هام نباید حروم می‌شد! با این فکرها

در نهایت از تصمیمم که می‌خواستم پاسخنامه رو سفید بذارم، منصرف شدم و برای این‌که وقت کم نیارم، تندتند اما با دقت شروع کردم به جواب دادن به تست‌ها.

با صدای نه‌چندان دلنشین خانومی که می‌گفت؛ "داوطلبان گرامی تا پایان وقت آزمون نیم‌ساعت زمان باقی‌ست. "

صدای هین کشیدن بعضی‌ها که سرشون تو دفترچه بود و نفس آسوده‌ی عده‌ای که از اول جلسه بیکار نشسته بودن بلند شد!

دستی به گردن خشک‌شده‌م کشیدم و با این‌که احساس ضعف داشتم اما مصرانه فکرم رو روی تست‌های باقی‌مونده متمرکز کردم.

داشتم از جلسه خارج می‌شدم که دختری که روی صندلی کناریم افتاده بود خودش رو بهم رسوند و با صمیمیت راجع به کنکور و سختی تست‌هاش گفت. با وجود این‌که

به‌نظرم تست‌ها آسون بودند و فقط نیاز به فکر بیشتر داشتند، حرفی نزدم؛ چون بهش حق می‌دادم اولین سالی که من هم کنکور داده بودم، به حدی وضعیتم دشوار بود که از روی سؤالات هم سردرنمی‌آوردم و حتّیٰ نمی‌فهمیدم هدف سؤال چیه و چی می‌خواد!

73

در مقابل حرف همون دختر که فکر می‌کرد من اولین سال هست که تو کنکور شرکت کردم، فقط خندیدم و خوشحال از این‌که با وجود تنش‌ها اتفاقات چند وقت هنوز طراوت چهره‌م رو حفظ کردم قدم‌زنان بی‌توجّه به گرمای هوا به سمت خونه حرکت کردم.

جوابم به سؤال‌های ناتموم مامان راجع به وضعیت تست‌ها فقط یه جمله‌ی دو کلمه‌ای بود؛ "بد نبود! " با این‌که به اکثر تست‌ها جواب داده بودم اما نمی‌خواستم امیدواری الکی به مامان بدم!

بعد از خوردن ناهار که سبزی پلو با ماهی بود و بعد از مدت‌ها غذا خوردن‌های نصف‌ونیمه و عجله‌ای، حسابی بهم چسبید، برای استراحت به اتاقم رفتم. کتاب‌ها رو از روی تختم برداشتم و برای دراز کشیدنم جا باز کردم. گوشیم رو از روی میز برداشتم و ناخودآگاه برای تشکر از سهیل پیامی براش فرستادم که بلافاصله بعد از ارسالش خودم رو لعنت کردم! من اگه براش ذره‌ای مهم بودم، خودش باید تا اون‌موقع پیام می‌داد! گوشی رو که دیگه مثل گذشته پنهونش نمی‌کردم، روی میز گذاشتم و طولی نکشید که پلک‌هام سنگین شد.

.

.

.

حدوداً یه هفته از کنکور می‌گذشت و من هنوز نتونسته بودم به‌طور کامل وسایلم رو به اتاق سابقم منتقل کنم! تو این مدت

سهیل سه بار بهم سر زده بود، با این تفاوت که به جای صبح‌ها، غروب بعد از تعطیلی مطب اومده بود. پیدا بود که مامان از این سرزدن‌ها دیگه خوشش نمی‌آد و دلیلی براشون نمی‌دید، به‌طوری‌که بعد از اولین باری که سهیل بعد از کنکور اومد، به بابا اطلاع داد و همین باعث شد که بابا روزهای بعد زودتر از همیشه به خونه برگرده.

روزی رو که مامان و بابا مشغول تماشای فیلم بودن و من هم خودم رو با جابه‌جایی عطر و ادکلن‌هام سرگرم کرده

بودم، خوب یادم می‌آد؛ زمانی‌که آیفون به صدا دراومد بابا با نگاهی به آیفون با پوزخند، طوری‌که من بشنوم گفت: امروز تکلیف شازده رو مشخص می‌کنم!

هرچند که سرزدن‌های سهیل منطقی نبود اما این رفتار

این رفتار مامان و بابا هم مؤدبانه نبود؛ چون زمانی‌که سهیل باوجود خستگیش پابه‌پای من درس می‌خوند و تست حل می‌کرد، خبری از این حرف‌ها نبود!

بابا در رو باز کرد و مامان به سمت آشپزخونه رفت. قبل از این‌که درمقابل دیدرس سهیل قرار بگیرم پله‌ها رو تندتند بالا رفتم و بعد از پوشیدن لباس مناسب دوباره به طبقه‌ی پایین برگشتم، اما بین پله‌ها نگاهم به دسته‌گل و شیرینی افتاد و ناخودآگاه مکث کردم. سابقه نداشت سهیل با دسته‌گل بیاد! سعی کردم به خودم بقبولونم که سهیل فقط از روی ادب و احترام گل آورده و با لبخند

تصنعی باقی پله‌ها رو پایین رفتم. با دیدن اخم‌های درهم بابا، همون لبخند مصنوعی هم از لب‌هام پر کشید. با تردید سلام کردم و از ترس روی مبل کناری بابا مچاله شدم. بعد از تعارفات معمول، سهیل با سرفه‌ی مصلحتی بی‌مقدمه گفت: راستش جناب شمس... من می‌خواستم سویل رو از شما خواستگاری کنم!

74

بابا با عصبانیت از جا پرید و من بیشتر روی مبل مچاله شدم.

- چه غلطی کردی؟! دختر من مگه هم‌سن و سال توعه؟

سهیل به حالتی که انگار هم‌چین چیزی رو پیش‌بینی می‌کرد، با حفظ خونسردیش جواب داد: عشق و علاقه مگه به سن و ساله؟ من از وقتی سویل رو دیدم، عاشقش شدم! از شب عروسی شاهین که...

بابا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

– صبر کن ببینم...

و با چشم‌های ریزشده رو به مامان گفت: مگه تو نگفتی سویل اتفاقی با این پسره آشنا شده؟ چرا وقتی پرسیدم این همون پسره‌ست که تو عروسی دیدیمش، گفتی؛ نه. اشتباه می‌کنی؟! به‌خاطر یه پسر که معلوم نیست کیه و چی کاره‌ست بهم دروغ گفتی؟!

سهیل از این‌که برای چندمین بار، "پسره" خطاب شده بود، کنترلش رو از دست داد و با لحن توبیخی رو به بابا گفت: جناب شمس، این رفتار شما اصلاً درست نیست!

با دست به لباسم چنگ زدم. ضربان قلبم به طرز غیرعادی‌ای بالا رفته بود؛ نگران دعوای بابا و سهیل نبودم. با خودخواهی تمام می‌ترسیدم تو این گیر و دار، دوستیم با شاهین برملا بشه و وجهه‌م پیش بابا خراب‌تر!

– تو یکی حرف از رفتار درست نزن بچه جون!

– آقای شمس احترام خودتون رو نگه‌دارین!

بابا بی‌توجّه به مامان که رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود، به سمت سهیل حمله‌ور شد و درحالی‌که با جفت دست‌هاش گلوی سهیل رو چنگ زده بود، رو به من که از ترس رو به موت بودم گفت: ببین کار من به کجا رسیده که یه الف بچه داره بهم درس ادب می‌ده! همه‌ش زیر سر توعه دختره‌ی چشم‌سفید!

اگه هر زمان دیگه‌ای بود و بابا "چشم‌سفید" خطابم می‌کرد، قشقرق به پا می‌کردم اما تو اون موقعیت قبل از

این‌که سهیل زیر دست بابا جون بده با جیغ گفتم: خفه شد بابا!

بابا به جای این‌که دست از سر سهیل برداره، گلوش رو بیش‌تر فشار داد و غرید: حقشه.

مامان با جیغ دوباره‌ی من به خودش اومد و با خواهش و التماس سهیل رو از زیر دست بابا نجات داد. هنوز سرفه‌های سهیل تموم نشده بود که بابا جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل رو از روی میز برداشت و جلوی پای سهیل پرت کرد.

- گم‌شو تا نکشتمت! برو از خونه‌ی من بیرون.

مامان به بازوی بابا چسبید.

- جلوی در و همسایه آبرومون رفت. بس کن دیگه!

و رو به سهیل گفت: هرچیزی یه رسم و رسومی داره. برو پسرم... برو الآن وقتش نیست.

بابا غرید: چی داری برای خودت می‌گی آیلا؟ من جنازه‌ی سویل رو هم به این نمی‌دم!

مسخره بود، اما از حمایت بابا غرق شادی شدم؛ حتّیٰ زمانی‌که به گلوش هم چنگ زده بود نگران سهیل نشدم، فقط نمی‌خواستم دست بابا به خون سهیل آلوده بشه!

سهیل که نفس‌هاش کم‌کم منظم شده بودند، یقه‌ش رو مرتب کرد و با آرامش اعصاب‌خوردکنی گفت: من گل و شیرینی رو برای سویل آوردم، نه شما! اگه جای دیگه‌ای می‌تونستم سویل رو ببینم، ابدا مزاحم وقت شریفتون نمی‌شدم!

و بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن به بابا بده، رو به مامان گفت: حق با شماست مادر جون! به مامانم می‌گم سر فرصت مناسب باهاتون تماس بگیره!

نی‌منگاهی به من انداخت و با لبخند گفت: مواظب خودت باش عزیزم!

بابا دوباره خواست به سمت سهیل حمله‌ور بشه که مامان به زور جلوش رو گرفت و با حرص به سهیل گفت: برو دیگه!

سهیل "با اجازه‌ای" گفت و لبخندزنان از خونه خارج شد.

75

بعد از رفتن سهیل، بابا جواب دادن به تماس‌های سهیل و دیدار باهاش رو قدغن کرد و ازمون خواست، به هیچ

عنوان در رو به روش باز نکنیم! بابا به حساب خودش، با این ممانعت‌ها می‌خواست سهیل رو آدم کنه، اما نمی‌دونست که سهیل درست‌شدنی نیست!

تا شب و حتّیٰ زمانی‌که شام می‌خوردیم؛ زیر نگاه سنگین بابا، جرأت سر بلند کردن نداشتم، می‌ترسیدم باهاش چشم تو چشم بشم و اون کنترل خشمی رو که تا اون لحظه آروم نگهش داشته بود، از دست بده.

بعد از صرف شام با همکاری نامحسوس مامان، خاموشی خونه زودتر از هر شب زده شد و من هم با گفتن "شب بخیر" سریع از مهلکه‌ای که گرفتارش شده بودم فرار کردم.

بدون این‌که لباس خواب بپوشم یا مسواک بزنم، چراغ اتاق رو خاموش کردم و طاق‌باز روی تخت دراز کشیدم. گوشی رو برداشتم و از ترس این‌که نور صفحه‌ی نمایش

گوشی از جاقفلی در به بیرون نفوذ پیدا کنه، نورش رو کم کردم و با گوشی زیر لحاف پنهون شدم.

«عصر ساعت پنج پارک... منتظرتم. » چند لحظه به پیام خیره شدم و زیر لب گفتم: اما من منتظرت نیستم!

و با یاد رفتار بابا به خیال این‌که در هر شرایطی حمایتش رو دارم، با لبخند خبیثی تندتند نوشتم؛ منتظر نباش، چون من نمی‌آم.

و با همون لبخندم به خواب رفتم اما عمر لبخندم فقط همون یه شب بود؛ چون ظهر روز بعد مادر سهیل زنگ زد و برای جمعه‌ی همون هفته یا به عبارتی برای فرداش، قرار خواستگاری گذاشت!

به گفته‌ی مامان، مادر سهیل مجال حرف زدن نداده بود و به نوعی مامان تو عمل انجام‌شده قرار گرفته بود! از قیافه‌ی درهم مامان می‌تونستم حدس بزنم، مادر سهیل

خوب باهاش حرف نزده! هم من و هم مامان اون‌قدر شوکه شده بودیم که هیچ حرفی برای زدن نداشتیم! بیچاره مامان وضعیتش بدتر از من بود، مدام لبش رو به دندون می‌گرفت و اخم‌هاش درهم‌تر می‌شد!

ساعت هشت شب بود که صدای در و حیاط و ماشین بابا به گوشم رسید. تا خواستم بدن خشک‌شده‌م رو تکون بدم و به اتاقم پناه ببرم، مامان سریع با تشر گفت: کجا؟ بشین سر جات، جواب بابات رو بده!

حرفی نزدم و به مبل تکیه دادم، آب از سر من گذاشته بود! فرار من چه فرقی می‌کرد؟! دیر یا زود که بابا می‌فهمید!

چند دقیقه بعد، بابا وارد خونه شد و با دیدن چراغ‌های خاموش و خونه‌ی غرق در سکوت با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟

من و مامان تو تاریکی به هم نگاه کردیم، اما هیچ‌کدوم حرفی نزدیم. بابا با دیدن حالت ما، چراغ رو روشن کرد و روبه‌روی من و مامان روی مبل نشست. اون‌قدر تو سکوت بهمون خیره شد که بالآخره بعد از چند دقیقه مامان طاقت نیاورد و با مِن‌مِن گفت: قراره... برای سویل خواستگار بیاد!

بابا تند گفت: قراره؟ بدون مشورت با من؟!

لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی لبخند ناخواسته‌م رو بگیرم! مطمئناً اگه بابا می‌فهمید چه کسی قراره به خواستگاری بیاد، ناراحتیش رو از مامان فراموش می‌کرد!

بابا نیم‌نگاهی به من انداخت و رو به مامان پرسید: نکنه همین پسره قراره بیاد که انقدر دخترت ذوق‌زده‌ست؟

هم‌زمان صدای اعتراض من و مامان بلند شد.

– وا بابا!

- دخترت؟! حالا شد دخترم؟!

76

بابا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- این‌طور که مشخصه، مادر و دختر تصمیم خودتون رو گرفتین! پس مخالفت من هم فایده‌ای نداره!

و رو به من با چشم‌های ریزشده ادامه داد: من که می‌گم این پسره به درد تو نمی‌خوره! حتماً می‌گی دکتره، تحصیل‌کرده‌ست؛ اما من می‌گم آدم نیست! با شناختی هم که ازت دارم، می‌دونم طاقت نمی‌آری! می‌دونم و خوب می‌دونی که سر و گوشش می‌جنبه! از خودت بپرس چرا همیشه فقط شب‌ها، عمل اورژانسی براش پیش می‌آد؟! مگه یه آدم نمی‌تونه روز مریض بشه؟! یا یه عمل چند

روز طول می‌کشه که آدم فرصت نکنه یه خبر از خودش بده؟!

از این‌که بابا مستقیم به کارهای سهیل اشاره کرد، سرخ شدم! این‌بار از خجالت لبم رو به دندون گرفتم که بابا از جاش بلند شد.

– با همه‌ی این حرف‌ها فردا قراره اون‌ها بیان، تنها کاری هم که از دست من برمی‌آد اینه که به عنوان پدر تو مراسم شرکت کنم! انتخاب با خودته!

با چشم رفتنش رو دنبال کردم تا این‌که از پله‌ها بالا رفت و از دیدم محو شد. مامان سکوت رو شکست و با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت: بابات راست می‌گه سویل. سهیل در حد تو نیست! اون الآن حداقل سی سالشه، شیطنت‌هاش رو کرده؛ اما تو هنوز بیست‌ویک سالته. خیلی وقت داری! شکر خدا هم که تا حالا چیزی

تو زندگیت کم نداشتی که بخوای به‌خاطر پول باهاش ازدواج کنی!

جوابم فقط سکوت بود و سکوت! مامان سکوت و نگاه خیره‌م رو جور دیگه تعبیر کرد و با ناراحتی گفت:

این‌طور نگاهم نکن! سهیل به درد تو نمی‌خوره!

و من رو با هزار فکر و خیال تنها گذاشت. دست‌هام رو ستون چونه‌م کردم و خیره به تصویر خودم روی میز شیشه‌ای به آینده فکر کردم. حماقت بود، اما خودم رو تو لباس عروس کنار سهیل تصور کردم و شادی و شاهین رو دیدم که به عروسیمون اومدن! با همون افکار بچه‌گانه‌م شکستن غرور شاهین رو تصور کردم و بی‌جهت لذت بردم! فکرم به حرف‌های مامان و بابا کشیده شد؛ اون‌ها نگران گذشته. ی سهیل و آینده‌ی منم بودن؛ اما من کاری با گذشته‌ی سهیل نداشتم، چون خودم هم گذشته‌ای با

شاهین داشتم، هرچند نه در حد روابط سهیل، فقط در حد رفتن به قرار و تماس تلفنی! جمله‌ی "گذشته‌ها گذشته." جمله‌ی خوبی بود اما افسوس که فقط در بعضی موارد برای من معنی داشت؛ مثلاً کاری با گذشته‌ی سهیل نداشتم اما نمی‌تونستم نسبت به خیانت شاهین که نزدیک به یک سال ازش می‌گذشت، بی‌اعتنا باشم! با همه‌ی این‌ها هرچه‌قدر فکر می‌کردم تنها نقطه‌ی منفی زندگی سهیل، غیب شدن‌های ناگهانیش بود و همین هم برای مخالفت مامان و بابا کافی بود! هرچند که هنوز دلیل اصلیش مشخص نبود! به طرز مضحکی به خودم امیدواری می‌دادم، دلیل غیب شدن‌های سهیل، اون چیزی که ما فکر می‌کنیم نباشه! روی کاناپه دراز کشیدم و خیره به لوستر آویزون از سقف، به داشتن همیشگی سهیل و به عذاب همیشگی شاهین فکر کردم! یاد حرف شاهین تو شب

عروسیش افتادم؛ "مواظب خودت باش سویل! زیادی خوشگل شدی! " این یعنی هنوز بهم فکر می‌کنه! پلک‌های خسته‌م رو روی هم گذاشتم و با فکر به آینده خوابم برد اما نمی‌دونستم همین آینده که با فکرش خوابم برد، چه خوابی برام دیده! دنیا زرنگ‌تر از من بود، چون اصلاً در ذهنم نمی‌گنجید، روزی برسه که سهیل از گذشته‌ی من و شاهین خبردار بشه و بخواد به‌خاطر پنهون‌کاریم عذابم بده! عذابی بدتر از عذابی که می‌خواستم به شاهین بدم!

77

صبح با صدای برخورد قاشق با استکان که مطمئناً محتویاتش اون وقت صبح، چیزی جز چای شیرین

نمی‌تونست باشه، از خواب بیدار شدم. خوابیدن روی کاناپه بدجور بدنم رو خشک کرده بود. درحالی‌که با دست گردنم رو ماساژ می‌دادم، بلند شدم و با غرغر به‌خاطر سردردی که گریبان‌گیرم شده بود، گفتم: این چه صداییه؟ کله‌ی سحر وقت این کارهاست آخه؟!

چند دقیقه طول کشید اما جوابی نگرفتم تا این‌که دستی روی شونه‌هام نشست و مشغول ماساژ دادنشون شد.

- کله‌ی سحر کجا بود؟ دیشب معلوم نیست به چی فکر می‌کردی که حتّیٰ با وجود چراغ روشن خوابت برده!

دست مامان رو پس زدم و از جام بلند شدم. در همون حال که به سمت سرویس بهداشتی می‌رفتم، با نگاهی به ساعت دیواری گفتم: من که مثل هرروز، سر وقت بیدار شدم! شما معلوم نیست، چرا زودتر بیدار شدین! خوابیدن

دیشبم روی کاناپه رو هم بذارین پای خستگی! بابا کجاست؟

قبل از این‌که در سرویس بهداشتی رو ببندم، صدای مامان به گوشم رسید.

- رفت شرکت.

ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت. بابا با رفتنش به شرکت، اون هم روز جمعه و درست روز خواستگاری من، چی رو می‌خواست ثابت کنه؟! مخالفتش رو؟! شونه‌ای بالا انداختم و مشتی آب به صورتم پاشیدم. زیر لب گفتم: مگه کسی موقع انتخاب رشته به مخالفت من توجّه کرد که حالا من به مخالفت اون‌ها توجّهی کنم؟!

بعد از خشک کردن دست و صورتم، به آشپزخونه رفتم و بی‌توجّه به نگاه سنگین مامان که حتم داشتم می‌خواد راجع به جریان خواستگاری حرف بزنه، تکه‌ی نسبتاً

بزرگی از کیک به همراه یه لیوان شیر خوردم و در آخر با گفتن "می‌رم حموم. خیلی کار دارم. " مامان رو که نگاهش مبهوت شده بود، تنها گذاشتم! شاید باورش نمی‌شد که یه روز به‌خاطر یه پسر غریبه، این‌طور بهش بی‌محلی کنم! تصمیم خودم رو گرفته بودم و به هر قیمتی حاضر بودم با سهیل ازدواج کنم؛ حتّیٰ به قیمت تباهی آینده‌م! احمقانه بود؛ اما ترجیح می‌دادم شاهین رو عذاب بدم و آینده‌م تباه بشه، نه این‌که خوشبخت بشم و زهرم رو به شادی و شاهین نریزم!

اون‌روز علی‌رغم سردردی که داشتم، با وسواس تمام، خودم رو شستم؛ به طوری‌که بعد از دو ساعت وقت تلف کردن تو حموم، کف دست و پاهام حسابی چروک شده بودن!

مقابل کمد لباس‌هام ایستادم؛ هرچند که لباس‌های رنگارنگ و نو بین انبوه لباس‌هام خودنمایی می‌کرد، اما از این‌که لباس جدیدی برای اون شب که برام خاص و مهم بود، تهیه نکرده بودم، لب‌هام آویزون شد! با این با این فکر که همه‌چیز یهویی اتفاق افتاده و فرصتی برای خرید لباس جدید پیدا نکردم، خودم رو راضی کردم و از بین لباس‌ها، تونیک گلبهی رنگ به همراه شلوار سفید انتخاب کردم. مردد بودم که آیا شال سرم کنم یا نه؟! تصویر مبهمی از مادر سهیل تو روز عروسی شاهین به یاد داشتم و نمی‌دونستم که حجابش چه‌طوریه! اما از طرفی با شناختی که از مادر خودم داشتم، می‌دونستم که اگه بدون شال تو مراسم حاضر بشم، با چشم‌غره‌هاش من رو تیکه‌تیکه می‌کنه!

بعد از خشک کردن موهام، دوباره به طبقه‌ی پایین رفتم و با دیدن این‌که خبری از ناهار نیست، سفارش سه تا پیتزا دادم!

حدود نیم‌ساعت بعد، پیتزاها رسید و من برای اولین بار توی عمرم، به دلیل بی‌توجّهی مامان و نبود بابا که همیشگی بود به تنهایی یکی از پیتزاها رو خوردم!

بعد از خوردن پیتزا به اتاقم برگشتم. هنوز ساعت چهار بود و تا شب وقت زیادی داشتم، پس با حوصله مشغول لاک زدن به ناخن‌هام شدم. با این حال با اون همه کش دادن، کار ناخن‌هام نیم‌ساعت هم طول نکشید!

لباس‌ها رو با دقت از روی تخت برداشتم و روی صندلی گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و برای این‌که خوابم نبره، گوشیم رو به قصد بازی کردن برداشتم اما با دیدن پیام سهیل، همه‌چیز از یادم رفت.

«گفته بودم از دستم فرار نکن! تو اول و آخر مال خودمی!
»

نمی‌دونستم حرفش رو به علاقه و دوست داشتن نسبت بدم یا تهدید تلقی کنم! احساس خوشایندی که داشتم به یک‌باره از بین رفته بود!

78

با حالی دگرگون‌شده گوشی رو سر جاش گذاشتم و برخلاف چند دقیقه پیش که نمی‌خواستم بخوابم، چشم‌هام رو بستم و طولی نکشید که خوابم برد. شاید تو اون موقعیت فقط خواب بود که می‌تونست، کمی فکرم رو از سهیل و حرف‌هاش آسوده کنه!

.

.

.

با احساس سوزش گلوم چشم‌هام رو باز کردم و در کمال تعجب با آسمونی که رو به تاریکی می‌رفت و اتاقی که تو سکوت غرق شده بود مواجه شدم! چند دقیقه طول کشید تا لباس‌های روی صندلی رو دیدم و جریان خواستگاری به یادم اومد! با شتاب از روی تخت بلند شدم، به طوری که نزدیک بود دوباره به زمین بخورم و پام بشکنه! نگاهی به گوشیم انداختم که ساعت شیش و نیم رو نشون می‌داد؛ با توجّه به این‌که تو فصل تابستون قرار داشتیم تاریکی هوا کمی غیرعادی بود! به کنار پنجره رفتم و پرده رو کامل کنار زدم. آسمون ابری علت تاریکی هوا بود! نگاهی به حیاط انداختم اما هنوز خبری از ماشین بابا نبود! با پوزخندی دوباره پرده رو کشیدم و حین این‌که وارد

سرویس بهداشتی داخل اتاق می‌شدم، چراغ اتاق رو روشن کردم.

سعی می‌کردم با بیش‌ترین سرعتی که از خودم سراغ دارم کارهام رو انجام بدم! کم‌تر از دو ساعت به زمان خواستگاری مونده بود و هنوز خبری از بابا نبود! بهتر بود حداقل خودم آماده می‌شدم!

بعد از عوض کردن لباس‌هام، موهام رو بالای سرم جمع کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم. کمی عطر به موهام و مچ دست‌هام زدم و با پوشیدن کفش‌هام و برداشتن شالم از اتاق خارج شدم.

صدای کفش‌های پاشنه بلندم تو سکوت خونه طنین‌انداز شد و مامان رو که تا اون لحظه خیره به نقطه‌ای نامعلوم تو فکر بود، از فکر درآورد. با بهت بهم خیره شد و من به جای اون گفتم: خوشگل شدم؟

مامان به تلخی جوابم رو داد.

- آره. نترس از اون تحفه خیلی سرتری!

حرفش به مذاقم خوش نیومده بود اما پله‌های باقی‌مونده رو با خونسردی پایین رفتم تا مبادا دوباره به زمین بخورم و اتفاق چند وقت پیش دوباره تکرار بشه. با آرامش گفتم: منظورتون از تحفه سهیله؟ سهیل قراره دومادتون بشه؛ خوب نیست درباره‌ش...

حرفم رو با عصبانیت قطع کرد و با غیظ گفت: انقدر سهیل سهیل نکن.

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

- اسمشه. چی‌کار کنم؟

و برای پایان دادن به بحث مسخره‌ای که به وجود اومده بود گفتم: بابا کجاست؟ هنوز نیومده؟

اما مامان که هنوز هیچی نشده ناراضی بود، با همون لحن گزنده‌ش گفت: نه. نیومده. بیاد که چی بشه؟ تو که خودت بریدی و دوختی! دیگه چی‌کار به اومدن اون بدبخت داری؟

در همین حین صدای ماشین بابا به گوشم رسید. برای جلوگیری از دعوای احتمالی سکوت کردم و روی مبل نشستم.

چند دقیقه بعد بابا با چند تا کیسه و جعبه‌ی شیرینی وارد خونه شد. بی‌توجّه به ابروهای بالارفته‌ش و نگاهش که سر تا پام رو نظاره می‌کرد، سلام آرومی کردم که با تکون دادن سرش جوابم رو داد. مامان که تو عمل انجام‌شده قرار گرفته بود، با عصبانیت وارد آشپزخونه شد و مشغول چیدن میوه‌های نشسته تو ظرف شد. طاقت نیاوردم و

شالم رو روی دسته‌ی مبل انداختم و وارد آشپزخونه شدم.

– این‌که راضی به مراسم نیستین، دلیل نمی‌شه میوه‌ی نشسته جلوشون بذارین!

مامان دستش رو به علامت "برو بابا" تکون داد و من به ناچار خودم مشغول شستن میوه‌ها شدم. بابا که تا اون لحظه تو چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود، وارد آشپزخونه شد و به مامان تو چیدن شیرینی کمک کرد! من هم تموم حرصم رو روی پوست بیچاره‌ی میوه‌ها خالی کردم!

هم‌زمان با تموم شدن شستن میوه‌ها، چیدن شیرینی‌ها تموم شد و مامان با ظرف شیرینی از آشپزخونه خارج شد، بابا هم مثل بادیگارد به دنبالش راه افتاد!

با نگاهی به ساعت، عصبانی شدن رو برای زمان دیگه واگذار کردم و تندتند میوه‌ها رو خشک کردم و با نهایت تلاشم کنار هم چیدم. در آخر نگاهی به ظرف انداختم؛ بد نشده بود! اما می‌تونست بهتر هم باشه! به هرحال توان من در این حد بود!

79

با صدای آیفون از آشپزخونه خارج شدم و به تبعیت از مامان، ظرف میوه رو کنار ظرف شیرینی روی میز گذاشتم. بابا هنوز همون لباس‌هایی رو که از صبح باهاش به شرکت رفته بود، به تن داشت؛ مامان هم سر تا پا مشکی پوشیده بود! با حرص بدون این‌که ترسی از

چروک شدن شال داشته باشم، بهش چنگ زدم و روی سرم انداختم.

بلاتکلیف به مامان که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود خیره شدم. بالآخره با صدای سرد بابا که می‌گفت؛ بفرمایید تو جناب راد! و صدای سردتر مردی که حدس می‌زدم. متعلق به بابای سهیل باشه، مامان از سر جاش بلند شد و به سمت در رفت. من هم آروم و سر به زیر کنار مامان ایستادم. مامان با مادر سهیل با اکراه دست داد و از پدرش دعوت به نشستن کرد. درمقابل نگاه عصبی مادر سهیل، پوزخند زدم و به گرمی با سهیل که با لبخند بهم خیره شده بود، سلام و احوال‌پرسی کردم! گل و شیرینی رو از دست سهیل گرفتم و به حالت نمایشی گل رو بوییدم! "خوشگل‌تر از همیشه"ای که سهیل زیر

گوشم گفت؛ از چشم مادرش دور نموند و باعث شد بیش‌تر عصبی بشه!

به آشپزخونه رفتم و درحالی‌که فنجون‌ها رو آماده‌ی چایی ریختن می‌کردم، گوش‌هام رو برای شنیدن جمله‌ای از جانب خانواده‌ها تیز کردم اما دریغ از یه جمله‌ی خشک و خالی!

همیشه تو فیلم و سریال‌ها دیده بودم که مادر عروس با الفاظی مثل "دختر گلم یه چایی می‌آری." از دختر می‌خواد که تو جمع حاضر بشه؛ به همین دلیل چند دقیقه منتظر موندم اما در نهایت صدایی جز نفس‌های عصبی خودم به گوشم نرسید! اگه چند دقیقه بیش‌تر صبر می‌کردم، مطمئناً چایی‌ها بیش‌تر سرد می‌شد و قابل نوشیدن نمی‌شد! بی‌خیال آداب و رسوم شدم، سینی رو از روی میز برداشتم و با لبخندی که سعی در حفظش داشتم،

وارد سالن شدم. به رسم ادب، "خوش اومدین"ی گفتم که بی‌جواب موند! با حفظ همون لبخند کذایی، چایی رو به پدر و مادر سهیل، به پدر و مادر خودم و در آخر به سهیل تعارف کردم. کسی جز سهیل ازم تشکر نکرد، من هم اهمیتی ندادم! فقط افسوس خوردم که تا اون روز از عمرم رو با چه خانواده‌ای گذروندم و بعد از اون قراره با چه خانواده‌ای سر کنم!

کنار مامان نشستم و نگاه اجمالی به سر و وضع مادر سهیل انداختم؛ بیشتر از لباس‌های مارکش و جواهراتی که از خودش آویزون کرده بود، حرکت تند پاهاش که حکایت از عصبانیت و ناراضی بودنش بود، به چشمم اومد!

حدود ده دقیقه‌ای تو سکوت سپری شد تا این‌که بابای سهیل، با چشم ابرو اومدن سهیل با سرفه‌ی مصلحتی

صداش رو صاف کرد و بی‌مقدمه گفت: راستش ما امشب به اصرار سهیل این‌جاییم وگرنه خودمون...

بابا نذاشت ادامه بده و تند گفت: خانوم منم پشت تلفن تو عمل انجام‌شده قرار گرفته بود، وگرنه ما مخالف این مراسم بودیم!

مادر سهیل قری به گردنش داد و دستش رو برای نمایش النگوهاش جلوی دهنش گرفت و زیرلب گفت: از سر و وضع دخترت معلومه چه‌قدر ناراضی هستین!

این‌بار نوبت مامان بود! با عصبانیتی که خیلی کم ازش دیده بودم، گفت: مگه سر و وضع دخترم چشه؟! ماشاءالله شما که سنی ازتون گذشته، این‌طور لباس پوشیدین! دختر من که تازه اول جوونیشه!

مادر سهیل که جوابی نداشت، درحالی‌که سعی می‌کرد لرزش دست و پاش رو پنهون کنه، با پوزخند رو به مامان

گفت: جانم؟ متوجّه نشدم چی می‌گین، آخه یه کم لهجه‌تون...

و با چشم‌های ریزشده ادامه داد: شما از کدوم روستا اومدین که ان‌قدر لهجه دارین؟!

مامان بدون این‌که عصبانی بشه، با لبخند گفت: مگه از روستا اومدن بده؟ بعضی از روستانشین‌ها از خیلی از شهرنشین‌ها با فرهنگ‌ترن! اما خب من... به قول شما قدیمی‌ها از فرنگ اومدم!

برخلاف تصورم چشم‌های سهیل و باباش خندیدن و زمانی‌که مادرش خواست دوباره حرفی بزنه، باباش با اخم اشاره کرد ساکت بشینه سر جاش! سهیل که مشخص بود می‌ترسه وضعیت خراب‌تر بشه، رو به بابا گفت: اگه اجازه بدین، من و سویل حرف‌هامون رو باهم بزنیم!

بابا با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای گفت: اجازه‌ی ما هم دست شماست!

سهیل با لبخندی که بیش‌تر شبیه پوزخند بود، از روی مبل بلند شد. با اشاره‌ای به من، من هم از جام بلند شدم و بدون این‌که از بابا یا مامان اجازه بگیرم، جلوتر ازش به سمت حیاط راه افتادم! با این‌که حرف زدن تو اتاق برام راحت‌تر بود اما حیاط رو ترجیح می‌دادم. دروغ چرا؟ خیلی وقت بود از تنهایی با سهیل می‌ترسیدم! برای لحظه‌ای وجدانم بهم نهیب زد؛ تو که از تنها بودن باهاش می‌ترسی، چه‌طور می‌خوای باهاش زندگی کنی؟! لحظه‌ای نگذشت که خودم، جواب خودم رو دادم؛ اون موقع زنش می‌شم و قضیه فرق می‌کنه!

بدون این‌که جایی برای نشستن انتخاب کنم، به سمت سهیل چرخیدم و با صدای آرومی گفتم: وقتی پدر و مادرت راضی به این ازدواج نیستن، چرا اومدی خواستگاریم؟!

سهیل ابرویی بالا انداخت.

– نه که پدر و مادر تو راضین!

– جواب سؤالم رو بده!

شونه‌ای بالا انداخت.

– چون ازت خوشم می‌آد و مشخصه که تو هم از من خوشت می‌آد!

بی‌صدا خندیدم.

– خیلی به خودت مطمئنی!

– مگه غیر از اینه؟!

بی‌توجّه به سؤالش پرسیدم: مادرت از من خوشش نمی‌آد؟!

– نه! چرا این‌طور فکر می‌کنی؟!

با نگاه خیره‌م که معنی‌ای جز "خر خودتی" نمی داد، سهیل پوفی کشید و کلافه گفت: خوشش بیاد یا نیاد، اصلاً اهمیتی نداره؛ چون سیمین مادر واقعی من نیست!

با بهت پرسیدم: نیست؟!

– نه.

و به عادت گذشته‌ش ضربه‌ی آرومی به بینیم زد و ادامه داد: پس اگه حرفی بهت زد یا کاری کرد، اهمیت نده!

"باشه"ی زیرلبی گفتم و دستش رو که کم‌کم داشت به سمت لب‌هام پیشروی می‌کرد، پس زدم. با صدای گرفته گفتم: اگه حرفی نداری، بریم دیگه.

– نه. فقط...

– فقط چی؟!

– فقط این‌که، ما هم‌دیگه رو دوست داریم؛ پس دیگه نیازی به این همه شک و تردید نیست! اصلاً می‌دونی چیه؟!

بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم: چیه؟

با فشار دستش زیر چونه‌م وادارم کرد به چشم‌هاش خیره بشم.

– من راضی، تو راضی، گور بابای ناراضی!

با اعتراض اسمش رو صدا کردم که با "جونم" کشیده‌ای جوابم رو داد. چونه‌م رو از حصار دستش آزاد کردم و گفتم: اما بی‌شوخی... اگه خانواده‌هامون راضی نباشن...

سهیل با اخم حرفم رو قطع کرد.

– اگه دنبال بهونه‌ای، پای خانواده‌ها رو وسط نکش!

درحالی‌که از نگاه کردن به چشم‌هاش امتناع می‌کردم، گفتم: نه. چه بهونه‌ای!

– تو این‌جور مواقع همه درباره‌ی انتظاراتشون باهم صحبت می‌کنن اما خوشحالم که تو هیچیت به بقیه نرفته!

لبخند کمرنگی روی لب‌هام اومد.

– خب... تو چه انتظاری از من داری؟!

سهیل چشم‌هاش رو به نشونه‌ی فکر کردن کمی جمع کرد و بعد از چند ثانیه گفت: این‌که چیزی رو ازم مخفی نکنی!

همون لبخند کم‌رنگم هم رنگ باخت! دوستی با شاهین و نقشه‌ی انتقام که مخفی‌کاری نبود؟! یا بود و من خودم رو به اون راه می‌زدم؟!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفتم: خیلی وقته این‌جاییم... بهتره دیگه بریم.

سهیل سرش رو به عنوان تائید تکون داد و من با تردید و دودلی حرفم رو زدم.

– فقط...

سرم رو پایین انداختم و کفش‌های سهیل که از تمیزی برق می‌زدن مقابل دیدرسم قرار گرفت. یاد شب عروسی شاهین، درست زمانی که فکر انتقام تو ذهنم جرقه زد، افتادم و حرفی که می‌خواستم بزنم از یادم رفت! سهیل دوباره با دستش چونه‌م رو بالا آورد و پرسید: چی می‌خواستی بگی؟

کمی به مغزم فشار آوردم تا یادم افتاد!

– درباره‌ی سیمین... خانوم! پدر و مادرم چیزی نفهمن.

و با دیدن چشم‌های ریزشده‌ی سهیل، دوباره سرم رو پایین انداختم و درحالی‌که با انگشت‌های دست‌هام بازی می‌کردم، گفتم: چه‌طور بگم آخه... یعنی...

سهیل جمله‌م رو کامل کرد.

– از این‌که سیمین مادر واقعیم نیست، بهشون چیزی نگیم!

آروم سرم رو تکون دادم که گفت: درسته از پنهون‌کاری خوشم نمی‌آد، اما این دفعه رو به‌خاطر تو قبول می‌کنم!

کمی دلم آروم گرفت اما با جمله‌ی بعدیش دوباره اون حس بد به سراغم اومد؛ حسی همراه با ترس و دلشوره!

– و البته به دست آوردن تو!

جوابی ندادم و بی‌حرف جلوتر از سهیل راه افتادم.

وارد سالن شدیم و برخلاف تموم مجالس خواستگاری کسی ازمون نپرسید؛ "دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟! "

تو سکوت هر دو سر جای قبلیمون نشستیم. کسی حرفی نمی‌زد و من زیر نگاه سنگین سیمین، مجبور به صبوری و سر به زیری بودم! نگاهم به چایی‌های دست‌نخورده‌ی روی میز افتاد و ناخودآگاه پوزخندی کنج لبم نقش بست. انگار هرچه‌قدر من و سهیل حرف زده بودیم، اون‌ها سکوت کرده بودن! اما همین که باهم دعواشون نشده بود، جای شکر داشت! سهیل دوباره خودش دست به کار شد و رو به بابا گفت: اگه اجازه بدین، فردا صبح بیام دنبال سویل بریم آزمایشگاه!

بابا که تا اون لحظه روی مبل لم داده بود، تکونی به خودش داد و به سمت جلو متمایل شد.

– من باید تحقیق کنم!

از این حرف بابا خوشحال شدم، هرچند که جمله‌ش حاکی از رضایتش نبود اما مشخص بود هنوز براش ارزش دارم! سهیل با اخم‌های درهم گفت: حتماً.

و این‌بار بدون این‌که واهمه‌ای از خراب شدن وضعیت داشته باشه، بدون مکث رو به سیمین و باباش که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم، گفت: بریم دیگه!

نه بابا و نه مامان اصراری به موندن بیش‌تر کردن و نه اون‌ها تمایلی به موندن داشتن! بعد از خداحافظی نسبتاً سرد، مامان به حالت قهر به اتاقش رفت و بابا برای دلجویی به دنبالش! من هم خودم رو با جمع کردن وسایل پذیرایی سرگرم کردم تا کم‌تر فکرم به سهیل و خانواده‌ش کشیده بشه!

چند روز از شب خواستگاری می‌گذشت و مامان هم‌چنان قهر بود! از تماس‌ها و پیام‌های سهیل که جواب قطعی ازم می‌خواست، سخت کلافه شده بودم! بابا صبح زود می‌رفت و شب دیر برمی‌گشت. خونه‌مون ساکت‌تر از همیشه شده بود و سکوتش رو فقط صدای تلویزیون می‌شکست، نه خبری از شادی و خنده بود و نه حتّیٰ خبری از بحث یا دعوا!

بالآخره بعد از یه هفته، بابا زودتر از سر کار برگشت و بدون اینکه لباس‌هاش رو عوض کنه، روی مبل نشست و خطاب به من که در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بودم و مامان که تو آشپزخونه بود، گفت: باید حرف بزنیم!

مامان بی‌چون و چرا، کارش رو توی آشپزخونه رها کرد و روی مبل روبه‌روی بابا نشست. من هم بعد از خاموش کردن تلویزیون، کنار مامان نشستم. بابا نگاهش به گلدون روی میز بود و مشخص بود که می‌خواد خودش رو برای گفتن حرفی آماده کنه! بعد از چند دقیقه مکث، بالآخره شروع کرد به حرف زدن.

– من درباره‌ی سهیل چند روز تحقیق کردم! کسی ازش بد نمی‌گفت!

و نگاهش رو به من که لبخند کمرنگی روی لبم نقش بسته بود، دوخت و ادامه داد: اما باز هم می‌گم، سهیل به درد تو نمی‌خوره!

نمی‌دونستم از این‌که بابا افتخار داده اسم سهیل رو به زبون بیاره، خوشحال باشم یا از این‌که هنوز با وجود تحقیق، سهیل رو در حد من نمی‌دونه ناراحت باشم!

افتخار بعدی از طرف مامان نصیبم شد! بالآخره بعد از یه هفته افتخار داد باهام حرف بزنه و این کم چیزی نبود!

– سهیل پسر خوبیه، اما رفتار مادرش رو ندیدی؟! جای ده تا خواهرشوهر رو می‌تونه برات پر کنه!

بابا از این حرف مامان خندید، اما من حتّیٰ پوزخند هم نتونستم بزنم! مامان هم‌چنان از رفتار زشت سیمین می‌گفت، نگرانیش رو از بابت خودم می‌تونستم درک کنم! به هرحال مادرم بود! چند بار به زبونم اومد بگم؛ سیمین مادر واقعی سهیل نیست و خطری از جانبش من رو تهدید نمی‌کنه! اما می‌دونستم که اگه مامان و بابا هم‌چین چیزی رو بفهمن، رسیدنم به سهیل محاله! پس جمله‌ی تکراری رو به زبون آوردم؛ "من قرار نیست با مادر سهیل ازدواج کنم! "

بابا آهی کشید و با نگاهی متأسف که بدجور شماتتم می‌کرد، گفت: من که همون روز اول گفتم تو تصمیم خودت رو گرفتی! برو بهش زنگ بزن، خبر بده!

سریع گفتم: من با سهیل...

لبخند کجی گوشه‌ی لب بابا نقش بست.

– پس اونی که شب‌ها باهاش حرف می‌زنی، کیه؟!

سکوت کردم تا موقعیت خراب‌تر نشه! درحالی‌که از جاش بلند می‌شد، گفت: بگذریم! خوشبخت بشی دخترم!

بعد از رفتن بابا، مامان نیشگونی از بازوم گرفت و با حرص گفت: این شیطان دوباره می‌آد به من تیکه بندازه!

ناخودآگاه خنده‌م گرفت، بغلش کردم و بوسه‌ای روی گونه‌ش زدم!

شاید فاصله‌ی ارسال پیامم و اعلام موافقت بابا به سهیل، تا تماس سیمین با خونه‌مون نیم‌ساعت هم طول نکشید!

مامان با نگاهی به شماره، چند ثانیه مکث کرد و بعد گوشی رو برداشت. با آرامش جواب سیمین رو می‌داد، اما از دست مشت‌شده‌ش می‌تونستم حدس بزنم که چه عذابی رو از حرف زدن باهاش تحمل می‌کنه! در آخر با خداحافظی کوتاهی، گوشی رو روی دستگاه کوبید و رو به من گفت: فردا شب دوباره می‌آن.

.

.

.

روز بعد مامان از صبح مشغول گردگیری خونه بود. هرچند که هرچند دقیقه یه بار می‌گفت؛ "سهیل به درد تو نمی‌خوره!" اما همین که مثل دفعه‌ی قبل بی‌تفاوت و بی‌خیال نبود، برای من کفایت می‌کرد!

اون شب برخورد دو خانواده مسالمت‌آمیز بود و مهریه بدون چک‌وچونه زدن خانواده‌ها هزار سکه‌ی بهار آزادی تعیین شد!

صبح روز بعد همراه سهیل به آزمایشگاه رفتیم و بعد از خوردن صبحونه که شامل کیک و آبمیوه می‌شد، به پیشنهاد سهیل برای خرید حلقه راهی طلافروشی شدیم. از این‌که سهیل خودش می‌خواست سیمین تو خرید همراهمون نباشه، بی‌نهایت خوشحال شدم!

سهیل با وسواس به حلقه‌ها نگاه می‌کرد و من با بی‌خیالی! من معتقد بودم یه حلقه‌ی ساده هم می‌تونه تعهد ما رو

نسبت به هم نشون بده، اما سهیل معتقد بود حلقه‌هامون باید خاص باشه و در نهایت بدون این‌که به نظر من اهمیتی بده، از روی ژورنال سفارش حلقه داد که برای من شلوغ و پرزرق‌وبرق بود و برای خودش ساده اما به‌خاطر سنگی که در ساخت حلقه ازش استفاده شده بود و من حتّیٰ اسمش رو نمی‌دونستم، به قول سهیل خاص و شیک بود! این حرکت سهیل، باعث شد تموم خوبی‌هایی رو که در حقم کرده بود، دوباره فراموش کنم و با اخم‌وتخم ازش بخوام که من رو به خونه برگردونه. در کمال ناباوری، سهیل خیلی راحت خواسته‌م رو قبول کرد و من یه ربع بعد جلوی در خونه‌مون بودم!

با غرولند کلید رو داخل قفل در انداختم و با خطونشون کشیدن به سهیل سعی کردم خودم رو آروم کنم! با لبخند تصنعی و تظاهر به آرامش وارد خونه شدم. تمام سعیم رو کردم تا با شادترین لحن ممکن، سلام کنم که تا حد زیادی هم موفق شدم! چیزی از سفارش حلقه به روی خودم نیاوردم، مامان هم به حساب این‌که بعد از آزمایش خواستیم چند ساعتی رو به جبران دوری این چند وقت با هم بیرون باشیم، چیزی نپرسید!

.

.

.

روزها از پی هم می‌گذشتن و هر روز با وجود کارهای ضد و نقیض سهیل، تبدیل به روزی جدید و در عین حال تلخ و موندنی برای من می‌شد و آتش کینه و انتقامم رو

شعله‌ور می‌کرد! تو تمامی خریدهامون حضوری از شخص سوم نبود! فقط من بودم و سهیل! من بودم و تحمیل‌هاش! من بودم و بی‌اعتنایی‌هاش نسبت به خودم و سلیقه‌م! من بودم و دل شکسته‌م! من بودم و پشیمونیم که دیگه فایده‌ای نداشت!

به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بودم، اما امان از این غرور لعنتیم که علاوه بر سهیل، کمر به قتل خودم هم بسته بود! هفته‌ی اولی که برای خرید می‌رفتیم، کاملاً بی‌نتیجه بود! با وجود خودخواهی‌های سهیل و قهر کردن‌های من، یه ساعت هم نمی‌تونستیم کنار هم دووم بیاریم و به مغازه‌ی بعدی نرسیده، با خداحافظی از هم جدا می‌شدیم! در مقابل سؤالات مامان هم که "کجا رفتین؟ " و "چی خریدین؟ " خیلی راحت جواب می‌دادم "چیزی رو پسند نکردیم. " و گاهی برای تنوع بخشیدن به

دروغم، می‌گفتم؛ "خریدها رو سهیل برد. هر وقت آوردن، میبینی! " و مامان با وجود خستگی ناشی از تنها متراژ کردن بازار برای خرید جهیزیه، خیلی ساده متقاعد می‌شد و سؤالی نمی‌پرسید!

85

هر چه‌قدر که روزها می‌گذشت و به تاریخ عروسی نزدیک‌تر می‌شدیم، پوست منم کلفت‌تر میشد و کم‌تر درمقابل کارهای سهیل عکس‌العمل نشون می‌دادم. شاید بعد از خرید لباس عروس بود که این بی‌تفاوتی به سراغم اومد؛ زمانی که بی‌لیاقتی سهیل کاملاً برام آشکار شد! زمانی که با سنگ‌دلی تمام برخلاف خواست من، پیراهن آستین بلند توری به جای پیراهن دکلته سفارش داد!

هرچند که تنها تفاوت پیراهنی که سهیل سفارش داد با پیراهنی که من دوست داشتم، تو قسمت یقه و آستین‌هاش بود، اما برای من گرون تموم شد! در واقع اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم!

دلایل سهیل به‌نظرم فقط به درد خودش می‌خورد؛ وگرنه یه شب که هزار شب نمی‌شد! سهیل اولین بار من رو با لباس آزادی دیده بود و حالا دلیلی نداشت بگه؛ نمی‌خوام تن و بدن زنم رو کسی ببینه! از این غیرت آبکیش حالم به هم می‌خورد! ساده دلم رو می‌شکست و از غیرت حرف می‌زد! از نظر من که مهم‌ترین خرید عروسی، لباس عروس بود؛ تو خریدهای بعدی بدون این‌که نیم‌نگاهی به ویترین مغازه بندازم، هرچی سهیل انتخاب می‌کرد، تائید می‌کردم و می‌گفتم؛ "هرچی تو بگی عزیزم! "

انگار این "هرچی تو بگی عزیزم" ها خیلی به مذاق سهیل خوش اومده بود، چون با افتخار می‌خندید و عاشقانه نگاهم می‌کرد! من هم تنها امیدم به روزی بود که سهیل ماجرای من و شاهین رو بفهمه و بشکنه؛ همین‌طور که هرروز با هر خرید و تحمیل سلیقه‌ش من رو می‌شکست!

با وجود رابطه‌ی سرد بین خانواده‌ها و نبود صمیمیت، کارهای رزرو باغ و تالار هم به عهده‌ی من و سهیل افتاد که از طریق آرش، دوست سهیل خیلی راحت تونستیم برای بیستم مرداد تالار و باغ رو رزرو کنیم! از اون‌جایی که از طرف ما فامیلی وجود نداشت و مهمون‌های ما فقط دوست و آشناهایی بودن که تعدادشون هم انگشت‌شمار بود، اکثر مهمون‌ها رو فامیل‌های سهیل تشکیل می‌داد که گویا سیمین خانوم قصد داشت کل شهر رو دعوت کنه!

بعد از خواستگاری، فقط یه بار سیمین رو دیده بودم اما از لابه‌لای حرف‌های سهیل فهمیده بودم که سخت مشغول خرید لباس برای عروسیه! سیمین با وجود این‌که سهیل پسر خودش نبود، برای عروسیش نقشه‌ها داشت؛ بیچاره مادر من که مشغول آماده‌سازی جهیزیه و چیدمان خونه‌ی سهیل بود که فقط یه بار دیده بودمش و چیزی ازش یادم نبود! درنهایت سفارش کیک و سایر وسایل پذیرایی رو به عهده‌ی سهیل گذاشتم تا چند روز باقی‌مونده رو استراحت کنم؛ اما با اتفاقی که افتاد آرامش که هیچ، امنیت هم از زندگیم سلب شد!

دقیقاً سه روز به عروسی مونده بود و من برای اصلاح صورت و رنگ کردن موهام به آرایشگاه رفته بودم. بعد از دیدن قیافه‌ی جدیدم، باوجود ناراحتی و دلخوری‌ای که از سهیل داشتم؛ تصمیم گرفتم به مطبش برم تا ببینم نظر اون درباره‌ی ظاهر جدیدم چیه! به هرحال با وجود تمام اختلافات، سهیل قرار بود شوهرم بشه و نظرش تا حدودی برام مهم بود! با نگاهی به ساعت از آرایشگر خواستم تا آرایش ملایمی روی صورتم انجام بده! کمی تنوع بد نبود!

بعد از پرداخت هزینه، با تاکسی دربست خودم رو به مطب سهیل رسوندم، اما با دیدن پارکینگ خلوت از رفتن به طبقه‌ی بالا منصرف شدم و به مطب سهیل زنگ زدم که منشیش خبر داد؛ آخرین مریض سهیل تو مطبه و حدوداً تا ده دقیقه‌ی دیگه کارش تموم می‌شه. تشکری ازش

کردم و ازش خواستم به سهیل خبر بده که پایین منتظرشم.

با صدای قدم‌هایی که تو چند قدمیم ایستاد، دست از درست کردن شالم برداشتم و ناخودآگاه نگاهم به تصویر شخص روی شیشه‌ی در که درست پشت سرم ایستاده بود، کشیده شد. بالآخره روزی که انتظارش رو می‌کشیدم، رسید! دست‌هام رو که تو هوا معلق بود، به زحمت کنار بدن خشک‌شده‌م انداختم و با نفس عمیقی به پشت سرم برگشتم. نگاهی به سر تا پای شاهین انداختم که کاغذی رو که بی‌شباهت به کارت عروسی من و سهیل نبود، تو دستش مچاله کرد. یاد روزی افتادم که خودم همین‌کار رو با کارت عروسی شاهین و شادی کرده بودم و لبخندی شیطانی روی صورتم شکل گرفت! شاهین با دیدن

لبخندم، طاقت نیاورد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت: تو... این‌جا؟!

لبخندم عمیق‌تر شد و اخم‌هاش درهم‌تر! با حاضر جوابی گفتم: برای اومدن به مطب شوهرم باید از جناب عالی اجازه می‌گرفتم؟!

شاهین عصبی خندید و چند بار زیر لب تکرار کرد؛ شوهر!

با دیدن آرامش بی‌سابقه‌ی من، کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: فکر نمی‌کردم ان‌قدر بچه باشی!

همین جمله‌ی ساده برای یادآوری گذشته و حرف‌های شاهین کافی بود! لبخند از صورتم پر کشید، با صدایی که

سعی می‌کردم محکم باشه، گفتم: آره. تو راست می‌گی! من بچه‌م! اما تو چی هستی؟! برای چی اومدی این‌جا؟!

شاهین از حالت گاردگرفته‌ش خارج شد و کارت مچاله‌شده رو جلوی صورتم گرفت.

– می‌خواستم ببینم تشابه اسمیه یا...

کارت رو تو جیبش گذاشت و با پوزخند گفت: اما خب می‌بینم خودِ خودتی! بخوام رو راست باشم، اصلاً فکرش رو نمی‌کردم دختری که خواب‌وخوراک رو از سهیل گرفته، تو باشی!

متقابلاً پوزخند زدم.

– همین حس رو من هم وقتی شادی خبر عروسیتون رو داد، داشتم! اما خب تشابه اسمی به ذهنم نرسید، چون فقط به خیانت تو فکر می‌کردم!

عصبی خندید.

- خیانت؟! می‌گم بچه‌ای، قبول نمی‌کنی! اگه یه کم، فقط یه کم صبر داشتی؛ الآن به جای اسم سهیل، اسم من کنارت تو کارت عروسی بود!

با انزجار سر تا پاش رو نگاه کردم و با غیظ گفتم: تو؟! خر کی باشی دلبندم؟!

با حرص اسمم رو صدا زد که اعتنایی نکردم. شاهین روبه‌روم با شاهینی که می‌شناختم، زمین تا آسمون فرق کرده بود؛ حرف زدنش، لباس‌هاش، اصلاً همه‌چیزش!

- اصلاً من می‌تونم با سهیل حرف بزنم و متقاعدش کنم!

با تمسخر گفتم: متقاعدش کنی که چی؟!

- هنوز هم دیر نیست سویل! من و تو دوباره می‌تونیم باهم...

به تندی حرفش رو قطع کردم.

- خودت رو با من جمع نبند لطفاً! من فقط یه هدف داشتم که بهش رسیدم!

- چه هدفی؟!

لب‌هام رو با زبون تر کردم.

- تو با خیانت با صمیمی‌ترین دوستم غرورم رو شکستی، من هم با عاشق کردن پسر عموت، کسی که از برادر بهت نزدیک‌تر بود؛ انتقامم رو گرفتم!

بی‌توجّه به جفت چشمی که نمی‌دونم از کی شاهد جر و بحث ما بود، ادامه دادم: به وقتش هم ترکش می‌کنم؛ همون‌طور که تو من رو ترک کردی!

با صدایی که می‌گفت "اون‌جا چه‌خبره؟ " به خودم اومدم، اما قبل از این‌که بتونم عکس‌العملی نشون بدم، سهیل فاصله‌ی چند قدمیمون رو پر کرد.

87

سهیل با چشم‌های به خون نشسته، نگاهش بین من و شاهین مدام در حال گردش بود. غرید: این‌جا چه خبره؟! شما دو تا باهم... چه رابطه‌ای داشتین؟

جوابی نداشتم؛ اما اگه کتمان هم می‌کردم، سهیل باور نمی‌کرد! شاهین به جای من جواب داد: من عاشق سویل بودم. هنوز هم هستم! حاضرم...

ادامه‌ی جمله‌ش با مشت محکم سهیل، ناتموم موند. شاهین که انتظار هم‌چین حرکتی رو نداشت، با همین

مشت روی زمین افتاد! سهیل به جون شاهین افتاده بود و با لگدهاش به بدن شاهین ضربه می‌زد. هر بار که شاهین می‌خواست از جاش بلند بشه یا عکس‌العملی نشون بده، سهیل زودتر ضربه می‌زد. اگه موقعیت بهتری بود، مطمئناً سهیل رو تشویق می‌کردم!

اما حیف که جاش نبود! به زحمت تکونی به پاهای خشک‌شده‌م دادم و به سمت سهیل رفتم. با تردید دستم رو دراز کردم و رو بازوی سهیل گذاشتم. اون‌قدر تند به سمتم چرخید که دستم روی بازوش خشک شد و حرفم یادم رفت! نگاهش روی دستم انقدر سنگین بود که ناخودآگاه با ترس عقب کشیدم! با نفرت به چشم‌هام خیره شد و با لحنی که مو به تنم سیخ می‌کرد، گفت: اگه قرار نبود عروسم بشی، شک نکن جات پیش شاهین جونت بود!

و با دست به شاهین که روی زمین غرق در خون ناله می‌کرد اشاره کرد. عقب‌عقب رفتم و با ترس زمزمه کردم: سهیل... من...

اما سهیل جلوتر اومد و با دستش بازوم رو گرفت و کشون‌کشون من رو به سمت ماشینش که انتهای پارکینگ بود، برد. درمقابل تقلاهام، روی صندلی پرتم کرد و غرید: فقط خفه شو سویل! خفه شو!

ماشین رو با سرعت سرسام‌آوری به راه انداخت و من از ترس نه تونستم اعتراضی کنم و نه التماسی!

دو خیابون مونده به خونه‌مون ماشین رو متوقف کرد و با لحن سردی گفت: گم‌شو پایین!

با تموم بهت و ناباوریم اسمش رو صدا زدم که بلند داد زد: گفتم گم‌شو!

قبل از این‌که بخواد توهین دیگه‌ای بکنه، از ماشین پیاده شدم و در رو آهسته بستم.

88

با حالی دگرگون به سمت خونه راه افتادم، اما اون‌قدر قدم‌هام کوتاه و سرعتم آهسته بود که طی کردن دو تا خیابون، نیم‌ساعت طول کشید! دست‌هام به حدی می‌لرزیدن که بی‌خیال باز کردن قفل در با کلید شدم و زنگ رو فشردم. خوشبختانه مامان خونه بود و من مجبور به منتظر بودن پشت در نشدم! اما دیدن صورتی که مطمئن بودم رنگش پریده و لرزش دست‌هایی که تو گرمای تابستون کمی عادی نبود، مامان رو ترسوند و من رو وادار به دروغ گفتن کرد! مامان با نگاهی نامطمئن

لیوان آب‌قندی برای افت فشارم آورد و با تردید پرسید: با سهیل حرفت شده؟!

با لبخند زورکی تندتند سرم رو به علامت نفی تکون دادم و بدون نوشیدن آب‌قند به اتاقم پناه بردم!

با همون لباس‌ها خودم رو روی تخت انداختم و روی سقف اتاق، تک‌تک لحظاتی رو که با سهیل گذرونده بودم دیدم!

باز شدن در اتاق و ورود مامان اون‌قدر ناگهانی بود که نتونستم خودم رو جمع‌وجور کنم و مامان که انگار تا آخر قضیه رو خونده بود، با نگرانی پرسید: چی بهت گفته که این‌جوری به هم ریختی؟

فقط نگاهش کردم که مامان دستم رو گرفت و با لحنی که سعی داشت دلگرم‌کننده باشه، گفت: اگه اذیتت می‌کنه، بهم بگو! عروسی رو به هم می‌زنیم، هنوز هیچی نشده،

این‌جور تن و بدنت رو می‌لرزونه! وای به حال زمانی که باهم برین زیر یه سقف! من نمی‌تونم شاهد ذره‌ذره...

با این‌که تا حدودب با مامان موافق بودم اما دستم رو به تندی از دستش بیرون کشیدم و از روی تخت بلند شدم. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و درحالی‌که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم، گفتم: چیزی نیست! من فقط خسته‌م همین!

مامان شونه‌ای بالا انداخت.

– خوددانی! امیدوارم که همین‌طور باشه!

وقتی جواب از جانب من نشنید، از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت. قبل از این‌که از اتاق خارج بشه، با صدای آرومی گفت: درباره‌ی حرف‌هام فکر کن!

بی‌حوصله مانتوم رو نامرتب روی آویز انداختم و بعد از قفل کردن در، دوباره به تخت خوابم پناه بردم. درحالی‌که سعی داشتم فکرم رو از حرف‌های مامان منحرف کنم، فکرم به سهیل کشیده شد؛ یعنی الآن چی‌کار می‌کرد؟! چه حسی نسبت به من داشت؟! حتماً ازم متنفر شده بود، اما خب مگه من همین رو نمی‌خواستم؟! مگه من نبودم که می‌خواستم با شکستن غرور سهیل، غرور شکسته‌ی خودم رو تسلی بدم؟! چشم‌هام رو بستم اما انگار حتّیٰ خواب هم باهام قهر بود؛ چون تا خود شب که هیچ، تا خود صبح غلت زدم و غلت زدم اما بی‌فایده بود!

صبح ساعت نه بود که بالآخره دل به دریا زدم و پیامی برای سهیل فرستادم؛ "باید ببینمت! "

به دقیقه نرسید که جواب داد؛ "کجا؟ "

آدرس پارک مورد نظرم رو براش فرستادم و اون دوباره با عجله جواب داد؛ "ساعت چهار منتظرم! "

هرچه‌قدر سعی کردم نتونستم مانع لبخند تلخی که روی لب‌هام می‌اومد، بشم! نگفت؛ "منتظرم باش، می‌آم دنبالت! " فقط گفت؛ "منتظرم! " دوباره سهیل طلب‌کار شده بود و معلوم نبود کی می‌خواد طلبش صاف بشه!

بعد از شستن دست و صورتم، با حالتی که سعی داشتم نشون بدم اتفاقی نیفتاده از اتاق خارج شدم. تا ظهر خودم رو با تماشای تلویزیون و شنیدن تعریف و تمجید مامان درباره‌ی حالت موهام و چهره‌ی جدیدم سرگرم کردم!

تو آینه قدی سالن به خودم خیره شدم؛ لباس‌های ساده‌م تو ذوق می‌زد و می‌دونستم مامان به این موضوع شدیداً

اعتراض می‌کنه، اما خب نمی‌دونستم برخورد سهیل بعد از اون اتفاق چه‌طور خواهد بود و چی در انتظارمه!

از بالای پله‌ها نگاهی به سالن انداختم؛ خبری از مامان نبود، اما در نیمه‌باز اتاقش، خبر از حضورش می‌داد! تند تند پله‌ها رو پایین رفتم و قبل از این‌که مامان از اتاق خارج بشه و چشمش به تیپ و قیافه‌م بیفته، در خونه رو باز کردم و با صدای بلند به دروغ گفتم: سهیل جلوی در منتظرمه! خداحافظ!

و بدون این‌که منتظر شنیدن جوابی باشم، از خونه خارج شدم.

به وسیله‌ی تاکسی خودم رو به پارک رسوندم. چشم چرخوندم و خیلی زود سهیل رو دیدم که روی نیمکتی روبه‌روی تاب و سرسره‌ی بچه‌ها نشسته. لباس‌های دیروز تنش بود و سیگار روشنی بین دو انگشتش خودنمایی می‌کرد! ناخودآگاه بغضم گرفت و وسط راه ایستادم! نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم با شکستن غرور سهیل، دوباره غرور خودم هم شکسته!

به هر زحمتی که بود، پاهام رو وادار به حرکت کردم و چند قدم باقی‌مونده رو طی کردم. با صدای آرومی سلام کردم و سهیل بدون این‌که نیم‌نگاهی بهم بندازه، سیگارش رو با کفشش خاموش کرد و سرش رو به زور تکون داد! مردد ایستاده بودم و منتظر بودم سهیل تعارف کنه بشینم! انتظار بی‌جایی بود، اما خب من عادت به ناز کشیدن‌هاش داشتم!

آهی کشیدم و روی نیمکت جا گرفتم اما سهیل فاصله‌ی کمی رو که بینمون بود، بیش‌تر کرد و گوشه‌ی نیمکت نشست!

حرفی نزدم تا خودش شروع کنه! با این‌که خودم پیشنهاد اومدن به پارک رو داده بودم اما نمی‌دونستم چی باید بگم!

– روز اولی که دیدمت؛ از غرورت، از این‌که با بقیه گرم نمی‌گیری خوشم اومد! وقتی تو بغلم رقصیدی، وقتی بوسیدمت، وقتی تو خلوتمون اجازه‌ی پیشروی بهم ندادی، بیش‌تر ازت خوشم اومد! وقتی رفتارت رو می‌دیدم با خودم می‌گفتم؛ این دختر با بقیه فرق داره! هر روز که می‌گذشت، عشق و علاقه‌ی من به تو بیش‌تر می‌شد اما چیزی که همیشه آزارم می‌داد، شک و دودلی چشم‌هات بود!

صدای غمگین و پوزخند صدادارش باعث شد، نم اشک تو چشم‌هام بشینه! نمی‌خواستم وجهه‌م پیش سهیل خراب بشه! به نیم‌رخ ناراحت و غرق تو فکرش خیره شدم و با بغض گفتم: سهیل...

توجّهی نکرد و همون‌طور که بچه‌هایی رو که مشغول بازی بودن، نگاه می‌کرد گفت: همیشه برام سؤال بود، چه‌طور دختری مثل تو، می‌تونه تا این زمان دل به کسی نداده باشه و دل نبرده باشه؟! اما خب دیروز خوب فهمیدم، همه‌ی این مدت بازیم دادی! من یه احمقم، چون نگاه‌های پر حرف شاهین رو بهت نادیده گرفتم. هیچ مردی به هیچ زنی نمی‌تونه اون‌طور نگاه کنه، اون هم تو روز عروسیش! مگه این‌که عاشقش باشه!

درحالی‌که به چروک‌های لباس‌های سهیل که تازگی داشتن نگاه می‌کردم و سعی داشتم مانع ریزش اشک‌هام بشم، گفتم: ببین سهیل... درسته...

دستش رو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت.

– هیس! فقط می‌خوام بدونم چرا؟ چرا بازیم دادی؟!

91

اولین قطره‌ی اشک از چشمم چکید.

– من که نمی‌خواستم کار به این‌جا بکشه! شادی صمیمی‌ترین دوستم بود! اگه شاهین با هر کس دیگه‌ای ازدواج می‌کرد، ناراحت نمی‌شدم! اما اون با ازدواجش، غرورم رو شکست!

سهیل با حساسیت آشکاری گفت: ان‌قدر شاهین‌شاهین نکن!

برای اولین بار در مقابل سهیل، مظلومانه جواب دادم: باشه!

نمی‌دونم به‌خاطر لرزش صدام بود یا چی؛ اما مهم این بود که سهیل بالآخره افتخار داد نگاهم کنه! سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش که دیگه مثل سابق برق نمی‌زد، خیره شدم. من برق و اشتیاق چشم‌هاش رو گرفته بودم! لعنت به من! صدای سردش باعث خشک شدن اشک‌هام شد!

– با گریه و مظلوم‌نمایی‌هات چیزی حل نمی‌شه؛ پس گریه نکن! حوصله‌ی جواب پس دادن به مادرت رو ندارم!

با شنیدن کلمه‌ی "مادرت" یاد حرف‌های مامان افتادم. بغضم رو قورت دادم و دوباره سویل مغرور شدم! سردتر

از سهیل گفتم: می‌تونیم عروسی رو به هم بزنیم! سر من منت نذار! همون‌طور که دختر برای تو زیاده، پسر هم برای من زیاده!

مشت شدن دست‌های سهیل آرامش خاصی بهم داد! با پوزخند صداداری جواب داد: درسته! دختر برای من زیاده! کافیه اراده کنم! مثلاً دوستت ساره، گزینه‌ی خوبی باید باشه!

با تأکیدش روی کلمه‌ی "دوست" ، دست روی نقطه ضعفم گذاشت! از فشاری که مجبور به تحملش بودم، نتونستم چیزی بگم و سهیل دوباره خودش ادامه داد: اما مجبورم باهات ازدواج کنم! کارت‌ها پخش شدن؛ اگه تو نگران غرورتی، من هم نگران آبرومم!

از شنیدن "مجبورم. " انگار سطل آب سرد روی تنم ریختن! "مجبورم" مدام مثل پتک روی سرم کوبیده می‌شد!

کارم به کجا رسیده بود که باید این حرف‌ها رو می‌شنیدم و سکوت می‌کردم؟! نمی‌دونم حالت صورتم چه‌طور بود که این‌بار سهیل، اسمم رو با ترس صدا کرد! با نفرت نگاهش کردم و طلبکارانه گفتم: چیه؟!

سرش رو به طرفین تکون داد و زیرلب گفت: هیچی!

بلاتکلیف روی نیمکت نشسته بودم و نمی‌دونستم چی‌کار باید کنم که سهیل با گفتن؛ "من احمقم که حتیٰ به اسم دخترمون هم فکر کرده بودم!" نگاهش رو از تاب و سرسره‌ها گرفت و از روی نیمکت بلند شد. هنوز در حال تجزیه و تحلیل جمله‌ش بودم که صداش کنار گوشم، باعث شد از جا بپرم.

- فکر خودت رو زیاد درگیر نکن! چون قرار نیست مادر بچه‌ی من تو باشی!

تو جام تکونی خوردم و تو گرمی هوا، از سردی حرف‌های سهیل به خودم لرزیدم! نگاهم روی بچه‌ها چرخید، اما هیچ حس خاصی بهم دست نداد! هیچ‌وقت نتونسته بودم با بچه‌ها ارتباط برقرار کنم و هیچ‌وقت هم ازشون خوشم نیومده بود! در جواب سهیل، بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و با عادی‌ترین لحن گفتم: باعث افتخاره، دکتر راد! مطمئن باشید بچه‌ای هم که قراره مادرش من باشم، پدرش شما نیستین!

از جام بلند شدم و قبل از این‌که دست مشت‌شده‌ی سهیل روی صورتم فرود بیاد و یا دندون‌هاش از شدت سابیدنشون به هم بشکنه، خداحافظی کردم و ازش جدا شدم؛ اما یاد جمله‌ی آخرش، چهار ستون بدنم رو

می‌لرزوند؛ "درسته! تو باید تنهایی عذاب بکشی و تاوان پس بدی! نمی‌دونستم چی تو سر سهیل می‌گذره اما می‌دونستم که نباید منتظر یه زندگی آروم و بی‌دغدغه باشم! "

عذاب وجدان و دلهره‌ای که موقع اومدن به پارک داشتم، جاش رو به کینه و نفرت داده بود! درسته من چیزهایی رو از سهیل مخفی کرده بودم، اما اون حق نداشت این‌طور باهام رفتار کنه! با حرف‌ها و تهدیدهاش شعور و شخصیت من رو تا حد یه حیوون پایین آورده بود و این کم چیزی نبود! هرچند که پیش خودم بارها اعتراف کرده بودم مقصر اصلی خودمم! بارها از خودم پرسیده بودم؛ چه‌طور تو غرور داری، سهیل نداره؟! و بارها با یادآوری رفتار سهیل، حق رو تمام و کمال به خودم داده بودم!

صبح با بی‌حوصلگی تمام از خواب بیدار شدم و حتّیٰ دوش هم نتونست سر حالم بیاره! از طرفی سعی می‌کردم با بالاترین سرعت آماده بشم تا بهونه‌ای دست سهیل ندم! خوشبختانه مامان از چند روز پیش، وسایلم رو جمع کرده بود و من کار زیادی نداشتم.

به طبقه‌ی پایین رفتم و هرچند که اشتهایی نداشتم اما زیر نگاه خیره‌ی مامان و بابا و توصیه‌هاشون مبنی بر این‌که دیشب شام نخوردم و وسط مجلس ممکنه ضعف کنم، به زورِ شیرکاکائو، یه تیکه کیک شکلاتی رو قورت دادم!

احساس می‌کردم آخرین باره که تو این خونه نفس می‌کشم و همین بغضم رو سنگین‌تر می‌کرد!

بالآخره بعد از ده دقیقه، سهیل به دادم رسید و با تماس کوتاهی اعلام کرد؛ "جلوی در منتظرمه! "

با لبخند مصنوعی از بابا و مامان خداحافظی کردم و به اجبار پاکت شیرکاکائو و کیک شکلاتی رو از مامان گرفتم تا به سهیل بدم. از این‌که مامان به فکر صبحونه‌ی سهیل بود، خون خونم رو می‌خورد؛ اما ترجیح دادم حرفی نزنم!

وسایلم رو که تو چند تا کیف دستی نسبتاً بزرگ جمع شده بودند، روی صندلی عقب گذاشتم. سهیل بدون این‌که زحمت پیاده شدن از ماشین رو به خودش بده، نظاره‌گر من بود!

با آرامش سوار ماشین شدم و بی‌حرف پاکت رو به سمتش گرفتم.

- این چیه؟!

اون‌قدر سرد پرسید که اگه سکوت می‌کرد، بیش‌تر خوشحال می‌شدم!

- نمی‌دونم! مامان برات فرستاد!

سهیل با پوزخند ماشین رو به راه انداخت و گفت:

نمی‌خوام!

از این‌که قرار بود با آدم بی‌لیاقتی مثل سهیل ازدواج کنم، بیشتر افسوس خوردم! با آرامش پاکت رو به زور داخل کیف کوچیکم گذاشتم و زیر لب "چه بهتر!"ی گفتم.

تا رسیدن به آرایشگاه، سهیل چند باری خواست حرف بزنه؛ اما هر بار نامحسوس روم رو به سمت پنجره

برگردوندم و مانع از حرف زدنش شدم. گنجایش شنیدن نیش و کنایه‌هاش رو نداشتم!

جلوی آرایشگاه بدون این‌که از هم خداحافظی کنیم، از ماشین پیاده شدم و به زور وسایلم رو از صندلی عقب برداشتم. قبل از این‌که در ماشین رو ببندم، ماشین رو به راه انداخت، به طوری‌که نزدیک بود با صورت روی زمین بخورم! با فحش زیرلبی به سهیل و شانس خودم وارد آرایشگاه شدم و با آسانسور خودم رو به طبقه‌ی سوم که مخصوص آرایش عروس‌ها بود، رسوندم.

هرچند که از پله‌ها بالا نرفته بودم، اما حمل کیف‌دستی‌ها باعث شده بود به نفس‌نفس بیفتم! شاگرد آرایشگاه با دیدنم جلو اومد و وسایلم رو از دستم گرفت. نفس آسوده‌ای کشیدم و سلام دادم. جوابم رو با مهربونی داد، اما با سؤالش اخمهام تو هم رفت.

- تنها تشریف آوردین؟!

با طولانی شدن سکوتم ادامه داد: منظورم اینه که کسی همراهتون نیست؟! مادری، خواهری یا...

با لبخند مسخرهای حرفش رو قطع کردم.

- نه! سهیل دوست داشت خودش اولین نفری باشه که من رو میبینه!

سهیل خواسته بود تنها به آرایشگاه برم، اما دلیلش چیزی که گفتم نبود؛ بلکه فقط میخواست من رو عصبانی کنه! خودم از دروغی که گفته بودم، خندهم گرفت؛ اما شاگرد آرایشگاه با ذوق گفت: چه عاشقانه!

جوابم تنها لبخند کجی بود!

همراه هم وارد سالن شدیم. بدون اینکه متوجه کلمهای از حرفهاش باشم، با حسرتی که برام تازگی داشت به دو تا

دختری که به قول شاگرد آرایشگاه، همراه داشتن نگاه کردم! چهقدر تنها بودم و با این ازدواج به اصطلاح عاشقانه تنهاتر میشدم! کاش توانایی و جراتش رو داشتم تا میتونستم از آرایشگاه فرار کنم و عروسی رو به هم بزنم!

مانتو و شالم رو درآوردم و روی صندلی مخصوص نشستم. سعی کردم به این فکر نکنم که تنهاترین عروس دنیا که نه! حداقل تنهاترین عروس بین دو عروس دیگهای که تو آرایشگاه بودن و بهم نزدیکتر، منم! سعی کردم به آیندهای که میتونست خوب باشه فکر کنم؛ اما خودم بهتر از هرکسی میدونستم این یه آرزوی محاله! بدون اینکه از کارهای آرایشگر سردربیارم خودم رو به دستهاش سپردم!

آرایشگر که اسمش تینا بود و قد نسبتا بلندی داشت، موهای مشکیش رو بالای سرش جمع کرده بود و با دقت و مهارت دستهاش بین موهام میچرخید. خیره به حرکات دست تینا، به رفتار سهیل فکر میکردم! امیدوار بودم حداقل مراعات مهمونها رو بکنه و رفتار زشتی از خودش نشون نده!

96

کار موهام حدود سه ساعت طول کشید و بعد از اون تینا مشغول آرایش صورتم شد. اون‌قدر فکرم درگیر بود که متوجّه گذر زمان نشدم و در نهایت ساعت یک بعد از ظهر بود که با صدای تینا به خودم اومدم!

- خوشت می‌آد؟!

با تعجب به تصویر خودم روی آینه خیره شدم؛ چشم‌هام به واسطه‌ی خط چشم و سایه‌ی دودی کشیده‌تر شده بود و خبری از رنگ پریدگی اول صبح نبود که همین رو مدیون گونه‌ها و لب‌های سرخ‌شده‌م بودم! نگاهم به موهام کشیده شد که با حالت زیبایی بالای سرم جمع شده بود و بر خلاف تصورم که همیشه فکر می‌کردم این مدل مو سنم رو بیش‌تر نشون می‌ده، خیلی بهم می‌اومد!

هنوز محو تماشای خودم بودم که شاگرد آرایشگر با دو جعبه شیرینی و یه ظرف پلاستیکی که مشخص بود محتویاتش چیزی جز غذا نیست، بهمون نزدیک شد. رو به تینا پرسید: آقای راد می‌پرسن کار عروس خانوم کی تموم می‌شه؟!

تینا همون‌طور که از جعبه‌ی روی میز دنبال چیزی می‌گشت، با خنده جواب داد: انگار خیلی عجله دارن!

و با برداشتن چند تا لاک و شابلون، سرش رو بالا آورد و رو به من با چشمکی گفت: داماد هم انقدر عجول؟!

فکر به عجله‌ی سهیل باعث می‌شد حتّیٰ نتونم لب‌هام رو برای زدن لبخندی، هرچند مصنوعی کج کنم! سهیل عجله‌ای نداشت! فقط بیزار بود از منتظر موندن برای من! شاید هم برعکس، لحظه‌شماری می‌کرد تا عروسی تموم بشه و با خیال راحت بتونه آزارم بده!

تینا نگاهی به ساعت مچی نقره‌ش انداخت و رو به شاگردش گفت: بگو ساعت سه این‌جا باشن! کار زیادی نمونده!

شاگردش سری به عنوان تأیید تکون داد و با لبخند از آینه نگاهی بهم انداخت و پرسید: این‌ها رو کجا بذارم؟!

نگاهم از چشم‌های قهوه‌ایش به جعبه‌های توی دستش کشیده شد. با اکراه پرسیدم: سهیل آورد؟!

– سهیل؟ بله... بله... آقای راد آوردن!

در مقابل چشم‌های مشتاقش باز هم نتونستم، لبخندی بزنم، اما به جاش با لحنی که سعی می‌کردم صمیمی باشه، گفتم: خب پس بی‌زحمت به بقیه تعارف کن!

با خنده جعبه‌های شیرینی رو روی میز و ظرف یکبار مصرف رو روی پام گذاشت.

– برم به آقا دوماد بگم، بیام!

سرم رو تکون دادم و با دور شدنش، تینا گفت: ناهارت رو زودتر بخور، بعدش باید لباست رو بپوشی!

سرم رو به علامت نفی تکون دادم و زیرلب گفتم: میل ندارم.

و با گذاشتن ظرف یک‌بار مصرف روی میز، دست‌هام رو به دست تینا سپردم تا باقی کارش رو انجام بده. تو معده‌م

احساس سوزش داشتم اما از اون‌جایی که حتّیٰ بوی خوش کباب هم نتونسته بود اشتهام رو تحریک کنه، حدس می‌زدم این سوزش به‌خاطر دلشوره و استرس باشه.

صدای خنده‌ی عروس کناریم، عجیب آزارم می‌داد و من نمی‌دونستم چه‌طور می‌خوام عروسی رو تحمل کنم! هرچند که من به این عروسی اعتقادی نداشتم! عروس این مجلس من بودم و براش ذوقی نداشتم! خودم هم باورم نمی‌شد چرا نمی‌تونم خوشی و خنده‌ی دیگران رو تحمل کنم!

پلک‌هام رو روی هم گذاشتم تا صداها کم‌تر آزارم بده!

با اینکه چشم‌هام هنوز بسته بود، اما متوجّه برگشت شاگرد آرایشگر و تعارف شیرینی به بقیه شدم. دعای خیر مادرهای دو عروس دیگه، دلگرمم نکرد هیچ؛ دلم رو هم بیش‌تر سوزوند! چشم‌هام رو باز کردم و با دست چپم که با وجود ناخن‌های سرخ و طرح‌های سیاهش، پوست سفیدش بیش‌تر از هر زمانی خودنمایی می‌کرد، گوشیم رو از کیف کوچیک روی میز برداشتم. هرچند که منتظر تماسی از جانب سهیل نبودم، اما امیدوار بودم مامان به یادم باشه! وقتی با صفحه‌ی سوت‌وکور نمایشگر گوشیم مواجه شدم، فهمیدم این انتظارم هم مثل انتظار دوست داشته شدن و بخشیده شدن از طرف سهیل بی‌جاست! قبل از این‌که اشک‌هام سرازیر بشه و بخواد ظاهرم رو از اینی که هستم عبوس‌تر کنه، گوشی رو داخل کیف برگردوندم! حالت صورتم هرلحظه گرفته‌تر می‌شد و من

نمی‌تونستم برای لبخند زدن و حفظ ظاهر تلاش کنم! تینا با نگاه دقیقی به دست راستم که کارش تموم شده بود، رهاش کرد و با صدایی که نگرانی توش پیدا بود، پرسید: اتفاقی افتاده؟!

سرم رو به علامت "نفی" تکون دادم و رسیدن شاگرد آرایشگاه خوشبختانه مانع از سؤال‌های دیگه‌ی تینا شد!

- عروس خانوم، نمی‌خوای خودت، دهنت رو شیرین کنی؟!

و بدون این‌که منتظر جوابی از جانب من بمونه، شیرینی‌ای رو از جعبه برداشت و مقابلم گرفت. نگاه خیره‌ی تینا و بقیه مانع از مخالفتم شد! با تشکر زیرلبی شیرینی رو از دستش گرفتم و با احتیاط، بدون این‌که صدمه‌ای به آرایشم بزنه، به لب‌هام نزدیک کردم.

تینا هم مشغول وصل کردن تور و تاج کوچیک به موهام شد.

.

.

.

بعد از حدود یک ساعت، درحالی‌که من دامن پف‌دار لباس عروسم رو جمع کرده بودم، تینا بند کفش‌های پاشنه بلند نگین‌دارم رو می‌بست! معده دردم بیش‌تر شده بود و مطمئناً دلیلش جز تأخیر سهیل نمی‌تونست باشه! با این‌که کار تینا طول کشیده بود، اما طبق گفته‌ش سهیل باید تا اون موقع می‌اومد! عجیب بود که با وجود گذشت یک ربع از سه، هنوز هیچ خبری از سهیل نبود!

خجالت، ترس، بغض، حماقت و عصبانیت تنها حس‌هایی بودن که اون لحظه به سراغم اومده بودن! بالآخره تونستم

لبخند بزنم؛ هرچند کج و نازیبا، اما لبخند زدم! لبخندی که تلخ‌تر از پوزخند بود و یادآور انتقام بچه‌گانه‌م! عقب‌عقب رفتم و روی صندلی‌ای که تا چند دقیقه پیش، متعلق به عروس دیگه بود، نشستم. سالن با وجود رفتن دو عروس دیگه، تو سکوت فرورفته بود و من عجیب دلم سروصدا می‌خواست تا شاید تأخیر سهیل رو فراموش کنم! اما فقط یه جمله هرلحظه تو ذهنم پررنگ‌تر می‌شد؛ "سهیل که برای به دست آوردن من اون‌قدر عجله داشت، الآن کجاست؟! "

98

شاید باید اون اتفاق می‌افتاد تا من ارزش هر ثانیه از یه دقیقه و هر دقیقه از یه ساعت رو درک می‌کردم! زمانی‌که

سهیل با تأخیر دو ساعته به دنبالم اومد، فهمیدم زمان چه‌قدر می‌تونه بی‌رحم باشه! فهمیدم آدم می‌تونه زیر باد کولر نشسته باشه، اما انگار وسط جهنم داره برای یه نفس آسوده جون می‌ده! تموم اون دو ساعتی که مجبور بودم نگاه ترحم‌آمیز تینا رو تحمل کنم، دلم می‌خواست به جای لباس سفید عروس، کفن تنم بود و بقیه برای مراسم ختمم جمع می‌شدن!

شاگرد آرایشگر که تا اون لحظه مدام به ساعت نگاه می‌کرد و لبش رو به دندون می‌گرفت، با اومدن سهیل با خوشحالی اومدنش رو اعلام کرد! دیدن لبخند خاص سهیل که فقط معنیش برای من مشخص بود، برای از بین بردن لبخند کجم و یخ زدن کل وجودم کافی بود! مثل روز برام مشخص بود که دلیل سهیل فقط بهونه‌ست و بس! امکان نداشت ماشینی که تا دیروز سالم بود و هفته‌ی

قبل، مکانیک کاملاً بررسیش کرده بود؛ وسط راه خراب بشه و لکه‌ای روی پیراهن سفیدش دیده نشه!

سکوت و بی‌تفاوتی من، بعد از زانو زدن سهیل در مقابلم باعث شد، تینا و شاگردش با لبخند تصنعی از سالن خارج بشن! با فشار دست سهیل به چونه‌م، به اجبار صورتم رو به سمتش برگردوندم.

– این نگاه یعنی الآن باید نازت رو بکشم؟!

چونه‌م رو که زیر فشار دستش درحال له شدن بود، آزاد کردم و با بی‌تفاوتی گفتم: من به خودت احتیاجی ندارم؛ چه برسه به ناز کشیدنت!

عصبی خندید.

– اوه مادمازل! یادم رفته بود شاهین جون به وقتش نازت رو کشیده! دیگه چیزی برای من نمونده!

با این‌که حرف‌هاش حقیقت نداشت، اما "مادمازل" گفتنش باعث شد لبخندی از ته دل بزنم! شونه‌ای بالا انداختم.

- هرجور دوست داری فکر کن!

سهیل با گفتن "که اینطور! " از روی زمین بلند شد. به سمت آینه رفت و مشغول مرتب کردن کت و کراواتش شد. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، سهیل با کت و شلوار دومادی، خواستنی شده بود! کاش یه جور دیگه با سهیل آشنا شده بودم! کاش هیچ‌وقت شاهینی وجود نداشت تا روز عروسیم دلواپس رسوا شدن باشم!

سهیل با نگاه تمسخرآمیز نگاه خیره‌م رو غافلگیر کرد و بعد از چند ثانیه با چشم‌های ریزشده پرسید: راستی تو گفتی به من احتیاجی نداری؟!

به سمتم اومد و پشتی صندلیم رو تکیه‌گاه دستش کرد. روی صورتم خم شد و با صدای آرومی پرسید: مگه می‌شه؟!

همراه با نگاه سؤالی، سعی کردم ازش فاصله بگیرم که گفت: تو تا آخر عمرت به من احتیاج داری! نمونه‌ش همین امروز، اگه نمی‌اومدم...

جمله‌ش با باز شدن ناگهانی در و صدای شاگرد آرایشگر ناقص موند.

- فیلمبردار منتظرتونه!

سهیل بی‌توجّه به لبخند شیطنت‌آمیز شاگرد آرایشگر، ازم فاصله گرفت و با چند گام بلند از سالن خارج شد!

به کمک شاگرد آرایشگر، از روی صندلی بلند و طبق گفته‌ی فیلمبردار با قدم‌های آهسته به سمت سهیل که بیرون از سالن انتظارم رو می‌کشید، نزدیک شدم!

سهیل با محبتی که تو اون چند روز ازم دریغ کرده بود، پیشونیم رو بوسید و دسته‌گل رو به دست یخ‌زده‌م سپرد! با فشرده شدن دست آزادم توسط دست گرمش، به اجبار کنارش هم‌قدم شدم!

بعد از این‌که سوار آسانسور شدیم، دستم رها شد و من تو گوشه‌ی آسانسور درحالی‌که سعی داشتم از سهیل فاصله بگیرم، ایستادم که این حرکتم از چشم سهیل دور نموند و با پوزخند سر تا پام رو نگاه کرد.

– چه عجب یه بار دیدن صورت رنگ‌کرده‌ت نصیب ما شد! یادمه اون روز که جلوی مطب مچت رو گرفتم، برای شاهین جونت آرایش کرده بودی!

با بهت اسمش رو صدا زدم که دستش رو تو هوا تکون داد و گفت: حوصله‌ی شنیدن چرندیاتت رو ندارم.

و با نیم‌نگاهی به صورتم ادامه داد: برام سؤاله که چرا الآن نمی‌خندی؟! اما بهتره بخندی! بخند که امروز روز آخر خنده‌هاته!

قبل از توقف آسانسور دستم رو گرفت و حین خروج از آسانسور گفت: هرچند که قیافه‌ی ترسیده‌ت برام لذت‌بخشه اما برای فیلم عروسیمون باید بخندی!

و هم‌زمان که دستم رو محکم فشار داد، لبخندی به صورتم زد! با فشار دوباره‌ش، به اجبار من هم لبخند نازیبام رو تکرار کردم!

عمر لبخندم کوتاه بود، چون به محض این‌که سوار ماشین شدیم سهیل اعلام کرد، خبری از آتلیه نیست! از این‌که روز عروسیم قرار نبود عکس بگیرم، ناراحت نشدم! ناراحتیم از این بود که از بین تموم شلوغ‌کاری‌ها و تدارکات عروسیم، فقط یکیشون منتفی شد که از قضا به انتخاب من بود!

لبخند تلخم باعث تعلل سهیل شد! درحالی‌که نگاهش رو می‌دزدید، با لحنی که سعی داشت قاطع باشه گفت: ماشین خراب شد، وگرنه...

به سردی حرفش رو قطع کردم.

– مهم نیست!

و نگفتم از این‌که خودت هم باورت شده ماشین خراب شده؟!

تو سکوت به سمت باغ رفتیم و من با همون لبخند تلخم، بدون این‌که منتظر پیاده شدن سهیل و در باز کردنش باشم، از ماشین پیاده شدم! سهیل با غیظ بازوم رو گرفت و من رو به ماشین برگردوند! از فیلم‌بردار هم خواست بعد از اومدن پدر و مادرها به جلوی باغ، این صحنه رو از نو بگیره!

100

طولی نکشید که بقیه به جلوی باغ اومدن و سهیل با لبخند خاصش در سمت من رو باز کرد. حین این‌که کمکم می‌کرد از ماشین پیاده بشم، زیر گوشم با لحن دستوری گفت: بخند!

فقط سرم رو تکون دادم! بابا و مامان با محبت هردومون رو بغل کردن، اما پدر سهیل و سیمین فقط از دور نظاره‌گر ما بودن!

درمقابل تبریک مهمون‌ها، لبخند زورکی به لب آوردم و با اشاره‌ی فیلم‌بردار به ته باغ که سفره‌ی عقد چیده شده بود، رفتیم.

راه رفتن با اون کفش‌های پاشنه بلند سخت بود و من به ناچار مجبور شدم دستم رو دور بازوی سهیل قفل کنم! سهیل هم از خدا خواسته خودش رو بیش‌تر بهم نزدیک کرد!

بالآخره به ته باغ رسیدیم. به کمک سهیل روی صندلی نشستم و اون بعد از مرتب کردن دامن لباسم کنارم روی صندلی جا گرفت. برخلاف تصورم تعداد مهمون‌ها نسبتاً زیاد بود و بیشترشون ناآشنا! بدون هیچ منظوری چشمم

برای پیدا کردن آشنایی بین جمعیت می‌چرخید که سهیل زیر گوشم گفت: نگرد! نیستن!

با تعجب به سمتش برگشتم.

- کی؟!

چشمکی زد و با نیشخند گفت: عشقت و خانومش دیگه!

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به سفره‌ی عقد چشم دوختم. من منتظر دیدن شاهین نبودم؛ درواقع مطمئن بودم که شاهین با سر و وضعی که سهیل براش ساخته بود، نمی‌آد، اما عجیب دلم می‌خواست شادی رو ببینم! بیش‌تر از یک سال بود که ندیده بودمش! هرچند که اگه می‌اومد، مثل من عذاب نمی‌کشید؛ شاید ازدواج من بیش‌تر باعث خوشحالیش می‌شد! به هرحال من گذشته‌ای با شوهرش داشتم و مطمئناً بدش نمی‌اومد متاهل بشم!

سعی کردم با نگاه کردن به وسایل سفره‌ی عقد، ذهنم رو از فکر کردن به گذشته‌ها رها کنم. هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که بابای سهیل اعلام کرد، عاقد اومده.

از آینه متوجّه سه تا دختری که مثل هم لباس پوشیده و آرایش کرده بودن، شدم. دو تاشون کناره‌ی پارچه رو گرفتن و یکیشون هم که دو تا کله‌قند کوچیک تو دست‌هاش بود، وسط ایستاد. مامان نزدیک شد و قرآن رو به دستم داد. بی‌حواس قرآن رو باز کردم و بدون این‌که متوجّه کلمه‌ای ازش باشم، نگاه سرگردونم روی آیه‌هاش می‌چرخید.

با صدای رسای عاقد، سکوت سنگینی تو فضای باغ حکم‌فرما شد.

عاقد برای بار اول پرسید؛ "عروس خانوم وکیلم؟" و من تپش قلب گرفتم، برای بار دوم پرسید؛ "عروس خانوم

وکیلم؟" و من نگاهم از آیه‌های قرآن به آینه و تصویر جدی سهیل کشیده شد. عاقد برای بار سوم پرسید؛ "عروس خانوم وکیلم؟" و این‌بار بالآخره سهیل جعبه‌ی کوچیکی رو به عنوان زیرلفظی بهم داد و من نگاه گیج و گنگم رو به چشم‌هاش دوختم؛ هیچ اثری از شور و اشتیاق روزهای عاشقی توشون دیده نمی‌شد! نمی‌دونستم راهی برای برگردوندن روزهای گذشته هست یا نه! نمی‌دونستم می‌تونم یک عمر بی‌مهری از جانبش رو تحمل کنم یا نه!

نگاه سهیل سؤالی شد و من از نگاه کردن بهش گریزون شدم! نگاه‌های زیادی رو روی خودم احساس می‌کردم، اما هیچکدومشون به سنگینی نگاه سهیل نبود! دست سردم رو با دست گرمش لمس شد و من به طرز عجیبی به خودم لرزیدم!

- منتظر چی هستی سویل؟! نگو که می‌خوای...

و ادامه‌ی حرفش رو با پوف کلافه‌ای قطع کرد.

ناله‌ی آروم مامان رو که اسمم رو صدا زد، شنیدم و حتّیٰ پوزخند گوشه‌ی لب سیمین رو بدون نگاه کردن، احساس کردم! نگاهم به قفل دست‌هامون کشیده شد و با امید به گرمی دست‌های سهیل و این‌که یه روز من رو می‌بخشه، قرآن رو بستم و بالآخره "بله" دادم!

غرورم را دوست دارم:

101

نفس آسوده‌ی سهیل با رها شدن دستم یکی شد! با آرامش و صدای گیرا جواب "بله" داد و حین امضای دفتر و کاغذهایی که عاقد بهمون داده بود، با لبخند زیر گوشم گفت: کار امروزت بدون تلافی نمی‌مونه عزیزم!

در مقابل نگاه بقیه به اجبار خندیدم و مشغول امضای کاغذهای روبه‌روم که به‌نظرم بیش‌تر از عقدنامه، شبیه حکم اعدام بودن، شدم!

امضای کاغذها زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم، تموم شد! اولین شیرینی زندگیمون، عسل تلخ‌تر از زهری شد که از دست سهیل چشیدم! حلقه‌ی ازدواجمون مثل قفل و زنجیر دور انگشتم پیچیده شد! اسم سهیل به عنوان همراه کنار اسمم قرار گرفت؛ همراهی که بودنش برام گرون تموم شد و نبودنش گرون‌تر!

بقیه با تبریک گفتن، هدیه‌هاشون رو دادن و سهیل در حضور بقیه، با محبت و در نبودشون به سردی باهام رفتار می‌کرد!

خوشبختانه سهیل عاقل‌تر از شاهین بود و با رفتارش باعث آبروریزی نشد! حین رقص به نحو احسن همراهیم کرد و در آخر با بوسه‌ای گرم به پیشونیم، من رو به اولین روز آشناییمون برد!

اون‌قدر ذهنم درگیر اون بوسه بود که متوجّه نشدم به جای جایگاه عروس و دوماد، به قسمت پشتی باغ رفتیم، درواقع اختیار پاهام دست خودم نبود و بیش‌تر پشت سر سهیل کشیده می‌شدم!

اولین چیزی که توجّهم رو به خودش جلب کرد، تاب دو نفره‌ای بود که دسته‌هاش با گل‌های ریز صورتی رنگ تزئین شده بودند! دستم رو از دست سهیل بیرون کشیدم و چند قدم جلوتر رفتم. حوض نسبتاً بزرگ با فواره‌ش، جلوه‌ی خاصی به فضا داده بود!

با صدای قدم‌های ناآشنایی که بهمون نزدیک می‌شد، چشم از باغچه‌ی پر از گل برداشتم و به عقب برگشتم.

دو تا خانوم جوون درحالی‌که دوربین و پایه در دست داشتن، به سمتمون اومدن و با لبخند تبریک گفتن!

بی‌حرف با تعجب بهشون نگاه می‌کردم که صدای سرفه‌ی مصلحتی سهیل من رو به خودم آورد! با لبخند تصنعی تشکر کردم و بعد از فاصله گرفتن اون‌ها، رو به سهیل با اخم پرسیدم: این‌جا چه خبره؟!

صدای پوزخندش گوشم رو نوازش کرد!

– قبلاًها باهوش‌تر بودی! می‌بینی که می‌خوایم از این ازدواج باشکوه و مبارک عکس ثبت کنیم!

ناخودآگاه بغضم گرفت. نگاهم رو از دو خانوم که مشغول تنظیم دوربین و پایه‌ش بودن گرفتم و به سهیل دوختم. تلاشم برای تظاهر و حفظ غرورم از بین رفت و

با چشم‌هایی پر از اشک گفتم: تو باهوش‌تر از منی! فقط انتخاب آتلیه و عکاس به سلیقه‌ی من بود که خواستی...

با فشار محکمش روی بازوم، حرفم رو قطع کردم.

- وقت برای گریه زیاده! آبغوره نگیر لطفاً!

102

با آخ بلندی که گفتم، سهیل فشار دستش رو کم کرد و درحالی‌که حرکت دستش بیش‌تر شبیه نوازش شده بود، با صدای آرومی گفت: خودت باعثش شدی، امیدوارم کبود نشه!

جوابم در مقابل حاضرجوابیش فقط پوزخند صداداری بود! سهیل سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و خطاب به عکاس‌ها پرسید: دوربین آماده نشد؟!

یکیشون سری به عنوان تأیید تکون داد و با نگاهی به اطراف، رو به من گفت: عروس خانوم شما روی تاب بشینید!

بی‌حرف دستم رو از دست سهیل بیرون کشیدم و بی‌توجّه بهش به سمت تاب رفتم. با احتیاط روش نشستم و یکی از عکاس‌ها مشغول مرتب کردن دامن لباسم شد.

.

.

.

حدود نیم ساعت گذشته بود و ما هنوز عکس مناسبی نگرفته بودیم چون لبخندی روی لب نداشتم و فقط اخم تمام اجزای صورتم شده بود! درواقع سعی و تلاش من برای لبخند زدن بی‌نتیجه بود تا جایی که داد عکاس

دراومد! سهیل که تا اون لحظه دست به سینه گوشه‌ای ایستاده بود، گفت: خودم درستش می‌کنم!

به سمتم اومد و پشت تاب ایستاد. دست‌هاش رو روی شونه‌هام گذاشت و نجوا کرد: این کارهات رو پای چی بذارم؟!

از گرمی دست‌هاش تکونی خوردم و صورتم رو به سمت سهیل چرخوندم.

-هان؟!

سهیل با لبخند به چشم‌هام خیره شد و آروم لب زد: با همه‌ی این اتفاق‌ها، من هنوز هم دوست دارم!

لحن صادقانه‌ش و برق چشم‌هاش، بالآخره لبخند رو مهمون لب‌هام کرد؛ لبخند دلنشینی که سوژه‌ی عکس عروسیمون شد! تنها عکسی که من غرق خوشی بودم و سهیل عاشق‌تر از همیشه!

تا آخر عروسی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و مهمون‌هایی که حتّیٰ نسبتشون رو با سهیل نمی‌دونستم، بعد از صرف شام با گفتن تبریک مجدد یکی‌یکی می‌رفتن؛ به طوری‌که در آخر جز دو خانواده و دوست‌های سهیل که روز کوه‌نوردی باهاشون آشنا شده بودم، کسی نمونده بود!

مامان هنوز هیچی نشده، طوری اشک می‌ریخت که من رو به شک می‌انداخت که آیا خبر داره سهیل قراره چه بلایی به سرم بیاره و سیمین مدام به بهونه‌ی دوری از سهیل و دلتنگی بغلش می‌کرد! و این درحالی بود که سهیل از حدود چند سال قبل خودش خونه‌ی جداگانه داشت و شاید سال‌به‌سال به سیمین سر نمی‌زد! و من

خالی بودم از هر حسی؛ چون نه راه پس داشتم و نه راه پیش!

دوست‌های سرخوش سهیل به امید عروس‌کشون حدود نیم ساعتی منتظر موندن و در آخر خسته از رفتار خشک و جدی سهیل، خداحافظی کردن و رفتن!

من به خیال خودم انتقام گرفته بودم؛ اما سهیل برنده‌ی این بازی بود! کاش فقط سر سوزنی از هوش سهیل رو من داشتم تا می‌تونستم حساب شده عمل کنم؛ دقیقاً مثل زمانی‌که سهیل به بهونه‌ی این‌که "جدایی و خداحافظی برای سویل همین‌طوری سخته، پس بهتره این کار رو با جلوی در خونه کشیدن سخت‌ترش نکنیم! " مانع اومدن پدر و مادرم به جلوی در خونه شد!

بابا به خیال صحت حرف‌های سهیل، مخالفتی نکرد و مامان گریه‌ش شدت گرفت! بدون این‌که از کثیف شدن

لباس عروسم واهمه‌ای داشته باشم، اجازه دادم مامان اشک هاش رو تو آغوشم خالی کنه! من کل زندگیم کثیف شده بود، چند متر پارچه که ارزش شکستن دل مادرم رو نداشت!

شاید اگه من هم جور دیگه‌ای از شاهین انتقام می‌گرفتم، کار از تلافی به تباهی آینده‌م کشیده نمی‌شد!

روز عروسی شاهین خیلی چیزها برام تازگی داشت؛ رفتارهای زشت زیادی ازش دیدم که تا به اون روز از عمرم، تو هیچ عروسی‌ای شاهدش نبودم؛ اما روز عروسی خودم تجربه‌ی جدیدی بود؛ چیزهایی رو تجربه کردم که به مراتب زشت‌تر بود!

عروسی ما ساعت یازده شب تموم شد و من دست در دست سهیل با دعای خیر بزرگترها و آرزوی

خوشبختیشون راهی خونه‌ی بخت شدم! خونه‌ی بختی که سیاهی از سر و روش می‌بارید!

104

بالآخره با پوزخندهای گاه‌وبی‌گاه سهیل و چنگ زدن دامن لباسم از دلشوره، به خونه رسیدیم؛ خونه‌ای که متعلق به من و سهیل بود و من برای اولین بار بود که پام رو اون‌جا می‌ذاشتم! سهیل ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و بی‌توجّه به من درحالی‌که گره کراواتش رو شل می‌کرد، از ماشین پیاده شد.

درخت‌های بلندی که دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بودن، با وجود چراغ‌های روشن فضا رو تاریک کرده

بودن و این برای منی که همیشه از تاریکی می‌ترسیدم، شرایط رو سخت کرده بود! با سستی از ماشین پیاده شدم و درحالی‌که دنباله‌ی لباسم روی زمین کشیده می‌شد، به سمت ساختمونی که بین تاریکی نمایان بود به راه افتادم.

همه‌چیز اون شب عجیب بود؛ حتّیٰ بادی که می‌وزید و تور بلند روی موهام که به بازی گرفته شده بود! سرمایی که تو گرمی تابستون گریبان‌گیرم شده بود هم عجیب بود! اما عجیب‌تر سهیلی بود که سیگار به دست از پشت پنجره‌ی بزرگ، با چشم‌هایی که هیچ احساسی نداشتن، مثل شکارچی‌ای که چشم به طعمه‌ش دوخته، راه رفتن من رو با چشم دنبال می‌کرد!

دست‌های یخ‌زده‌م دستگیره رو لمس کرد و در با صدای ناهنجاری باز شد! وارد خونه شدم و صدای کفش‌هام روی سرامیک‌ها طنین‌انداز شد! تا چرخیدم در رو ببندم،

دست دیگه‌ای در رو بست و من نگاهم بالاتر کشیده شد و به سهیلی رسید که دست به سینه به در تکیه داده بود. نگاهم از چشم‌هاش که عجیب برق می‌زدن به کراواتش رسید که هم‌چنان دور گردنش بود، آب دهنم رو قورت دادم و سر به زیر پرسیدم: کجا می‌تونم لباسم رو عوض کنم؟!

تکیه‌ش رو از در گرفت.

– اتاق خوابمون طبقه‌ی بالاست!

از شنیدن "اتاق خوابمون" به خودم لرزیدم اما بی‌حرف عقب گرد کردم و به سمت پله‌ها راه افتادم، اما خوب متوجّه شدم که سهیل آهسته پشت سرم راه افتاد!

نفس تو سینه‌م حبس شده بود و دهنم خشک! با دست‌هام دامنم رو بالا زدم و تازه متوجّه نبود دسته‌گل و کیف کوچیکم شدم، اما بیتوجّه به این موضوع با بالاترین

سرعتی که از خودم سراغ داشتم پله‌ها رو بالا رفتم و وارد اولین اتاقی که بود، شدم.

گلبرگ‌های رز روی زمین و شمع‌های کوچیک روشن باعث تعللم شد! من نباید اون شب وارد اون اتاق می‌شدم! به طرز مسخره‌ای راه رو اشتباه اومده بودم! صدای پاهای سهیل می‌اومد و من تنها به ریسمانی که می‌تونستم چنگ بزنم، کلید روی در بود! اما تا خواستم در رو قفل کنم، پای سهیل لای در قرار گرفت و پوزخندش گوشم رو پر کرد.

- تنها تنها عروس خانوم؟!

به ناچار چند قدم عقب رفتم و سهیل وارد اتاق شد.

نالیدم: سهیل... من...

نگاه خمارش سر تا پام رو کاوید.

– هوم؟ چیه؟!

لب‌های خشک‌شده‌م رو با زبون تر کردم و به زور گفتم: باید حرف بزنیم!

با آرامش کتش رو از تن درآورد و روی صندلی انداخت. آرامشش عجیب بوی طوفان می‌داد! نفس عمیقی کشید.

– حرفی نمونده! اگه هم باشه، امشب عروسیمونه! وقت برای حرف زدن زیاده!

و شمرده‌شمرده ادامه داد: من امشب نمی‌تونم از عروسم دست بکشم!

– اما من...

به یک‌باره تموم آرامشش فروکش کرد و از لای دندون‌های قفل‌شده‌ش غرید: اما بی‌اما!

خیره به چشم‌های قرمزشده‌ش گفتم: امشب عصبانی هستی سهیل! بذار حرف بزنیم، امشب وقت خوبی برای...

با نگاه خیره‌ش خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم.

– تو درباره‌ی من چی فکر کردی سویل؟! انتظار بیخود نداشته باش... چند ماه از دستم در رفتی، صبر کردم تا موقعش برسه، تا زنم بشی!

و با خشم ادامه داد: این همه صبر کردم و آخرش فهمیدم با اون عوضی بودی!

ناباور سرم رو به طرفین تکون دادم.

– نه سهیل! باور کن اون‌جور که تو فکر می‌کنی نیست! اصلاً ببین... من برات توضیح می‌دم!

کراواتش رو با یه حرکت از گردن جدا کرد.

- باشه... منتظرم! توضیح بده!

نگاهش و برق کراوات ساتنش به اندازه‌ای ترسناک بود که برای فرار چند قدم به عقب رفتم، اما با جمع شدن تور لباسم زیر پام، برای جلوگیری از زمین خوردن به ناچار دستم رو به لبه‌ی تخت گرفتم. حرکات وحشت‌زده‌م از چشم سهیل دور نموند و باعث پوزخندش شد! خنده‌ی چشم‌هاش عجیب دلگیرم کرد! شریک زندگیم بود و از زمین خوردن من شاد می‌شد! کمر خم‌شده‌م رو راست کردم و خیره به کراوات توی دستش که مثل شلاق دور دستش می‌پیچید، بی‌حواس گفتم: رابطه‌ی من با شاهین در حد یه دوستی ساده بود! ما اصلاً با هم...

قبل از این‌که بخوام جمله‌م رو کامل کنم، سهیل فاصله‌ی بینمون رو با یه قدم پر کرد و کراواتش رو دور گلوم

پیچید! چشم‌های به خون نشسته‌ش مقابل چشم‌های ترسیده‌م قرار گرفت و "آدمت می‌کنم"هایی که می‌گفت گوشم رو نوازش می‌کرد!

106

از بین لب‌هام کلماتی خارج می‌شد که حتّیٰ برای خودم هم نامفهوم بود! توان اینکه دست‌هام رو بالا ببرم و گلوم رو از کراوات و فشار دست‌های سهیل که مثل طناب اعدام دورش فشرده می‌شد، نداشتم! تو اون لحظه دلم طالب خواب عمیقی بود که وقتی بیدار می‌شم یا سهیلی وجود نداشته و یا سهیلی باشه که من رو بخشیده و حرفی از گذشته‌ها نمی‌آره! خسته‌تر از هر لحظه‌ای تمام توانم رو جمع کردم تا جلوی سهیل رو بگیرم اما تلاشم

حتّیٰ باعث تکون خفیف دست‌هام هم نشد! شاید معجزه بود که سهیل آخرین لحظه، درست زمانی‌که نگاه به خون نشسته‌ش به چشم‌های خسته و دلگیرم افتاد، با ناباوری ولم کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت!

انگار با رها شدن از دست سهیل، تازه متوجّه وضعیت موجود شدم! پاهام سست شد و قبل از فرود کامل، به زحمت دست یخ‌زده‌م رو به لبه‌ی تخت گرفتم. تلاشم برای بلعیدن هوا راه به جایی نبرد و تن کرختم بی‌اختیار روی تخت افتاد!

هنوز نفس‌نفس می‌زدم و نگاه وحشت‌زده‌م به کراوات روی زمین بود که سهیل جلوتر اومد و مقابلم ایستاد! نگاهم از کراوات به سهیل کشیده شد که مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود! ناخودآگاه خودم رو روی تخت عقب کشیدم و اون با پوزخند روی تخت نشست. سهیل

نزدیک‌تر شد و من روی تخت عقب‌تر رفتم تا جایی‌که نزدیک بود بین فضای کوچیک تخت و دیوار به زمین بخورم، اما سهیل دستش رو به بازوم گرفت و مانع از زمین خوردنم شد! من رو به سمت خودش کشید و درحالی‌که یه دستش هنوز دور کمرم بود، با دست دیگه‌ش سوختگی‌های کوچیک دامن لباسم رو که حاصل شمع‌های روشن بود، لمس می‌کرد گفت: می‌خواستم هر سال تو همین روز، همین لباس رو برای من، فقط خودم بپوشی؛ اما خرابش کردی! پس دیگه مهم نیست این لباس سالم بمونه یا خراب بشه!

سوزش گلو و گردنم نمی‌دونم به‌خاطر اثرات کراوات بود یا به‌خاطر نفس‌های داغ سهیل، اما هر چیزی که بود مانع از این می‌شد که حرف‌های بی‌سروته سهیل رو درک کنم! دو دستش رو دور بازوهام قفل کرد و به صورتم خیره

شد. زیر نگاه خیره‌ش طاقت نیاوردم و سرم رو پایین انداختم! سهیل بی‌توجّه به من که به هر طریقی می‌خواستم ازش فاصله بگیرم، دستش رو به زیپ پشت لباسم کشوند. نه خواهشی کردم و نه اصرار و التماسی! چشم‌هام رو بستم و علی‌رغم تلاش من برای حفظ غرورم، صورتم از اشک خیس شد!

طولی نکشید که بدن برهنه‌م با دست‌های گرم سهیل لمس شد و ریزش اشک‌های من بیش‌تر! از بوسه‌هاش روی بدنم احساس مرگ بهم دست می‌داد! قلبم کندتر از همیشه به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و من آرزو می‌کردم از حرکت بایسته! هم‌چنان چشم‌هام بسته بود که درد بدی سراسر بدنم رو فراگرفت! دردی که برخلاف حرف‌های ساره هیچ لذّتی برام نداشت! فقط درد بود و درد!

دست‌هام مشت‌شده کنار بدنم افتاده بود و با همه‌ی این‌ها سهیل دست‌بردار نبود!

107

با هر حرکت سهیل، حتّیٰ نوازش‌ها و بوسه‌هاش حس مرگ بهم دست می‌داد تا جایی که حتّیٰ بعد از این‌که رهام کرد چشم‌هام رو باز نکردم. شاید نمی‌خواستم رفتنش رو ببینم و بیش‌تر باور کنم هدفش از ازدواج با من فقط یه چیز بوده که بعد از رسیدن بهش رفته! اما صدای بسته شدن در مدام تو ذهنم تکرار می‌شد و رفتن سهیل رو برام یادآوری می‌کرد!

خواب از چشم‌هام گریزون بود و مقاومت من در برابر بسته نگه داشتن چشم‌هام راه به جایی نبرد. با این‌حال با

تابش مستقیم نور نتونستم بیش‌تر مقاومت کنم و چشم‌هام رو باز کردم. با چندش ملافه‌ی خونی رو از خودم جدا کردم و درحالی‌که سعی داشتم نگاهم به لباس عروس پاره‌شده‌م و لباس‌های پخش‌شده‌ی سهیل روی زمین نیفته، دستم رو به لبه‌ی تخت گرفتم و به سختی از جام بلند شدم، اما با تیر کشیدن شکم و کمرم از درد خم شدم. با ضعف شدیدی که داشتم حتّیٰ نمی‌تونستم به حموم و دوش گرفتن فکر کنم! درحالی‌که لبم رو از درد به دندون گرفته بودم، دستم رو به میز آرایش گرفتم تا شاید بتونم کمر خم‌شده‌م رو راست کنم، اما دیدن تصویر خودم تو آینه برای فراموشی درد جسمیم کافی بود! کمرم خواه‌ناخواه راست شد و اشک‌هام دوباره راه خودشون رو پیدا کردن! انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم، کبودی‌های بدنم و از همه بیش‌تر کبودی‌های دور گلوم

که مطمئناً تا گردنم ادامه داشت برای یادآوری کابوس دیشب که از هر واقعیتی برام واقعی‌تر بود، کافی بود!

با ناباوری به تصویر خودم تو آینه خیره شدم و به این فکر کردم که از آخرین باری که خودم رو تو آینه دیدم مگه چه‌قدر زمان می‌گذره که ان‌قدر شکسته شدم! اون‌قدر غرق آرزوهای بربادرفته‌م بودم که متوجّه باز شدن در نشدم و با دیدن تصویر سهیل تو آینه که درست پشت سرم ایستاده بود، از جا پریدم. بدون این‌که به سمتش برگردم، رد نگاهش رو دنبال کردم و تازه یاد وضعیتم افتادم! درحالی‌که سعی داشتم با دست‌هام بدنم رو بپوشونم نالیدم: تنهام بذار!

سهیل "نچ"ی کرد و از پشت سر بغلم کرد. سرش رو روی شونه‌م، درست جایی که کبود شده بود گذاشت و

من از درد چشم‌هام رو بستم. زیر گوشم نجوا کرد: ما حالا حالاها باهم کار داریم!

108

شروع به تقلا کردم که من رو به سمت خودش برگردوند و دست‌هام رو با دست‌هاش قفل کرد. صورتش با فاصله‌ی کمی دقیقاً مقابل صورتم قرار گرفته بود و من چه‌قدر از این فاصله‌ی کم ناراضی بودم، یا شاید هم چهره‌ی مقابلم این حس رو به من القا می‌کرد!

- به چی فکر می‌کنی؟!

جوابی نداشتم، اصلاً چطور می‌تونستم از احساساتم حرف بزنم؟! تلخ بود که هنوز یه روز از زندگی

مشترکمون نگذشته، ان‌قدر از شریک زندگیم بیزار بودم!

نالیدم: حالم خوب نیست! ولم کن!

به جای رها کردنم، من رو بیش‌تر به خودش فشار داد و گفت: ان‌قدر این جمله‌ی تکراری رو نگو! چرا می‌خوای ازم فرار کنی؟! چرا سعی داری خودت رو بپوشونی؟!

تنم از این همه وقاحت یخ زد! انگار این سرما رو سهیل هم احساس کرد که خندید، شاید هم پوزخند زد! حق هم داشت! حال من خنده‌دار هم بود!

– من و تو دیشب رسماً زن و شوهر شدیم! دیگه چیز پنهونی‌ای از من نداری!

لاله‌ی گوشم با لب‌هاش لمس شد و من بیش‌تر از خودم و خودش بیزار شدم! چشم‌هام رو بستم و سهیل با لحن بشاشی گفت: راستش رو بگم، دیشب عالی بود! تا به حال این احساس بهم دست نداده بود!

این‌بار بیش‌تر از حقارت، معنی جمله‌ش آزارم داد! قبل از من با کس دیگه‌ای بوده و ان‌قدر راحت ازش حرف می‌زد؟! حرف دوستش تو روز کوهنوردی تو گوشم زنگ خورد؛ "خوشم می‌آد که هیچوقت تنها نمی‌مونی!" باید زودتر می‌فهمیدم سهیل با موقعیت خاصی که داره حتّی امکان داره، تو رختخوابش هم تنها نمونه! اما آیا دخترهای قبل از من هم ان‌قدر آزار دیده بودن؟! یادآوری دیشب برای من که با چشم بسته حقارت رو احساس کرده بودم، فقط درد داشت! چرا احساس می‌کردم به جای هم آغوشی با همسرم، توسط یه غریبه بهم تعرض شده؟! خشمی که هر لحظه تو وجودم شعله‌ور می‌شد، باعث شد سهیل رو محکم پس بزنم. در مقابل نگاه مبهوتش غریدم: ازت شکایت می‌کنم عوضی!

با ابروهای بالارفته گفت: آلزایمر که نگرفتی؟ ما دیروز عقد کردیم و حالا تو زن منی!

تمام خشمم فروکش کرد و دوباره پر از بغض شدم! مثل همیشه حق با سهیل بود! حالا دیگه شوهرم بود و همه حق رو بهش می‌دادن. چه کسی باورش می‌شد شوهرم، شب عروسی بهم تجاوز کرده باشه؟! تو دنیا چند زن با این احساس، تو خودشون نابود شده بودن؟!

اولین قطره‌ی اشک که از گوشه‌ی چشمم چکید، سهیل دوباره بغلم کرد و درحالی‌که من رو از روی زمین بلند می‌کرد، گفت: به جای گریه‌زاری، بهتره یه دوش بگیری!

من رو تو وانی که از قبل از آب گرم پر شده بود، گذاشت و گفت: زودتر کارت رو انجام بده، مادرت از صبح بیست بار زنگ زده!

حرفی نزدم تا زودتر شرش رو از سرم باز کنه! از مادرم گفت. آخ که چه‌قدر دلم آغوشش رو می‌خواست تا شاید بتونم دیشب رو فراموش کنم! کاش به حرفش گوش کرده بودم!

109

انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم! اون‌قدر غرق خودم و آرزوهای بر باد رفته‌م بودم که سرد شدن آب و به دنبالش لرزش بدنم، من رو به خودم آورد! آب کدر و خون‌آلود وان چینی بین ابروهام انداخت! به سختی درپوش وان رو برداشتم تا آبش خالی بشه. تا پر شدن دوباره‌ی وان، با لیف به جون بدن بی‌جونم افتادم و از برخورد آب گرم با بدن ملتهبم، لبم رو به دندون گرفتم!

دوست داشتم ان‌قدر اون‌جا بشینم و با آب گرم خودم رو شکنجه بدم تا بلکه یادآوری حماقت بی‌جام کم‌تر زخم بزنه! اما افسوس که ضربه‌های ممتد به در حموم و باز شدن ناگهانیش، مانع از این کار شد!

سهیل با صورت برافروخته جلو اومد و من با ترس از جا پریدم. غرید: دو ساعته داری چه غلطی می‌کنی؟

درحالی‌که سعی داشتم بدنم رو بپوشونم، نگاهش به پوست سرخ‌شده‌م افتاد، جلوتر اومد و محکم بازوم رو گرفت! عصبانیت چند ثانیه پیش، جاش رو به بهت داد.

- چی‌کار کردی با خودت؟!

نالیدم: ولم کن... بذار به درد خودم بمیرم!

بازوم رو رها کرد و به جاش دو دستش رو روی شونه‌هام گذاشت و بدون این‌که توجّهی به خیس شدن لباسش

داشته باشه، محکم تکونم داد و با داد گفت: چته تو؟ چه مرگته؟ با این کارهات می‌خوای چی رو ثابت کنی؟!

بدون این‌که توجّهی به چشم‌های اشکی من داشته باشه، مشغول شستن موهام شد و به ذهن من، این رسید که با برخورد دوباره‌ی دست‌های سهیل، کثیف شدم! شستن موهام که تموم شد، به اجبار با دستم مچ دست سهیل رو گرفتم و بدون این‌که نگاهش کنم، گفتم: خودم می‌تونم!

سهیل با نیشخند "باشه"ای گفت و خودش رو کنار کشید. منتظر بودم بره تا من بتونم از وان بلند بشم، اما سهیل که منظورم رو فهمید، با اشاره‌ای به لباس‌های خیسش گفت: با این وضعیت که نمی‌تونم برم بیرون، جهیزیه‌ت کثیف می‌شه!

از شنیدن واژه‌ی "کثیف" صورتم درهم شد. شاید حق با سهیل بود! شاید هم من وسواس گرفته بودم که سهیلی رو

که تا دیروز عاشقانه دوست داشتم، الآن از نظرم، به کثیف‌ترین آدم دنیا تبدیل شده بود که از تماس بدن خیسش با وسایل خونه واهمه داشتم و به راحتی در مقابل حضورش تو حموم، کوتاه اومدم و از جام بلند شدم.

دوش آب گرم رو باز کردم و از سوزش پوست بدنم، چشم‌هام رو بستم. با صدای نزدیک شدن پاهای سهیل و نفس‌های پرحرصش، چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو کنار کشیدم. درحالی‌که سنگینی نگاه سهیل رو حس می‌کردم، بدون بستن شیر آب به سمت آویز که حوله‌م ازشون آویزون بود رفتم و حین به تن کردنش صدای سهیل به گوشم رسید.

- صبحونه‌ت روی میز آشپزخونه حاضره!

بی‌حرف فضای خفقان‌آور حموم رو ترک کردم و سعی کردم بی‌خیال فکر مسخره‌م راجع به قفل کردن در حموم بشم!

110

نگاهم تو اتاق چرخید. خبری از لباس عروسم یا لباس‌های سهیل و حتّیٰ شمع‌های روی زمین نبود! تنها چیزی که توجّهم رو به خودش جلب کرد، پیراهن قرمز روی تخت بود که عجیب بهم دهن کجی می‌کرد. با ته‌مونده‌ی انرژیم به سمت کمد لباس‌ها رفتم و بعد از کلی گشتن، در آخر بلوز و شلوار ساده‌ای پیدا کردم. با حرص روی تخت که ملافه‌ش عوض شده بود، انداختم و از ترس اومدن سهیل لباس‌ها رو تندتند به تن کردم.

حوله‌ی تمیزی رو دور موهام پیچیدم و از اتاق خارج شدم. سرم گیج می‌رفت و احساس ضعف شدیدی داشتم، به کمک نرده‌ها خودم رو به طبقه‌ی اول رسوندم و بدون این‌که به جاهای دیگه‌ی خونه کنجکاوی کنم، وارد آشپزخونه شدم. شاید اگه قبلاًها بود، برای دیدن خونه و اتاق‌هاش ذوق و شوق به خرج می‌دادم، اما حالا فقط دلم می‌خواست از این‌جا فرار کنم!

پشت میز نشستم اما عجیب بود که خوراکی‌ها و مرباهای رنگارنگ هم اشتهام رو تحریک نکرد. از جا بلند شدم و به سمت تلفن رفتم، حین گرفتن شماره‌ی خونه نگاهم به ساعت دیواری طلایی کشیده شد که ساعت یک بعد از ظهر رو نشون می‌داد. به بوق دوم نرسیده مامان گوشی رو برداشت و این شتاب و لرزش صداش نشون‌دهنده‌ی

اضطراب و نگرانیش بود. بدون این‌که حرفی بزنم، پرسید: خوبی سویل؟!

با سؤال مامان بی‌دلیل بغضم گرفت! نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: اوهوم!

مامان نگران‌تر پرسید: واقعاً خواب بودی؟! تا این موقع؟!

گردن خشک‌شده‌م رو با دست ماساژ دادم و گفتم: آره خب... دیشب دیر خوابم برد!

مامان با زیرکی پرسید: خوابت برد؟! یعنی...

با حرص گفتم: منظورتون از این سؤال‌جواب‌ها چیه؟!

بالآخره صدای خنده‌ی مامان به گوشم رسید.

– نه... مطمئن شدم خودتی!

صداش رو آروم‌تر کرد و پرسید: دیشب که سهیل اذیتت نکرد؟!

نفس حبس‌شده‌م رو آزاد کردم، نمی‌دونستم اذیت از نظر مامان چه معنی‌ای داره، پس پرسیدم: چه اذیتی؟!

مامان جمله‌ی سؤالیم رو به جواب تعبیر کرد و گفت: پس خدا رو شکر! دیشب اصلاً نتونستم بخوابم، همه‌ش نگرانت بودم! اون‌قدر هول شدم که این رسم و رسوم یادم رفت، نتونستم برای صبحونه برات تدارک ببینم! یه وقت مادر شوهرت برات حرف درنیاره؟

پوزخند صورتم رو پوشوند. سیمین فقط زن بابای شوهرم بود، نه مادر شوهر! با بی‌خیالی جواب دادم: نه. چه حرفی؟ فدای سرت مامان جان!

مامان کوتاه خندید و با شیطنت ذاتیش گفت: مامان جان؟! انگار متاهل شدن بدجور روت تأثیر گذاشته‌ها!

جوابی نداشتم؛ درواقع متاهل شدن تأثیرات زیادی روی من گذاشته بود! تأثیری مثل بیزار شدن از دنیا در کنار

تجربه‌ی هم‌آغوشی با به اصطلاح همسرم! صدای مامان من رو به خودم آورد.

- راستی ناهار خوردین؟

از تیر کشیدن کمرم چشم‌هام رو بستم و زیر لب "نه"ای گفتم.

- پاشین بیاین این‌جا پس. قرمه‌سبزی پختم.

با این‌که نمی‌شد از قرمه‌سبزی‌های مامان گذشت اما الآن ندیدن مامان به صلاح بود! آب دهنم رو قورت دادم و برای این‌که خیال مامان رو راحت کنم، گفتم: الآن می‌خواستیم ناهار بخوریم، بمونه برای بعد!

مامان سریع گفت: پس برو عزیزم. بعداً دوباره حرف می‌زنیم.

با مامان خداحافظی کردم و خدا رو به‌خاطر فراموشی رسم و رسومات مامان شکر کردم!

111

گذاشتن گوشی سر جاش هم‌زمان شد با بیرون اومدن سهیل از اتاق! درحالی‌که با دست موهاش رو مرتب می‌کرد، نگاهش به من افتاد و اخم‌هاش تو هم رفت.

- این چیه پوشیدی؟!

با این‌که متوجّه منظورش شدم اما گفتم: لباس!

- کوچه‌ی سویل چپ، کوچه‌ی جدیده؟

- منظورت چیه؟!

سهیل پوزخندی زد و جلوتر اومد. کنارم روی مبل نشست. با نگاهی که می‌گفت؛ خر خودتی. سر تا پام رو نگاه کرد.

- یعنی می‌خوای بگی لباس روی تخت رو ندیدی؟!

روی مبل ازش فاصله گرفتم که از چشمش دور نموند. تموم جسارتم رو جمع کردم و گفتم: دلم نخواست بپوشمش!

پوزخند سهیل پررنگ‌تر شد.

- عجب!

شونه‌ای بالا انداختم و تا خواستم از روی مبل بلند بشم، سهیل دستم رو کشید و من رو مهمون آغوشش کرد.

– وقتی زن من شدی، یعنی تنها خودت نیستی! تنها نظر خودت مهم نیست! من هم هستم! من هستم که می‌گم چی بپوشی، کجا بری، با کی بری، چی ب...

یکی نبود این حرف‌ها رو به خودش بزنه! تا اینجا که فقط سهیل بود و خبری از منه بیچاره نبود! نذاشتم ادامه بده و با غیظ گفتم: من برده‌ت نیستم! بفهم سهیل!

با لبخند عجیبی جواب داد: می‌تونی هر جور که دوست داری فکر کنی! الآن هم بهتره بریم یه چیزی بخوریم!

با دستم سعی کردم حلقه‌ی دستش رو از دور بدنم باز کنم که حلقه‌ی دستش رو تنگ‌تر کرد و گفت: دو بار حموم کردن به لطف سرکار خانوم حسابی خسته‌م کرده! تضمینی نمی‌کنم که مقصدمون از آشپزخونه به اتاق‌خواب تغییر پیدا کنه، پس ان‌قدر وول نخور!

برای چندمین بار نفسم تو سینه حبس شد! حقیقت تلخی بود اما سهیل من رو فقط برای تخت‌خواب می‌خواست!

سهیل که سکوتم رو به حساب ترسیدن گذاشت، من رو بغل کرد و وارد آشپزخونه شد!

112

تا سهیل من رو روی صندلی گذاشت، با لجبازی از جام بلند شدم اما سرگیجه مانع از این شد که قدم از قدم بردارم. سهیل دستش رو روی بازوم گذاشت و با ملایمتی که دیشب خبری ازش نبود، گفت: بشین سر جات؛ باید تقویت بشی!

جوابم فقط پوزخند بود! آروم و مطیع سرجام نشستم و از غذاهایی که سهیل با همون ظرف‌های یک‌بار مصرفشون

جلوم می‌ذاشت، بدون تعارف خوردم، اون‌قدری که در آخر از سنگینی شکمم تسلیم شدم و کنار کشیدم!

سرگیجه‌م برطرف شده بود و جاش رو به خواب‌آلودگی داده بود! نیاز مبرمی به استراحت داشتم! بی‌توجّه به میز و آشپزخونه‌ی به‌هم‌ریخته، اون هم درست تو اولین روز از زندگی مشترکمون، از آشپزخونه خارج شدم و برای خوابیدن مبل رو به اتاق خواب و تخت گرم و نرمش ترجیح دادم! مبل سفت و سخت به صدها تختخواب گرم و نرمی که شاهد عذاب‌های من بود، می‌ارزید!

قبل از این‌که چشم‌هام گرم بشه، سهیل با قرص آهن و لیوان آب پرتقال، مثل عزرائیل بالای سرم ظاهر شد!

– این رو بخور بعد!

نمی‌فهمیدم سهیل نگرانمه یا داره نقش بازی می‌کنه، درک نمی‌کردم دوستم داره و این کارهاش از نگرانیه یا فقط به

عنوان یه انسان این کارها رو انجام می‌ده! طرف منفی‌باف ذهنم، کار دیشبش رو یادآوری کرد و مانع از پیشروی زیاد شد!

بی‌حرف لیوان و قرص رو از دستش گرفتم و اون بدون این‌که سخت بودن مبل یا احتمال درد گرفتن بدنم رو گوشزد کنه، به طبقه‌ی بالا رفت!

درحالی‌که با چشم رفتن سهیل رو تعقیب می‌کردم، کم‌کم خواب با آغوش امن و گرمش، پذیرای من شد!

.

.

.

با احساس دستی که موهام رو نوازش می‌کرد، تکونی خوردم و دست‌ها گریزون و چشم‌هام باز شد! نگاه گیج و

منگم رو به اطرافم دوختم اما خبری از کسی نبود و تنها از بوی عطری که می‌اومد می‌شد فهمید خیالاتی نشدم! با دستم موهام رو کنار زدم و به این فکر کردم که آیا دوباره نیاز هست ساعت‌ها بشورمشون؟! آیا هر بار بعد از لمس شدن توسط سهیل نیاز هست برای چندمین بار از خودم متنفر بشم؟! آیا این احساسات برای منی که دیشب وجودم با وجودش یکی شده، منطقیه؟!

قبل از این‌که پاسخی برای سؤال‌های بی‌سروتهم پیدا کنم، نگاهم به پتوی روم افتاد. مطمئناً سهیل با رفتارهای ضد و نقیضش می‌خواست من رو دیوونه کنه!

پتو رو کنار زدم و از جام بلند شدم. هنوز فضاهای خونه رو نمی‌شناختم و تنها جایی که برای شستن دست و صورتم سراغ داشتم، سرویس داخل اتاق‌خواب بود. بی‌میل به طبقه‌ی بالا رفتم و تا خواستم وارد اتاق‌خواب بشم، سینه‌به‌سینه‌ی سهیل برخورد کردم. ناخواسته هینی کشیدم که باعث شد سهیل دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا ببره.

– چته بابا؟ منم سهیل!

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی‌که از کنارش رد می‌شدم، زیر لب گفتم: خوب شد گفتی، وگرنه اصلاً نمی‌فهمیدم جز تو کس دیگه‌ای تو این خونه نیست!

همین حاضرجوابیم باعث شد، سهیل به جای بیرون رفتن از اتاق، به سمتم برگرده! با چشم‌های ریزشده سر تا پام رو نگاه کرد.

– نه... می‌بینم که حالت بهتر شده! حاضر شو بریم خونه‌ی بابات!

هر چه‌قدر سعی کردم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با غیظ گفتم: نه... نمردم! حتماً حاضر می‌شم بریم خونه‌ی بابام!

از تأکیدم روی "خونه‌ی بابام" لبخند کجی گوشه‌ی لب سهیل جا گرفت و با آرامشی که عجیب طوفانیم می‌کرد، گفت: عجله‌ای نیست! بالآخره جز من و تو کسی تو این خونه نیست! تنهاییم!

همین حرف‌هاش و ترس از اتفاقات و رفتار غیرقابل‌پیش‌بینی سهیل، تشویقم کرد تا زودتر آماده بشم؛ به طوری‌که با گذشت ده دقیقه، حاضر و آماده، کیف به دست پایین پله‌ها منتظر سهیل ایستاده بودم! و در نهایت سهیل بعد از نیم ساعت با آرامش از پله‌ها پایین اومد،

تموم عصبانیتم جاش رو به کنجکاوی داد! شک نداشتم که سهیل تو اتاق‌خواب حاضر نشده، اما کدوم اتاق نمی‌دونستم! تنها یه چیز تو ذهنم بالا و پایین می‌رفت؛ نکنه سهیل اتاقش رو از اتاق من جدا کرده باشه!

– منتظر چی هستی؟!

با صدای سهیل به خودم اومدم و دست از لعن و نفرین مبنی بر این‌که چرا سمت دیگه‌ی کمد رو که متعلق به لباس‌های سهیله، چک نکردم، برداشتم! درحالیکه سعی داشتم فکرم رو برای چند ساعت آسوده نگه دارم، بی‌حرف از کنار سهیل گذاشتم و وارد حیاط شدم.

خبری از گل‌های روی ماشین نبود و من چه‌قدر دوست داشتم اون گل‌ها رو خشک کنم! درواقع برای اولین بار تو عمرم می‌خواستم کار رمانتیکی انجام بدم، اما بخت باهام یار نبود!

با اینکه مطمئن بودم سهیل می‌دونه خواب نیستم اما ترجیح دادم چشم‌هام رو تا رسیدن به مقصد ببندم!

114

بعد از حدود ده دقیقه، با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم که سهیل بی‌حرف از ماشین پیاده شد و به سمت گلفروشی رفت. از آینه‌ی ماشین نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌م انداختم و درحالی‌که شال کرمی رنگم رو مرتب میکردم، از ذهنم گذشت؛ کاش حداقل کمی آرایش می‌کردم! مطمئناً بی‌روح بودن صورتم رو نمی‌تونستم از مامان مخفی کنم!

سهیل بی‌حرفتر از زمانی‌که از ماشین پیاده شد، برگشت و جعبه‌ی رزهای سفید و سرخ، گل موردعلاقه‌ی مامان، رو

روی پام گذاشت. به نیمرخ سهیل خیره شدم، چه‌قدر دلم برای پرحرفی‌هاش تنگ شده بود! ناخواسته آهی کشیدم که سهیل به صورتم نگاه کرد، انگار دلتنگی چشم‌هام براش مشخص بود که پوف کلافه‌ای کشید و تا لحظه‌ی رسیدن به مقصد با وجود نگاه سنگینم روش به سمتم برنگشت!

نگرانیم از بابت رویارویی سهیل با خانواده‌م از همون لحظه‌ی ورود با چاپلوسی سهیل برطرف شد و بیش‌تر به این باور رسیدم، اونی که باخته فقط و فقط منم! سهیل انگار خوب بازیش رو بلد بود که یه سرویس طلا که قیمتش از درخشش نگین‌های روش مشخص بود، به مامان تقدیم کرد و جاش رو محکم‌تر از قبل کرد! درواقع تمام راه‌های موجود برای گله و شکایت من از سهیل درمقابل خانواده‌م کم‌کم داشت بسته می‌شد!

صمیمیت جمع مقابلم رو به هیچ عنوان دوست نداشتم! صمیمیتی که با سررسیدن بابا بیش‌تر شد و به همون اندازه گوشه‌گیری من از جمع بیش‌تر! به طوری‌که زمانی که به طبقه‌ی بالا رفتم و جمعشون رو ترک کردم، کسی متوجّه نشد! به اتاقم پناه بردم و با دیدن هر نقطه‌ش، با بغضی که از سر دلتنگی هر لحظه سنگین‌تر می‌شد آرزو کردم کاش هیچ‌وقت پام به عروسی شاهین باز نمی‌شد!

قبل از این‌که بغضم بشکنه، لباس‌هام رو پوشیدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. سهیل انگار جاش بین پدر و مادر من خیلی خوب بود که از حاضر و آماده دیدن من تعجب کرد!

- کجا شال و کلاه کردی سویل؟!

با صدای مامان، نگاهم رو از سهیل گرفتم و درحالی‌که دست‌هام رو از سرمایی که نمی‌دونم تو اون گرما از کجا

گریبان‌گیرم شده بود، دور بازوهام می‌پیچیدم گفتم: باید بریم خونه‌ی مامان سهیل!

درهم شدن قیافه‌ی سهیل از شنیدن لفظ "مامان سهیل" برام مشهود بود اما مامان بی‌توجّه به این موضوع گفت: خوب بمونید، شام بخورید بعد!

با لبخند کج‌وکوله‌ای جواب دادم: آخه مامان سهیل برای شام دعوتمون کرده!

قبل از این‌که مامان بخواد مخالفتی کنه، سهیل از جاش بلند شد.

– حق با سویل جانه! منتظرمون هستن!

– اما آخه...

در مقابل حرف مامان سرش رو تکون داد.

– انشاءالله یه روز دیگه مزاحمتون می‌شیم!

و با خداحافظی از مامان و بابا از خونه خارج شدیم و من بدون این‌که اعتنایی به هدیه‌های مامان و بابا کنم، سوار ماشین شدم اما سهیل با چرب زبونی تمام ازشون تشکر کرد!

115

همین که ماشین وارد خیابون شد، سهیل با غرغر شروع کرد به اعتراض!

– مگه نگفتم سیمین، مادر من نیست؟!

با خونسردی درحالی‌که به روبه‌رو نگاه می‌کردم، جواب دادم: قرار نبود خانواده‌ی من چیزی در این مورد بفهمن!

سهیل چند بار زیر لب "قرار نبود" رو تکرار کرد و در آخر با پوزخند گفت: خودت می‌گی قرار نبود! حالا که ما ازدواج کردیم...

با عصبانیت حرفش رو قطع کردم.

- باشه. فهمیدم! حالا که خرت از پل گذشته، می‌تونی هر غلطی دوست باشی، بکنی!

به علامت تهدید دستش رو تکون داد.

- بفهم سویل چی می‌گی! اول مزه‌مزه کن، بعد!

کوتاه نیومدم و داد زدم: لیاقتت همین بود!

- تو بالیاقتی کافیه! قرار نیست کسی از اختلاف ما باخبر بشه!

از صدای بلندش تو خودم مچاله شدم و دوباره اون لرزش لعنتی به سراغم اومد. درحالی‌که سعی می‌کردم

قطره‌ای اشک برای مرد بی‌لیاقت زندگیم نریزم، صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم!

نه من نیازی به دلجویی سهیل داشتم و نه اون به روی خودش آورد، به جاش بدون ابراز ذره‌ای شرمندگی با سرعت بیش‌تری به رانندگیش ادامه داد!

بعد از حدود ده دقیقه، سهیل ماشین رو مقابل رستورانی نگه داشت و دستور داد از ماشین پیاده بشم! قبل از این‌که دستم به دستیگره‌ی در فشاری وارد کنه، سهیل گفت:

حتّیٰ اگه قرار باشه، خانواده‌ت هیچ‌وقت از این موضوع باخبر نشن؛ تو حق نداری جلوشون بگی؛ "مامان سهیل"!

ما...

دیگه منتظر شنیدن بقیه‌ی حرف‌هاش نشدم و با شتاب از ماشین پیاده شدم. تنها وسیله برای تخلیه‌ی عصبانیتم، در

ماشین بود! اگه کمی، فقط کمی، بیش‌تر اون فضا رو تحمل می‌کردم، سکته کردنم حتمی بود!

بی‌توجّه به سهیل، از پله‌های مجلل رستوران بالا رفتم... اون‌قدری پول ته جیبم بود که بتونم حداقل املت یا نیمروی ساده‌ای بخورم! اما هنوز چند پله باقی مونده بود که دستم توسط سهیل کشیده شد! سهیل با علم به عصبانیت من و دونستن اینکه تو عصبانیت هر کار بی‌فکری می‌تونه ازم سر بزنه، دستم رو محکم فشار داد و باعث شد به جای فحش، آخ نسبتاً بلندی از دهنم خارج بشه!

سهیل با لبخند مضحکی در مقابل خوش‌آمدگویی پیشخدمت سرش رو تکون داد و هر دو وارد رستوران شدیم. از اون‌جایی که با همون لحظه‌ی ورود، حسابی سهیل رو تحویل گرفتن، متوجّه شدم صاحب رستوران از

آشناهاشه و تو این موقعیت حفظ آبرو از هرچیزی براش مهم‌تره!

116

سهیل برای ظاهرسازی به جای نیش و کنایه زدن، لبخندی روی لب نشوند و در آرامش مسخره‌ای شام صرف شد! شامی که با وجود دومین شب زندگی مشترکمون، هیچ اشتراکی با هم نداشت! با وجود تأکید سهیل به اینکه گوشت و غذای دریایی برای من لازمه، با بی‌تفاوتی غذای گیاهی انتخاب کردم که تا اون لحظه حتّیٰ اسمش رو نشنیده بودم!

با فاصله از سهیل ایستاده بودم و دست به جیب منتظر بودم تا سهیل پول میز رو حساب کنه! از اون همه تعارف

الکی و چاپلوسی مرد صندوق‌دار و افتخار سهیل، پوزخند مسخره‌ای روی لب‌هام شکل گرفت! درواقع انگار تازه داشتم سهیل رو می‌شناختم و از این بابت هرلحظه بیش‌تر و بیش‌تر برای خودم متأسف می‌شدم!

با احساس سنگینی نگاهی، نگاهم رو از سهیل گرفتم و به مردی که هرلحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد، چشم دوختم.

- می‌تونم کمکی بهتون کنم خانوم؟!

قبل از اینکه بخوام جوابی به مرد مقابلم بدم، سهیل با قدم بلندی به سمتم اومد. درحالی‌که با دست چپش من رو به سمت خودش می‌کشید، با دست دیگه‌ش با مرد دست داد! مرد با لبخندی که اون رو زشت‌تر می‌کرد، با اشاره‌ای به من، با بی‌شرمی پرسید: مورد جدیده؟!

سهیل نگاه خصمانه‌ای بهش انداخت و درحالی‌که دستش رو محکم فشار می‌داد، گفت: خانومم هستن!

مرد ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت: تبریک می‌گم بانو! باید خیلی متفاوت باشید که سهیل دم به تله داده و باهاتون ازدواج کرده!

شاید اگه گذشته بود و این چیزها رو می‌شنیدم، حسابی جا می‌خوردم و داد و بی‌داد راه می‌نداختم، اما اون شب بدون اینکه خم به ابرو بیارم، سری تکون دادم و به تبعیت از خودش، جواب دادم: سپاس!

سهیل که انتظار چنین برخوردی رو از من نداشت، دستش شل شد و نگاهش مات! مرد روبه‌روم از فرصت استفاده کرد و با تکرار همون لبخندش گفت: سهیل که افتخار نمی‌ده؛ خودم، خودم رو معرفی می‌کنم! سیاوش هستم! دوست و صاحب این رستوران!

بدون نیم‌نگاهی به دست درازشده‌ش، بی‌حوصله بدون ابراز خوشبختی گفتم: سویل هستم!

از این حرکتم، لبخند روی لب‌هاش ماسید، اما از رو نرفت و دوباره پرسید: ترک هستین؟

و رو به سهیل با کنجکاوی پرسید: تو بیمارستان باهم آشنا شدین؟

سهیل با غیظ جواب داد: خیر! سویل امسال کنکور داده!

"پس اختلاف سنی زیادی دارین. " گفتن سیاوش بی‌جواب موند و سهیل با خداحافظی نه چندان دوستانه‌ای دستور ترک رستوران رو صادر کرد!

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم، سهیل با نفس عمیقی دوباره شروع کرد به امر و نهی!

- دور و بر سیاوش نباش!

با چشم‌هایی که گشادتر نمی‌شد، گفتم: جان؟! من اون رو از کجا می‌شناسم؟! تو مصرف قرص‌هات تجدید نظر کن دکتر راد!

سهیل بدون این‌که از حرف‌هام که به قول خودش توهین بود، خم به ابرو بیاره، به آرومی گفت: آدم درستی نیست! چند سال پیش پروانه‌ش باطل شد!

- خب؟!

سهیل پوفی کشید و بی‌حرف مشغول رانندگی شد!

سهیل مطمئناً بی‌عقل بود! اگه انقدر روی سیاوش حساسیت داشت، می‌تونست رستوران دیگه‌ای رو انتخاب کنه! با اینکه احتمال می‌رفت سیاوش نقطه ضعفی برای سهیل باشه، اما همین که نگاه و رفتارش خوش‌آیند نبود، باعث می. شد دور هر فکر شیطانی رو خط قرمز بکشم! از این گذشته خسته. تر از این بودم که با شیطنت بی. جا

بخوام سهیل رو نسبت به خودم بدبین کنم و به شک و تردیدش نسبت به دوستیم با شاهین دامن بزنم!

اون شب سهیل بعد از ورود به خونه، وارد اتاق دیگه‌ای شد و خیلی راحت جای خوابش رو عوض کرد! بیش‌تر و بیش‌تر به این باور رسیدم که ارزش من برای سهیل فقط برای یه شب بوده و بس! وقتی سهیل من رو نمی‌خواست، من چرا باید خودم رو عذاب می‌دادم؟!

تموم عشق و علاقه‌م ته کشید و بعد از تعویض لباس‌هام، روی همون تخت دو نفره‌ای که فقط متعلق به خودم بود، دراز کشیدم! تا اون لحظه احساس می‌کردم با زدن خودم به بی‌خیالی می‌تونم ظلم سهیل رو نسبت به خودم فراموش کنم، اما عطر تن سهیل برای یادآوری همه چیز کافی بود!

با سردردی که حتّیٰ تو خواب هم از دستش در امون نبودم، از خواب بیدار شدم. درحالی‌که چشم‌های ملتهبم رو با دست می‌مالیدم، به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت دوازده و نیم بود و کسی نبود تا من رو از خواب بیدار کنه!

بی‌توجّه به روتختی به هم ریخته، خمیازه‌کشون وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم و در یک تصمیم آنی، راهم رو به سمت حموم کج کردم!

.

.

.

حدود نیم ساعت بعد، جلوی آینه، با لبخندی هر چند ساختگی درحال خشک کردن موهام بودم! بعد از انتخاب وسواس‌گونه‌ی لباس‌هام، روی صندلی میز آرایشم نشستم و بدون هیچ تردیدی مشغول آرایش صورتم شدم.

حرف سیاوش تو گوشم زنگ خورد؛ پس اختلاف سنی زیادی دارین. " احمقانه بود که حتّیٰ به این موضوع فکر هم نکرده بودم و با وجود نفرت سهیل، "بله" داده بودم! همین افکار بیهوده باعث شد تا برای اولین بار آرایش غلیظی روی صورتم جا بگیره!

در آخر مانتوی قرمز رنگم رو همراه شال و شلوار سفید پوشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. صدای کفش‌های پاشنه بلندم تو سکوت خونه طنین‌انداز شد و بیش‌تر تنهاییم رو به رخ کشید!

به آژانسی که شماره‌ش توی تقویم روی میز بود، زنگ زدم و تا اومدنش چرخی تو خونه زدم. ظرف‌های ناهار دیروز، حتّیٰ ظرف‌های مربوط به صبحونه روی میز خودنمایی می‌کرد! شکلات فندقی‌ای داخل دهنم گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. من برای انجام کارهای خونه، ازدواج نکرده بودم و مرتب کردن خونه‌ای که از وجب به وجبش متنفر بودم، وظیفه‌ی من نبود! حالا که سهیل توجّهی به من نداشت، من چرا باید خودم رو به‌خاطرش عذاب می‌دادم؟!

با تک‌بوق آژانس، با عجله از خونه خارج شدم و بی‌اهمیت به نگاه خیره‌ی راننده، سوار ماشین شدم. آدرس رستوران مورد نظرم رو دادم و تا رسیدن به مقصد خودم رو سرگرم دیدن خیابون‌ها کردم.

شلوغی خیابون‌ها و ازدحام جمعیت، عجیب من رو یاد روز ولنتاین می‌نداخت! اون روز برای رسیدن به خونه و پنهون موندن رابطه‌م عجله داشتم و حالا بدون هیچ انگیزه و عجله‌ای به رفت‌وآمد مردم خیره شده بودم! زمان چیز عجیبی بود که زود می‌گذشت و قابل بازگشت نبود! من با ازدواجم فقط تنهاتر شده بودم و اومدن سهیل به زندگیم هیچ تأثیری نداشت!

118

بعد از خوردن ناهار، بی‌هدف تو خیابون‌ها مشغول قدم زدن شدم. از دیدن دختر و پسرهای جوون بیش‌تر حرصم گرفت و به جای جواب دادن به تماس سهیل، منتظر

موندم تا تماس رو قطع کنه و بعد گوشی رو خاموش کردم.

وارد مرکز خرید شدم و سعی کردم نسبت به زن و شوهرهای جوون بی‌اعتنا باشم! از هر چیزی که خوشم می‌اومد، بدون فکر به هزینه‌ش تو دو رنگ برمی‌داشتم و با کارت‌بانکی‌ای که سهیل قبل از عروسی بهم داده بود، هزینه‌ش رو پرداخت می‌کردم!

خرید، نه تنها حالم رو بهتر نکرد، بلکه خسته‌تر و ناراحت‌ترم کرد! خسته از حمل خریدها که در حقیقت به هیچ‌کدومشون نیازی نداشتم و فقط از سر لجبازی می‌خواستم پول‌های سهیل رو به هر طریقی که شده خرج کنم و ناراحت از تنهاییم! دوست نداشتم به خونه‌ی سهیل پا بذارم، از طرفی جای دیگ‌های هم نداشتم! اما ترجیح می‌دادم تا حد ممکن دیرتر برگردم!

با این‌که هر دو دستم پر از کیسه‌های خرید بود، اما درمقابل کافیشاپ، نتونستم مقاومت کنم! میز دو نفره‌ای رو در خلوت‌ترین جای کافی‌شاپ انتخاب کردم و کیسه‌های خرید، به جای سهیل روی صندلی مقابلم نشستند! تا آماده شدن سفارشم، با یادآوری تماس‌های سهیل، گوشیم رو روشن کردم و از سیل تهدیدهای سهیل لبخند ملیحی روی صورتم شکل گرفت! مهم نبود که سهیل فهمیده بود از عمد گوشیم رو خاموش کردم! مهم نبود که من رو تهدید کرده بود؛ اگه پیدام کنه، پوستم رو می‌کنه! مهم نبود که سهیل نگران آبروش بود! تنها یه چیز مهم بود و اون جز ترس و عصبانیت سهیل نبود! سهیل فکر کرده بود، من از دستش فرار کردم! فرار از سهیل نهایت آرزوی من و در عین حال، محال و دست‌نیافتنی

بود! با آوردن سفارشم، گوشی رو کنار گذاشتم و با تشکری از پیش‌خدمت، مشغول شدم.

در حال خوردن برشی از کیک شکلاتیم بودم که گوشی کنار دستم لرزید و بدون فاصله پیامکی اومد. تازه متوجه شدم، فراموش کردم گوشیم رو خاموش کنم. دور دهنم رو با کاغذ دستمالی پاک کردم و گوشی رو برداشتم. همون‌طور که انتظارش رو داشتم، پیام از سهیل بود.

«عشق و حالتون تموم شد که گوشیت رو روشن کردی؟!

»

با آرامش براش نوشتم؛ نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی! اما غلط‌هایی که خودت می‌کنی، به من نسبت نده شوهر عزیز!

لحن دستوری پیام سهیل، لبخندم رو پررنگ‌تر کرد!

«تا یه ربع دیگه خونه‌ای! »

جوابی ندادم، درواقع محال بود من بتونم زودتر از یک ساعت به خونه برسم! این همه از اون جهنم فاصله نگرفته بودم که حالا بتونم در عرض یک ربع به خونه برسم! برای حفظ آرامشم، گوشی رو خاموش کردم و باقی کیک و قهوه‌م رو در آرامش صرف کردم!

بدون هیچ عجله‌ای پول میز رو حساب کردم و تا سر خیابون پیاده رفتم و تاکسی گرفتم. برخلاف همیشه به راننده که آروم رانندگی می‌کرد، غر نزدم و با لبخندی گوشه‌ی لبم ترافیک و دود ماشین‌ها رو تماشا کردم!

در نهایت بعد از یک ساعت و ربع به خونه رسیدم. با غرور به سمت در خونه رفتم اما با یادآوری این‌که سهیل

کلیدی به من نداده، بادم خالی شد! پوفی کشیدم و مردد دستم رو بالا بردم تا زنگ در رو فشار بدم که در با شتاب باز شد و به دنبالش سهیل که انگار از ساعت‌ها پیش انتظارم رو می‌کشید، دستم رو کشید و من رو داخل خونه برد.

اون‌قدر کارش برام غیرمنتظره بود که پام پیچ خورد و کیسه‌های خرید، هر کدوم به گوشه‌ای افتادن! سهیل درحالی‌که از عصبانیت نفس‌نفس و صورتش به سرخی می‌زد، در خونه رو طوری بست که از صداش ترسیده چشم‌هام رو بستم! به سمتم اومد و من خودم رو عقب کشیدم، با پوزخند دست‌هام رو از روی گوش‌هام کنار زد و به زور از روی زمین بلندم کرد. مجبورم کرد مقابلش بایستم، با این‌که اصلاً فکرش رو نمی‌کردم سهیل تا این حد عصبانی شده باشه، سعی کردم ضعفی از خودم نشون

ندم! درمقابل قامت بلندش، به اجبار سرم رو بلند کردم و بی‌پروا به چشم‌های به خون‌نشسته‌ش زل زدم.

– می‌تونم بپرسم دقیقاً چه مرگته سهیل؟!

اشاره‌ای به دست‌هاش که بازوهام رو با تموم قدرت فشار می‌داد، کردم.

– این وحشی‌بازی‌ها یعنی چی؟!

از خونسردیم جا خورد، اما به جای شل شدن دست‌هاش، فشارشون رو بیش‌تر کرد!

– مونده تا وحشی‌بازی‌های من رو ببینی کوچولو!

با ابروهای بالا رفته و چشم‌هایی که تمسخر توشون موج می‌زد، نگاهش کردم و بدون ترس گفتم: جدی؟! یعنی می‌تونی وحشی‌تر از دو شب پیش هم باشی؟! من رو از

چی می‌ترسونی سهیل؟! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

خودم رو از حصار دست‌هاش آزاد کردم و داد زدم: ولم کن! دو ساعت رفتم بیرون، اون‌جا هم راحتم نمی‌ذاری! چی از جونم می‌خوای؟! مطمئن باش به‌خاطر اسم تو شناسنامه‌م هم که شده، هیچ خطایی از من سر نمی‌زنه! انقدر گندکاری‌های خودت رو به من نسبت نده!

شالم رو از روی سرم برداشتم و تا خواستم به طبقه‌ی بالا برم، سهیل گفت: یادم نمی‌آد اجازه داده باشم، بری بالا!

به تبعیت از خودش جواب دادم: من هم یادم نمی‌آد به اجازه–ی تو نیاز داشته باشم، اما برای این که عقده‌ای نشی، به چرت‌وپرت‌هات گوش می‌کنم!

و به دنبال حرفم، دست‌به‌سینه به دیوار تکیه دادم.

– همون اسم تو شناسنامه‌ت این اجازه رو به من داده! من شوهرتم! حق نداری این‌جوری باهام حرف بزنی!

بی‌تفاوت به صورتش خیره شدم که پوفی کشید و گفت: سیمین زنگ زده بود، اومده دیدنت اما خونه نبودی! تو نباید قبل بیرون رفتن به من خبر بدی؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

– نیازی نمی‌بینم!

دست‌های سهیل از خونسردیم مشت شد.

- بهت زنگ زدم که جواب ندادی و خاموش کردی! فکر کردم برگشتی خونه، اما کلید که نداشتی! ترسیدم پشت در مونده باشی! غذا خریدم و به جای مطب اومدم خونه! اما هیچ خبری ازت نبود! تو مثلاً تازه‌عروسی؟! سیمین کلی غر زد به جونم!

از حرف‌های بی‌سروتهش سردرنمی‌آوردم! درحالی‌که دکمه‌های بالایی مانتوم رو باز می‌کردم، گفتم: اولاً به سیمین ربطی نداره!

بی‌توجه به "سویل" پرحرصی که سهیل گفت، ادامه دادم: چون نه مادر واقعی تو هست، نه مادر شوهر من! حتی اگه بود، هم باز ربطی نداشت! این زندگیه ما دو نفره! اما محض اطلاعتون جناب دکتر...

اشاره‌ای به کبودی‌های دور گلوم کردم.

- هیچ تازه‌عروسی از شب عروسیش همچین چیزهایی براش به یادگار نمی‌مونه!

سهیل بدون اینکه چیزی به روی مبارکش بیاره، پرسید: کجا بودی؟!

با اشاره‌ای به کیسههای پخش‌شده‌ی کف پذیرایی گفتم: کور که نیستی! خرید بودم!

- خرید؟ با این وضع؟! اصلاً با کدوم پول؟!

بی‌حوصله جواب دادم: با پول‌های جناب عالی، شوهر عزیزم! با کدوم وضع؟!

اشاره‌ای به صورتم کرد.

- برای کی انقدر آرایش کردی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

– ببین سهیل! اگه تا الآن شک داشتم که تو مریضی، الآن یقین پیدا کردم که مشکل داری! من برای خودم آرایش کردم، خب؟! ان–قدر به من گیر نده! هر غلطی دوست داشتی بکن، اما لطفاً با من هیچ کاری نداشته باش! تو دیشب با رفتارت ثابت کردی که من رو برای یه شب می‌خواستی! من هم مشکلی ندارم! اصلاً قبول، این کارت، تاوان پنهون‌کاری منه! من اگه تنها با شاهین دوست بودم، تو حداقل با ده تاش بودی! اگه رابطه‌ی من و شاهین در حد چند بار بیرون رفتن و تماس و پیام بود، رابطه‌ی تو فراتر از این چیزها بوده! شاید حتّیٰ تا تخت‌خواب!

سهیل تا خواست چیزی بگه، دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

- نگو "نه" که خنده‌م می‌گیره! با همه‌ی این‌ها هیچ مشکلی نیست! آدم‌ها یه بار برای همیشه از چشم آدم می‌افتن! از این به بعد راه من و تو از هم جداست!

121

بی‌توجّه به نگاه ناباور سهیل به طبقه‌ی بالا رفتم. در اتاق رو بستم و همون‌جا پشت در سر خوردم! خودم هم باورم نمی‌شد اون حرف‌ها رو به سهیل زده باشم و اون این‌طوری ساکت موند باشه! هرچند من نذاشتم حرفی بزنه، اما اگه ذره‌ای مخالف حرف‌هام بود، با شناختی که از سهیل داشتم، داد و بی‌داد راه می‌نداخت!

من خودم رو کنار سهیل، بارها قبل از ازدواجمون تصور کرده بودم و از تصورش به وجد اومده بودم، اما جز

حسرت چیزی نصیبم نشده بود! با نفس عمیقی مانع از شکستن بغضی شدم که از صبح گریبان‌گیرم شده بود!

از جام بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. به چشم‌های غمگینم خیره شدم، مثل همیشه حق با سهیل بود! من برای کی آرایش کرده بودم؟! برای اونی که بیرون از این اتاق نفس می‌کشید یا برای خودم؟! من فقط می‌خواستم کمی از اون آدمی که تو این دو روز بهش تبدیل شده بودم، فاصله بگیرم!

دستمال‌کاغذی رو برداشتم و با عصبانیت چند بار محکم روی صورتم کشیدم! حالا فقط لکه‌های سیاه از آرایش غلیظم روی صورتم باقی مونده بود! سعی کردم به جای زانوی غم بغل کردن، خودم رو مشغول کاری کنم، اما تو اون اتاق با وجود تخت دونفره و قاب عکس بزرگ و کوچیکی که نمی‌دونم کی سر سفره‌ی عقد گرفته شده بود

و چه‌طور سر از اتاق درآورده بود، نمی‌تونستم آروم و قرار داشته باشم!

پوفی کشیدم و وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم...
همون‌طور که آب به صورتم می‌پاشیدم، قول‌هایی رو که صبح به خودم داده بودم، برای خودم یادآوری می‌کردم! هر چند از وضع زندگیم با سهیل راضی نبودم، اما حتّی نمی‌تونستم به طلاق فکر کنم! حداقل الآن نه! الآن که هنوز مهر ازدواجمون خشک نشده بود! شیر آب رو بستم و کلافه‌تر از موقع اومدن، از سرویس بهداشتی خارج شدم.

هرچند دلم نمی‌خواست با سهیل روبه‌رو بشم، اما تا ابد که نمی‌تونستم تو اتاق بمونم! اون هم اتاقی که برام معمولی نبود!

نفس عمیقی کشیدم و دستم روی دستگیره‌ی سرد اتاق نشست اما همین که در رو باز کردم، در اصلی خونه باز و بسته شد! خودم رو به پله‌ها رسوندم، اما متأسفانه تموم پرده‌ها کشیده بود! صدای ماشین سهیل و در حیاط نشون می‌داد، ماشین از قبل داخل حیاط بوده و این یعنی برای کار یهویی که هیچ دلم نمی‌خواست درباره‌ش فکر کنم رفته بیرون! دستم روی نرده‌ها مشت شد و نفسم سنگین!

122

با غرولند از پله‌ها پایین رفتم و بعد از جمع کردن کیسه‌ها و کیفم از روی زمین، دوباره به طبقه‌ی بالا برگشتم. برای سرگرم شدن در کمد رو باز کردم تا لباس‌های جدیدم رو داخلش آویزون کنم اما از دیدن نیمه‌ی خالی کمد که

متعلق به لباس‌های سهیل بود، بی‌خیال شدم و همه‌ی کیسه‌ها رو به صورت نامرتب ته کمد پرت کردم.

از اتاق خارج شدم تا حداقل قسمت‌های خونه رو ببینم، اما از دیدن در قفل‌شده‌ی اتاق سهیل بی‌خیال طبقه‌ی بالا شدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. از بزرگی خونه که انگار حالا برام قابل لمس شده بود، نفسم تو سینه حبس شد! تنها موندن تو این خونه که حتّی همسایه‌هاش رو هم نمی‌شناختم، کمی بیش‌تر از حد معمول برام سخت بود! باید هرچه زودتر سرگرمی‌ای برای خودم پیدا می‌کردم!

وارد آشپزخونه شدم و از دیدن میز مرتب ابروهام بالا پرید! شک نداشتم که سهیل برای حفظ آبروش در مقابل سیمین، حاضر شده خونه رو تمیز کنه! باید قبل از این‌که کسی به عنوان مهمون به خونه می‌اومد، حداقل جای بشقاب‌ها و سایر وسایل رو یاد می‌گرفتم! از روی

بی‌کاری، کابینت‌ها رو یکی‌یکی باز کردم و بعد از حدود یک ربع تقریباً جای وسایل به دستم اومد!

.

.

.

تا شب خودم رو با دیدن کارتون سرگرم کردم اما خبری از سهیل نشد! از طرفی غرورم اجازه نمی‌داد بهش زنگ بزنم، ذهن خیال‌بافم هم اجازه نمی‌داد آسوده بشینم! حتّی از فکر این‌که به جای سهیل، یه زن جواب تلفنش رو بده حس مرگ بهم دست می‌داد!

تلویزیون رو خاموش کردم و به آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم و از دیدن ظرف‌های یک‌بار مصرف غذا، پوزخندی روی لب‌هام شکل گرفت! مامان نگران این بود که من آشپزی بلد نیستم و این ممکنه بهونه دست

سهیل بده، اما حالا سهیل خودش به فکر غذا بود و خبری از خودش نبود!

املت تنها غذایی بود که بلد بودم درست کنم! بی‌توجّه به غذای داخل یخچال با عجله دست به کار شدم! در عرض نیم‌ساعت غذا پختم و خوردم و آثارش رو محو کردم!

بعد از خاموش کردن چراغ‌های خونه، به اتاق رفتم و روی تخت، زیر ملافه خزیدم. هرچه‌قدر می‌خواستم خودم رو به بی‌خیالی بزنم، نمی‌شد و در نهایت تا ساعت سه، تا زمانی‌که سهیل به خونه برگشت، خواب به چشم‌هام نیومد!

صبح ساعت نه بود که از خواب بیدار شدم. دوباره به روزهای قبل از آشناییم با سهیل برگشته بودم و انگیزه‌ای نداشتم! موهام رو شونه کردم و بعد از مرتب کردن لباس‌هام، به طبقه‌ی پایین رفتم.

از دیدن سهیل که با ظاهری آشفته و لباس‌های دیروزیش روی مبل نشسته بود و شقیقه‌هاش رو می‌مالید، جا خوردم! با کوچک‌ترین سر و صدا چند پله‌ی باقی مونده رو پایین رفتم و یک راست وارد آشپزخونه شدم.

بلاتکلیف دور خودم تو آشپزخونه می‌چرخیدم که صدایی میخکوبم کرد؛ تا من دوش می‌گیرم، قهوه آماده کن لطفاً!

صداش نه سرد بود و نه صمیمی! فقط خسته بود، همین! حرفی نزدم و از بویی ناآشنا و نه‌چندان خوشایندی که می‌اومد، اخم‌هام تو هم رفت!

با دور شدنش نفس حبس‌شده‌م رو آزاد کردم و هوا رو بلعیدم! نمی‌دونم از روی دلسوزی بود یا علاقه، اما هرچی که بود باعث شد بی‌چون‌وچرا خواسته‌ش رو انجام بدم!

فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم و تا خواستم از آشپزخونه خارج بشم، سهیل درحالی‌که فقط یه حوله دور کمرش بسته بود، سررسید! دستش رو پشت سرم گذاشت و من رو به داخل برگردوند!

- کجا با این عجله؟

از تماس بدن خیس و نیمه‌برهنه‌ش با بدنم، چندشم شد و فاصله گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم: کار دارم. قهوه‌ت روی میزه!

سهیل صندلی‌ای رو برای من عقب کشید.

- صبحونه که نخوردی هنوز!

و به عادت قدیمیش با ضربه‌ای روی بینیم، ادامه داد: این وقت صبح تو چه کاری می‌تونی داشته باشی کوچولو؟!

بی‌حوصله دستش رو پس زدم.

– قرار شد تو کار هم دخالت نکنیم!

از پشت صندلی بغلم کرد و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

– و من هم یادم نمی‌آد، قبول کرده باشم!

خوشبختانه سهیل دیگه اون بوی بد رو نمی‌داد، اما برام ثابت شد که دیر اومدن دیشبش، وضعیت صبحش و درخواست قهوه علتی جز مست بودنش نداره! رفتارهای ضد و نقیضش حسابی گیجم کرده بود! دستش که داشت روی بدنم حرکت می‌کرد، مانع از فکر بیش‌تر شد! به تندی گفتم: نکن!

بدون نگاه کردن هم لبخند کجش رو می‌تونستم حس کنم! به سختی حلقه‌ی دستش رو از دور خودم باز کردم و از روی صندلی بلند شدم.

– کجا؟! می‌خواستم اولین صبحونه‌ی مشترکمون رو بخوریم!

آرامشم به یک‌باره فروکش کرد. نفس عمیقی کشیدم، اما آروم نشدم، بی‌طاقت پرسیدم: حرف‌های دیروزم یادت رفت؟!

سهیل همون‌طور که سرش تو یخچال بود و دنبال چیزی می‌گشت، دست آزادش رو تو هوا تکون داد و گفت: بی‌خیال بابا! سخت نگیر سویل!

با صدای بلندتر پرسیدم: بی‌خیال؟! چه‌طور می‌تونی انقدر راحت درباره‌ش حرف بزنی؟!

سهیل با برداشتن پاکت آبمیوه و ظرف مربا در یخچال رو بست و درحالی‌که انگشتش رو که مربایی شده بود، می‌مکید، گفت: چته؟ چرا داد می‌زنی؟! آرومتر هم بگی، میشنوم!

و به سمت کابینت رفت. از خونسردیش، دادم دوباره به هوا رفت.

– نه! نمی‌فهمی! تو هیچی نمی‌فهمی! فقط به اسم دکتری، وگرنه از صدتا دیوونه بدتری! دیروز بهت گفتم دیگه حرفی بین من و تو نمونده!

سهیل چشم‌هاش رو با انگشت‌هاش فشار داد و این‌بار بی‌حوصله گفت: زیاد حرف می‌زنی سویل! تو گفتی، من

هم خیلی ساده قبول نکردم! تمام! الآن هم بشین، مثل بچه‌ی آدم، صبحونه‌ت رو بخور!

و به دنبال حرفش روی صندلی نشست.

سکوت خونه رو فقط صدای نفس‌های عصبی من می‌شکست. سهیل کلافه نگاهم کرد و تیکه نونی رو که تو دستش بود، کنار گذاشت.

- این‌طوری نگاهم نکن! ما دیگه زن و شوهریم! بچه‌بازی‌های گذشته رو تکرار نکن لطفاً!

- بچه‌بازی؟!

سهیل بی‌تفاوت به حال خراب من، خیلی آسون گفت: آره. همین ناز کردن‌ها و ادا درآوردن‌ها! گذشته نیست که برات لقمه بگیرم، با التماس بذارم تو دهنت!

اون به خستگی و اعتراض من می‌گفت؛ ادا درآوردن! با نگاهی ناباور سرم رو به طرفین تکون دادم.

- باورم نمی‌شه! انگار اصلاً هیچ‌وقت نشناختمت!

زیر نگاه عاقل‌اندرسفیهانه‌ی سهیل، به سختی پرسیدم: چه‌طور می‌تونی درباره‌ی گذشته، روزهایی که عاشق هم بودیم، این‌طور حرف بزنی؟!

لبخندی که بیش‌تر شبیه پوزخند بود، صورت سهیل رو پوشوند. زمزمه‌ش به گوشم رسید؛ عاشق هم بودیم!

با تیکه نونی که زیر دستش بود، مشغول بازی شد و در همون حال با افسوس گفت: خریت‌هام رو یادم نیار سویل! من مجبور بودم!

با نفسی که بالا نمی‌اومد، پرسیدم: یعنی همه‌ی اون‌روزها دروغ بود؟!

بدون این‌که سهیل حرفی بزنه، از نگاهش می‌شد حقیقت رو فهمید! با دستم به قفسه‌ی سینه‌م چنگ زدم. سهیل از دیدن حالتم جا خورد و با نگرانی از جاش بلند شد. به سمتم اومد، اما قبل از این‌که دستش بهم بخوره، خودم رو عقب کشیدم.

– پس تو هم کارهات از روی دوست داشتن نبود! از نزدیک شدن به من هدف داشتی! نه؟!

سهیل نالید: سویل!

غریدم: سویل و کوفت! سویل و درد! فقط می‌خوام بدونم چی می‌خواستی که حتّی تا ازدواج هم پیش رفتی! اما باید زودتر می‌فهمیدم، کثافت از خاندان راد سرازیره!

با این حرفم سهیل در عرض یک ثانیه از جاش بلند شد و به سمتم اومد. دست راستش رو بلند کرد، اما قبل از این‌که به صورتم بخوره، "هین" بلندی کشیدم و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم. صدای نفس‌های عصبیش گوشم رو پر کرد و به دنبالش زهر حرف‌هاش، ته دلم رو خالی کرد!

– بهت گفته بودم قبل از زر زدن، اول فکر کن! لیاقت هم که نداری خدا رو شکر! نباید مثل آدم باهات حرف زد!

همیشه شنیده بودم تو دعوای زن و شوهر، نباید با حرف اضافی و بی‌جا آتیش دعوا رو بیش‌تر کرد؛ اما نتونستم ساکت بمونم! دست‌هام رو از روی صورتم کنار کشیدم و با نفرت به صورت سهیل که منفورتر از همیشه به‌نظر می‌رسید، چشم دوختم.

- باشه! قبول! تو بالیاقتی! اما کجای دنیا رو فتح کردی که من نتونستم؟!

پوزخندش رو نادیده گرفتم و با اشاره به دستش، با تهدید گفتم: بار آخرت باشه که می‌خوای رو من دست بلند کنی! من بی‌کس و بی‌خانواده نیستم!

سهیل عصبی خندید.

- خب که چی؟!

- هیچی! فقط حواست باشه که طلاقمون به این زودی اتفاق نیفته، چون نمی‌تونم برای پدر و مادرم...

با این حرفم، سهیل با یه دستش تمام وسایل میز رو روی زمین ریخت! ترسیده از عکس‌العمل ناگهانیش چند قدم به عقب رفتم که سهیل جلو اومد.

– اگه تو دیوونه‌ای، من از تو دیوونه‌ترم! فکر این‌که طلاقت بدم، از اون مغز فندقیت بنداز بیرون کوچولو!

و با انگشتش به نشونه‌ی تفهیم به سرم ضربه–ی آرومی زد.

– این رو تو مغزت فرو کن؛ تو تا آخر عمرت تو همین خونه می‌مونی سویل! اون‌قدر می‌مونی و عذاب می‌کشی تا دیگه نتونی چیزی رو از من مخفی کنی!

و بدون توجّه به منی که دوباره نفس‌تنگی به سراغم اومده بود، به طبقه‌ی بالا رفت. زانوهام لرزیدن و نتونستن وزنم رو تحمل کنن! دستم رو روی شقیقه‌هام، درست جایی که جای انگشت‌های سهیل می‌سوخت، گذاشتم و به زمین که پر از خرده شیشه بود، چشم دوختم. کاش حداقل یکی از اون‌ها، پای سهیل رو می‌برید تا التیام‌بخش زخم قلبم می‌شد! اما زخم قلبم خوب نشد که هیچ، عمیق‌تر هم

شد؛ اون هم زمانی‌که چند دقیقه بعد، سهیل حاضر و آماده خونه رو ترک کرد و من رو بین جهنمی که ساخته بود، تنها گذاشت!

126

نمی‌دونم یه ساعت از رفتن سهیل گذشته بود یا دو ساعت یا شاید هم بیش‌تر؛ اما هرچیزی که بود، هنوز بوی ادکلنش تو دماغم بود! توان این رو که از جام بلند بشم، نداشتم! آروم‌آروم همون‌طور که نشسته بودم، خودم رو از آشپزخونه بیرون کشیدم و به تلفن که برای چندمین بار در حال زنگ خوردن بود، رسوندم!

بدون این‌که نیم‌نگاهی به شماره بندازم، جواب دادم: بله؟!

صدای خندون سیمین عجیب باعث شد ته دلم بسوزه!

- عروس هم عروس‌های قدیم! بله چیه؟! مادر سهیلم! سلام!

زیر لب تکرار کردم: مادر سهیل! چه مسخره!

- چی؟!

پوفی کشیدم و بی‌حوصله گوشی رو تو دستم جابه‌جا کردم.

- هیچی! سلام! خوب هستین؟!

دوباره خنده‌ش رو که برای من یادآور خنده‌ی نامادری سیندرلا بود، تکرار کرد و با عشوه که هیچ تناسبی با هیکل درشتش نداشت، گفت: به لطف احوال‌پرسی‌های شما، عروس گلم! حال سهیل جانم چه‌طوره؟ کجاست؟!

بی‌توجّه به کنایه و ب‌یادبیش که بدون این‌که حالی از من بپرسه، سراغ سهیل رو می‌گرفت، با صدای سردی گفتم: مطب!

آن‌چنان با تعجب پرسید؛ "مطب؟ امروز؟! " که از گفته‌م پشیمون شدم، اما بدون این‌که چیزی به روی خودم بیارم، گفتم: جان؟!

- مگه امشب این‌جا دعوت ندارین؟! پس چرا سهیل رفته مطب؟!

مهمونی دعوت شده بودیم و از هیچی خبر نداشتم!
هرچند که من و سهیل تو این سه روز فقط دعوا کرده بودیم اما اون باید بهم خبر می‌داد تا جلوی به اصطلاح مادرش ان‌قدر ضایع نمی‌شدم! با این‌که از همه‌چیز بی‌خبر بودم اما با غیظ جواب سیمین رو دادم: خودتون دارین

می‌گین امشب! انتظار که ندارین سهیل به‌خاطر یه دورهمی ساده، مریض‌هاش رو نادیده بگیره؟!

- چی‌کار کنم آخه عروس؟! من مادرشم، برای دیدن بچه‌م بال‌بال می‌زنم!

خیلی دوست داشتم بگم، "مرده‌شور خودت و پسرت رو یه جا ببرن" ، اما با آرامش ظاهری، کوتاه جواب دادم: انشاءالله اگه فرصت شد، شب مزاحمتون می‌شیم! من فعلاً باید برم!

- یعنی چی؟!

مکالمه‌م با سیمین به اندازه‌ی کافی طولانی شده بود و من حتّی نمی‌تونستم به این فکر کنم که از این طولانی‌تر بشه، چشم‌هام رو بستم و با نفس عمیقی گفتم: خداحافظ!

و بدون این‌که منتظر جوابی از جانبش بمونم یا عواقب کارم فکر کنم، گوشی رو قطع کردم! برام جای سؤال

داشت که چرا سیمین ان‌قدر اصرار داره، خودش رو مادر سهیل معرفی کنه؟! اصلاً مادر واقعی سهیل کجا بود؟!

127

هنوز ده دقیقه از زمانی‌که تلفن رو قطع کرده بودم، نگذشته بود که سهیل زنگ زد.

– چه چرت و پرتی به سیمین گفتی؟!

طلب‌کارتر از خودش داد زدم: جواب زِرزِرهای خودش بود!

بی‌توجّه به سویل پرحرصی که گفت؛ ادامه دادم: من با سیمین نسبتی ندارم که به‌خاطرش به کسی جواب‌پس بدم! درضمن همون‌طور که می‌تونه برای چغلی من بهت

زنگ بزنه، بگو از این به بعد برای احوال‌پرسی هم برای خودت زنگ بزنه، نه من!

سهیل پوفی کشید و من از پشت خط می‌تونستم حدس بزنم از کلافگی دست توی موهاش می‌کشه!

- حاضر باش، می‌آم دنبالت!

صداش آروم بود و صد البته خسته!

- که چی بشه؟

- بریم پیش سیمین! برای شام دعوتمون کرده!

با لجبازی گفتم: من نمی‌آم! من که جایی دعوت نیستم!

دوباره سرد و بی‌احساس شد!

- به درک! قرار نیست دعوت‌نامه‌ی شخصی بفرستن دم در اتاقت! تا نیم‌ساعت دیگه حاضر باش!

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده، گوشی رو قطع کرد. درحالی‌که گوشه‌ی ناخنم رو می‌جویدم، زیرلب گفتم: تو گفتی و فکر کردی من می‌گم؛ "چشم"؟! بچرخ تا بچرخیم دکتر راد!

با یادآوری وحشی‌بازی صبح سهیل، ترجیح می‌دادم برای حفظ جونم تا چند روز جلوی چشم‌هاش نباشم؛ اما به هیچ وجه هم نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم، سهیل تنها، بدون من، به دیدن سیمین بره! وقتی با یه تماس تلفنی می‌تونست ان‌قدر روی سهیل تأثیر بذاره، با چند ساعت دورهمی مطمئناً تأثیرش بیش‌تر هم می‌شد!

دستم رو به لبه‌ی مبل گرفتم و از جام بلند شدم. باوجود سرگیجه‌ی شدیدم به کمک نرده‌ها به طبقه‌ی بالا رفتم.

درحالی‌که روی تخت دراز کشیده بودم، برای اومدن سهیل لحظه‌شماری می‌کردم! انتظارم زیاد طول نکشید و

سهیل حدود ده دقیقه بعد به خونه اومد. درحالی‌که صدای دادش تنها چیزی بود که به گوشم می‌رسید، خودم رو به خواب زدم. خوشبختانه اون‌قدر تو این کار مهارت داشتم که حتّی با وجود این‌که سهیل وارد اتاق شد و با دستش تکونم داد، حرکتی از خودم انجام ندادم!

حرکت دستش روی موهام رو احساس کردم؛ خیلی نرم و کوتاه!

من باید باهات چی‌کار کنم؟! دوسِت داشته باشم یا حرف‌های شاهین رو باور کنم؟!

با شنیدن جمله‌ش نفس تو سینه‌م حبس شد! قبل از این حرف هم می‌دونستم سهیل نسبت به من بی‌اعتماده، اما نمی‌تونستم بفهمم شاهین راجع به من چه دروغی بافته که سهیل روشن فکر رو تا این حد بهم مشکوک کرده؟!

برخلاف انتظارم سهیل بی‌هیچ حرف یا حرکت اضافه‌ای اتاق رو ترک کرد و من رو بین بهت و ناباوری تنها گذاشت!

اون‌قدر سؤالات مختلف تو ذهنم بالا و پایین می‌شد که بی‌خیال نقش بازی کردن شدم و در نهایت تخت‌خواب رو رها کردم و به عادت چند روزه‌م به حموم پناه بردم.

تن خسته‌م رو به آب گرم سپردم و سعی کردم به جای فکر کردن به بی‌اعتمادی سهیل و عاقبت زندگیم باهاش، به این فکر کنم که چه‌طور حال سیمین رو بگیرم!

اون‌قدر با صبر و حوصله کارهام رو انجام می‌دادم که تا تموم شدن آرایش صورتم و پوشیدن لباس‌هام، شب شده

بود و این دقیقاً همون چیزی بود که من می‌خواستم! سیمین ما رو برای شام دعوت کرده بود و دلیلی نداشت زودتر بریم، مخصوصاً اگه اون دلیل، دلتنگی مسخره‌ی سیمین می‌بود!

از اتاق خارج شدم و از بالای پله‌ها، طبقهٔ پایین رو نگاه کردم اما خبری از سهیل نبود! تا خواستم برگردم، سهیل حاضر و آماده از اتاق خارج شد. بدون این‌که نظری درباره‌ی تیپ و قیافه‌م بده، پرسید: بریم؟!

نگاهی بی‌تفاوت‌تر از نگاه خودش، حواله‌ش کردم و سعی کردم بوی ادکلنش که هوش از سرم می‌برد و خودش که تو اون کت اسپورت، جذاب‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید، نادیده بگیرم! در مقابل سؤالش، بی‌میل سرم رو تکون دادم و پشت سرش راه افتادم.

برام مسخره بود که با وجود گذشت یک سال از آشناییم با سهیل و حتّی ازدواجم، هنوز خونه‌ی پدریش رو ندیده بودم! با این‌حال در این باره حرفی به سهیل نزدم تا حداقل امشب علیه من با سیمین توطه نچینه!

بعد از حدود نیم ساعت، سهیل داخل کوچه‌ای پیچید و جلوی خونه‌ی ویلایی ماشین رو پارک کرد و اشاره کرد پیاده بشم.

اعتراف سختی بود اما خونه بین باقی ساختمون‌های داخل کوچه می‌درخشید! بلاتکلیف جلوی در خونه ایستاده بودم که سهیل با برداشتن دسته‌گلی که روی صندلی عقب قرار داشت و من تا اون لحظه متوجّهش نشده بودم، به سمتم اومد و زنگ در رو زد.

به ثانیه نکشید که در باز شد و صدای نه چندان آروم سیمین از پشت آیفون سکوت کوچه رو شکست!

«بالآخره اومدی پسرم؟! الهی مادر فدات بشه! »

لبخند کجی صورتم رو پر کرد! در بیشعور بودن سیمین هیچ شکی نداشتم و با این حرفش، فقط بیش‌تر اطمینان پیدا کردم؛ چرا که من کنار سهیل ایستاده بودم و مطمئناً از پشت آیفون مشخص بود!

سهیل در رو هل داد و اشاره کرد تا وارد بشم! نگاه سنگین سیمین رو از بالکن خونه احساس می‌کردم! لبخند دلفریبی به روی سهیل زدم و وارد حیاط شدم.

تا اون زمان به جمله‌ی "مردها بچه‌ند. " اعتقادی نداشتم؛ اما با لبخند و نگاه مهربون سهیل که تحت تأثیر لبخند من بود، با تموم وجود معنی این جمله رو فهمیدم!

سهیل دستش رو پشت سرم گذاشت و من از تماس دستش با بدنم، حتّی از روی مانتو، حالت بدی بهم دست داد که قابل توصیف نبود! با این حال سعی کردم لبخندم رو هم‌چنان حفظ کنم، هرچند کمرنگ و تصنعی! سهیل زیر گوشم همون جمله‌ی تکراری "دوست ندارم کسی از مشکلات ما باخبر بشه. " رو زیر گوشم گفت و من با همون لبخند کذایی حرفش رو تأیید کردم!

با گذشتن از حیاط خونه که سر تا سر درخت بود و تو تاریکی جز سایه‌های ترسناک و سیاه چیزی ازشون مشخص نبود، به پله‌های ورودی رسیدیم و سیمین بالآخره از بالکن دل کند و به سمتمون اومد.

بابای سهیل کاملاً معمولی با هردومون احوال‌پرسی کرد اما سیمین به گرمی سهیل رو تحویل گرفت و به زور جواب سلام، من رو داد!

تمام طول شب رفتار سیمین ادامه داشت تا جایی که می‌خواستم پا به فرار بذارم اما عصبانیتم رو پشت لبخند پرحرصم پنهون کردم!

سیمین میوه پوست می‌کند و به سهیل تعارف می‌کرد! این کار تا زمانی ادامه داشت که سهیل میوه‌ای برای من تعارف نکرده بود، اما بعد از اون، این محبت سیمین هم قطع شد! هرچند که چندشم می‌شد از میوه‌ای که سیمین پوست کنده بخورم، اما در مقابل تعارف سهیل، لبخندی زدم و سعی کردم نسبت به دستش که دورم حلقه شد، بی‌تفاوت باشم!

سیمین هدیه‌ی خودش رو باز کرد و در کمال ناباوری من، دقیقاً مثل سرویس طلایی بود که برای مامان من خریده بود! سیمین درخشش چشم‌هاش رو پشت اخم ساختگی پنهون کرد و با بغل کردن سهیل و گفتن "چرا

زحمت کشیدی پسرم؟! " باعث جدا شدن حلقه‌ی سهیل از دور من شد!

سیمین حتّی در طول صرف شام هم علناً من رو آدم حساب نمی‌کرد و تموم توجّهش به سهیل بود!

من هم به تلافی کار سیمین، تو جمع کردن میز هیچ کمکی نکردم و کنار شوهر و پدر شوهر عزیزم که تموم توجّهشون به تلویزیون بود، نشستم!

حدود یک ربع بعد، سیمین با چایی و شیرینی به جمعمون اضافه شد و با کنایه رو به سهیل گفت: چه‌قدر لاغر شدی تو این چند روز مادر! شام هم که چیزی نخوردی، بخور جون بگیری!

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم و در مقابل نگاه عصبی سیمین خنده‌م شدت گرفت! بابای سهیل که انگار به وخامت اوضاع پی برده بود، بالآخره دل از برنامه‌های

تکراری تلویزیون کند و برای اولین بار من رو مخاطب قرار داد.

- چی‌کارها می‌کنی عروس خانوم؟!

- فعلاً که هیچی پدر جان! صبح تا شب به عشق سهیل آشپزی می‌کنم تا لاغر نشه!

سهیل به جوابم خندید و سیمین کنترلش رو از دست داد و پرسید: یعنی چی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: هیچی! فقط نگرانی شما درباره‌ی سهیل برام جالبه و صد البته تحسینتون می‌کنم!

نگاه گیج سیمین باعث شد ادامه بدم: شما که مادر واقعی سهیل نیستین و این‌طوری راجع به سلامتیش نگرانید!

سیمین به تندی جواب داد: درسته من سهیل رو به دنیا نیاوردم اما مادرشم!

سرم رو تکون دادم.

– البته که این‌طوره! اما خب سهیل به دست پخت شما عادت نداره، به هرحال خیلی وقته که زندگیش رو از شما جدا کرده!

نگاه مؤاخذه‌گر سهیل مانع از این شد که سیمین ادامه بده، اما بدم نمی‌اومد بحث شیرینمون ادامه پیدا کنه تا زن بابای شوهر عزیزم بفهمه ازدواج من با سهیل چندان خوشبختم نکرده و کسی که تا الآن آسیب دیده، من بودم! شاید این‌طوری سیمین دست از نیش و کنایه برمی‌داشت!

رفتار سرد سیمین باعث شد تا دورهمی خانوادگیمون زودتر از اون چیزی که انتظار می‌رفت تموم بشه! با این‌که

هیچ احتیاجی به هدیه از طرف سیمین یا بابای سهیل نداشتم، اما آداب و رسوم حکم می‌کرد هدیه‌ی کوچیکی دقیقاً مثل هدیه‌ی پدر و مادر من، برای ما که به اصطلاح تازه عروس بودیم، بدن!

سیمین بدون این‌که به خودش زحمت بده برای بدرقه‌ی ما به دم در بیاد، با رفتار و خداحافظی سردش باعث شد زودتر خونه‌شون رو ترک کنیم!

خودم رو برای دعوای مفصل آماده کرده بودم، اما در کمال تعجب سهیل با آرامش مشغول رانندگی شد و با بالا بردن صدای موسیقی عدم تمایل خودش رو به حرف زدن نشون داد!

زمانی‌که به خونه رسیدیم، اون‌قدر خسته و خواب‌آلود بودم و خوشحال از چزوندن سیمین که از رفتن سهیل به اتاق دیگه ناراحت نشدم و زود خوابم برد!

اون شب به خیال خودم سایه‌ی سیمین رو از زندگیم کنار زده بودم و اون رو که جای مادر شوهرم بود، دیگه بی‌اهمیت‌ترین آدم زندگیم تصور می‌کردم اما از آرامش عجیب اون شبش نباید ساده می‌گذشتم! باید زودتر می‌فهمیدم که سیمین می‌تونه از هر دشمنی خطرناک‌تر باشه! و اونی که قراره کنار زده بشه، منم؛ منه ساده‌ی زودباور! نه سیمینی که جاش سفت و سخت‌تر از این چیزها بود!

131

روزهای بعد خیلی ساده می‌گذشتن و هیچ اتفاق خاصی نبود که من رو خوشحال یا حتّی هیجان‌زده کنه! سهیل برای انجام کارهای خونه، خانوم مسنی رو استخدام کرده

بود و من بابت این کار، بی‌رودروایسی ازش ممنون بودم؛ چون من رو از انجام کارهایی که هیچ علاقه‌ای بهشون نداشتم آسوده کرده بود!

اکثر روزها با رفتن به خونه‌ی مامان وقتم رو می‌گذروندم و از وضعیت رابطه‌مون که تعریفی نداشت و روز به روز بدتر می‌شد، خم به ابرو نمی‌آوردم!

دیگه کم‌تر با سهیل لجبازی می‌کردم و اون در عوض جلوی پدر و مادر من همکاری می‌کرد و دیگه ازم نمی‌خواست به سیمین سربزنیم!

عصر روز پنجشنبه بود که حاضر و آماده، تو خونه‌ی مامان، نشسته بودم و منتظر سهیل بودم تا طبق معمولِ هر هفته دنبالم بیاد و باهم به خونه برگردیم!

سهیل با وجود تعارف مامان، به ناچار مجبور شد به داخل خونه بیاد!

ترجیح می‌دادم مامان و سهیل باهم حرف بزنن، تا من کنار سهیل بشینم و لبخند ژکوند تحویلشون بدم؛ پس به بهونه‌ی آوردن چایی به آشپزخونه پناه بردم!

درحال ریختن چایی بودم که با سؤال مامان، نفس تو سینه‌م حبس شد و تمام وجودم برای شنیدن جواب سهیل گوش شد!

- راستی نتیجه‌ی کنکور سویل چی شد؟! هر دوتون خیلی براش زحمت کشیده بودین!

سهیل با خنده‌ای که مطمئن بودم ساختگیه، شروع به مِن‌مِن کرد.

ـ راستش...

اون‌قدر مکث کرد که صبرم تموم شد و با سینی چایی از آشپزخونه خارج شدم! سینی رو در مقابل سهیل و مامان روی میز گذاشتم و نگاه سؤالیم رو به سهیل دوختم!

سهیل با همون لبخند کذایی نگاهش رو ازم گرفت و به مامان دوخت، درحالی‌که به حالت کلافه دستش رو توی موهاش می‌کشید، گفت: راستش اون‌قدر هر دو سرگرم زندگی شدیم که پاک این موضوع رو فراموش کردیم! نتایج رو مگه اعلام کردن؟!

پوزخندی که روی لب‌هام شکل گرفت از چشم سهیل دور نموند! شک نداشتم که سهیل زحمت انتخاب رشته رو هم به خودش نداده و این درحالی بود که با اطمینان به من گفته ؛ همه‌چیز رو بهش بسپرم! بدم نمی‌اومد سهیل جلوی مامان ضایع بشه!

مامان با ذوق آشکاری گفت: آره... امروز قراره اعلام بشه!

و با گفتن «می‌رم لپ‌تاپ بیارم. » من و سهیل رو تنها گذاشت! دست به سینه به مبل تکیه دادم و نگاه پر تمسخرم سهیل رو نشونه گرفت!

سهیل پوفی کشید و زیر لب گفت: عجب گیری افتادیم!

پوزخندم عمیق‌تر شد و نگاه چپ‌چپ سهیل نصیبم!

مثل دو دشمن که منتظر فرصت برای ریختن خون هم‌دیگه بودن، به هم خیره بودیم!

نگاه سهیل دوستانه نبود! مهربون نبود! فقط بوی تهدید می‌داد و بس! معنیش چیزی جز "به وقتش حقت رو می‌ذارم کف دستت! " نبود! اما هرچیزی که بود، با وجود تموم بدی‌هایی که در حقم کرده بود، ته دلم از این نگاه خیره که بعد از مدت‌ها نگاه دزدیدن، نصیب چشم‌هام شده بود؛ خوشحال بودم!

نگاه سهیل هم‌چنان به چشمهام بود اما حرکت عصبی و مداوم پاش نشون می‌داد؛ ذهنش مشغول‌تر از این‌هاست که متوجّه تغییر رنگ نگاه من که لحظه‌ای طوفانی و پر از نفرت و لحظه‌ای دیگه آروم و شیفته‌ی سهیل می‌شد،ب شه!

با اومدن مامان هر دو از نگاه کردن به هم دست برداشتیم و از حالت دفاعی که برای خودمون گرفته بودیم، خارج شدیم. مامان لپ‌تاپ رو مقابل سهیل، روی میز، گذاشت و سهیل با لبخند زورکی خودش رو روی مبل جلو کشید و با لپ‌تاپ مشغول شد.

هرلحظه که می‌گذشت، رنگ سهیل بیش‌تر می‌پرید و من علی‌رغم چند دقیقه پیش، به طرز احمقانه‌ای دلم نمی‌خواست سهیل جلوی مامان خراب بشه!

نیم‌نگاهی به مامان انداختم، اما حال اون هم دست کمی از سهیل نداشت! این وسط فقط من بودم که بی‌توجّه به زحمات چند ماهه‌م تو فکر و خیال خودم غرق بودم! و سهیل پررنگ‌ترین نقش تو فکر و خیالم بود... برای لحظه‌ای تحسینش می‌کردم و لحظه‌ی دیگه‌ای می‌خواستم سر به تنش نباشه!

با صدای "وای جدی می‌گی پسرم؟!" گفتن مامان از جا پریدم و به مامان که کم مونده بود سهیل رو از شدت هیجان‌زدگیش تو آغوشش له کنه، خیره شدم! اون‌قدر گیج و منگ بودم که دلیلی برای رفتارهای عجیب‌وغریب مامان پیدا نمی‌کردم!

خنده‌های مامان و نگاه درمونده‌ی سهیل هیچ تناسبی باهم نداشتن! به زحمت تکونی به لب‌هام دادم و چیزی شبیه "چی شده؟!" از بین لب‌هام خارج شد!

مامان که انگار منتظر همین سؤال بود، سهیل رو رها کرد و اون بیچاره تازه تونست نفس راحتی بکشه!

– تازه می‌پرسه؛ "چی شده؟! " صبح بخیر خانوم دکتر!

نگاه ناراضی و بی‌روح سهیل مانع از این شد که از "خانوم دکتر" گفتن مامان ذوق کنم! خودم هم از صدای ناباورم، تعجب کردم، مامان که جای خود داشت؛ اما تعجب من کجا و تعجب مامان کجا!

فقط برای این‌که چیزی گفته باشم؛ پرسیدم: خانوم دکتر؟!

– انگار تو زندگی با سهیل خیلی بهت خوش گذشته که اصلاً خوشحال نشدی!

مامان به شوخی این حرف رو زد و سهیل دوباره به زور لب‌هاش رو کش داد؛ اما من بی‌هیچ عکس‌العملی تموم ذهنم درگیر رفتار ضد و نقیض سهیل شده بود! اون که خودش مشوق اصلی من تو درس خوندن بود و حتّیٰ

کارهای ثبت‌نامم هم خودش به عهده گرفته بود، چرا حالا از قبول شدنم حتّیٰ چشم‌هاش برق نزد؟! اون که از یاد دادن یه نکته‌ی پیش پا افتاده به من، به گفته‌ی خودش عشق می‌کرد، حالا چرا یه لبخند واقعی روی لب‌هاش نیومد؟! یا اگه مخالف این کار بود؛ چرا اصلاً برام انتخاب رشته کرده بود؟!

133

مامان از این‌که بی‌حرکت سر جام نشسته بودم، با خنده رو به سهیل گفت: سهیل جان، یه وقت فکر نکنی دخترم بی‌احساسه‌ها! نه! سویل از اول همین‌طوری بود! اگه از چیزی خوشحال می‌شد، زیاد به روی خودش نمی‌آورد! اهل سر و صدا نیست!

سهیل لبخند مرموزی زد و درحالی‌که ابروهاش رو بالا می‌نداخت، با لحن خاصی که فقط من متوجّهش می‌شدم، گفت: صد البته!

مامان اون‌قدری خوشحال بود که متوجّه رفتار ضد و نقیض سهیل نشد! با اشاره‌ی چشم و ابرو به من فهموند که از سهیل تشکر کنم! درمقابل اصرار ، لبخند پرحرصی زدم و رو به سهیل، با لحنی مشابه لحن خودش گفتم: حتماً تموم لطف‌هات رو جبران می‌کنم عزیزم!

مامان باز هم متوجّه چیزی نشد و سهیل با نگاهی بازیگوش، ابرویی بالا انداخت.

– ببینیم و تعریف کنیم! اما...

به تندی پرسیدم: اما چی؟!

خودش رو روی مبل کمی جلو کشید.

- همین‌طور خشک و خالی می‌خوای ازم تشکر کنی؟!

ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت، اما مامان با خنده ضربه‌ی آرومی به بازوی سهیل زد و با گفتن "راحت باشین بچه‌ها! من می‌رم به بابات خبر بدم." از روی مبل بلند شد و به سمت دیگه رفت!

به محض دور شدن مامان، با غیظ به سهیل گفتم: حیا هم خوب چیزیه! اون چی بود جلوی مامان گفتی؟! خجالت نکشیدی؟!

سهیل با بی‌قیدی شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- مجبورم... مجبور! باید جلوی مادرت وانمود کنم دوست دارم!

سعی کردم با نفس عمیقی جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. به زور گفتم: مجبور نیستی!

سهیل با دیدن حالتم، از روی مبل بلند شد و کنارم روی مبل نشست. قبل از این‌که دستش با بدنم تماسی پیدا کنه، خودم رو عقب کشیدم.

- خوشحالم که حداقل تو یه چیز باهم تفاهم داریم، من هم دوست ندارم! اصلاً می‌دونی چیه؟!

سهیل طره‌ای از موهام رو پشت گوشم زد و با ضربه‌ی آرومی روی نوک بینیم گفت: حرص که می‌خوری، بامزه‌تر می‌شی! در ضمن دروغگوی خوبی نیستی!

قبل از این‌که حواسم پرت کارهاش بشه، خودم رو عقب کشیدم و با نگاه چپ‌چپم، سهیل به حالتی که انگار داره جواب یه بچه‌ی دو ساله رو می‌ده، گفت: چیه؟!

سریع جواب دادم: به محض این‌که بتونم ازت جدا می‌شم!

سهیل عصبی خندید و چونه‌ش رو خاروند.

- دوباره رو دادم بهت پررو شدی! جنبه نداری اصلاً سویل!

- کمال هم‌نشین در من اثر کرد!

134

- اوه! این همه درس و ادبیات خوندن، بالآخره یه جا به دردت خورد مادمازل!

به دنبال حرفش خم شد تا از سینی روی میز، فنجون چایی برداره، اما زودتر از خودش به جای جواب دادن، خودم رو به میز رسوندم و اجازه ندادم دستش به فنجون‌های چایی برسه! هرچند که سرد شده بودن و مطمئناً تلخ!

با برداشتن سینی فاتحانه به سهیل دهن‌کجی کردم و وارد آشپزخونه شدم! نه می‌تونستم جلوی مامان، اون‌طور که دوست دارم جوابش رو بدم و نه تحمل حرف‌هاش رو داشتم! در نتیجه فرار رو به بودن در کنارش ترجیح می‌دادم!

بعد از حدود نیم‌ساعت، بابا با جعبه‌ی شیرینی به خونه اومد و جمع خانوادگیمون دیگه سردی سابق رو نداشت، هرچند که من دیگه خودم رو از اون جمع نمی‌دونستم! مامان و بابا مدام بابت کمک‌های سهیل ازش تشکر می‌کردن و من بی‌تفاوت، جز همون تشکر به قول سهیل "خشک‌وخالی"، تشکری نکردم!

دوباره اون احساس مزاحم بودن به سراغم اومده بود؛ با این‌حال دندون روی جیگر گذاشتم تا شب بشه و بعد از صرف شام رفع زحمت کنیم!

موقع برگشتن به خونه، کِیف سهیل حسابی کوک بود و این رو از ضرب گرفتن‌هاش روی فرمون ماشین و آهنگ‌های شادی که زیر لب زمزمه می‌کرد، می‌شد فهمید! هیچ حس خوبی به خوشحالی سهیل نداشتم! ناخودآگاه ترس بدی تو وجودم رخنه کرد و باعث شد خودم رو جمع‌وجور کنم! چسبیده به در ماشین نشسته بودم و به محض این‌که به جلوی خونه رسیدیم، بدون این‌که منتظر سهیل بمونم تا ماشین رو داخل حیاط بیاره، از ماشین پیاده شدم.

دست‌هام به طرز عجیبی می‌لرزید و نمی‌تونستم قفل در رو باز کنم! با صدای سهیل، اون هم درست با فاصله‌ی چند میلی‌متری از پشت سرم، دست از تلاش بیهوده برداشتم و کنار کشیدم.

سهیل به آسونیِ آب خوردن در رو باز کرد و اشاره کرد اول داخل بشم. پشت این کارهای به ظاهر محترمانه‌ی سهیل شک نداشتم چیزی هست!

قدم‌هام نسبتاً بلند بود اما لرزش پاهام غیرقابل انکار بود! پله‌ها رو تندتند بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم، اما قبل از این‌که بخوام در رو ببندم، پایی مانع شد! سرم رو بلند کردم و با دیدن ابروهای بالارفته‌ی سهیل، آب دهنم رو قورت دادم.

سکوتش از هرچیزی ترسناک‌تر بود! به خودم جرأت دادم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟!

سرش رو به علامت نفی تکون داد.

دوباره پرسیدم: چیزی می‌خواستی؟!

و دوباره همون جواب رو ازش گرفتم! با تردید لب زدم: پس برای چی...

جمله‌م رو کامل کرد.

- اومدم این‌جا؟!

نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم.

- خب... آره!

سهیل در رو هول داد و من رو کنار زد. وارد اتاق شد. همون‌طور که دیوارهای اتاق رو دید می‌زد، گفت: انتظار نداری که جلوی در بگم؟!

135

از دیدن نگاه خیره‌ش روی عکس عروسیمون، کلافه شدم و گفتم: حالا که سر خود اومدی تو! حرفت رو بزن، برو!

اما همین حرفم باعث موندگاری سهیل شد! کت اسپرتش رو روی دسته‌ی مبل انداخت و روی تخت نشست! با آرامش پرسید: چرا برم اون‌وقت؟!

اخم‌هام تو هم رفت. دست به کمر پرسیدم: برای چی نری؟! اصلاً چی می‌خواستی بگی؟!

سهیل بی‌توجّه به حرص خوردن‌های من خندید و با همون لباس‌ها با بی‌خیالی روی تخت دراز کشید. دست‌هاش رو زیر سرش قفل کرد.

– خودمونیم‌ها تو این مدت، خوب از تخت خواب گرم و نرم استفاده کردی!

نگاهش رو از سقف گرفت و با چشمک رو به من ادامه داد: اون هم تنهاتنها! بدون من!

با این‌که دلیلی برای ترس وجود نداشت، اما من از مرد روبه‌روم عجیب وحشت داشتم! آب دهنم رو با صدا قورت دادم.

– منظورت از این حرف‌ها چیه؟

دوباره خنده‌ش رو تکرار کرد.

– مگه همه باید از حرف‌هاشون منظور داشته باشن؟!

و با چشم‌های ریزشده ادامه داد: بهتره من بپرسم؛ تو تو حرف‌های من دنبال چی می‌گردی؟!

با نفس عمیق و لبخند تصنعی سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم!

– از اتاق من برو بیرون سهیل!

قهقهه‌ش به هوا رفت.

– اتاقِ تو؟! مثل این‌که واقعاً باورت شده!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم.

– نصفه شبی زده به سرت؟! اگه حرفی نداری، برو بیرون!

دستش رو به نشونه‌ی "برو بابا" تکون داد و دوباره مشغول تماشای ترک‌های سقف شد! با دیدن بی‌اعتناییش به سمتش رفتم و بازوش رو کشیدم.

– پاشو برو بیرون. مگه با تو نیستم؟!

به جای این‌که تکونی به خودش بده، دستم رو کشید و من کنارش روی تخت افتادم. مقاومت من در برابر سهیل بی‌فایده بود، در واقع زور من کجا و زور اون کجا!

یه دستش رو ستون بدنش کرد و با دست دیگه‌ش مانع تقلاهای من شد! صورتش رو نزدیک صورتم آورد و من راهی برای فرار نداشتم! خیره به چشم‌هام لب زد: این تخت چیزی رو یادت نمی‌ندازه؟!

بدنم از یادآوری تنها خاطره‌م با سهیل رو این تخت، تو اون شب نحس آشکارا لرزید!

اخم‌هام تو هم رفت که باعث خنده‌ی کوتاه سهیل شد.

ـ من و تو زن و شوهریم، این تخت دو نفره هم فقط یکی از هزار تا نشونه و دلایله!

حق با سهیل بود، با این تفاوت که از نظر من تخت دو نفره تنها نشونه‌ی زن و شوهر بودن ما بود! دست از تقلای بیهوده برداشتم و سهیل بدنم رو از حصار دستش آزاد کرد و به جاش شال رو کامل از سرم کنار زد! با دستش مشغول بازی، شاید هم مشغول نوازش موهام شد!

با احساس سنگینی نگاهم، نگاهش از موهام به چشم‌هام و رفته‌رفته پایین‌تر کشیده شد! هرچه‌قدر که می‌گذشت لبخندش محوتر می‌شد و حرکات دستش روی موهام آروم‌تر! سرش رو نزدیک‌تر آورد و من از ترس، شاید هم هیجان، چشمه‌ام رو بستم! برخلاف انتظارم کنار گوشم لب زد: دلم برات تنگ شده سویل!

ضربان قلبم کُند شد! چشم‌هام رو باز کردم و خیره به چشم‌های مشتاقش، به تلخی پرسیدم: برای چیه من؟!

خندید و با بوسه‌ای نرم، نجوا کرد: برای خودِ خودت!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: دلم می‌خواد بی‌خیال گذشته بشم! بی‌خیال گذشته و هر کی که بوده!

غمگین از این‌که هنوز حقیقت رو باور نکرده، مصرانه زمزمه کردم: نبوده!

لبخند محزونی زد و با بوسه‌ای روی موهام، زیر لب حرفم رو تائید کرد: نبوده!

ضربان قلبم دوباره تند شد. غرور رو کنار گذاشتم و مثل بچه‌ها پرسیدم: یعنی... یعنی من رو بخشیدی؟!

سهیل با اطمینان سرش رو تکون داد و من برای اولین بار توی عمرم، نمناک شدن چشم‌هام رو نه از غم، بلکه از خوشحالی تجربه کردم!

سهیل غر زد: چرا گریه می‌کنی حالا؟!

جوابی نداشتم و به جای آروم شدن، شدت اشک‌هام بیش‌تر شد!

- احساساتی شدن بسه؛ الآن لباس‌هام رو فینی می‌کنی!

میون گریه خندیدم و با مشت به بازوش کوبیدم.

- گم شو!

محکم بغلم کرد و دوباره به پشت روی تخت خوابید. درحالی‌که سرم روی قفسه‌ی سینه‌ش بود و برای اولین بار صدای تپشـهای منظم قلبش، گوشم رو نوازش می‌کرد، چشم‌هام رو بستم. زمزمه‌وار پرسیدم: چی باعث شد که من رو ببخشی؟!

سهیل خندید.

- چرا ان‌قدر دوست داری حرف گذشته رو پیش بکشی؟! گذشته‌ها گذشته، مگه نه؟!

سرم رو بلند کردم و خیره به چشم‌هاش گفتم: آره... اما خب...

سهیل من رو به سمت خودش کشید.

- اما بی‌اما! فراموشش کن!

از وضعیتی که توش قرار داشتم، کمی خجالت کشیدم و برای این‌که چیزی گفته باشم، زمزمه کردم: ممنون!

سهیل ابرویی بالا انداخت.

- برای چی؟!

- برای همه‌چیز!

خودم هم از حرفی که زده بودم، تعجب کردم، سهیل که جای خود داشت!

نگاه سؤالیش باعث شد توضیح بدم: برای کمک‌هات به‌خاطر کنکور و...

سهیل نذاشت بیش‌تر ادامه بدم و با خنده و شیطنت گفت: دوباره می‌خوای خشک‌وخالی ازم تشکر کنی؟!

خجالت‌زده سرم رو روی قفسه‌ی سینهش گذاشتم تا صورتم رو پنهون کنم! دوباره با شیطنت ادامه داد: ناسلامتی من شوهرتم‌ها! دوران قهر هم که تموم شده دیگه!

گونه‌م رو بوسید.

– این هم مثال! خجالت نداره که... تازه می‌تونی از لپم به جاهای دیگه هم برسی!

قبل از اینکه لب‌هاش تماسی با لب‌هام پیدا کنه، خودم رو عقب کشیدم و با تشر گفتم: بی‌ادب!

هرچه‌قدر من حرص می‌خوردم، سهیل بیش‌تر لذّت می‌برد و می‌خندید!

– بابا کجای دنیا بخوای زنت رو ببوسی، بی‌ادبیه؟!

– خب حالا! نمی‌خواد ان‌قدر "زنم زنم" کنی!

لبخند سهیل دوباره محو شد! موهام رو از صورتم کنار زد و زمزمه کرد: شاید باورت نشه، اما دلم برای همین حرف‌های ساده‌مون هم تنگ شده بود!

تحت تأثیر حرف‌های سهیل، به یاد روزهایی که از دست رفته بود و می‌تونست از این‌ها بهتر باشه، من هم غمگین شدم! سهیل با دیدن حالتم گفت: اما قول می‌دم همه‌چیز رو جبران کنم! به شرط این‌که تو هم نری!

این‌بار نوبت سهیل بود که از حرفش تعجب کنه! برای اولین بار تو چشم‌های سهیل ترس رو احساس کردم! هیچ‌جوره باورم نمی‌شد سهیل ترس از دست دادن من رو داشته باشه! متعجب پرسیدم: برم؟!

تند گفت: نه! نری!

حسابی گیج شده بودم!

– آخه من کجا بخوام برم؟!

سهیل برخلاف ترس و تردید تو چشم‌هاش، مصرانه گفت: قرار نیست جایی بری! فقط بهم قول بده!

با این‌که از حرف‌هاش سردرنمی‌آوردم، اما دلم نمی‌خواست با سؤال اضافه‌ای از جانب من شب خوبمون خراب بشه؛ پس بی‌چون‌وچرا قول دادم که هیچ‌وقت نرم؛ برای همیشه بمونم! قولی که سال‌های نه‌چندان دور سرنوشت نذاشت؛ شاید هم جاه‌طلبی و غرورم، اجازه نداد بهش وفادار بمونم!

اون شب سهیل تمام تلاشش رو کرد تا تجربه‌ی تلخ اولین هم‌آغوشیمون برای من تکرار نشه و من تمام تلاشم رو کردم تا باهاش همراه بشم و کم‌تر به گذشته فکر کنم!

روز بعد زمانی‌که تو آغوش گرم سهیل چشم باز کردم، به این نتیجه رسیدم که زندگی در کنار بدی‌ها، هنوز هم می‌تونه قشنگ و زیبا باشه!

برخلاف همیشه که دلم می‌خواست تا لنگ ظهر بخوابم، بیداری رو برای تماشای چهره‌ی غرق در آرامش سهیل به جون می‌خریدم!

ساعت یازده بود و سهیل هم‌چنان غرق خواب! من از خوشی از خواب بیدار شده بودم و سهیل از خوشی بیدار نمی‌شد! من با چشم باز رویاهام رو می‌دیدم و سهیل انگار با چشم بسته تو خواب!

سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ی سهیل، درست جایی که برای من می‌کوبید، گذاشتم و با یادآوری حرف‌های دیشبش، لبخندم که از صبح هیچ‌جور پاک نمی‌شد عمق گرفت! حس خوبی بود، کسی که دوست داره و دوستش داری، ترس از دست دادنت رو داشته باشه!

- خوب واسه خودت از صبح جوک می‌گی و می‌خندی‌ها!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هاش که اثری از خواب توشون دیده نمی‌شد، خیره شدم.

- از کی بیداری؟!

ابرویی بالا انداخت و به حالت فکر کردن به نقطه‌ای خیره شد.

- اوم... فکر کنم از همون‌جا که گفتی؛ "حالا می‌فهمی چه‌قدر دوستم داری! "

چند لحظه طول کشید تا متوجّه حرفش شدم.

جیغ زدم: چی؟!

سهیل که وضعیت رو خراب دید، تو یه حرکت من رو کنار زد و از جاش بلند شد! با شتاب از جام بلند شدم و بی‌توجّه به درد بدنم، با بالشت به جون سهیل افتادم.

– از صبح من رو اسکول خودت کردی بیشعور؟!

سهیل با خنده جا خالی می‌داد.

– بد کردم گذاشتم با لذّت از آغوشم بهره ببری؟!

– می‌کشمت!

به حالت مسخره خندید.

- لابد با همین بالشت! با همین سر و وضع!

تازه یاد وضعیتم افتادم! آب دهنم رو با صدا قورت دادم و از خجالت بالشت رو جلوی خودم نگه داشتم!

آروم و سربه‌زیر گفتم: خب دیگه شوخی بسه! برو بیرون سهیل!

سهیل دوباره خندید.

- تا همین چند لحظه‌ی پیش قصد جون دکتر مملکت رو کرده بودی، حالا برم بیرون؟!

- دکتر مملکت به بزرگی خودت ببخش و برو بیرون!

سهیل قدمی به سمتم برداشت و ابرو بالا انداخت.

- نچ!

دستم رو کشید.

- بریم حموم تا ببینم چی میشه!

و با دست دیگه‌ش بالشت رو از دست گرفت و انداخت روی تخت.

- عروسکت رو بذار این‌جا، برگشتیم قول می‌دم دوباره باهاش بازی کنی!

زهرمار گفتنم بین خنده‌های بلندش نشنیده موند!

141

بعد از حموم کردن بین خجالت و رنگ عوض کردن‌های من و شیطنت و شوخی‌های سهیل، برای اولین بار به انتخاب سهیل لباس پوشیدم و اون ضمن تأکید به این‌که در اسرع وقت وسایلش رو به اتاق می‌آره، اتاق رو ترک کرد!

بعد از پوشیدن لباس‌هام، روبه‌روی آینه ایستادم و بین آرایش کردن و نکردن مردد موندم! یادآوری نیش و کنایه‌های سهیل برای خراب کردن حال خوبم کافی بود!

"چه عجب یه بار دیدن صورت رنگ‌کرده‌ت نصیب ما شد! یادمه اون روز که جلوی مطب مچت رو گرفتم، برای شاهین جونت آرایش کرده بودی! "

نمی‌دونستم مثل سهیل ساده می‌تونم بگم گذشته‌ها گذشته یا نه! حرفش رو قبول داشتم اما از خودم و احساساتم می‌ترسیدم! می‌ترسیدم نتونم چشم‌هام رو روی اتفاقات بدِ گذشته ببندم و همه‌چیز خراب بشه! دستم خواه‌ناخواه از لوازم آرایش عقب کشیده شد! اصلاً از کجا معلوم سهیل دوباره یاد گذشته نمی‌افتاد! با حوله به جون موهام افتادم که سهیل تکیه‌ش رو از چارچوب در گرفت و به سمتم اومد.

- چه خبرته؟!

حوله رو از دستم گرفت و من رو روی لبه‌ی تخت نشوند.

- گفته باشم زن کچل دوست ندارم‌ها!

زیرلب "به درک"ـی گفتم که سهیل دست از کار کشید.

- داشتی به چی فکر می‌کردی که اخلاقت این‌جوری عوض شد؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

- هیچی!

- هیچی؟!

سرم رو تکون دادم.

- اوهوم!

صورتش رو جلو آورد.

- مطمئنی؟!

142

صورتم رو عقب کشیدم.

- اوهوم!

پوفی کشید.

- صبح که حالت خوب بود! چی شد یهو؟!

به زور خندیدم.

- هیچی! چرا به همه‌چیز مشکوکی؟!

- مشکوک نیستم، فقط چشم‌هات و زبونت حرف‌هاشون یکی نیست!

برای تموم شدن بحث، از روی تخت بلند شدم و دستش رو کشیدم.

– فقط یه کم درد دارم، همین!

شک و تردید چشم‌هاش جاش رو به نگرانی داد! از روی تخت بلند شد.

– آخ! امان از دست تو که اصلاً برام حواس نمی‌ذاری! باید تقویت بشی!

جواب من همون لبخند تصنعیِ زشتِ معمول بود!

سهیل در عرض چند دقیقه، میز رو پر از انواع مرباها و شکلات کرد و من با نهایت تأسف یاد چند ماه پیش که دعوامون شد و کار به شکستن ظرف‌ها کشید، افتادم! اون روز هم میز دقیقاً همین‌طور بود؛ پُرِ پُر، رنگیِ رنگی!

سهیل بی‌خبر از افکاری که مثل خوره به جون من افتاده بودن، برام لقمه می‌گرفت و اصرار داشت تا آخر بخورمشون! سهیل مهربون شده بود اما افراطی! دقیقاً مثل رفتار سرد چند وقت پیشش! برای پرت کردن حواسش از توجّه نسبت به خودم، پرسیدم: زینت خانوم امروز نیومده؟!

چشمکی زد.

– نه یه امروز رو بهش مرخصی دادم، تنها باشیم!

سؤالی که به شدت ذهنم رو درگیر خودش کرده بود، به زبون آوردم: تو اجازه می‌دی من برم دانشگاه؟!

سهیل جرعه‌ای از چاییش رو نوشید.

- آره... چرا که نه؟!

نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم، از این خبر واقعاً خوشحال شدم! رفتار دیروز سهیل و عدم تمایلش به چک کردن نتایج، فقط همین معنی رو می‌داد که نمی‌خواست برم دانشگاه!

از چیزهایی که تو ذهنم می‌گذشت، حرفی به سهیل نزدم و حین تشکر از بابت لقمه‌ای که بهم می‌داد، گفتم: نگفته بودی برام انتخاب رشته کردی!

در جوابم فقط شونه-ای بالا انداخت!

- مهم الآنه!

دوباره پرسیدم: کی می‌ریم برای ثبتنام؟!

- فردا. پس‌فردا. هر وقت، وقت شد!

- اگه زمانش تموم شد، چی؟!

سهیل به نگرانیم خندید.

- نترس! وقت زیاد هست!

و به شوخی، با چشمک ادامه داد: ببینم از کی تا حالا درس خوندن ان‌قدر برات مهم شده؟!

هر دو خندیدیم.

- نگران این چیزها نباش! فکرت هم بی‌خودی درگیر نکن! تو فقط فکر این باش که چه‌طور هم‌زمان با دانشگاه می‌خوای زندگیمون رو مدیریت کنی؟!

چایی به گلوم پرید! سهیل از جاش بلند شد و با هول چند بار به پشت سرم ضربه زد. اشاره کردم؛ خوبم و سهیل دوباره برگشت سر جاش نشست.

- مواظب باش سویل! هنوز هیچی نشده، داری به خودت آسیب می‌زنی!

- آسیب؟!

- آره! همین چایی پریدن تو گلوت! قبلاً حواست بیش‌تر جمع بود!

با بهت اسمش رو صدا زدم که با "جون سهیل" گفتن جوابم رو داد و حواسم رو پرت کرد!

144

بعد از صبحونه، سهیل مسکنی رو با یه لیوان آب پرتقال به خوردم داد و من رو به پذیرایی فرستاد! خودش هم مشغول جمع کردن میز و مرتب کردن آشپزخونه شد! دستم رو زیر چونه‌م گذاشتم و به سهیل خیره شدم؛ جای سیمین واقعاً خالی بود!

از اون‌جایی که من آشپزی بلد نبودم، سهیل از بیرون برای ناهار غذا سفارش داد و حتّیٰ اجازه نداد میز رو بچینم و یا بعد از صرف ناهار دست به سیاه و سفید بزنم! آدم بی‌جنبه‌ای نبودم، اما نگرانی‌هاش بعد از این همه اتفاق برام دلچسب بود!

از نظر سهیل اون روز اولین روز رسمی زندگی مشترک ما بود و به همین خاطر، مطب رو تعطیل کرد تا کنار هم خوش بگذرونیم!

تا عصر با دیدن فیلم خودمون رو سرگرم کردیم و بعد از چرت نیم ساعتی، به پیشنهاد سهیل برای خرید به بازار رفتیم.

سهیل از هیچ‌چیز، چه خوراک و چه پوشاک، کم نمیْذاشت. تنها موضوعی که اذیتم می‌کرد، تعصبش تو نوع پوشش من بود! مثلاً انتظار داشت من با قد کوتاهم،

مانتوی بلند بپوشم! به قدری حساسیت نشون می‌داد که می‌ترسیدم ازم بخواد روبند هم بزنم!

بعد از تموم شدن خریدهامون، شام رو تو یه رستوران خوردیم و به خونه برگشتیم.

تو آغوش گرم سهیل بدون این‌که به آینده و مشکلاتش فکر کنم، به خواب رفتم.

145

چند روز بعد به همراه سهیل برای ثبت‌نام به دانشگاه رفتیم و با وجود آشناهای زیادی که سهیل داشت کارهای ثبت‌نامم با وجود این‌که ورودی جدید بودم، در عرض کم‌تر از یک ساعت تموم شد!

محیط دانشگاه با وجود دختر و پسرهای جوون برام جالب بود و من امیدوار بودم از طریق دانشگاه بتونم سرگرم بشم تا ذهنم کم‌تر درگیر حساسیت‌های بیجای سهیل بشه، هرچند که این سرگرمی فقط می‌تونست درس خوندن باشه و بس!

زمانی که سوار ماشین شدیم، نمی‌دونم سهیل تو صورتم چی دید که با خنده گفت: قرار نیست تو دانشگاه اتفاقی جز درس خوندن بیفته‌ها!

درحالی‌که سعی داشتم نخندم، گفتم: خب؟!

سهیل به عادت همیشگیش ضربه‌ای به نوک بینیم زد.

– یعنی این‌که هرچیزی تو ذهنت می‌گذره، رهاش کن!

– وا!

سهیل حین این که کمربندش رو می‌بست، شونه‌ای بالا انداخت.

- والا!

.

.

.

آخرین روزهای تابستون مثل برق و باد می‌گذشت و رابطه‌ی من و سهیل هرچند بهتر و صمیمی‌تر شده بود اما به همون اندازه حساسیت‌هاش، رو من بیش‌تر شده بود تا جایی که گاهی اوقات آرزو میک‌ردم رابطه‌مون تو همون روزهای سرد خودش باقی می‌موند، حداقل اون موقع تنها دغدغه‌م ثابت کردن گذشته به سهیل بود، نه تحمل کردن رفتارهای ضد و نقیضش و تعصب بیجاش!

با اینکه خودم هیچ‌وقت اهل رمان خوندن نبودم، اما از لابه‌لای حرف‌های شادی که هر روز رمان جدیدی رو برام تعریف می‌کرد و من فقط بی‌حوصله سرم رو تکون می‌دادم، یادمه شخصیت‌های دختر رمان‌ها از غیرتی شدن شخصیت پسر خوشحال می‌شدن و نزدیک بود بال دربیارن! راست و دروغش رو نمی‌دونم، شاید هم شادی پیاز داغش رو زیاد می‌کرد، اما من علاوه بر اینکه تحمل این رفتارها رو نداشتم، تو این جور مواقع به شدت از سهیل بیزار میْشدم و می‌خواستم سر به تنش نباشه؛ نه اینکه براش غش و ضعف کنم! حالا یا مشکل از من بود یا مشکل از شخصیت رمان‌ها!

من و شادی خاطرات کمی باهم نداشتیم؛ اولیش روز اول ابتدایی بود و آخریش روز عروسیش! خاطراتی به فاصله‌ی سیزده سال! یکیش تلخ و یکیش شیرین! شادی همیشه دوست داشت من رو تو لباس عروس ببینه، اما نشد و ندید! حرف و حدس‌های شادی همیشه غلط از آب درمی‌اومد، مثلاً همیشه می‌گفت؛ من اول قراره عروس بشم و من فقط می‌خندیدم و بی‌خیال بودم! بی‌خیال بودم که هنوز هم باورم نمی‌شه چه‌طور به دوستیمون پشت کرد و زن شاهین شد! با همه‌ی این‌ها دلم می‌خواست ازش خبردار بشم؛ ببینم کی خوشبخت‌تره؟! من یا خودش؟! مسخره بود، اما دلم می‌خواست حداقل این حرف شادی درست از آب دربیاد و من ازش خوشبخت‌تر باشم!

بدم نمی‌اومد بفهمم رابطه‌ش با شاهین چطوره، اما با وجود حساسیت‌های سهیل تقریباً کار غیرممکنی بود!

147

قبل از این‌که سهیل سر برسه و بخواد به وضعیتم گیر بده، از جام بلند شدم و به سمت کمد لباس رفتم. از دیدن لباس‌های سهیل که از حدود دو هفته پیش نیمی از کمد رو اشغال کرده بود، لبخند کمرنگی روی لب‌هام شکل گرفت! مشغول تعویض بلوز و شلوار ساده‌م با لباس‌های دلخواه سهیل که شاید نیم‌متر بیش‌تر پارچه توشون استفاده نشده بود، شدم!

کارهام از روی ترس، حساب بردن یا حتّیٰ علاقه‌م به سهیل نبود، فقط از روی عادت و بی‌حوصلگی بود! من

فقط دنبال آرامش بودم و مطمئناً جز با آرامش سهیل به دستش نمی‌آوردم! پس کارهایی رو که سهیل دوست داشت، انجام می‌دادم تا جنجال جدیدی به پا نشه! خودم با این حوصله‌ی کم مونده بودم چه‌طور می‌خوام درس بخونم!

با صدای ماشین سهیل، بدون فوت وقت و فکر اضافه از اتاق خارج شدم و با وجود اینکه اشتیاق زیادی برای دیدار سهیل داشتم، به توصیه‌ی خودش از پله‌ها به آرومی پایین رفتم. پایین پله‌ها به انتظارش به نرده تکیه کردم.

بالآخره سهیل بعد از چند دقیقه درحالی‌که سرش پایین بود، در ورودی رو باز کرد، اما برخلاف همیشه لبخندی روی لب‌هاش نبود! اون‌قدری حواسش پرت بود که اگه سلام نمی‌کردم، متوجّه حضورم نمی‌شد!

جلو اومد و بدون این‌که مثل همیشه از لباسم تعریف کنه یا حتّیٰ حالم رو بپرسه، بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

بی‌حرف سرش رو روی شونه‌م گذاشت،

و از تپش‌های نامنظم قلبش مشخص بود آشفته‌ست!

148

کمرم در اثر تکیه به نرده‌ها، درد گرفته بود، آروم صداش کردم اما متوجّه نشد، به ناچار به دستش که دور کمرم بود، فشار آوردم تا این که بالآخره رهام کرد. نگاهی به صورتم انداخت.

- چیزی گفتی؟!

غر زدم.

- حواست کجاست؟!

کلافه دستش رو روی صورتش و بین موهاش کشید.

- هیچی! فقط یه کم خسته‌م! می‌رم استراحت کنم!

و بدون توجّه به نگاه مات من، به طبقه‌ی بالا رفت. از پایین پله‌ها به رفتنش خیره شدم، اما اون‌قدری حواسش درگیر بود که متوجّه نگاه سنگینم نباشه!

پوفی کشیدم و روی کاناپه، مقابل تلویزیون نشستم. شاید هم سهیل فقط خسته بود و حساسیت من بی‌خود!

.

.

.

روزها از پی هم می‌گذشتن و سهیل روز به روز عجیب‌تر می‌شد! گاهی اوقات نزدیک صبح برمی‌گشت و جوابش

به منی که به انتظارش بیدار مونده بودم، دزدیدن نگاهش و جواب کوتاه و صد البته دروغش بود! "بیمارستان بودم! "

زبونم برای اعتراض باز نمی‌شد! فقط مثل خودش کوتاه جواب می‌دادم؛ "باشه! " و اتاق رو ترک می‌کردم و تخت-خواب دو نفره رو به سهیل می‌سپردم! به این ترتیب چند ساعت مونده تا صبح رو با طی کردن طول و عرض خونه، سپری می‌کردم و بدون خداحافظی از سهیلی که غرق خواب بود، راهی دانشگاه می‌شدم و کل ساعات کلاس رو تو چرت یا هپروت سپری می‌کردم!

تموم ذهنم پر بود از سهیل و کارهاش! حتّیٰ نمی‌تونستم به این فکر کنم که سهیل بهم خیانت کرده باشه! درواقع دلیلی برای خیانت نمی‌دیدم و این خودش احمقانه بود

که ساده‌لوحانه دنبال علّت می‌گشتم! سهیل خیلی خوب متوجّه دلخوریم بود، اما هیچ قدمی به سمتم برنمی‌داشت!

149

اون‌قدر به هم ریخته بودم که حتّیٰ نمی‌تونستم جلوی مامان مثل همیشه حفظ ظاهر کنم و تنها کاری که در مقابل نگاه غمگین و نگرانش ازم برمی‌اومد، چشم‌پوشی و فرار بود! هرچه‌قدر تلاش می‌کردم خانواده‌م بویی از مشکلاتمون که حتّیٰ برای خودم هم نامعلوم بود، نبرن، سهیل با سرنزدن‌هاش، فقط شک و تردید اون‌ها رو بیش‌تر می‌کرد!

با این‌که تو خونه هیچ کاری نداشتم و همه‌ی کارها بر عهده‌ی زینت خانوم بود، نمی‌تونستم ازش دل بکنم!

درواقع فکر کردن به سهیل تو خونه‌ای که باهاش نفس کشیده بودم، راحت‌تر از فکر کردن بهش زیر نگاه‌های سنگین مامان و بابا بود!

با وضعیتی که داشتم می‌ترسیدم دوره‌ی دو ساله‌ی دروس پایه‌م بیش‌تر طول بکشه و از هم دوره‌ای‌هام عقب بمونم! تقریباً هر روزم با حسرت و افسوس می‌گذشت، اما دریغ از ذره‌ای تلاش! انگار انگیزه‌م از زمانی که می‌خواستم از شاهین انتقام بگیرم، خیلی کم‌تر شده بود که حالا نمی‌تونستم هیچ تلاشی برای درس خوندن بکنم!

از رفتن زینت خانوم، شاید حدود دو ساعت می‌گذشت و من هنوز لپ‌تاپ خاموش رو روی پاهام داشتم! اون‌قدر خسته بودم که حتّیٰ دلم نمی‌اومد چشم از نمایشگر خاموشش بردارم! هنوز با خودم درگیر بودم که صدای باز شدن در حیاط و به دنبالش ماشین سهیل به گوشم رسید!

با شک زمان رو از ساعت دیواری چک کردم؛ تو این چند وقت زودترین زمانی که می‌شد سهیل رو تو خونه پیدا کرد، دوازده بود! ده که جای خود داشت!

سریع دکمه‌ی پاور لپ‌تاپ رو زدم تا یه وقت برای سهیل سوءتفاهمی پیش نیاد و فکر نکنه برای من خیلی مهمه! با تموم اتفاقات خوب و بدی که بینمون افتاده بود، هنوز هم برای غرورم ارزش بیش‌تری قائل بودم! خوشبختانه ویندوز قبل از این که سهیل برسه، بالا اومد و من تونستم مقاله‌ی مربوط به موضوع درسمون رو که قرار بود برای هفته‌ی بعد آماده‌ش کنم، باز کنم!

خیلی خوب متوجّه باز شدن در خونه و ورود سهیل شدم اما خودم رو مشغول مطالعه نشون دادم و مثل این چند وقت به استقبال سهیل نرفتم، با این تفاوت که این بار خودم رو زیر پتو تو اتاق مخفی نکرده بودم!

- سلام!

همون طور که نگاهم به لپ‌تاپ بود، تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم!

- چشم‌هات ضعیف میشه‌ها!

با این حرفش برای لحظه‌ای دست از کار کشیدم، سهیل هم انگار این موضوع رو احساس کرد، چون گفت: به خودت استراحت بده!

طاقت نیاوردم و به کنایه گفتم: پرکاری رو از تو یاد گرفتم!

نگاه خیره‌ی سهیل رو احساس می‌کردم! با غرور فنجون نسکافه‌م رو که مطمئناً با گذشت دو ساعت سرد شده بود، از روی میز برداشتم و به سختی جرعه‌ای ازش نوشیدم. بالآخره نگاهم رو به سهیل دوختم.

- هوم؟ راست نمی‌گم؟!

پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و با خستگی گفت: راست می‌گی! این مدت مشغله‌م خیلی زیاد بود! راستش...

با نگاه کنجکاوم حرفش رو قطع کرد و بی‌هوا پرسید: شام چی داریم؟!

به علامت ندونستن، شونه‌ای بالا انداختم که خندید.

- منتظرم بودی؟!

و بدون این که منتظر جوابی از جانب من باشه، با گفتن "می‌رم دوش بگیرم، بیایم شام بخوریم. " به طبقه‌ی بالا رفت.

با چشم‌هام رفتنش رو دنبال کردم، شاید با رفتار خوب و مهربونی می‌تونستم حرفی از زیر زبونش بیرون بکشم!

لپ‌تاپ رو روی میز گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. نگاهی به محتویات قابلمه‌ی روی گاز انداختم، ماکارونی بود و باتوجّه به علایق سهیل می‌شد سرد خوردش و نیازی به گرم کردنش نبود!

بعد از چیدن میز به طبقه‌ی بالا رفتم تا کمی به سر و وضع خودم برسم! انگار با توجّه کم سهیل به خودم، انرژی گرفته بودم!

قبل از این که سهیل از حموم خارج بشه، لباس‌هام رو به سرعت عوض کردم. برای آرایش کردن مردد بودم! صدای

آب هنوز می‌اومد، اما نمی‌دونستم زمان کافی دارم یا نه، پس تنها به رژ لب ساده اکتفا کردم! بعد از شونه کردن موهام، نگاهم رو با رضایت از آینه گرفتم. می‌خواستم از اتاق خارج بشم، اما زنگ گوشی سهیل مانع شد!

با این که اوایل زندگی خوبی نداشتیم اما هیچ‌وقت کاری به وسایل هم نداشتیم و به گوشی هم سرک نمی‌کشیدیم! خودم رو با این فکر که ممکنه تماس واجب از بیمارستان باشه، راضی کردم و دستم رو به جیب کت سهیل بردم.

قبل از این‌که بخوام جواب بدم، نگاهم به شماره افتاد! ذخیره نشده بود اما برای من خیلی آشنا بود! ضربان قلبم کُند شد و دست و پاهام سرد! نمی‌خواستم باور کنم شماره متعلق به همون فردیه که تو فکرمه! امیدوار بودم اشتباه کرده باشم! قبل از این که تماس قطع بشه، دکمه‌ی اتصال رو زدم و با شنیدن صداش دنیا پیش چشم‌هام

رنگ باخت! درست حدس زده بودم، صدا صدای خودش بود!

151

اون‌قدر گوش‌هام پر از صدای گریه‌ی شادی شده بود که متوجّه قطع شدن صدای آب و باز شدن در حموم نشدم!

انگار کر شده بودم و آخرین صدا توی گوشم، صدای شادی بود که سهیل رو صدا می‌زد! زمانی که دست سهیل روی شونه‌م نشست، تازه متوجّه حضورش شدم!

انگار علاوه بر کر شدن، یخ هم زده بودم که نمی‌تونستم حرکتی از خودم انجام بدم! از روی لب‌خوانی متوجّه چیزهایی مثل "اسمم" ، "چی شده؟ کیه؟" شدم، اما قادر به جواب دادن نبودم! با نگرانی گوشی رو از بین

انگشت‌های یخ‌زده‌م بیرون کشید و من با تموم وجود به سهیل خیره شدم تا عکس‌العملش رو ببینم! کلافه بود، عصبی بود و شاید ناراحت! اما با همه‌ی این‌ها من فقط "همون‌جا باش. می‌آم"ـش رو متوجّه شدم!

سهیل بی‌توجّه به نگاه ناباور من به سمت کمد لباس رفت و حوله رو از دور تنش باز کرد! نگاهم رو از بدن برهنه‌ش گرفتم و بالآخره به زور پرسیدم: کجا داری می‌ری؟!

سهیل همون‌طور که دکمه‌های پیراهنش رو می‌بست، بدون این‌که به سمتم برگرده، گفت: باید برم جایی! تو شامت رو بخور، بخواب. من هم قول می‌دم زود بیام!

نگرانی از حرکات سریعش و جملاتی که تندتند، پشت سر هم می‌گفت، پیدا بود! یعنی شادی انقدر براش مهم بود؟! نمی‌تونستم خودم رو به خریت بزنم!

- می‌خوای بری پیش شادی؟! این وقت شب؟!

سهیل دستش روی دکمه‌ی شلوار مشکی‌ای که می‌خواست بپوشه، خشک شد!

- شادی؟!

پوزخند زدم.

- آره شادی! فکر نمی‌کردی بفهمم؟!

همون‌طور که لبه‌های پیراهن سفیدش رو زیر شلوارش می‌ذاشت، گفت: چیزی نیست که لازم باشه تو بفهمی!

- پس نگو چیزی نیست! اون به چه حقی به تو زنگ زده؟! اصلاً شماره‌ی تو رو از کجا داره؟!

سهیل کلافه دستی بین موهای خیسش کشید.

- داد نزن سویل! اون الآن به کمک من نیاز داره!

– داد می‌زنم! دوست دارم داد بزنم! مگه خودش شوهر نداره؟ تو بخاطر اون می–خوای من رو تنها بذاری؟!

سهیل به سمتم اومد اما قبل از این‌که دستش بهم بخوره، خودم رو عقب کشیدم. سهیل با لبخند کجی عقب رفت.

– استراحت کن، می‌آم!

و کت و سوییچش رو برداشت و به سمت در رفت.

نمی‌تونستم اجازه بدم سهیل پیش شادی بره! قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه، با صدایی که سعی داشتم محکم باشه، گفتم: اگه رفتی؛ دیگه نه من، نه تو! انتخاب کن... یا شادی یا من!

سهیل لحظه‌ای مکث کرد، اما در نهایت بین بهت و ناباوری من بدون هیچ حرفی، حتّیٰ خداحافظی، اتاق رو ترک کرد!

با صدای بسته شدن در ورودی، زانوهام شکست و روی زمین افتادم! صدای هق‌هق تلخم، سکوت خونه رو می‌شکست و تنهاییم رو بیش‌تر به رخ می‌کشید!
نمی‌تونستم باور کنم همه‌ی دیر اومدن‌ها و بی‌توجّهی‌های سهیل بخاطر شادی بوده باشه!

شادی که بخاطر شاهین پشت پا به دوستیمون زد، با چه رویی به سراغ سهیل رفته بود؟! اصلاً شاهین که تو دوران دوستیمون همیشه از غیرتی‌بازی‌هاش، جون من رو به لبم می‌رسوند، الآن کجا بود؟!

طی یه تصمیم عجولانه و احمقانه، شماره‌ی رند شاهین رو که همیشه ازش بدم می‌اومد، گرفتم! تا آخرین بوق گوشی رو نگه داشتم، اما جواب نداد. شاید ده بار دیگه

زنگ زدم و درست آخرین لحظه که ناامید شده بودم و می‌خواستم قطع کنم، جواب داد!

- چه خبره نصفه‌شبی انقدر زنگ می‌زنی؟!

نفس عمیقی کشیدم اما فایده‌ای نداشت! با نفرت گفتم: بهتره از زن عوضیت بپرسی چرا به شوهر من زنگ زده!

- سویل!

اون‌قدر اسمم رو بلند گفت که گوشی رو از گوشم فاصله دادم. نگاهی به ساعت دیواری انداختم؛ دو و نیم بود و هنوز خبری از سهیل نشده بود!

با صدای "الو الو" گفتن شاهین، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و با حرص گفتم: چیه؟!

- باید باهم حرف بزنیم!

انگار خواب از سرش پریده بود که دوباره حرف‌های تکراری یه سال پیش رو می‌زد!

– من با تو حرفی ندارم! به زنت بگو، آویزون شوهر من نشه!

مبهوت لب زد: شوهرت؟!

داد زدم: آره! شوهرم! نکنه یادت رفته سهیل، شوهر منه؟!

– اون‌قدر برات مهمه که به‌خاطرش بهم زنگ زدی؟!

صداش از بغض می‌لرزید! دوست داشتم داد بزنم سهیل چیز فراتر از مهمه، اون همه‌ی زندگی منه! اما لال شدم و فقط تونستم بگم؛ "آره! شادی الآن کجاست؟! "

صدای من هم از بغض لرزید اما جواب شاهین باعث شد بغضم بشکنه!

– نمی‌دونم!

نالیدم: نمی‌دونی؟! اون زنته!

از فکر اینکه شادی و سهیل الآن باهمن، گوشی از دستم افتاد و صدای هق‌هقم بلند شد!

- گریه نکن لعنتی! این‌جوری نکن سویل! بگو من چی کار کنم که این طوری زار نزنی!

اون‌قدر حالم بد بود که فراموش کردم شاهین کیه و خودم کیم، نسبتمون باهم چیه! فقط گوشی رو برداشتم و بین گریه با التماس لب زدم: شادی رو از سهیل دور کن! سهیل رو بهم برگردون!

چند ساعت گذشته بود اما من هم‌چنان گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم، تموم فکرم پیش سهیل بود و قلبم سراسر

نفرت و کینه از شادی! شادی کی ان‌قدر پست شده بود که من نفهمیدم؟! شاهین با اون همه ادعای دوست داشتنش، مگه به‌خاطر شادی من رو رها نکرده بود؟! پس حالا چرا از زنش خبر نداشت؟! هرچند که من خواهان اون دوستی و رابطه نبودم، اما این شاهین بود که اول حرف از جدایی زد!

.

.

.

می‌رقصیدم و دنباله‌ی لباسم روی زمین کشیده می‌شد، دی‌جی چندبار سهیل رو صدا کرد اما خبری ازش نبود! خودم رو از بین جمعیتی که عجیب و غریب نگاهم می‌کردند، بیرون کشیدم.

نگاهم رو تو باغ چرخوندم و با دیدن سهیل که ته باغ کنار یه زن ایستاده بود، راهم رو به اون سمت کج کردم. هرچه‌قدر جلوتر می‌رفتم، چهره‌ی زن برام واضح‌تر می‌شد! صدای آروم سهیل به گوشم رسید.

– عه شادی تو که می‌دونی من سویل رو دوست ندارم! به‌خاطر خوش‌گذرونی باهاش دوست شدم. حالا سر یه ندونم‌کاری مجبورم باهاش ازدواج کنم! گریه نکن، بیا بغلم ببینم!

اشک صورتم رو خیس کرد، با صدای بلند جیغ زدم: نه!

– سویل... سویل.

با تکون‌های دستی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن سهیل تو تاریکی اتاق، لب‌هام رو برای زدن حرفی از هم باز کردم، اما جز چند کلمه‌ی مبهم چیزی از گلوم خارج نشد!

سهیل لیوان آب رو از روی پاتختی برداشت و به دستم داد.

- یه کم از این بخور. خواب بد دیدی؟!

خیره به سهیل، جرعه‌ای از آب رو نوشیدم. نمی‌تونستم چشم‌هام رو ببندم! می‌ترسیدم چشم ببندم و باز کنم، سهیل رفته باشه! چیزی که من دیده بودم، فراتر از خواب بد بود! مثل خود مرگ بود!

نفسم که کمی آروم گرفت، نالیدم: تو... شادی...

سهیل دستش رو روی صورتم کشید.

- گریه نکن! همه‌ش خواب بود!

و از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت. با ترس از جام بلند شدم.

– کجا داری می‌ری؟! می‌خوای دوباره من رو تنها بذاری؟!

154

تونیک کرمی با شال قهوه‌ایم رو از کمد بیرون کشید و به دستم داد. با لبخند محزونی جواب داد: نه عزیزم! یه آب به دست و صورتت بزن، لباس‌هات رو عوض کن!

– برای چی؟!

دستش رو روی لب‌هام گذاشت.

– الآن چیزی نپرس!

– اما...

با دیدن قیافه‌ی خسته‌ش جمله‌م رو ادامه ندادم. عجیب بود تموم حرف‌هایی رو که آماده کرده بودم به سهیل بزنم، با دیدنش از یادم رفته بود! شاید هم ترسی که از دیدن کابوس که نشأت گرفته بود، باعث شده بود تو حرف‌ها و کارهام با احتیاط عمل کنم!

لباس‌ها رو روی صندلی گذاشتم. وارد سرویس بهداشتی شدم و چند مشت آب سرد به صورتم زدم. حال و روز خودم، بدتر از سهیل بود! ترسِ از دست دادن کسی رو که با تموم وجود می‌خوای، بدترین ترسه! حالا معنی عشق واقعی رو می‌فهمیدم!

از سرویس بهداشتی خارج شدم و مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم. به محض تموم شدن کارم سهیل از جاش بلند شد و دستم رو گرفت.

هیچ از کارهاش سردرنمی‌آوردم! دست تو دست هم از پله‌ها پایین رفتیم، هرچه‌قدر به طبقه‌ی پایین نزدیک می‌شدیم، صدای زمزمه‌های عصبی مرد و صدای گریه‌ی زن واضح‌تر می‌شد!

نگاه سؤالیم رو به سهیل دوختم اما اون نگاهش رو ازم دزدید! بالآخره بعد از دقایقی که به اندازه‌ی یک عمر برام گذشت، به طبقه‌ی پایین رسیدیم.

از همین فاصله بدون دیدن صورت مرد، از روی هیکلش می‌تونستم تشخیص بدم شاهینه! اما درباره‌ی زن روبه‌روش که صورتش رو با دست‌هاش پوشونده بود، مطمئن نبودم!

با سرفه‌ی مصلحتی سهیل، شاهین از جاش بلند شد و زن دست‌هاش رو از روی صورتش برداشت! خودِ خودش بود! شادی! اما ظاهر به هم ریخته‌ش، صورت لاغر و

رنگ‌پریده‌ش و از همه بیش‌تر ابروها و مژه‌هایی که نبودشون تو صورتش خودنمایی می‌کرد، جایی ته قلبم، درست جایی که خاطرات سیزده سال دوستیمون رو تو خودش دفن کرده بود، سوخت! سوخت و خاکستر شد! حقیقت تلخی بود اما ظواهر نشون می‌داد، سرطان این بلا رو سر شادی آورده!

155

با وجود غمی که از دیدن شادی تو اون وضعیت، به قلبم سرازیر شده بود، نمی‌تونستم از گناهش بگذرم! اون حق نداشت به سهیل زنگ بزنه!

نگاه شاهین روی دست‌های من و سهیل بود و نگاه غمگینش عجیب شادم می‌کرد! دنیا واقعاً کوچیک بود!

راست می‌گفتند کوه به کوه نمی‌رسه، ولی آدم به آدم می‌رسه!

بدون اینکه به شاهین تعارف کنم بشینه یا به نگاه خجالت‌زده‌ی شادی اهمیت بدم، دست سهیل رو کشیدم و با فاصله‌ی چند مبل از مبلی که شاهین نشسته بود، هر دو نشستیم! این طوری شادی دقیقاً روبه‌روم بود و بهتر می‌تونستم عکس‌العملش رو ببینم!

چند دقیقه طول کشید تا شاهین به خودش اومد و دوباره روی مبل نشست. من شادی رو زیر نظر گرفته بودم، سهیل با نگاهش ازم می‌خواست نسنجیده حرف نزنم و نگاه شاهین همچنان بین من و سهیل می‌چرخید!

کلافه پا روی پا انداختم و خیره به شادی که سر به زیر نشسته بود، گفتم: بابت وضعیت الآنت متأسفم، اما...

با مکثی که کردم، بالآخره سرش رو بالا آورد و با ترس به چشم‌هام خیره شد! سعی کردم به این فکر نکنم که حالا اون مریضه و باید مراعاتش رو کنم! سعی کردم تنها به تماس یا شاید هم تماس‌های تلفنیش به سهیل که همه‌شون دور از چشم من بود، فکر کنم! زیر نگاه سنگین بقیه، به سردی گفتم: این همه دکتر تو این شهر، چرا سهیل؟!

شادی نگاه ترسیده، شاید هم خسته‌ش رو به شاهین دوخت! نگاهش مثل نگاه دختربچه‌ای بود که از باباش می‌خواست به جاش جواب بده! از گوشه‌ی چشم متوجّه چشم‌غره رفتن شاهین بهش شدم.

- راستش سویل جان...

سهیل عصبی خندید و رو به من که هنوز نگاهم به شادی بود، با پوزخند گفت: با شما هستن سویل جان!

و رو به شاهین با کنایه گفت: فقط داداش مراعات وضعیت زن داداش رو بکن! بهتره استراحت کنه!

من سرم رو پایین انداختم و شاهین چند ثانیه خیره شد به سهیل، انگار انتظار این رفتار رو ازش نداشت!

لبخند کجی روی صورت شاهین نقش بست.

– وقتی اسم داره، چرا با این پیشوندهای الکی صداش بزنم؟!

سهیل درحالیکه با چشم‌هاش برای شاهین خط‌ونشون می‌کشید، خندید.

– آره اسمش با پسوند "خانوم" خیلی قشنگ‌تره! البته این فقط برای غریبه‌ها صدق می‌کنه!

این وسط فقط جر و بحث سهیل و شاهین کم بود! قبل از اینکه شاهین بخواد جوابی بده، با صدای نسبتاً بلندی رو به شادی گفتم: آدم با دکترش انقدر صمیمی حرف می‌زنه؟!

بالآخره بحث سهیل و شاهین تموم شد! شادی حرفی نزد و فقط به گوشه‌ی مانتوش چنگ زد. با صدای بلندتری گفتم: زنگ زدن به یه مرد متأهل، اون هم نصفه شب، اصلا در شأن یه خانوم متأهل نیست! البته یادم رفته بود، تو خونه‌خراب‌کن خوبی هستی! خوب بلدی از پشت خنجر بزنی!

سهیل آروم گفت: سویل آروم باش! اون حالش خوب نیست!

ناباور گفتم: تو از این طرفداری می‌کنی؟

کلافه جواب داد: نه... من فقط می‌گم حالش خوب نیست! بهتره یه کم...

حرفش رو قطع کردم.

- به‌نظرت حال من خیلی خوبه؟! من فقط دارم می‌پرسم این همه دکتر تو این شهر، چرا تو؟!

بالآخره شادی لب باز کرد.

- سهیل...

تند به سمتش چرخیدم که اصلاح کرد.

- منظورم آقای دکتره! اون... یعنی ایشون از گذشته خبر نداشتن!

- عجب! گذشته؟! کدوم گذشته؟! فرضاً گذشته‌ای هم بوده اما حالا که سهیل از همه‌چیز خبر داره! با چه رویی بهش زنگ زدی؟!

شادی سرش رو پایین انداخت.

- من فقط... جایی نداشتم که بمونم! حالم هم خوب نبود!

ابروهام بالا پرید.

- جایی نداشتی؟!

فقط سرش رو به علامت مثبت تکون داد!

- پس خونه‌ی شوهرت چی؟!

شادی غمگین به شاهین نگاه کرد و به سختی با صدای ضعیفی گفت: من تو خونه‌ی شاهین جایی ندارم! اون من رو نمی‌خواد!

می‌دونستم شادی حالش خوب نیست، می‌دونستم سیزده سال دوست صمیمیم بوده، می‌دونستم نباید زخم بزنم اما از همه‌ی این‌ها بهتر می‌دونستم که این دوستی فقط به‌خاطر شادی از بین رفت! این شادی بود که برای دوستیمون ارزش و احترام قائل نشد!

– اگه تو خونه‌ی شوهرت جایی نداری، چرا فکر می‌کنی باید تو خونه‌ی من جا داشته باشی؟! فقط عجیبه، تو که افتخار ندادی بیای عروسی ما، تو که تو این مدت از من خبری نگرفتی، چطور انقدر با شوهر من صمیمی شدی؟! کی وقت کردی انقدر عوضی بشی؟!

بی‌توجّه به "سویل" گفتن سهیل، ادامه دادم: این بهونه‌های الکی رو برای کسی بیار که نشناستت! ازدواج با آقا شاهین هم انتخاب خودت بود، کسی مجبورت نکرده بود! پس حالا دست شوهرت رو بگیر و دور من و سهیل رو

برای همیشه خط بکش! این‌جا رو با دادگاه خانواده اشتباه گرفتی عزیز!

از روی مبل بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم اما قبل از اینکه پام به طبقه‌ی بالا برسه، با صدای بلند گفتم: دنبال یه دکتر دیگه بگرد!

به اتاق‌خواب رفتم و در رو به هم کوبیدم. درحالی که از عصبانیت نفس‌نفس می‌زدم، خودم رو روی تخت انداختم و مقاومتم در برابر بغضم فایده‌ای نداشت! تموم مدتی که سهیل به بهونه‌ی کار من رو تنها می‌ذاشت، جلوی چشم‌هام نقش بست و با قطره‌های اشک یکی‌یکی پاک شد. در واقع این سهیل بود که دیگه از چشمم افتاده بود، چون بدی‌هایی که در حقم کرده بود، در برابر خوبی‌هاش مثل فیل در مقابل مورچه بود!

با باز شدن در اتاق‌خواب تکونی نخوردم، حتّیٰ دلم نمی‌خواست ببینمش! از اینکه اسمش تو شناسنامه‌م بود، شرمم می‌شد!

158

تکون خوردن تخت رو احساس کردم و از گرما و نزدیکی بدنش، نفس تو سینه‌م حبس شد. دوباره اون احساس بد که از بودن در کنار سهیل گریبان‌گیرم می‌شد، به سراغم اومده بود!

- چرا به شاهین زنگ زدی؟!

تکونی نخوردم و پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- می‌دونم خواب نیستی!

و با دستش بازوم رو لمس کرد که خودم رو عقب کشیدم و غریدم: به من دست نزن!

پوزخند زد.

- جنی شدی باز؟!

عصبی خندیدم.

- نه فقط چشم و گوشم باز شده، خوب دارم می‌بینم دور و برم چی می‌گذره! ازت خیلی ممنونم که جواب اعتمادم رو این‌طوری دادی.

- چی داری می‌گی؟ این‌ها چه ربطی به سؤال من داشت؟!

با صدای بلندتری ادامه داد: دارم می‌گم برای چی به شاهین زنگ زدی؟!

چشم‌هام از این همه وقاحت گرد شد! زیرلب چند بار تکرار کردم: خیلی جالبه!

- آره... جالب‌تر هم می‌شه! جواب من رو بده!

و شمرده‌شمرده گفت: برای چی... به... شاهین... زنگ زدی؟

با خونسردی گفتم: دقیقاً سؤال من هم همینه! شادی چرا به تو زنگ زد؟!

حق به جانب گفت: اون مریض منه! طبیعیه که بهم زنگ بزنه!

به تخت اشاره کرد.

– بهتره بخوابی!

با غیظ گفتم: نمی‌خوام!

– انقدر چرت و پرت گفتی، خسته نشدی؟!

با پوزخند سر تا پاش رو نگاه کردم.

– نه خسته نشدم! مگه تو از دروغ گفتن خسته شدی؟! من بخوابم تا تو هر غلطی دوست داشتی بکنی؟! پوفی کشید و خواست از روی تخت بلند بشه که دستش رو گرفتم.

– تکلیف من رو همین امروز مشخص می‌کنی؛ وگرنه پشت گوشت رو دیدی، منم دیدی!

به چشم‌هام خیره شد و با لحن سردی گفت: تکلیف تو مشخصه!

- آهان! تو بری پی عشق و حالت، من هم این‌جا تو خونه‌ت زندونی بمونم! بخوام پام رو بیرون از خونه بذارم، باید به آقا اطلاع بدم! دیگه خسته‌م کردی سهیل! به بهونه‌ی بیمارستان، این مدت می‌رفتی پیش شادی! من هم که آدم حساب نمی‌کردی!

دست‌هاش رو دو طرف شونه‌هام گذاشت و من رو که روی تخت نیم‌خیز شده بودم، هل داد و روی تخت افتادم.

- بخواب کوچولو! بازی کردن با اعصاب یه مرد خسته اصلاً کار خوبی نیست!

دستش رو پس زدم.

- من این‌جا مردی نمی‌بینم! گم‌شو بیرون!

دست‌هاش رو که هنوز روی شونه‌هام بود، فشار داد و از دردشون چشم‌هام بسته شد! با این حال کوتاه نیومدم!

– برو پیش شادی! اون الآن خیلی بیش‌تر از من بهت احتیاج داره! نه که تو نزدیک‌تر شوهرشی!

فشار دست‌هاش رو روی شونه‌هام بیش‌تر کرد و از بین دندون‌های کلیدشده‌ش غرید.

– خودت دیدی من بهش گفتم "زندداش"! دردت چیه؟!

به سختی گفتم: آره گفتی، اما دلیل نمی‌شه حست بهش حتماً همین باشه! تو بخاطر...

چشم‌هاش رو دوباره ریز کرد.

– حس تو چیه؟! نسبت به شاهین! قوی‌تر و بیش‌تر از حسیه که به من داری! نه؟!

با نیشخند ادامه داد: اصلاً حسی نسبت به من داری؟!

چشم‌هام رو بستم و اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. چرا شاهینی که برای من تموم شده بود، سایه‌ش از زندگیم کنار کشیده نمی‌شد؟!

- می‌بینی انقدر برات عزیزه که بخاطرش اشک می‌ریزی!

از کجا به کجا رسیده بودیم! سهیل خوب بلد بود موضوع رو عوض کنه و خودش رو تبرئه کنه!

زیر فشار دست‌هاش که از شونه‌هام به سمت گلوم راه پیدا کرده بود، در حال خفه شدن بودم! تقلا کردم تا بالآخره بعد از چند دقیقه‌ای که برای من به اندازه‌ی یک عمر گذشت، رهام کرد. سرفه کردم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم: می‌بینی تو بعد از این همه مدت نمی‌تونی باور کنی، رابطه‌ی من با شاهین در حد تماس تلفنی و چندبار بیرون رفتن بوده...

دوباره سرفه کردم.

– پس انتظار نداشته باش من هم باور کنم چیزی بین تو و شادی نبوده! اصلاً از کجا معلوم جز شادی، پای زن دیگه‌ای در میون نباشه؟!

سهیل با چشم‌هایی که خون ازشون می‌بارید، چند دقیقه نگاهم کرد، چند بار دهنش رو برای گفتن حرفی باز کرد اما هربار پشیمون شد! در آخر نگاهش از صورتم به دست‌هام که دور گلوم بود، کشیده شد و بدون حرف اضافه‌ای اتاق رو ترک کرد. فرارش چیزی جز درست بودن حرف‌هام نمی‌تونست باشه.

با صدای در حیاط و ماشین به طرز احمقانه‌ای نفس آسوده کشیدم، انگار دیگه کنار سهیل امنیتی نداشتم! شالم رو که در اثر تنش‌ها از سرم روی شونه‌هام افتاده بود و گرهش دور گلوم پیچیده شده بود، برداشتم و به گوشه‌ای

پرتش کردم. اون‌قدر خسته بودم که چشم‌هام کم‌کم گرم خواب شد!

.

.

.

با صدای آشنا و مضطرب مادرم که صدام می‌زد، چشم‌هام رو باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا موقعیتم رو درک کنم! اما برای پوشوندن گلوم که مطمئناً کبود شده بود، دیگه دیر بود! ای کاش شالم رو باز نکرده بودم!

161

نالیدم: خدایا خودت کمک کن!

و رو تخت نیم‌خیز شدم. مامان با نگرانی بغلم کرد.

- چی شده سویل؟! اون وحشی چه بلایی سرت آورده؟!

لبخند تلخی صورتم رو پوشوند، داماد محبوب مادرم به وحشی تبدیل شده بود!

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما از سوزش گلوم، لبم رو به دندون گرفتم. انگار حق با مامان بود، سهیل واقعاً وحشی بود! از آغوش مامان بیرون اومدم و به سختی ازش لیوان آب درخواست کردم! مامان بلند شد و از همون طبقه‌ی بالا زینت رو صدا زد و دقیقه‌ای بعد زینت درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، با نگرانی لیوان آب رو به دستم داد.

با دیدن زینت تازه فهمیدم مامان چطور اومده تو!

جرعه‌ای از آب رو نوشیدم و از سوزش گلوم، چشم‌هام رو با درد بستم. انگار این بار اوضاعم، از دفعه‌ی اول بدتر

بود! با صدایی که گرفته بود، جواب دادم: چیزی نیست مامان!

مامان با عصبانیت گفت: چیزی نیست؟! معلوم نیست چه بلایی سرت آورده که جرأت نمی‌کنی حرف بزنی!

و رو به زینت پرسید: دفعه‌ی چندمشه؟!

غریدم: مامان!

و رو به زینت که نگاهش بین مامان و کبودی‌های گلوم می‌چرخید، گفتم: برو پایین!

مامان درحالی‌که اشک می‌ریخت، به سمتم اومد و بازوم رو گرفت.

– من دیگه نمی‌ذارم این‌جا بمونی!

– اما من...

مامان با حرص اشک‌هاش رو پاک کرد.

– اما بی‌اما! مگه من چند تا بچه دارم؟! پاشو... پاشو وسایلت رو جمع کن بریم!

162

مامان حرف از رفتن می‌زد و من می‌ترسیدم خونه‌ی سهیل رو ترک کنم و دیگه جایی توش نداشته باشم! می‌ترسیدم برم و زن دیگه‌ای جای من رو گرفته باشه! سعی کردم با سر به زیر نشستن مانع از دیده شدن کبودی‌های گلوم بشم و مامان رو کم‌تر نگران کنم! مامان به سمت کمد لباس‌هام رفت و داشت دنبال چیزی می‌گشت.

– یا اصلاً نمی‌خواد چیزی برداری! وسایلی که برات خریده، ارزونی خودش!

بی‌توجّه به حرف‌های مامان، زیر لب گفتم: من نمیام!

شک داشتم شنیده باشه، اما شنید و ناباور به سمتم برگشت.

- یعنی چی که نمیای؟!

حرفی نزدم که به سمتم اومد و بازوم رو گرفت. بلندتر گفت: می‌خوای اینجا بمونی که جنازه‌ت رو تحویلمون بده؟!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- جنازه چیه مامان؟!

سرفه کردم.

- ما فقط بحثمون شد، همین!

مامان دوباره شروع به گریه کرد.

- همین؟!

به گلوم اشاره کرد.

– این چیز کمیه؟! بخاطر یه بحث، تو رو به این روز انداخته؟!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، بارونی سفیدم رو از کمد بیرون کشید و به زور تنم کرد.

– معلوم نیست دفعه‌ی چندمه از این غلط‌ها می‌کنه که این‌طور راحت درباره‌ش حرف می‌زنی! اگه من نیومده بودم،خودت نمی‌خواستی حرفی بزنی؟!

شال سه گوش مشکیم رو روی سرم انداخت.

– از کی تا حالا غریبه شدیم باهم؟!

به زور بلندم کرد.

– پاشو بریم. حق این وحشی رو من می‌ذارم کف دستش! دختر من رو غریب گیر آورده!

بی‌میل درحالی‌که نگاهم روی عکس‌های خودم و سهیل می‌چرخید و با دیدن هر نقطه از خونه خاطراتم یادآوری می‌شد، همراه مامان پله‌ها رو پایین رفتم! با این‌که زینت جز سردیِ رابطه‌ی من و سهیل و بعدها جز صمیمیت ما چیزی ندیده بود، اما با دیدن کبودی‌های روی گلوم، مطمئناً متوجّه همه چیز شده بود!

زینت جلو اومد و مردد پرسید: من چیکار کنم خانوم؟!

چشم‌هام رو با درد بستم و آروم گفتم: می‌تونی امروز رو بری خونه‌تون!

نگفتم برای همیشه، فقط برای یه روز اجازه دادم، با اینکه از فردای خودم خبر نداشتم! درواقع امیدوار بودم فردا به

خونه برگردم! اعتمادم نسبت به سهیل از بین رفته بود، اما دوست داشتنم همچنان پابرجا بود!

تا آماده شدن زینت به ناچار منتظر موندیم و نگاه من باز با حسرت تو خونه چرخید! حالم رو درک نمی‌کردم، حال خودم رو که چند بار راحت حرف از طلاق زده بودم و حالا حتّیٰ دلم نمی‌اومد از خونه دل بکنم!

با اومدن زینت، خونه رو ترک کردیم و مامان بهش گوشزد کرد؛ "اون پسره اگه زنگ زد، سراغ سویل رو گرفت، بگو مامانش خوب وقتی مچت رو گرفت! "

زینت هم با ترس جواب داد: اما خانوم...

و مامان حرفش رو قطع کرد و با اطمینان گفت: بگو هروقت آدم شد، بیاد سراغ دختر من!

و این درست زمانی بود که به سر خیابون رسیده بودیم! مامان برای زینت دربستی گرفت و مقداری پول بهش داد!

سعی کردم به این فکر نکنم که همه‌چیز و همه‌کس، از مامان گرفته تا زینت، دست به دست هم داده تا من از سهیل دورتر و دورتر بشم! فقط فکر کردم که قراره مثل همیشه خونه‌ی بابا برم و تا عصر یا حتّیٰ شب که سهیل کارش تموم می‌شه، منتظر بمونم تا بیاد دنبالم! سوار تاکسی شدم و برای جلوگیری از سؤال‌های مامان سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

.

.

.

با رسیدن به خونه، غم‌هام چند برابر شد! خاطرات من با سهیل یکی دو تا نبود و این خودِ خودِ درد بود! جایی نبود که من با سهیل خاطره‌ای نداشته باشم! انگار خاطرات خوش بیست ساله‌م دربرابر خاطرات یک سال و نیم اخیر هیچ بود!

خوشبختانه مامان حالم رو درک کرد و تنهام گذاشت. بارونی و شالم رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. چند بار غلت زدم اما بی‌فایده بود. دلم تخت خواب دونفره‌مون رو می‌خواست، همون تخت خواب دونفره‌ای که سهیل دوبار تا گرفتن جونم پیش رفته بود! من ناامنی تخت دو نفره‌مون رو به امنیت این تخت و خونه ترجیح می‌دادم!

از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و به آسمون صافی که کم‌کم داشت جاش رو به ابرهای تیره

می‌داد، چشم دوختم. منی که هیچ‌وقت از بارون خوشم نیومده بود، با دیدن هوای بارونی دلم برای سهیل تنگ شد؛ سهیلی که صبح، من رو تا مرز مرگ برده بود!

پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم تا نه چشمم به حیاطی بیفته که ساده به هم قول داده بودیم همیشه کنار هم بمونیم و حالا دور از هم بودیم و نه چشمم به کوچه‌ای بیفته که دختر و پسر جوون زیر یه چتر باهم قدم برمی‌داشتن و من تو این یک سال و نیم زیر بارون خاطره‌ای با سهیل نداشتم!

روی صندلی نشستم و به تلفن چشم دوختم. امیدوار بودم هرچه زودتر سراغم رو بگیره!

هم‌چنان روی صندلی نشسته بودم و منتظر سهیل بودم اما خبری ازش نبود. بعد از چند ساعت زمانی که در با شتاب باز شد و نگاه مبهوت بابا رو کبودی‌های گلوم نشست و زمزمه کرد: برای همین مخالف بودم! ، کاخ آرزوهام با صدای بدی فروریخت! منی که برای دومین بار این بلا به سرم اومده بود، نتونستم لب باز کنم و حرفی بزنم! فقط دست‌هام رو دور بدنم پیچیدم و از تنهایی، خودم، خودم رو بغل کردم.

برخلاف تصورم و خواست مامان از بابا که می‌خواست به سهیل زنگ بزنه تا بیاد اینجا، جواب بابا "نه" قاطعی بود! بابا می‌خواست ببینه سهیل کی سراغ من رو می‌گیره و این اصلاً خوب نبود!

بابا با آرامش روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون نشسته بود و چاییش رو می‌نوشید. بابا آدمی نبود که تظاهر به چیزی

کنه، اما سهیل باعث این کار شده بود! ظاهر بابا آروم بود اما از چک کردن هر چند دقیقه‌ای ساعت از روی ساعت مچیش مشخص بود که مضطرب‌تر از همه‌ی ماست!

بالآخره شب ساعت دوازده و نیم بود که صدای آیفون، سکوت خونه رو شکست. بابا زودتر از ما به خودش اومد و بدون نیم نگاهی به آیفون مستقیم به سمت در رفت.

در رو باز کرد اما قبل از اینکه سهیل خودش بخواد پاش رو داخل خونه بذاره، بابا از یقه‌ش گرفت و داخل خونه آوردش.

بابا در رو بست و به سمت سهیل که متعجب نگاهش می‌کرد، رفت.

– به جناب داماد! بالآخره یادت افتاد تو این دنیا یه زن هم داری؟!

و بدون اینکه اجازه‌ی جوابی به سهیل بده، به سمت دیوار هلش داد و دست‌هاش رو دور گلوش انداخت.

166

صدای نفس‌های عصبی بابا به وضوح شنیده می‌شد!

- اینطوری داشتی جون دختر من رو می‌گرفتی؟!

دست‌هاش رو بیش‌تر فشار داد و غرید: یا اینطوری... محکم‌تر؟

سهیل به خس‌خس افتاده بود و رنگش به کبودی می‌زد، اما بابا دست بردار نبود! نگاهی به مامان انداختم، با اینکه ترسیده بود اما انگار از وضعیت پیش اومده بدش نمی‌اومد!

طاقت نیاوردم و نالیدم: ولش کن بابا!

بابا نشنید یا شاید هم شنید و اهمیت نداد! اون‌قدر ترسیده بودم که پاهام سست شده بود! به سختی به سمت بابا رفتم و بازوش رو کشیدم.

– ولش کن بابا! خفه شد!

بابا فشار دست‌هاش رو بیش‌تر کرد و نگاه من به چشمهای سهیل افتاد که کم‌کم داشت بسته می‌شد! بازوی بابا رو دوباره گرفتم و با گریه گفتم: جون من ولش کن بابا!

بابا بالآخره رضایت داد و سهیل تونست نفس بکشه!

بابا بی‌توجّه به چند ثانیه پیش با پوزخند گفت: اگه غلط اضافه‌ی دیگه‌ای هم کردی یا بلایی سر دخترم آوردی، خجالت نکش! بگو! چون اگه بعداً خودم بفهمم بدتر از این‌ها سرت می‌آرم!

بابا اشاره‌ای به من که از ترس می‌لرزیدم کرد و بلندتر داد زد: تو دست بزن داشتی بی‌غیرت؟!

سهیل که تازه نفسش جا اومده بود، بدون هیچ ابراز تأسف یا خجالتی با پوزخند گفت: زنمه! اختیارش رو دارم!

بابا دوباره به سمتش حمله‌ور شد و یقه‌ش رو گرفت.

– قبل از اینکه زن تو بشه، دختر یکی‌یدونه‌ی من بود!

مشت محکمی به صورت سهیل زد که من از دردش چشم‌هام رو بستم، اما عجیب بود که هیچ تلاشی برای جدا کردن بابا از سهیل نکردم! انگار تازه متوجّه وقاحت سهیل شده بودم که حد و مرزی نداشت!

صوای بابا باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

- بد کردی سهیل! بد کردی! این نبود دختری که من تحویلت دادم!

167

سهیل دست بابا رو پس زد و درحالیکه یقه‌ی پیراهنش رو صاف می‌کرد، رو به من گفت: حاضر شو بریم خونه!

مامان به جای من جواب داد: سویل با تو جایی نمی‌آد! هر وقت آدم شدی، می‌تونی بیای دنبالش!

فک سهیل فشرده شد و من در مقابل نگاهش تاب نیاوردم.

- حرف خودت هم همینه؟!

جوابی نداشتم و فقط بیش‌تر تو خودم مچاله شدم!

- پس خداحافظ!

از شنیدن صدای سردش، از رفتن راحتش، از اصرار نکردنش برای برگشتنم و حتّیٰ از آرامشش، شکستم! شکستم و سهیلی که قول موندن بهم داده بود، بی‌اعتنا رفت!

اون شب هیچ کدوم چشم رو هم نذاشتیم و با طلوع آفتاب بابا به بهونه‌ی کار خونه رو ترک کرد و این درحالی بود که خستگی از سر و روش می‌بارید! من هم در مقابل نگاه بی‌تاب مامان، به اتاقم پناه بردم.

.

.

.

دقیقاً پنج روز و سیزده ساعت از دعوای ما می‌گذشت و سهیل نه زنگی زده بود و نه سراغی از من گرفته بود! دلتنگیم از حد معمول گذشته بود و دیگه طاقت دوریش رو نداشتم! می‌خواستم هرچه زودتر به خونه برگردم اما مامان طبق گفته‌ی خودش تا زمانی که سهیل به سراغم نمی‌اومد، اجازه نمی‌داد!

به عادت این چند وقت روی تخت غلت زدم. در مقابل دیوارهای اتاق که عکسی از سهیل نداشتن، چشم بستم و پتو رو روی سرم کشیدم.

تو این پنج روز شاید فقط دو سه بار، اون هم به اصرار مامان از اتاق و تختم دل کنده بودم. مامان چند بار سربسته حرف دانشگاه رو پیش کشید که اهمیتی ندادم درواقع به تنها چیزی که فکر نمی کردم درس و دانشگاه بود!

صدای آیفون و به دنبالش احوال‌پرسی مامان با کسی از طبقه‌ی پایین به گوشم رسید اما اون‌قدر خسته بودم که بدون هیچ کنجکاوی‌ای پتوم رو بیش‌تر دور خودم پیچیدم. تنها چیزی که تو اون ساعت‌ها دلم می‌خواست سهیل بود و بس و تا وقتی که نبود خواب می‌تونست تحمل دردم رو آسون‌تر کنه!

بعد از چند دقیقه، با باز شدن در اتاقم و سویل پرهیجانی که مامان گفت، بی‌حوصله از زیر پتو پرسیدم: چی شده؟!

نزدیک شدنش رو احساس کردم.

– مادر شوهرت اومده! مادر سهیل!

بی‌حواس گفتم: سهیل که مادر نداره!

مامان پتو رو از سرم کنار زد.

- چی می‌گی؟ پس سیمین کیه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- هیچی! حالم خوب نیست!

مامان دوباره با هیجان گفت: پاشو بریم پایین! منتظرته!

نگاهم رو به چشم‌های مامان که از خوشحالی می‌درخشید دوختم و پرسیدم: تو چرا ان‌قدر خوشحالی؟!

مامان اخم کرد.

- مادر شوهرت اومده منت‌کشی، این یعنی سهیل پشیمونه! چرا باید بخاطر از هم پاشیدن زندگی دخترم خوشحال باشم؟!

زمزمه کردم: از هم پاشیدن!

و تو دلم ادامه دادم: همون‌طور که پشیمونی از سهیل بعیده، منت‌کشی هم از سیمین بعیده!

با این حال به اجبار از جام بلند شدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم، بدون اینکه تلاشی برای پوشوندن هاله‌های سیاه دور چشم‌هام کنم، همراه مامان به طبقه‌ی پایین رفتیم.

سیمین برای اولین بار با مهربونی جواب سلامم رو داد و من از دیدن برق چشم‌هاش لرزیدم!

مامان برای آوردن چایی به آشپزخونه رفت و من به ناچار به تنهایی حضور سیمین رو تحمل کردم! مشخص بود

سیمین برای حرف زدن عجله داره، چون مدام نگاهش بین من و آشپزخونه می‌چرخید!

بالآخره بعد از چند دقیقه مامان با سینی چایی برگشت و سیمین با لحن صمیمی‌ای گفت: چرا زحمت کشیدین؟! راستش من برای زدن حرف مهمی این جا اومدم!

حرف مهمی که سیمین با خوشحالی ازش حرف می‌زد، مطمئناً به نفع من نبود! مامان درحالی که از استرس دست‌هاش رو به هم می‌پیچید، گفت: چه حرفی؟!

سیمین نیم‌نگاهی به من انداخت.

– راستش من با ازدواج سویل جان و سهیل چندان موافق نبودم! هرچقدر هم که با سهیل راجع به این موضوع حرف زدم، اهمیت نداد! دلیل مخالفت من هم این بود که این دو نفر به درد هم نمی‌خوردن! حالا که یه مدت از ازدواجشون گذشته، تازه به حرف من رسیدن!

صورت مامان مثل گچ سفید شده بود و نمی‌تونست حرفی بزنه! پا روی پا انداختم و با آرامش از سیمین پرسیدم: حرف شما؟!

سیمین خندید.

– خب آره! درواقع من نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه!

مامان به جای من پرسید: مگه کار به کجا رسیده؟!

سیمین که تا اون روز خنده باهاش قهر بود و مشخص بود از اتفاقات پیش اومده بدش نیومده، با لذت خندید.

– ای آیلا خانوم، معلومه که از هیچی خبر ندارین! این دو تا جوون می‌خوان از هم طلاق بگیرن، بعد شما می‌گی کار به کجا رسیده؟!

"طلاق" مبهوتی که مامان گفت بین قهقهه‌ی عصبی من گم شد!

– آخه مادر من با اینکه مادر واقعیمه کاری به زندگی من نداره! چون انقدر شعور داره که بفهمه زندگی مشترک دو نفر جایی برای دخالت کسی نداره! حالا چه برسه به شما که نامادری سهیل هستین!

از گوشه‌ی چشم متوجّه جا خوردن مامان شدم اما چیزی به روی خودش نیاورد و در ادامه‌ی حرف من گفت: من هم مثل بابای سویل مخالف بودم اما بخاطر عشق و علاقه‌ی بینشون رضایت دادیم، اما اگه شما می‌دونستین این زندگی چند ماه بیشتر دووم نمی‌آره چرا بیش‌تر سر حرفتون نموندین؟!

سیمین این بار تصنعی خندید.

- گفتم که سهیل قبول نکرد! من مطمئن بودم که این عشق واقعی نیست!

با پوزخند زیرلب گفتم: سهیل همین الآنش هم قبول نمی‌کنه!

مامان ابرویی بالا انداخت.

- عجب!

و من با چشم‌های ریزشده سیمین رو نگاه کردم.

- چه خوب که انقدر از احساسات سهیل مطمئنید! بهتر نیست به خودش زنگ بزنیم بیاد اینجا؟!

با این حرفم سیمین به سرعت از جاش بلند شد.

- من گفتنی‌ها رو گفتم! لازم دونستم که بدونید!

عجله‌ش عجیب باعث دلگرمیم شد! مطمئناً سهیل بی‌خبر بود که سیمین انقدر زود از موضعش دست کشید!

من هم از روی مبل بلند شدم و رو به سیمین گفتم: به هرحال ممنون که تا اینجا اومدین، اما مشکل من و سهیل، به خودمون مربوطه! خودمون هم حلش می‌کنیم!

جواب سیمین "امیدوارم" زیرلبی و صد البته با پوزخند بود! با همون غرور همیشگیش خونه رو ترک کرد و من و مامان به خودمون زحمت بدرقه کردن ندادیم!

به تلفن که با فاصله‌ی چند متری ازم روی میز قرار داشت، خیره شدم؛ اومدن سیمین به اینجا بهونه‌ی خوبی برای زنگ زدن به سهیل و گله و شکایت بود! اما سؤال مامان مانع از انجام دادن کاری که می‌خواستم شد!

- گفتی سیمین نامادریشه؟!

بدتر از اینکه توضیح مناسبی برای توجیه مامان نداشتم، فکرم درگیر این شد که چرا اسم "سهیل" رو به زبون نیاورد؟! یعنی انقدر ازش بدش می‌اومد؟!

- سویل؟

نگاهم رو به گل‌های مصنوعی روی میز دوختم و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفتم: سیمین مادر واقعی سهیل نیست!

- مادر خودش کجاست؟!

نمی‌دونستم برای سؤالی که خودم هم جوابش رو نمی‌دونستم چی بگم! درحالیکه نگاهم رو از مامان می‌زدیدم، با غیظ پرسیدم: الآن این چه اهمیتی داره؟!

- اینکه سهیل حقیقت رو نگفته، مهمه!

طاقت نیاوردم و گفتم: من از سهیل خواستم چیزی بهتون نگه!

هرچند راستش رو گفته بودم، اما دفاعم از سهیل تو اون شرایط مضحک بود!

در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی مامان به سمت تلفن رفتم و بی‌مکث شماره‌ی سهیل رو گرفتم. صدای سهیل برای فراموش کردن باقی صداها حتّیٰ غرولندهای مامان و نفس‌های خودم کافی بود!

با وجود تموم دلتنگی‌هام، بخاطر سردی صدای سهیل، پا روی احساساتم گذاشتم و لب زدم: مادرت این جا بود!

- مادرم؟!

جوابی رو که می‌خواستم نگرفته بودم، سکوت کردم تا اینکه بعد از چند ثانیه، صدای هیجان‌زده‌ش به گوشم رسید.

- سویل تویی؟!

نتونستم جلوی زهر کلامم رو بگیرم و نیش زدم.

- اینطور صدام می‌زنن!

و با بغض و دلتنگی اضافه کردم.

- به این زودی فراموشم کردی؟!

زود جواب داد: نه نه! فقط تعجب کردم! همین!

سعی کردم تنها به سهیل فکر کنم و بس، سعی کردم دلایل و افکاری رو که می‌خواستن بهم یادآوری کنن سهیل چه کارهایی کرده، کنار بزنم!

- گفتی سیمین اون جا بود؟!

نگاهم تو پذیرایی چرخید و مامان رو ندید! تن خسته‌م رو به مبل راحتی سپردم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: آره!

نفس‌های سهیل عصبی شد و من گوشی رو بیش‌تر به گوشم چسبوندم! کارهام احمقانه بود اما خب دلتنگی که این چیزها سرش نمی‌شد!

- چی می‌خواست؟!

سؤالش رو با سؤال جواب دادم.

- می‌خوای طلاقم بدی سهیل؟!

با تأخیر چند ثانیه‌ای اما قاطع و مهربون جواب داد: نه عزیز دلم!

ته دلم از این جواب کوتاه که با اطمینان گفته بود، گرم شد! نگاهم رو از تصویر منعکس‌شده‌م روی شیشه‌ی میز

گرفتم و چشم رو کبودی‌های گلوم که تیره‌تر شده بودن، بستم.

نه سهیل حرف می‌زد و نه من؛ با این حال هیچ کدوم به قطع شدن تماس راضی نبودیم! به طرز عجیبی دلم ناز کشیدن سهیل رو می‌خواست، اما تجربه نشون داده بود سهیل هیچ‌وقت تو ابراز احساسات پیش‌قدم نمی‌شه! دل به دریا زدم و با صدای آرومی گفتم: دلم برات تنگ شده!

بلافاصله گفت: امروز همدیگه رو ببینیم!

نفهمیدم جمله‌ش خبریه یا سؤالی، برام هم اهمیتی نداشت! مهم دیدنش بود و کشیدن عطر نفس‌هاش، نفس عمیقی کشیدم و لب زدم: کجا؟!

- آماده باش! نیم ساعت دیگه می‌آم دنبالت!

لبخندم عمق گرفت.

- کاری نداری؟!

صدای نفس عمیقش گوشم رو نوازش کرد!

- مواظب خودت باش! می‌بینمت!

تماس قطع شد اما همچنان لبخند روی صورتم بود! تلفن رو سرجاش گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.

قبل از اینکه پام به پله‌ها برسه، مامان از آشپزخونه خارج شد و صدام کرد. بدون اینکه به سمتش برگردم، جواب دادم: بله؟!

- برگرد ببینمت!

مطمئناً اگه تن به خواسته‌ی مامان می‌دادم و برق چشم‌هام رو می‌دید، باید قید دیدار با سهیل رو می‌زدم!

بخشش سهیل از سمت مامان به آسونی ببخش از طرف من نبود! پا روی اولین پله گذاشتم.

- سرم درد می‌کنه! می‌خوام استراحت کنم!

بازوم از پشت کشیده شد.

- صبر کن ببینم! خبری شده؟!

جوابی ندادم که دوباره پرسید: سهیل چی گفت؟!

173

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به عکس‌العمل احتمالی مامان فکر نکنم!

- می‌خواد من رو ببینه!

مامان با حرص گفت: خب؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- خب... خب من می‌خوام آماده بشم و باهاش برم بیرون!

صدای خنده‌ی عصبیش گوش‌هام رو پر کرد.

– به همین سادگی؟! به جای اینکه بیاد اینجا بگه غلط کردم؛ زنگ زده می‌گه تو بری سراغش؟!

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم! به سمتش چرخیدم.

– مامان اونی که زنگ زد، من بودم! نه سهیل!

– دیگه بدتر! این خنده‌هات رو پای چی بذارم؟! غرورت کجا رفته؟!

حرف از غرور که می‌شد، تلخ می‌شدم! تلخ می‌شدم و نیش می‌زدم!

– الآن من باید بشینم گریه کنم؟! زندگی من بادآورده‌ست مادرِ من! کار من خیلی وقته از گریه گذشته!

در مقابل نگاه مبهوت مامان، رو پاشنه‌ی پا چرخیدم و با لبخند تلخی ادامه دادم: درضمن اون غیرته که می‌گن کجا رفته!

نه مامان حرفی زد و نه من، اما نگاه ماتم‌زده‌ش رو روی خودم احساس می‌کردم! انگار تازه داشت معنی لبخندهای تلخ چند ماه من رو درک می‌کرد! حق داشت نگرانم باشه اما هیچکس، حتّیٰ مادرم نمی‌تونست مانع دیدار من با سهیل بشه!

وارد اتاق شدم و از بین لباس‌های دوران مجردیم، مانتو سبز با شال و شلوار سفیدم رو بیرون کشیدم.

صدای سهیل ناراحت یا خسته بنظر نمی‌اومد و با این حساب مطمئناً ظاهرش هم در نبود من تغییری نکرده بود! نمی‌خواستم بعد از چند روز که سهیل من رو می‌بینه شلخته بنظر بیام!

مقابل آینه ایستادم و بعد از چند روز مشغول شونه کردن موهام بودم که در اتاقم باز شد. نگاه خیره‌ی مامان رو نادیده گرفتم و به کارم ادامه دادم.

مامان رفت و بعد از چند دقیقه دوباره برگشت. جلو اومد و درحالیکه سعی داشت نگرانیش رو پشت لبخند تصنعیش پنهون کنه، کیف کوچیک آرایشش رو به دستم داد.

- فکر کنم لازمت بشه! وسایلت اینجا نیست!

و بدون حرف دیگه‌ای اتاق رو ترک کرد.

به کیف توی دستم خیره شدم و با یادآوری اینکه هرلحظه ممکنه سهیل برسه، با عجله مشغول شدم!

.

.

.

نه گوشی‌ای داشتم که با سهیل تماس بگیرم و نه می‌تونستم از تلفن خونه استفاده کنم! آخرین نگاه رو تو آینه به خودم انداختم و بعد از زدن ادلکنی که آخرین نفس‌هاش رو می‌کشید، کیف به دست از اتاق خارج شدم.

پله‌ها رو پایین رفتم و طبق اون چیزی که حدس می‌زدم، خبری از مامان نبود! از سالن داد زدم؛ "من رفتم مامان! " و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از خونه خارج شدم.

نیازی به گشتن نبود! سهیل با شاخه‌گلی کنار ماشینش با فاصله‌ی چند متر از خونه‌مون ایستاده بود! درحالیکه سعی داشتم جلوی لبخندم رو بگیرم، به سمتش رفتم. مثل

همیشه خوش‌پوش و مرتب بود اما خبری از بوی ادلکن یا ژل روی موهاش نبود!

قدم آخر رو سهیل برداشت و بدون هیچ حرفی به آغوشم کشید! با اینکه دلم براش تنگ شده بود اما با وجود دلخوری‌ای که ازش داشتم، دست‌هام برای حلقه شدن دورش بالا نیومد!

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم که سؤالی نگاهم کرد. دوباره ترس از دست دادنش به سراغم اومد! زمزمه کردم: مامان از پشت پنجره نگاهمون می‌کنه! بریم تو ماشین!

سهیل سری تکون داد و هر دو سوار ماشین شدیم. خیلی ساده پرت کردن شاخه‌گل رو روی داشبورد ماشین به

تقدیم کردن به من ترجیح داد! غرورم برای بار هزارم در مقابل سهیل جریحه‌دار شد و من با تماشای خیابون‌ها سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم!

بی‌حرف حرکت کرد و دو خیابون بالاتر ماشین رو تو جای خلوتی پارک کرد. نیم‌نگاهی به صورت آرایش‌شده‌م انداخت و با کنایه گفت: انگار این مدت بهت بد نگذشته!

سهیل هنوز بعد از این همه مدت هنوز من رو نشناخته بود، انگار نمی‌دونست من برای پنهون کردن غمم چاره‌ای جز آرایش ندارم! با وجود همه‌ی این‌ها، به تبعیت از خودش با کنایه جواب دادم: از احوال‌پرسی‌های شما! بد یا خوبش رو نمی‌دونم اما کبودی‌های گلوم بهتر شدن!

تنها عکس‌العمل سهیل مشت شدن دستش روی پاش بود!

چند دقیقه تو سکوت گذشت تا اینکه سهیل پرسید: چرا رفتی؟!

با حیرت به صورتش خیره شدم. برای پرسیدن این سؤال خیلی دیر بود و در هر صورت جوابش مشخص بود!

- برای چی باید می‌موندم؟!

نگاهش رو از خیابون خلوت گرفت و با حرص بهم خیره شد.

- بخاطر اسم تو شناسنامه‌ت!

با بی‌تفاوتی جواب دادم: اسم تو شناسنامه‌م بهت اجازه نداده هربلایی که دوست داری، سرم بیاری! من تا زمانی تو خونه‌ت می‌مونم که جونم در امان باشه!

عصبی خندید.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار من چند بار دست روت بلند کردم! دو بار که هر دو بارش مقصر خودت بودی!

نفس کشیدن تو اون فضای کوچیک بسته و از همه مهم‌تر در کنار سهیل سخت بود! شیشه‌ی پنجره رو پایین کشیدم و درحالیکه سعی داشتم صدام بالا نره، گفتم: خیلی وقیحی سهیل! بیش‌تر از خیلی! این دو باری که تو می‌گی من هر بارش، هر لحظه‌ش مرگم رو جلوی چشم‌هام دیدم! این دو باری که تو ساده ازش حرف می‌زنی در عرض کم‌تر از یک سال اتفاق افتاده! اما مثل همیشه حق با توعه! آخه من ازت خواستم خفه‌م کنی، الآن فقط یادم رفته! مقصر خود منم که بهت جواب "بله" دادم!

تا خواستم در رو باز کنم، سهیل قفل مرکزی رو زد. نه توان تقلا داشتم و نه درمقابل سهیل جواب می‌داد!

با صدای سهیل چشم‌های خسته‌م رو باز کردم.

- اگه من بَدم، پس چرا الآن اینجایی؟!

تلخ خندیدم.

- تو خواستی همدیگه رو ببینیم!

- و تو هم قبول...

قبل از اینکه بتونه جمله‌ش رو کامل کنه، گوشیش زنگ خورد.

با دیدن شماره، کمی تو جاش جابه‌جا شد و با تردید جواب داد: بله؟!

نیم‌نگاهی به من انداخت.

- پیش منه!

درک اینکه صحبت‌هاش راجع به منه، کار سختی نبود!

بعد از چند دقیقه سکوت که سهیل شنونده‌ی حرف‌های شخص پشت خط بود، بالآخره لب باز کرد به حرف زدن.

- با کمال میل می‌آرمش!

و این درحالی بود که نارضایتی از صورتش می‌بارید!

گوشیش رو جایی کنار گل روی داشبورد پرت کرد و درحالیکه زیرلب چیزی رو زمزمه می‌کرد، ماشین رو به راه انداخت. از سر خیابون که دور زد پرسیدم: کجا می‌ریم؟

بدون اینکه نگاهش رو از روبه‌رو برداره، پرسید:

نمی‌پرسی کی بود؟!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، ادامه داد:

پدر جانت بود! می‌گفت چرا بدون اجازه دخترش رو بردم؟! یکی نیست بهش بگه دختر تو الآن زن منه! زن

شرعی و قانونی من! برای دیدن و بردنش هم به اجازه‌ی احدی نیاز ندارم!

177

برای منی که بارها نتیجه‌ی عصبانیت سهیل رو دیده بودم، نیم‌رخ آروم اما طوفانیش ترسناک‌تر از هر چیزی بود!

زمانی که به خونه رسیدیم، ماشین بابا جلوی در پارک شده بود. مطمئن بودم خبردار شدن بابا کار مامانه، چون سابقه نداشت بابا این وقت روز به خونه سر بزنه!

اونقدر ترس رویارویی بابا و سهیل رو داشتم که به کل وجود کلید رو فراموش کردم و دکمه‌ی آیفون رو فشردم. به ثانیه نکشید که در باز شد و اول من و به دنبالم سهیل وارد خونه شدیم.

خبری از مامان نبود، فقط بابا روی مبل تک‌نفره‌ی سلطنتی نشسته و پا روی پا انداخته بود! نگاهش بهم طوری بود که انگار خطایی ازم سرزده! سر به زیر انداختم و با لبخند زورکی‌ای گفتم: زود برگشتین بابا!

ابرویی بالا انداخت.

– اشکالش چیه؟!

به زور لبخند زدم و چیزی شبیه "هیچی. " زمزمه کردم!

بابا جواب سلام سهیل رو بی‌جواب گذاشت و سهیل بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، روی مبل، مقابل بابا نشست و با خونسردی پرسید: با من کاری داشتین پدرجان؟!

بابا نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو دسته‌های مبل فشرده شد! با اینکه تموم تلاشش رو می‌کرد تا آرامشش رو حفظ کنه، باز هم جوابی به سهیل نداد!

نگاه سهیل به من که بلاتکلیف همونجا ایستاده بودم، کشیده شد. با مهربونی یا شاید هم تظاهر بهش به مبل کناریش اشاره کرد و گفت: چرا سر پا موندی؟! بیا اینجا عزیزم!

نگاهم با نگاه بابا تلاقی پیدا کرد، بالآخره بابا سکوت رو شکست و با صدای محکمی گفت: دختر من هرچقدر ازت دورتر باشه، همون‌قدر به نفعشه!

سهیل سرش رو پایین انداخت و خندید! این خنده‌ها، خنده‌ی شادی و خوشی نبود و چیزی مثل حرص و عصبانیت پشتش بود. خوب می‌دونستم که سهیل تو عصبانیت نمی‌تونه جلوی زبونش رو بگیره و همین‌طور هم شد!

- کی همچین حرفی زده؟! حتّیٰ اگه سویل باید ازم دور باشه، پس چرا الآن پیش من بود؟!

- چون تو سویل رو مجبور کردی!

سهیل با لبخند گوشه‌ی لبش گفت: هیچ اجباری نبود! این خود سویل بود که به من زنگ زد!

بابا نیم‌نگاهی به من که به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم و شاهد جر و بحثشون بودم، انداخت.

- سویل اون‌طور که باید، بزرگ نشده! نمی‌تونه تصمیم درستی درباره‌ی زندگیش بگیره، همون‌طور که راجع به ازدواجش نتونست!

برخلاف تصورم سهیل آروم خندید.

- منظورتون اینه که ازدواج سویل اشتباه بوده؟!

بابا جوابی نداد که سهیل دوباره خنده‌ش رو تکرار کرد.

– خب اشتباهیه که شده! می‌گید چی کار کنیم حالا؟!

بابا نگاهی به سر تا پای سهیل که روی مبل لم داده بود، انداخت.

– باورم نمی‌شه تو همون پسری باشی که برای ازدواج با دختر من، خودت رو به آب و آتیش می‌زدی!

به سمت جلو خم شد و ادامه داد: هر اشتباهی یه راه حل و تاوان داره!

به دنبال حرفش، نگاهش رو به من دوخت و تیر آخر رو زد!

– طلاق تنها راهیه که برای شما دو نفر مونده!

من و سهیل نگاهی به هم انداختیم که باز سهیل به خودش جرأت داد و گفت: تصمیم‌گیری برای ادامه یا

تموم شدن زندگی مشترک من و سویل به عهده‌ی خودمونه!

بابا عصبی خندید.

– چطور نامادری تو می‌تونه بیاد اینجا برای سویل خط و نشون بکشه، اما من که پدر واقعی سویلم، نتونم خیر و صلاحش رو بخوام!

– خیر و صلاحش اینه که تو این سن کم، مطلقه بشه؟

سهیل دست رو نقطه ضعف بابا گذاشت!

بابا از لای دندون‌های کلیدشده‌ش غرید: خفه شو! رو دختر من اسم نذار! سویل فقط قراره یه عوضی رو از زندگیش حذف کنه تا مبادا زیر دست و پاش جون بده!

سهیل از روی مبل بلند شد و درحالیکه سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت، گفت: با تموم ارزش و احترامی

که براتون قائلم، همون‌طور نظر و حرف‌های سیمین درباره‌ی زندگیم ذره‌ای برای من اهمیت نداره، نظر و حرف‌های شما هم برام چندان مهم نیست!

و رو به من گفت: بریم خونه‌مون سویل!

تا من بخوام حرفی بزنم، مامان از طبقه‌ی بالا صدام زد. هرچند که می‌دونستم این صدا کردن از عمد و اجباره، اما در مقابل نگاه خیره‌ی بابا نتونستم مقاومتی کنم و به طبقه‌ی بالا رفتم!

مامان که بالای پله‌ها ایستاده بود، دستم رو کشید و من رو به اتاق برد. می‌دونستم تموم کارهاش بخاطر خودمه و

نمی‌خواد شاهد ادامه‌ی بحث بابا و سهیل باشم، اما دستش رو پس زدم و غریدم: چرا راحتم نمی‌ذارید؟!

مامان حرفی نزد و با ناراحتی نگاهم کرد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که صدای بسته شدن در خونه و به دنبالش ماشین سهیل خبر از رفتنش می‌داد!

با شتاب به سمت پنجره رفتم و هم‌زمان با دور شدن سهیل، پرده تو دستم مچاله شد و اشک‌هام روی گونه‌هام ریخت.

مامان از پشت دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

– سویل، عزیزم...

دستش رو محکم پس زدم و به سمتش چرخیدم.

– سهیل رفت! خیالت راحت شد؟!

مامان با ناراحتی اسمم رو زمزمه کرد که داد زدم: تنهام بذار!

.

.

.

چند روز از اون ماجرا می‌گذشت و من دوباره تو تنهایی خودم فرورفته بودم. نه خبری از سهیل داشتم و نه اون خبری از من می‌گرفت!

با توجّه به اینکه مدت زمان نسبتاً زیادی از اون ماجرا گذشته بود و کبودی‌های گلوم رو به بهبود بودن اما بابا با وجود دوست و آشنا و صد البته پول تونسته بود گواهی پزشکی‌قانونی بگیره! تلاش بابا برای بد جلوه دادن سهیل و اثبات عدم تعادل روانیش ستودنی بود!

مسئله‌ای که بیش‌تر از دوری از سهیل و تنهایی آزارم می‌داد، تغییراتی بود که تو بدنم ایجاد شده بود! امیدوار بودم تغییرات هورمونی و حالت تهوعم فقط بخاطر استرس این مدت باشه، نه چیز دیگه‌ای! از طرفی با وجود اصرار مامان و بابا برای طلاق به طرز احمقانه‌ای امیدوار بودم باردار باشم و مثل سریال‌ها با اومدن بچه، زندگیم متحول بشه و کدورت بین خانواده‌ها برطرف!

180

یکشنبه اولین جلسه‌ی دادگاه بود. هیچ دلم نمی‌خواست حالا که قراره سهیل رو بعد از روزها ببینم، دادگاه محل دیدارمون باشه!

ضعف و بی‌حالیم نسبت به روزهای قبل بیش‌تر شده بود و به سؤالات مامان مبنی بر علت حالت تهوعم با ربط دادن به خستگی و غذا نخوردن جواب می‌دادم!

صبح روز یکشنبه زودتر از همیشه بیدار شدم. از بالای پله‌ها سرکی تو سالن کشیدم، چراغ‌ها هنوز خاموش بود و خبری از مامان و بابا نبود.

بی‌سروصدا به اتاق برگشتم و بدون اینکه چراغ‌ها رو روشن کنم، مشغول لباس پوشیدن شدم.

کیف پول قدیمیم رو که هنوز تهش پنجاه هزار تومن پول بود، تو کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

پاورچین‌پاورچین درحالیکه دستم رو به نرده‌ها گرفته بودم از پله‌ها پایین رفتم.

با بستن در خونه نفس آسوده‌ای کشیدم و برای احتیاط با تمام توانی که داشتم تا سر خیابون دویدم. نفس‌نفس می‌زدم و از طرفی سرگیجه امونم رو بریده بود.

بعد از پنج دقیقه که به زور سر پا ایستاده بودم، دربستی گرفتم و ازش خواستم من رو به نزدیک‌ترین آزمایشگاه ببره. خداخدا می‌کردم مامان و بابا دیرتر متوجّه نبودنم بشن!

181

آزمایش دادن و دیدن خون بیش از پیش بی‌حالم کرد. روی صندلی‌هایی که مقابل پذیرش بود، نشستم.

درحالیکه از استرس ناخن‌هام رو می‌جویدم و مدام عقربه‌های ساعت رو چک می‌کردم، به انتظار جواب آزمایش نشستم.

بالآخره ساعت ده و نیم بود که پرستار صدام کرد و خبر داد؛ جواب آزمایشم حاضره.

با ترس به سمتش رفتم و اون با لبخند بهم تبریک گفت!

چند دقیقه طول کشید تا معنی تبریک و لبخندش رو درک کنم، با لبخند بی‌روحی ازش تشکر کردم. نگاه متعجب پرستار رو نادیده گرفتم و دوباره روی همون صندلی‌ها نشستم.

این بار علاوه بر جویدن ناخن‌هام، جواب آزمایش هم تو مشت لرزونم مچاله شد.

زمانی که ساعت دوازده شد و مطمئن شدم زمان دادگاه گذشته، آزمایشگاه رو ترک کردم.

با ته‌مونده‌ی پول‌هام دربستی به مقصد خونه‌ی سهیل گرفتم، با وجود این بچه معنی‌ای نداشت به خونه‌ی بابام برگردم!

زمانی که پول تاکسی رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، تازه یادم افتاد کلید خونه رو ندارم!

دکمه‌ی آیفون رو فشار دادم اما خب کسی جواب نداد و این یعنی زینت خونه نیست. هرچند که اگه بود، جای تعجب داشت!

حدود سه روز می‌شد که جز سوپ غذایی نخورده بودم و همون مقدار کم سوپ، تو معده‌م نمونده بود! از شدت ضعف جلوی در خونه نشستم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

امیدوار بودم هرچه زودتر سهیل برسه، چون حتّیٰ نمی‌تونستم به برگشتن به خونه‌ی بابا فکر کنم؛ هم دیگه

پولی نداشتم و هم جوابی برای سؤالات احتمالی مامان و بابا!

182

سهیل جلوتر اومد و من از روی زمین بلند شدم.

- اینجا چی کار می‌کنی سویل؟!

با اینکه از سؤالش خوشم نیومد اما بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: خب اینجا خونه‌مه!

سهیل به زور لبخند زد و کلید رو تو قفل در انداخت.

کنارش ایستادم و درحالیکه حرکات دستپاچه‌ش رو دنبال می‌کردم، گفتم: نباید می‌اومدم؟!

سهیل که در رو باز کرده بود، کنار رفت و اشاره کرد وارد خونه بشم. خودش هم پشت سرم وارد شد.

– نه... نه... فقط انتظار نداشتم به این زودی برگردی خونه.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

– اگه ناراحتی، برگردم!

با پوزخند جواب داد: با درخواست طلاقی که دادی، بهم حق بده!

حرفی نزدم و وارد خونه شدم. نگاهم با دلتنگی تو هر نقطه‌ش چرخید، برخلاف تصورم همه‌چیز مرتب بود! سرکی تو آشپزخونه کشیدم، اون جا هم اگه از ظرف‌های کثیف روی میزها و کابینت‌ها چشم‌پوشی می‌شد، نسبتاً مرتب بود!

دلم می‌خواست زودتر دوش بگیرم و از شر لباس‌های قدیمیم که تو تنم زار می‌زدن، خلاص بشم! به سمت پله‌ها رفتم اما با صدای سهیل یه پام روی پله و پای دیگه‌م روی زمین موند.

- کجا می‌ری سویل؟!

- لباس‌هام رو عوض کنم.

سهیل کمی این پا و اون پا کرد و بالآخره با تردید گفت: خب همین جا عوض کن!

با خنده به سمتش چرخیدم.

- حالت خوبه سهیل؟! این جا؟! می‌خوام دوش بگیرم!

سهیل دوباره با اصرار گفت: خب از حموم همین طبقه استفاده کن، چه کاریه تا طبقه‌ی بالا بری؟!

پوفی کشیدم.

– انگار سرت به جایی خورده ها!

و با شوخی ادامه دادم: باور کنم انقدر دلت برام تنگ شده؟!

به سمت پله‌ها چرخیدم و حین بالا رفتن ازشون گفتم: زود برمی‌گردم!

با اینکه متوجّه شدم سهیل هم پشت سرم از پله‌ها بالا می‌آد، بی‌تفاوت بقیه‌ی پله‌ها رو بالا رفتم.

مستقیم به سمت اتاق خواب رفتم و درش رو باز کردم.

انگار تموم به هم ریختگی خونه تو همین اتاق خلاصه و جمع شده بود! لباس‌های زنونه‌ای که روی تخت و حتّیٰ

روی زمین پخش و پلا شده بودن، برام ناآشنا بودن!
بی‌توجّه به ناله‌ی آروم سهیل که نشون می‌داد خبرهای خوبی در راه نیست، آب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق شدم.

از دیدن ملافه‌ی کثیف و لباس‌هایی که دیگه مطمئن بودم متعلق به زن دیگه‌ایه و حتّیٰ از استشمام عطر غلیظ و ناآشنا که انگار تا چند ساعت پیش صاحبش هم اینجا بوده، دنیا تو همون لحظه‌ی نحس و تو همون اتاق که دیگه نجاست از سر و روش می‌بارید، برام متوقف شد!
انگار داشتم طعم مرگ رو می‌چشیدم و معنی تبدیل شدن به مرده‌ی متحرک رو می‌فهمیدم!

دست سهیل که روی بازوم نشست، دوباره و دوباره من رو به این باور رسوند که صحنه‌ی مقابلم تلخ‌ترین حقیقت زندگیمه!

خودم رو کنار کشیدم و با لبخندی که حتّیٰ به لب آوردنش هزار درد داشت، به صورتش خیره شدم.

– اگه می‌دونستم حالت خوبه و انقدر بهت خوش می‌گذره، حتماً صبح می‌اومدم دادگاه!

سهیل تا خواست بازوم رو بگیره، خودم رو کنار کشیدم.

نالیدم: به من دست نزن!

نمی‌تونستم با دست‌هایی که زن دیگه‌ای رو لمس کرده بودن، لمس بشم و دم نزنم! هیچ جوره با خیانت نمی‌تونستم کنار بیام!

قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، نگاهم به تخت‌خواب کشیده شد. ذهن و قلب من از اون هم به‌هم‌ریخته‌تر بود!

عجیب بود منی که تا چند ساعت پیش برای دیدن این خونه و استراحت تو آغوش سهیل لحظه‌شماری می‌کردم، حالا به طرز عجیبی دلم می‌خواست فرار کنم؛ جوری که انگار از ابتدا این خونه وجود نداشته! اما افسوس که جای دیگه‌ای برای موندن نداشتم! من با انتخاب و تصمیم اشتباهم تموم پل‌های پشت سرم رو خراب کرده بودم!

به سمت تلفن رفتم و بی‌توجّه به سؤال سهیل که می‌پرسید؛ "به کی زنگ می‌زنی؟ "، شماره‌ی خونه‌ی بابا رو گرفتم. با اولین بوق مامان جواب داد، "بله"ای که با شک و تردید گفت، دلم رو لرزوند!

تموم سعیم رو کردم تا صدام نلرزه، زیر نگاه سنگین و شاید مضطرب سهیل شروع کردم به حرف زدن.

– الو مامان. سویلم!

چند ثانیه طول کشید تا اینکه با صدای عصبی گفت: خونه‌ی سهیل چی کار می‌کنی؟! اصلاً چرا از خونه فرار کردی؟!

– من... من حا...

لبم رو به دندون گرفتم. حالا که دیگه ادامه‌ای برای زندگیم با سهیل نمی‌دیدم، چه فایده‌ای داشت کسی بفهمه من دارم مادر می‌شم؟! هیچ‌کس منتظر این بچه نبود!

نفس عمیقی کشیدم و جمله‌م رو اصلاح کردم.

– حالم خوب نبود! رفتم قدم بزنم که...

مامان به تندی حرفم رو ادامه داد: که سر از خونه‌ی سهیل درآوردی؟!

شاید اگه هنوز سهیل خیانتی نکرده بود و من این خیانت رو به چشم ندیده بودم، بود، با افتخار می‌گفتم؛ "اینجا

خونه‌ی من هم هست، طبیعیه که بیام اینجا! " اما حالا وضعیت خیلی فرق می‌کرد!

تو جواب مامان تنها تونستم بگم؛ آره!

- آره؟! فکر کردی من خرم سویل؟ با این همه بلایی که سرت آورده، باز هم رفتی خونه‌ش؟

کاش می‌تونستم داد بزنم درد من حالا چیزی فراتر از مشکلاتم با خود سهیله! حالا اون به من خیانت کرده درحالیکه من مادر بچه‌ش هستم!

من اومده بودم یا به قول مامان فرار کرده بودم که بمونم اما حالا دیگه اوضاع فرق می‌کرد!

با این حال به مامان که از پشت خط منتظر جوابی از جانب من بود، گفتم: نیومدم که بمونم! می‌خوام برم خونه‌ی دوستم!

با وجود سنگینی نگاه ناباور سهیل، چیزی از بقیه‌ی حرف‌ها و گلایه‌های مامان نفهمیدم!

به محض قطع کردن تلفن، به سمت پله‌ها رفتم که سهیل سد راهم شد.

- کجا سویل؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم: به تو ربطی نداره! برو کنار!

- به من ربط نداشته باشه، پس به کی مربوطه؟!

نیشخند زدم و مستقیم به چشم‌هاش خیره شدم. سخت بود، اما باید باور می‌کردم صاحب همین چشم‌ها بهم خیانت کرده... فقط بخاطر چند روز نبودنم!

- هیچ‌کس! من دیگه کسی رو تو این دنیا ندارم!

صدام، حرف‌هام، لحنم، نگاهم، تموم حرکاتم اون‌قدر غمگین بود که سهیل بی‌حرف کنار رفت!

به آرومی از پله‌ها پایین رفتم.

- من برات توضیح می‌دم سویل! تو... تو الآن ناراحتی، بهت حق می‌دم اما...

و ادامه‌ی حرفش رو با پوف کلافه‌ای قطع کرد.

از شنیدن جملاتی که برام آشنا بودن، وسط پله‌ها ایستادم. مگه سهیل حرف‌های من رو باور کرده بود که حالا من

باورش کنم؟! فکرم رو به زبون آوردم که سهیل گفت: چی؟!

به سمتش چرخیدم.

– مگه شب عروسیمون، حرف‌های من رو باور کردی؟! اصلاً مگه فرصت حرف زدن بهم دادی که حالا چنین خواسته‌ای داری؟! یادمه خودم هم دقیقاً همین حرف‌ها رو بهت زدم!

کلافه چند پله پایین اومد و مقابلم ایستاد.

– این دو تا قضیه با هم فرق می‌کنن سویل!

تلخ خندیدم.

– تو این مورد حق با توعه! دوستی ساده‌ی من در مقابل خیانت تو هیچه!

سهیل عصبی شونه‌هام رو گرفت.

– من فقط یه شب این کار رو کردم که خودم هم پشیمون شدم.

بلندتر از خودش داد زدم: یه شب یا هزار شب، هیچ فرقی نمی‌کنه! خیانت، خیانته!

– ببین خودت خونه و زندگیت رو چند روزه ول کردی، رفتی! من مجبور شدم برم سراغ زن دیگه! پس تقصیر خودته! انقدر این موضوع رو سر من نکوب!

– ببخشید که نمی‌دونستم دلیل ازدواجت با من نیازهاته! باشه... تو راست می‌گی! اصلاً تقصیر منه که پای زن دیگه‌ای به تخت خوابت باز شده!

به دنبال حرفم شونه‌هام رو که زیر فشار دست‌های سهیل درحال له شدن بود، آزاد کردم، اما زیر پام خالی شد و از پله‌های باقی‌مونده رو که تعدادشون هم کم نبود، به زمین افتادم.

آرزوی محالی بود که امیدوار بودم سرم به لبه‌ی پله‌ها بخوره و همه‌چیز همون‌جا برام تموم شه! تحمل دردی که تو کمر و دلم می‌پیچید، از توانم خارج بود! دقیقاً روی فرشی که پایین پله‌ها پهن شده بود، افتاده بودم.

درحالی که سعی داشتم چیزی از درد پیچیده تو شکمم بروز ندم، دست سهیل رو که با نگرانی دور شونه‌هام حلقه شده بود، کنار زدم.

به کمک نرده‌ها به سختی سر پا ایستادم. دست آزادم روی شکمم فشرده شد و چشم‌هام از درد بسته شد!

– سویل؟! کمرت به زمین خورد؟!

لب پایینیم رو به دندون گرفتم تا ناله‌هام به گوشش نرسه!

- بذار معاینه‌ت کنم.

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم.

- نمی‌خوام!

- لجبازی نکن! بریم دکتر؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. نمی‌دونستم چقدر باید درد رو تحمل می‌کردم تا دیگه بچه‌ای وجود نداشته باشه، تا دیگه هیچی نتونه زندگی من رو به سهیل وصل کنه! مگه غیر از این بود که درد شکم و کمر یا حتّیٰ ضربه برای زن باردار خطرناکه؟!

دست سهیل رو برای چندمین بار پس زدم و زیر لب گفتم: استراحت کنم خوب می‌شم!

سهیل کمی فکر کرد.

- مگه امروز چندمشه؟!

و غافل از همه چیز، درد شکمم رو به موضوع دیگه‌ای ربط داد و اصراری نکرد!

پله‌ها رو سخت‌تر از همیشه، حتّیٰ زمانی که پام شکسته بود، بالا رفتم. نگاهم رو با نفرت از در نیمه‌باز اتاق‌خواب مشترکمون گرفتم و به سمت اتاقی که قبلاً سهیل ازش استفاده می‌کرد و حالا خالی بود، رفتم.

در رو بستم و درحالیکه از درد مثل مار به خودم می‌پیچیدم، پشت در زانو زدم. مشت‌هام هرچند بی‌جون و آروم روی شکمم فرود می‌اومد و اشک‌هام صورتم رو خیس می‌کرد. با تموم این‌ها ته دلم کمی، شاید هم بیش‌تر از کمی، برای جنین تو شکمم می‌سوخت، هم دوستش داشتم و هم ازش متنفر بودم!

داشتم با خودم دودوتا چهارتا می‌کردم که برم حقیقت رو به سهیل بگم یا تو اتاق بمونم تا کار از کار بگذره که مایع گرم و لزجی رو بین پاهام احساس کردم!

187

گیج و منگ بودم اما نه اونقدر که صدای قفل شدن در ورودی رو نفهمم!

من بارها طعم تلخ رها شدن از سمت سهیل و تنها موندن رو چشیده بودم، اما این بار فرق می‌کرد؛ من جنینی رو در شکمم داشتم که پدرش سهیل بود و حالا داشت جلوی چشم‌هام از بین می‌رفت!

حس وحشتناکی بود که دل و رودەم در هم می‌پیچید و فرش زیر پام از خون رنگین شده بود!

تلاش‌هام برای سر پا ایستادن به نتیجه‌ای نرسید اما به هر جون کندنی که بود چهاردست‌وپا خودم رو به لبه‌ی پنجره رسوندم.

با همون دست‌هایی که به خون بچه‌م آلوده شده بود، پرده‌ی نازک سفید رو کنار زدم.

سهیل درست مثل چند روز پیش که من رو تو خونه‌ی بابا تنها گذاشته بود، داشت می‌رفت!

دردم بیش‌تر شده بود و بخاطر خونی که داشت از بدنم می‌رفت، بدنم کرخت شده بود.

به سختی پنجره‌ی کشویی رو باز کردم و درحالی که از شدت شکم درد نمی‌تونستم کمرم رو صاف نگه دارم، با اون وضعیت اسفناکم به کمک لبه‌ی پنجره ایستادم.

چشم‌هام سیاهی می‌رفتن و تصاویر رو تار می‌دیدم اما آخرین چیزی که یادمه سهیل بود که سوارش ماشینش

شد و منی که قدمی به سمتش برداشتم تا نزدیکش بشم و زیر پام خالی شد!

حفظ تعادل برای من تو اون وضعیت از هر کاری سخت‌تر بود و درمقابل پرت شدن از طبقه‌ی دوم و فرو رفتن تو تاریکی، برای من آرامش مطلق بود!

.

.

.

با سوزش دستم و صدایی که اسمم رو صدا می‌زد، پلک‌های به هم چسبیده‌م رو به سختی باز کردم. درک اینکه تو بیمارستان بودم، سخت نبود. با اینکه قصدم خودکشی نبود، اما همین که بعد از این همه بلا نمرده بودم و تو بیمارستان چشم باز کرده بودم هزار بار بیش‌تر از مرگ برام درد داشت.

چند بار پلک زدم تا تصاویر واضح شد. با دیدن مامان و بابا و سهیل که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و دردی که کم‌کم داشت برام واضح می‌شد، همه‌چیز یادم اومد.

با وجود یه دست و پای شکسته و گچ گرفته و احساس گرمی خون، خوب فهمیدم که دیگه خونی وجود نداره! انگار باید باور می‌کردم سهم اون از زندگی، فقط چند روز تو شکم من بوده و سهم من ازش، احساس حرکت‌های آرومش که بیش‌تر شبیه قلقلک بودن، بود!

بدون اینکه اراده و اختیاری از خودم داشته باشم، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و به دنبالش بقیه‌ی

اشک‌هام راه خودشون رو گرفتن. دستم روی شکمم نشست، هیچ برآمدگی خاصی نداشت!

مامان با نگرانی دستش رو روی دستم گذاشت.

– سویل؟ درد داری مامان؟

دستش رو پس زدم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم: می‌خوام تنها باشم!

دوباره دستم توسط دست مامان لمس شد و صدای نگرانش به گوشم رسید.

– اما سویل...

از گوشه‌ی چشم متوجّه اشاره‌ی بابا به مامان شدم. دست مامان آروم‌آروم از روی دستم برداشته شد.

مامان و بابا در کمال ناباوری بدون اینکه حرفی به سهیل بزنن، از اتاق خارج شدن. با وجود گچ دست و پام

نمی‌تونستم اعضای بدنم رو حرکت بدم. درواقع قادر به انجام کار ساده‌ای مثل کشیدن ملافه روی سرم هم نبودم تا حداقل با خیال راحت برای بچه‌ی از دست رفته‌م گریه کنم!

طاقت نیاوردم و بدون هیچ ترسی از شکسته شدن غرورم در مقابل سهیل، به هق‌هق افتادم.

- خودت خبر داشتی نه؟!

نه می‌خواستم، نه می‌تونستم و نه حتّیٰ پنهون‌کاری هیچ فایده‌ای نداشت! دماغم رو بالا کشیدم و به سهیل زل زدم.

- آره! خبر داشتم! منه احمق می‌خواستم خبر بابا شدنت رو بهت بدم تا غافلگیرت کنم...

بین گریه پوزخند زدم و ادامه دادم: اما گفتم که اگه می‌دونستم انقدر بهت خوش می‌گذره، مزاحمت نمی‌شدم!

بی‌توجّه به نیش و کنایه‌م، پرسید: چرا خودت رو از پنجره انداختی پایین؟!

- کی گفته من خودم رو از پنجره انداختم پایین؟!

به خودش اشاره کرد.

- من می‌گم! تو ان‌قدر از من بدت می‌آد که به بچه‌مون هم رحم نکردی!

تلخ خندیدم.

- بچه‌مون؟! اون بچه‌ی من بود، نه تو! تو اگه برای وجودش ارزش قائل بودی، به من خیانت نمی‌کردی! تو با خیانتت اون بچه رو کشتی!

چند قدم جلوتر اومد و درست به کنار تختم رسید.

دستش رو لبه‌ی تخت گذاشت و به سمتم خم شد.

– باورم نمی‌شه بخاطر یه چیزی که هنوز وجود نداشت، این‌جوری داری خودت رو به آب و آتیش می‌زنی! اصلاً مُرد که مُرد!

سر تا پاش رو نگاه کردم.

– این حرف رو نمی‌زدی، شک می‌کردم! طبیعیه... پای هوس و نیازهات که بیاد وسط، همه‌چیز رو کنار می‌زنی!

بی‌حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم: اما این رو بدون، از این لحظه به بعد، اینکه من چیکار میکنم، دیگه به تو ربطی نداره! راحتم بذار!

– اون همه عشق و علاقه‌ای که ازش حرف می‌زدی همین بود؟! همه‌چیز تو به من ربط داره، من شو...

بدون نگاه کردن بهش دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

– تو شوهر من نیستی، فقط یه اسم نحسی تو شناسنامه‌م! عشق و علاقه‌ی تو رو هم دیدم! تو در حدی نیستی که من حتّیٰ بخوام ازت متنفر باشم! برو...

اینبار نوبت قطع شدن حرف من بود! فشاری که سهیل به دستم می‌آورد، دردش فراتر از تموم دردهای جسمی‌ای که داشتم، بود! با وضعیتی که من داشتم، نمی‌تونستم خودم رو از دستش نجات بدم!

با تموم توانی که داشتم جیغ زدم و کمک خواستم. ثانیه‌ای نگذشت که در اتاق باز شد و علاوه بر مامان و بابا، چند پرستار به اتاق اومدن.

یکی از پرستارها جلو اومد و رو به سهیل که هنوز دستم رو فشار می‌داد، گفت: هیچ معلومه این‌جا چه خبره آقای محترم؟!

190

سهیل به اجبار پرستار از اتاق بیرون رفت و به جاش مامان و بابا به اتاق برگشتن.

مامان در حضور بابا نمی‌تونست حرفی درباره‌ی بچه یا حتّیٰ سؤال درباره‌ی اینکه چه اتفاقی افتاده بپرسه، اما به محض اینکه بابا با تذکر پرستار اتاق رو ترک کرد، با سؤالات بی‌پایان مامان مواجه شدم!

– سهیل کتکت زد؟! چرا نگفتی حامله‌ای؟! اصلاً چرا از خونه فرار کردی؟! چرا...

- می‌خوام استراحت کنم!

و بی‌توجّه به "سویل" مبهوتی که مامان گفت، چشم‌هام رو بستم!

محال بود تو اون شرایط که همه‌ش درد بود، بتونم بخوابم! از صدای نفس‌های بریده‌ی مامان و فین‌فین دماغش خیلی راحت میشد متوجّه گریه کردنش شد! گریه‌های مادری که قبل از اون روز علتش فقط دلتنگی و دوری از زادگاه خودش بود و غیرممکن بود درحال گریه ببینیش، حالا به اینجا رسیده بود! به اینجایی که برای دخترش آخر خط بود و برای خودش غیرقابل تحمل!

زمانی که من هم کنترل اشک‌هام رو از دست دادم و بالشت زیر سرم از اشک‌هام خیس شد، هق‌هق مامان بیش‌تر شد.

از صدای باز و بسته شدن در، با وحشت چشم‌هام رو باز کردم. اینکه دوباره با سهیل مواجه بشم، از هرچیزی برام سخت‌تر و ترسناک‌تر بود! چند دقیقه بعد مامان با پرستاری وارد اتاق شد و بالآخره من درمقابل آمپول آرامبخش و نوازش‌های مامان تسلیم خواب شدم.

.

.

.

بیش‌تر از یک ماه از بستری شدنم تو بیمارستان می‌گذشت و من با وجود اینکه ارتباطی با محیط بیرون از بیمارستان نداشتم، حتّیٰ شمار روزها هم از دستم دررفته بود! اما با این حال خدا رو بخاطر خونریزی شدید و مشکلات دیگه‌ای که باعث شده بود تو بیمارستان بستری باشم و دست سهیل بهم نرسه، شکر می‌کردم!

بعد از باز کردن گچ دست و پام، به کمک مامان لباس‌هام رو عوض کردم و به سختی بعد از روزها و هفته‌ها از روی تخت بلند شدم.

داشتیم از اتاق خارج می‌شدیم که نگاهم به ته سالن افتاد و با دیدن چهره‌ی آشنا، شاید هم شکسته‌ی سهیل، برای هزارمین بار جونم از بدنم رفت!

ناخودآگاه خودم رو به مامان نزدیک کردم و دستش رو که تو دستم بود، فشردم. مامان رد نگاهم رو دنبال کرد و با دیدن سهیل اخم‌هاش تو هم رفت.

- از چیزی نترس سویل، قرار نیست اتفاقی بیفته! باشه؟!

نامطمئن سرم رو تکون دادم و چیزی شبیه "باشه" زمزمه کردم.

سهیل با نزدیک شدن ما بهش، تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و به سمتمون اومد. از ترس باز دست مامان رو فشار دادم!

- حالت خوبه سویل؟!

به جای من، مامان گفت: برو کنار!

سهیل غرید: اما من شوهرشم! در ضمن من که کاریش ندارم، فقط حالش رو پرسیدم!

مامان عصبانی شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: به این روز انداختیش... باید هم کاریش نداشته باشی مرتیکه‌ی...

با نگاه خیره‌ی پرستار و تذکرش، مامان حرفش رو قطع کرد و با صدایی که سعی داشت بالاتر نره، گفت: حالا که حالش هم پرسیدی، گم‌شو اون طرف!

تا خواست سهیل حرفی بزنه، بابا از راه رسید.

نیازی به تذکر و دعوا نبود، چون با همون نگاه چپ‌چپِ بابا، حساب کار دست سهیل اومد و بی‌حرف از سر راهمون کنار رفت.

موقعی که برای اولین بار بعد از ماه‌ها، پام رو از محیط خفقان‌آور بیمارستان بیرون گذاشتم، با نفس عمیقی‌ای سعی کردم هوای تازه رو وارد ریه‌هام کنم!

خیلی زود سوار ماشین که دقیقاً جلوی بیمارستان پارک شده بودیم، شدیم و درنهایت، تموم تلاش من برای نگاه نکردن به پشت سرم، راه به جایی نبرد! از شیشه‌ی ماشین، سهیل رو دیدم که خیره به نقطه‌ای نامعلوم هنوز جلوی بیمارستان ایستاده. از فرصت استفاده کردم و به اندازه‌ی تموم روزهایی که نگاهم رو ازش دزدیده بودم، بهش خیره شدم تا جایی که از دیدم محو شد و من بالآخره سرم رو به سمت جلو برگردوندم.

خوب متوجّه ایما و اشاره‌ی مامان و بابا به هم شدم، اما اونقدر بی‌حوصله بودم که فقط تونستم در مقابلشون چشم ببندم!

حدود یک هفته از مرخص شدنم از بیمارستان می‌گذشت و من هم‌چنان تو خونه‌ی بابا و اکثر ساعات روز رو تو اتاق خودم بودم.

بعد از سقط جنین به طرز عجیبی شیطنت‌هام ته کشیده بود! با اینکه دیگه ماجراجویی نمی‌کردم و زیاد پیگیر اتفاقاتی که اطرافم می‌گذشت، نبودم اما از زمزمه‌های عصبی مامان و بابا، تماس‌های هرروزه‌ی سهیل و حتّیٰ صدای ممتد آیفون و باز نشدن در خوب متوجه بودم که سهیل در به در دنبال راهیه که بتونه من رو ببینه و دوباره آزار و اذیت هاش رو از سر بگیره!

خسته بودم و اسم سهیل که تو شناسنامه‌م سنگینی می‌کرد، بیش‌تر باعث خستگیم می‌شد!

کتاب رمانی رو که مامان برام خریده بود و اصرار داشت بخونمش، کنار گذاشتم و با دستمال مرطوب رد اشک‌های خشک‌شده‌م رو از روی صورتم پاک کردم. رمان طنز بود و خنده‌دار، اما برای منی که کل زندگیم شده بود مصیبت‌نامه، حتّیٰ خندیدن هم سخت بود و با دیدن و خوندن چیز خنده‌دار گریه‌م می‌گرفت! درواقع شاید تا زمانی که اسم سهیل تو زندگیم بود، این حس بد ادامه پیدا می‌کرد!

کلافه از جام بلند شدم و برای اولین بار بعد از روزها به طبقه‌ی پایین رفتم.

از سر و صدایی که از آشپزخونه می‌اومد مشخص بود مامان مشغول درست کردن ناهاره.

وارد آشپزخونه شدم و درحالیکه سعی داشتم کمی، فقط کمی صدام سرحال باشه، گفتم: کمک لازم ندارین؟!

مامان با شنیدن صدام دست از کار کشید و چند ثانیه مبهوت نگاهم کرد، تا اینکه به خودش اومد و با همون دست‌هایی که تکه‌های ریز پیاز روشون نمایان بود، به آغوشم کشید.

شاید بعد از چهار دقیقه مامان بالآخره رضایت داد و رهام کرد. صندلی ناهارخوری رو برام عقب کشید و اشاره کرد بشینم. فنجون نسکافه همراه با برشی از کیک رو مقابلم روی میز قرار داد و دوباره مشغول کارش شد.

نسکافه‌م رو کمی مزه‌مزه کردم و درنهایت دل رو به دریا زدم. با تردید مامان رو صدا زدم که به سمتم برگشت و با مهربونی جوابم رو داد: جانم عزیزم؟!

نه دلم میومد و نه می‌خواستم خوشحالیش رو خراب کنم! نگاهم رو از چشم‌های مامان که بعد از مدت‌ها رنگ شادی به خودشون گرفته بودن، گرفتم و خیره شدم به فنجون توی دستم.

– راستش من یه تصمیم گرفتم!

– خیر باشه!

لبم رو به دندون گرفتم.

– خیر که... می‌خوام از سهیل جدا بشم! دیگه هیچ راهی برای من و سهیل نمونده!

هرچند که این پیشنهاد رو مامان و بابا قبلاً بهم داده بودن، اما مشخص بود مامان جا خورده! بدون اینکه حرفی بزنه، با حواس‌پرتی مشغول انجام کارش شد.

از جا بلند شدم و ظرف زردچوبه رو که در حال تموم شدن محتویاتش بود و در عوض محتویات قابلمه از زیادیِ زردچوبه تیره شده بودن، از مامان گرفتم. با تردید از مامان پرسیدم: شما مخالف این مسئله‌اید؟!

مامان به سمتم برگشت و من تازه متوجّه صورت خیسش شدم.

بغلم کرد و سرش رو شونه‌م گذاشت. با هق‌هق گفت: همیشه با خودم می‌گفتم؛ آینده‌ت مثل من نشه... مثل من که از خانواده‌م دور افتادم، ازم دور نشی! اما حالا می‌گم کاش ازم دور بودی، اما به جاش خوشبخت بودی! من اینجا طاقت ذره‌ذره آب شدنت رو ندارم!

سعی کردم بخندم؛ هرچند تلخ، هرچند تصنعی!

– من قول می‌دم از سهیل که جدا شدم همه‌چیز خوب بشه!

برای لحظه‌ای صدام لرزید.

- هم حالم خوب بشه، هم وضعیت زندگیم!

به بهونه‌ی سوختگی غذا، مامان رو از خودم جدا کردم و بی‌طاقت به طبقه‌ی بالا پناه بردم.

.

.

.

ساعت پنج عصر بود و من بی‌صبرانه منتظر سهیل بودم تا مثل هر روز سروکله‌ش پیدا بشه و برای دیدن و حرف زدن با من، به گفته‌ی خودش حتّیٰ برای یه دقیقه التماس کنه، غرورش رو بشکنه! دوست داشتم بارها و بارها، کاری که با من کرد سر خودش بیاد!

با صدای ممتد زنگ آیفون از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. آروم گوشه‌ی پرده رو کنار زدم، همون‌طور که انتظارش رو داشتم، سهیل بود!

قیافه‌ی متعجبش زمانی که در باز شد و تردیدش برای وارد شدن به خونه، باعث پوزخندم شد!

پرده رو آروم انداختم و دوباره روی تخت نشستم.

صدای مامان رو که می‌گفت؛ "بالا تو اتاقشه، اما وای به حالت بخوای بلایی سرش بیاری! " شنیدم و بعد صدای پاهایی رو که مطمئناً متعلق به سهیل بود، به گوشم رسید!

ضربان قلبم بالا رفته بود، آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو مشغول خوندن رمان نشون دادم!

تقه‌ای به در خورد و بدون اینکه من جوابی بدم، در باز شد.

- میت‌ونم بیام تو؟!

به چشم‌هاش خیره شدم و با پوزخند گفتم: الآن که دقیقاً داخل اتاقی! عادت داری هر کاری دوست داری بکنی، بعد اجازه بگیری؟!

عصبی خندید.

- عادت داری همیشه کنایه بزنی؟!

و در مقابل نگاه مبهوت من از اتاق خارج شد، دوباره در زد و این بار منتظر جواب من موند!

درحالیکه سعی داشتم صدام بالا نره، گفتم: به جای مسخره‌بازی بیا تو، می‌خوام درباره‌ی موضوع مهمی حرف بزنم!

سهیل وارد اتاق شد، اما قبل از اینکه بخواد در رو ببنده، گفتم: بذار باز بمونه لطفاً!

- از کی تا حالا نامحرم شدم؟!

نیشخندش رو با پوزخند جواب دادم.

- بحث محرم و نامحرم نیست! بحث امنیته!

نگاه سهیل سرد و سخت شد! در رو تا انتها باز کرد و روی صندلی که فاصله‌ی نسبتاً زیادی با تخت داشت، نشست. همون طور که نگاهش دور تا دور اتاق می‌چرخید، گفت: اینجا انگار خیلی بهت خوش می‌گذره، اما دیگه وقتشه برگردی سر خونه و زندگی خودت! نگران درس و دانشگاهت هم نباش، تونستم برات مرخصی بگیرم! از ترم بعد...

دستم رو به علامت سکوت جلوش بالا بردم. در مقابل نگاه خیره‌ش، سرم رو پایین انداختم.

- ببین سهیل! دلیل این که من امروز خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم، برگشتن به خونه نیست! من... یعنی

ما... ما دیگه نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم، چون خیلی چیزها بینمون عوض شده! اصلاً اینطوری بگم که... ازدواج ما از اول هم...

دست سهیل روی بازوی سردم نشست و لمسش کرد. سرم رو بالا بردم و به صورتش خیره شدم، چشم‌هاش ناباورانه نگاهم می‌کرد و رنگش به وضوح پریده بود!

- این حرف‌ها چیه سویل؟! این همه مدت ازم دور موندی، تنهام گذاشتی که آخرش این بشه؟! که آخرش بگی طلاق؟!

سعی کردم بازوم رو آزاد کنم.

- این حرف مال الآن نیست سهیل! باید زودتر از این‌ها اتفاق میفتاد!

سهیل بدون اینکه بازوم رو رها کنه، از روی صندلی بلند شد و کنارم روی تخت نشست.

- می‌دونی من الآن منتظر چی بودم؟!

و خودش بلافاصله جواب داد: منتظر این که بغلم کنی و بگی دلت برام تنگ شده، بگی میَخوای برگردی!

پوزخند زد.

- تو اون وقت حرف از جدایی می‌زنی!

به چشم‌هام زل زد.

- تو اصلاً دلت می‌آد این حرف‌ها رو به من بزنی؟! به منی که هنوز هم وقتی صدام می‌کنی دست و دلم می‌لرزه؟!

تلخ خندیدم.

- چرا دلم نیاد؟! وقتی یاد بلاهایی که سرم آوردی، میفتم، خوب هم دلم می‌آد!

نیشخند زدم.

- هرچند که تو از خداته من از زندگیت برم بیرون!

دست‌هاش که روی شونه‌هام نشست، به خودم لرزیدم. من از لمس شدن شونه‌هام توسط دست‌های سهیل هیچ خاطره‌ی خوشی نداشتم!

خودم رو عقب کشیدم. صدام هم مثل تنم می‌لرزید.

- ولم کن سهیل! خواهش می‌کنم ولم کن! نری کنار، جیغ می‌زنم!

با دیدن حال و روزم، رهام کرد.

- برگرد سر خونه زندگیت... همین امروز!

نالیدم: من دیگه برنمی‌گردم! نه امروز... نه هیچ‌وقت دیگه!

مچ دستم رو گرفت.

- برمی‌گردی! چون من میگم برمی‌گردی! من رو سگ نکن سویل!

سعی کردم مچ دستم رو آزاد کنم که غرید: جای تو اینجا نیست سویل! بفهم! تو خودت خونه و زندگی داری!

در مقابل تقلاهام، با خشونت به آغوشم کشید و زیر گوشم نجوا کرد: برگرد خونه سویل! بدون تو نمیشه یا همین‌جا من رو بکش یا برگرد!

قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد! کشتن سهیل که باعث کشته شدن بچه‌م شده بود، زیاد هم سخت نبود!

سهیل که انگار آروم شدنم رو به چیز دیگه‌ای تعبیر کرده بود، حلقه‌ی دست‌هاش از دور بدنم، شل شد و من تونستم خودم رو از آغوشش بیرون بکشم.

به سختی گفتم: دیگه نه سهیل... دیگه نه! کافیه!

آب دهنم رو قورت دادم.

– قبول کن که عمر زندگی مشترک من و تو، همین اندازه بوده!

مستقیم به چشم‌هاش زل زدم.

– اگه فقط یه درصد به ادامه‌ی این زندگی امید داشتم، راحت این حرف‌ها رو نمی‌زدم! اما حالا... حالا دیگه برو!

درمقابل جدیت کلامم، سهیل دیگه اصراری به برگشتن نکرد و رفت. رفت و آخرین چیزی که ازش تو ذهنم موند، نگاه غمگینش بود که عجیب درد به جونم انداخت!

با بسته شدن در خونه، به خودم اومدم و صورتم رو که در عرض چند ثانیه خیس از اشک شده بود، پاک کردم.

از صدای پاهای مامان متوجه شدم که داره از پله‌ها بالا می‌آد! روی تخت به سمت مخالف چرخیدم به طوری که صورتم به جای در اتاق، به سمت پنجره باشه.

- بهش گفتی؟!

قطره اشکی ناخواسته از چشمم سرازیر شد و کوتاه جواب دادم: آره!

- قبول کرد؟!

- نمی‌دونم!

مامان با تردید گفت: حال و روزش زیاد خوب نبود!

تلخ شدم.

- مهم نیست!

- یه وقت... یه وقت بلایی سر خودش نیاره!

به سمت مامان چرخیدم و حرف‌هایی رو به زبون آوردم که هیچ اعتقادی بهشون نداشتم!

- نمی‌خواد نگران اون باشی! نقشه‌ی قتل من رو نکشه، بلا سر خودش نمی‌آره!

- آخه...

حرف مامان با صدای زنگ تلفن نصفه موند.

با رفتن مامان خودم رو روی تخت عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم اما تصویر چشم‌های غمگین سهیل، پشت چشم‌هام نقش بست!

کلافه چشم‌هام رو باز کردم و کتابی رو از روی میز برداشتم. بدون اینکه چیزی از عکس‌ها و نوشته‌هاش متوجّه بشم، ورقش می‌زدم.

با اومدن صدای پای مامان که باز داشت از پله‌ها بالا میومد، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، می‌دونستم که حالاحالاها باید جلوی مامان نقش بازی کنم و تظاهر کنم به خوب بودن حالم!

با نزدیک‌تر شدن صدای پاها سعی کردم لبخند روی لب‌هام بنشونم اما با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی مامان همون لبخند ساختگی هم از روی صورتم پر کشید.

- چیزی شده؟!

مامان نفس‌نفس میزد و نگاهش بی‌روح، شاید هم ترسیده بود!

- پشت خط کی بود؟!

با ریختن قطره اشک به روی صورت مامان از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. بازوش رو گرفتم.

– چی شده مامان؟!

– سهیل...

نالیدم: سهیل چی؟!

مامان چشم‌هاش رو بست و صورتش در عرض چند ثانیه، خیس از اشک شد.

– تصادف کرده!

دستم از بازوی مامان شل شد.

– ت... تصادف؟!

ناباور سرم رو به طرفین تکون دادم. زمزمه کردم: دروغه!

با شدت یافتن گریه‌ی مامان، بلندتر جیغ زدم: دروغه!

مامان بدن لرزونم رو به آغوش کشید.

– باشه سویل... آروم باش.

به سختی پرسیدم: حالش چطوره؟!

– نمی‌دونم... یعنی... خب... خب بردنش بیمارستان!

از آغوش مامان بیرون اومدم.

– کدوم بیمارستان؟!

مامان با نفس عمیقی، جواب داد: آماده شو، با هم میریم!

و از اتاق بیرون رفت.

با دست‌های لرزونم اولین لباسی رو که به دستم اومد، برداشتم و به تن کردم.

نگاهم به تخت‌خواب، دقیقاً جایی که تا چند دقیقه‌ی پیش سهیل روش نشسته بود، کشیده شد. جلوتر رفتم و ناخودآگاه با دست لمسش کردم. باید باور می‌کردم دیگه سهیلی نیست؟! لب گزیدم و بابت فکر بیخودم، خودم رو سرزنش کردم!

بعد از چند دقیقه، مامان صدام کرد و من از فکر کردن به سهیل دست کشیدم.

هر دو با هم سوار آژانسی شدیم که مامان خبر کرده بود.

نگاهی به سر و وضع مامان انداختم که دست کمی از خودم نداشت! درواقع پوشیدن مانتوی آبی با روسری سبز از مادر شیک پوش من زیادی بعید بود!

زمانیکه بعد از ده دقیقه جلوی بیمارستانی که اسمش و حدس می‌زدم، ماشین نگه‌داشت و من با اشاره‌ی مامان به سختی بدن خشک‌شده‌م رو از صندلی ماشین بیرون کشیدم، هرچی امید به خودم داده بودم که مقصر تصادف سهیل من نبودم، دود شد و رفت هوا! چشم‌هام رو بستم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم. می‌دونستم اگه کسی هم چیزی به روی من نیاره، این خودخوری من رو می‌کشه!

نمی‌دونم مامان چطور فهمید که تو فکرم چی می‌گذره که دستم رو گرفت و به نشونه‌ی دلگرمی محکم فشار داد!

تموم مدتی که وارد بیمارستان شدیم و مامان از پذیرش درباره‌ی سهیل پرس‌وجو می‌کرد، چشم‌هام دور و اطراف رو می‌گشت تا شاید سهیل رو سر پا ببینه اما امان از لحظه‌ای که پرستار بعد از چند دقیقه سرش رو بلند کرد و خبر داد سهیل تو اتاق عمله! اوضاعش به قدری وخیم بوده که منتظر اجازه‌ی خانواده‌ش نموندن و عملش کردن! شاید حکایت حال و روز اون لحظه‌ی من رو سعدی گفته بود!

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن. من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود. »

نگاهم برای دیدن سهیل اطراف سالن بیمارستان می‌چرخید؛ مسخره بود، اما امیدوار بودم سهیل رو سر پا

ببینم. حتّیٰ حاضر بودم تصادفش، شوخی و دروغ بوده باشه! با چشم دنبالش گشتم، اما نبود که نبود!

عجیب بود حال منی که تا یک ساعت پیش درخواستی جز طلاق ازش نداشتم و حالا از شنیدن حالش به این روز افتاده بودم! اون‌قدر بهت‌زده بودم که حتّیٰ صدا زدن‌های مامان هم من رو به خودم نمی‌آورد، تا اینکه زنی که هم می‌شناختمش و هم نمی‌شناختمش، با اشک و آه، هر چند اشک تمساح به سمتم حمله‌ور شد. با نشستن دست‌هاش روی گلوم، همون ترس لعنتی به سراغم اومد! سهیل رو پیش چشم‌هام می‌دیدم که داره با دست‌هاش خفه‌م می‌کنه! لرزیدم و مامان خودش رو سپر بلای من کرد و به کمک بابای سهیل، سیمین رو از من جدا کردن.

دلم برای یه لحظه به حال سیمین سوخت، به حال زنی که از نظر سهیل هیچ نسبتی باهاش نداشت و اون بخاطرش

قصد جون من رو کرده بود! دلم برای خودم هم سوخت! سهیل همون مردی بود که زن دیگه‌ای رو به جای من ترجیح داده بود و من از دیدن خودش که نه، از دیدن لباس‌هاش و استشمام بوی عطرش، جنینم رو از دست داده بودم و حالا... حالا اینجا بودم!

.

.

.

نمی‌دونم چقدر زمان گذشت که کنار مامان، روبه‌روی سیمین و مردی که پدرشوهرم بود و من هیچ‌چیز خاصی ازش نمی‌دونستم، روی صندلی سرد نشسته بودم که بالآخره در اتاق عمل باز شد.

نگاه مردی که مطمئناً دکتر بود و عمل سهیل رو انجام داده بود، اون‌قدر ناامید بود که حتّیٰ جرأت نکردم از جام بلند بشم!

تموم وجودم گوش شده بود برای شنیدن جواب دکتر در مقابل سؤالات سیمین از وضعیت سهیل!

دروغ چرا، زمانی که صدای آروم دکتر رو شنیدم که می‌گفت عمل سهیل موفقیت‌آمیز بوده و باید تا به هوش اومدنش صبر کنیم، ته دلم خوشحال شدم!

نگاهم رفتن دکتر رو دنبال کرد... شاید نگاهش خسته بود، فقط همین!

برخلاف سیمین که برای دیدن سهیل نزدیک بود خودش رو بکشه، ساکت و آروم کنار مامان نشسته بودم!

گیج بودم، هنوز هم باورم نمیشد! نمی‌تونستم درک کنم سهیلی که چند ساعت پیش با خشونت باهام رفتار می‌کرد و ازم می‌خواست به خونه برگردم، حالا روی تخت بیمارستان افتاده باشه!

آقای راد نگاهش غمگین بود، اما با این حال از کنار سیمین حرکت نمی‌کرد! نمی‌دونستم دلیل این کارش نگرانی از حال سیمینه یا رفتارش! شاید اگه سیمین مادر واقعی سهیل بود، نفرتش از خودم رو بیش‌تر درک می‌کردم، هر چند که این حس کاملاً دو طرفه بود!

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم. دست مامان روی بازوم نشست و صدای نگرانش به گوشم رسید.

- چته سویل؟!

بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم، جواب دادم: خسته‌م!

مامان آهی کشید و سرم رو روی شونه‌ش گذاشت.

– این مدت از بس نشستی خونه، تا یه کم می‌خوای تحرک کنی، به این حال و روز میفتی!

قبل از اینکه بتونم حرف مامان رو تائید کنم، صدای سیمین بلند شد.

– باید هم اینطوری راحت بگیری بخوابی! پسرم رو انداختی روی تخت بیمارستان!

چشم‌هام به سرعت باز شد و بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، از روی صندلی بلند شدم.

زمزمه کردم: پسرت؟!

با این حرفم، سیمین هم از جا بلند شد.

– آره. پسرم! من مادر سهیلم! تو چرا اینجایی؟!

ابروی راستم بالا پرید.

- چون زنشم!

- مگه نمی‌خواستی ازش جدا بشی؟ پس چرا این جایی؟! تو سهیل رو به این روز انداختی!

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- من که رانندگی نمی‌کردم! سهیل خودش تصادف کرده... اما... اما این که الآن اینجام... خب من زنشم! اسمش تو شناسنامه‌مه! دلیلی نمی‌بینم به تویی که فقط زن باباشی، جواب بدم!

با این حرفم سیمین با جیغ و داد، شروع به فحاشی کرد و من در نهایت خونسردی بهش خیره شدم. هیچ جوابی برای حرف‌های زشتش نداشتم! درواقع بی‌خیالیم باعث میشد سیمین جواب خودش رو بگیره!

تلاش‌های آقای راد برای ساکت کردن سیمین و اعتراض مامان راه به جایی نبرد، درنهایت چند پرستار اومدن و بهش تذکر دادن!

سیمین با نفرت به من خیره شد و در جواب پرستارها با داد و گریه گفت: پسرم روی تخت بیمارستان افتاده، چطوری آروم باشم؟!

ناخودآگاه پوزخند زدم و خیره به سیمین، زیر لب گفتم: پسرت؟!

و همین حرفم باعث شد سیمین باز بدون ملاحظه دهنش رو باز کنه!

- توی کثافت، سهیل رو به این روز انداختی! حتماً الآن هم دنبال ارث و میراثشی که گورت رو گم نمی‌کنی!

تا مامان خواست حرفی بزنه، به سمت سیمین قدم برداشتم.

– خدا رو شکر من انقدر تو زندگیم داشتم که چشمم دنبال چیزی نباشه؛ نه دنبال شوهر مردم... نه مال و اموالشون... که اگه اینطور بود...

با ابرو به آقای راد که درست کنار سیمین ایستاده بود، اشاره کردم.

– مثل بعضی‌ها زن یکی می‌شدم که بیست سی سال ازم بزرگ‌تر باشه!

دست سیمین رو که به قصد سیلی زدن به صورتم بالا اومد، گرفتم و درحالیکه از عصبانیت فشارش می‌دادم، گفتم: درسته که من می‌خوام از سهیل جدا بشم، اما اون هنوز هم من رو دوست داره! شما که مثلاً مادرشی، حتماً این موضوع رو بهتر از من می‌دونی!

دست لرزونش رو رها کردم و با نیشخند گفتم: پس دیگه سعی کن پا تو کفش من نکنی، چون وقتی گل پسرت به هوش اومدم، قول نمیدم بتونم ساکت بمونم!

چند قدم عقب رفتم و به صورت آقای راد خیره شدم. نگاه‌های مرد روبه‌روم که شاید بیش‌تر از چهار بار ندیده بودمش، عجیب من رو به یاد سهیل میانداخت! زیر لب چیزی شبیه 'خداحافظ" زمزمه کردم و کنار مامان به سمت مخالف راهرو قدم برداشتم.

غرورم را دوست دارم:

201

همراه مامان سوار آسانسور شدیم، عجیب بود که حتّیٰ اون هم آروم بود! انگار همون زنی نبود که از ترس تصادف دامادش، رنگش مثل گچ دیوار پریده بود و من

هم هیچ شباهتی به کسی نداشتم که شوهرش تصادف کرده!

.

.

.

چند هفته از تصادف سهیل می‌گذشت و طبق گفته‌های مامان، وضعیتش همچنان ثابت بود.

بابا و مامان که سر نزدنم به سهیل رو به رفتار سیمین نسبت می‌دادن، هر روز اصرار می‌کردن به بیمارستان سر بزنم و حتّیٰ قول می‌دادن، زمانیکه من به سهیل سرمی‌زنم سیمین رو از اونجا دور می‌کنن! کتری که تقریباً غیرممکن بود!

اون روزها اشتهام بیش‌تر شده بود و منظّم سر میز شام و ناهار و حتّیٰ صبحانه که هیچ‌وقت لب بهش نمی‌زدم، حاضر می‌شدم!

صبح ساعت نه و نیم بود که بعد از خوردن صبحانه‌ی مفصلی، مشغول هم زدن چای شیرینم بودم، از سنگینی نگاه مامان و بابا و ایما و اشاره‌شون به هم می‌تونستم حدس بزنم که جنگ جدیدی در راهه!

بعد از نوشیدن چاییم از پشت میز خواستم بلند بشم که بابا با لحن ملایمی گفت: بشین دخترم، چند دقیقه حرف بزنیم!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- اگه درباره‌ی اون پسره‌ست، نمی‌خوام چیزی بشنوم!

آرامش بابا از بین رفت، با عصبانیت و صدای بلند گفت: بتمرگ سر جات، حرف بزنیم!

از دادش چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد.

چند ثانیه تو سکوت سپری شد و من در آخر از روی ناچاری تسلیم حرف بابا شدم! درواقع نگاه مامان هم، هم‌معنی حرف‌های بابا بود و من راهی برای فرار نداشتم!

بدن لرزون و ترسیده‌م رو روی صندلی انداختم و دوباره گوش‌هام شنوای نصیحت‌های ناتموم بابا شد!

- سویل لجبازی رو بذار کنار!

- لجبازی نیست بابا! من نمی‌خوام ببینمش! اصلاً دلیلی وجود نداره که بخوام ببینمش!

بابا غرید: دلیل از این محکم‌تر که سهیل شوهرته؟!

با پوزخند زیر لب چند بار "شوهر" زمزمه کردم.

بابا که حریفم نشده بود، از عصبانیت "لا اله الا اللّه" گفت!

- هیچ می‌فهمی اگه خدایی نکرده سهیل بمیره، چه عذاب وجدانی گریبانگیرت میشه؟!

نگاهم رو به چشم‌های بی‌قرار مامان دوختم.

- چرا میگی خدانکنه؟! آرزومه که بمیره!

بابا غرید: سویل!

از روی صندلی بلند شدم.

- اگه اون بمیره، من دیگه نیازی نیست التماسش کنم طلاقم بده! خود شما هم راضی بودین! یادتونه؟! من هم دیگه نمی‌خوام با دیدنش یاد گذشته‌ها و عذاب‌هایی که کشیدم بیفتم! فکر می‌کنید اگه اون به هوش بیاد، می‌ذاره آب خوش از گلوی من پایین بره؟! سه...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکنه.

– سهیل باعث مرگ بچه‌ش شد، پس چرا خودش زنده بمونه؟

بابا کلافه گفت: سویل جان! دخترم! تو که انقدر سنگدل نبودی! تو بخاطر مرگ اون جنین یه ماهه، با گذشت چند ماه هنوز هم ناراحتی! چطور می‌تونی آرزوی مرگ سهیل رو کنی؟! تو که جونت به جونش بند بود، چرا اینطوری شدی آخه؟!

حرف‌های بابا حقیقت محض بود، اما درد من خیانت سهیل بود؛ چیزی که دلم نمی‌خواست با گفتنش غرورم بیش‌تر از اینی که شکسته، بشکنه و خرد بشه و خرد بشم!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

– باشه میام، اما اینکه برم از نزدیک ببینمش یا نه رو به انتخاب خودم بذارید!

مامان با اعتراض گفت: اینطوری که فایده‌ای نداره!

– اجازه بده خانوم!

بابا چشم‌هاش رو یه بار باز و بسته کرد.

– قبوله! برو آماده شو!

ابروهام از تعجب بالا پرید.

– مگه الآن وقت ملاقاته؟!

بابا خندید.

– تو که نمی‌خواستی ببینیش!

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

– هنوز هم نمی‌خوام! فقط نگران معطلی شمام!

با گفتن "میرم آماده بشم." راه خروجی آشپزخونه رو پیش گرفتم.

.

.

.

دقیقاً یک ربع به یازده بود که به بیمارستان رسیدیم. انگار بابا و مامان تو این مدت که سهیل بستری بود، رفت و آمد زیادی تو بیمارستان داشتن، به طوریکه نگهبان با دیدن ماشین بابا، به راحتی میله‌ی راهبند رو بالا زد و بابا ماشین رو تو حیاط بیمارستان پارک کرد.

هر سه از ماشین پیاده شدیم... مامان و بابا جلوتر از من به راه افتادن، اما پاهای من حرکتی نمی‌کردن و همچنان کنار ماشین ایستاده بودم.

مامان و بابا با احساس نبودنم به سمتم برگشتن.

مامان به سمتم اومد.

- چرا اونجا موندی سویل؟!

دسته‌ی کیفم بین دست‌هام فشرده شد.

- خب... خب من گفتم که... من نمیام تو!

مامان تا خواست اعتراضی کنه، بابا دستش رو روی شونه‌ش گذاشت.

- بذار راحت باشه!

و با اشاره‌ای به نیمکت‌ها رو به من گفت: بشین اونجا تا ما برگردیم!

بعد از چند دقیقه، ناامید از برگشتن بابا و مامان به سمت نیمکتی رفتم و روش نشستم. سعی کردم با نگاه کردن به درخت‌ها فکرم رو از سهیل منحرف کنم!

شاید واقعاً حق با بابا بود و من سنگدل شده بودم که دلم ذره‌ای به حال سهیل نمی‌سوخت! سهیلی که به فاصله‌ی

چند متر از من روی تخت خوابیده بود و خبر نداشت اطرافش چی می‌گذره!

- چرا آه می‌کشی دخترم؟!

با صدای آقای راد از جا پریدم. حتّیٰ نفس عمیقی که کشیدم هم نتونست حرص و نیش کلامم رو کم کنه!

- سویل هستم!

بی‌تعارف کنار من روی نیمکت نشست و بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، دوباره گفت: خب چرا آه می‌کشیدی سویل؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

- وقتی به بازی روزگار با زندگیم فکر می‌کنم، چه بخوام چه نخوام هر نفسم آه و ناله میشه!

– چرا سعی می‌کنی بد باشی؟ در صورتی که باطنت این نیست؟!

چند ثانیه بهش خیره شدم و سر به زیر انداختم.

– من فقط دارم سعی می‌کنم درس‌هایی رو که آقا پسرتون بهم یاد داده، خوب تحویل بدم!

آهی کشید.

– انقدر ازش بدت میاد که اسمش رو هم به زبون نمیاری؟!

با صداقت جواب دادم: شاید!

– پس تو هنوز سهیل رو نبخشیدی!

سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد: بابت بچه...

– وقتی ما دیگه نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم، چه فرقی می‌کنه؟! هرچند که دیگه هیچوقت "ما نمی‌شیم"!

آقای راد کمی به سمتم متمایل شد.

- راحت باش با من! من هم جای پدرت! باور کنم که این کینه و نفرتی که یه دفعه تو قلبت سرازیر شده و تمومی نداره، فقط بخاطر بچه‌ست؟!

لبخند تلخی زدم و صادقانه جواب دادم: نه!

- خب؟!

عجیب بود با مردی که چند بار بیش‌تر ملاقات نداشتم، اون هم در حد سلام و احوالپرسی، انقدر احساس راحتی می‌کردم که از بدترین راز زندگیم گفتم!

- خیانت سهیل چیزی نیست که من بتونم باهاش کنار بیام و این نمی‌ذاره حتّیٰ بابت قضیه‌ی بچه هم ببخشمش!

- از حرفی که می‌زنی مطمئنی؟!

ابرویی بالا انداختم.

- صد در صد!

آقای راد پوفی کشید.

- باورم نمیشه! سهیل که برای ازدواج با تو اون‌قدر خودش رو به آب و آتیش میزد!

پوزخند زدم.

- من رو نخندونید آقای راد! بذارید دهن من بسته بمونه، وگرنه چیزهایی رو میگم که از داشتن پسری مثل سهیل شرمتون بشه!

- دخترم...

بی‌حوصله دستم رو تو هوا تکون دادم.

- گفتم که سویلم!

- باشه سویل جان! آروم باش!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

- از من چی می‌خواین؟! شک ندارم این "دخترم" و "جان" گفتن‌ها بی‌دلیل نیست! من حدود یه ساله که به اصطلاح عروس شما هستم؛ این صمیمیت یه دفعه‌ای رو نمی‌تونم باور کنم!

خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت.

- تا ابد شرمنده‌تم، اما خب شما هم به ما سر نمی‌زدین! رفت و آمدی بینمون نبود!

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- مهم نیست! شرمندگی شما هم چیزی رو حل نمی‌کنه! همون یه باری که ما بهتون سر زدیم، به لطف سیمین خانوم خاطره‌ساز شد!

- این که میگی "مهم نیست" یعنی خیلی مهمه!

- انگار شما شوخیتون گرفته! پدر و مادر من یه هفته‌ست خون من رو تو شیشه کردن که برو ملاقات سهیل. مطمئنم که این اصرار هم بخاطر شما بوده، اما حالا که اومدم...

حرفم رو قطع کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

- حالا که شما حرفی ندارین، بهتره من برم!

دستم رو کشید.

- من هنوز حرف‌هام تموم نشده!

صداش اونقدر تحکم داشت که بدون هیچ مخالفتی سر جام نشستم. کیفم رو بغل کردم.

- می‌شنوم!

– نمی‌دونم چطور و از کجا شروع کنم! اگه بخوام روراست باشم، شاید از وقتی که تمنا ترکمون کرد، سهیل عوض شد!

از شنیدن اسم جدید و ناآشنا، ناخودآگاه اخم‌هام تو هم رفت.

– حدود پونزده سال پیش، زمانیکه سهیل شونزده سالش بود، مادرش بخاطر مریضی فوت کرد! رابطه‌ی تمنا و سهیل، فراتر از رابطه‌ی مادر و پسر با هم بود!

نفس حبس‌شده‌م رو بیرون فرستادم که لبخند کمرنگی روی لب‌های آقای راد آورد.

با طولانی شدن سکوتش، به سمتش چرخیدم و با کنجکاوی به صورتش خیره شدم.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره با خیره شدن به نقطه‌ای نامعلوم، شروع کرد به حرف زدن.

– سهیل وضعیت خوبی نداشت، از طرفی هم تمنا از سه سال پیش مریض بود... خب من هم این موضوع رو از سهیل مخفی کرده بودم! درسته که سهیل بخاطر این پنهون‌کاری حق داشت از دستم ناراحت بشه، اما من این کار رو بخاطر خودش کرده بودم، سهیل اصلاً تو سن مناسبی نبود!

صداش لرزید.

– چون دکترها از تمنا قطع امید کرده بودن، هیچ‌وقت زیر بار شیمی درمانی و معالجه نرفت... نمی‌خواستم علاوه بر خودم، سهیل هم هر روز با ترس نبود تمنا، از خواب بیدار بشه! روزشماری کنه و لحظه‌هایی رو که می‌تونست با مادرش خوش باشه، حروم کنه! با وجود این‌ها، دلایل من سهیل رو قانع نکرد و اون دو سال و نیم بعد از مرگ تمنا، از ایران رفت! هنوز که هنوزه، بعد از گذشت این

همه سال خودم هم نمی‌دونم چطوری بی‌سروصدا با اون سن کم، کارهاش رو ردیف کرد که وقتی من به خودم اومدم، مقابل سهیل تو فرودگاه بودم!

تلخ خندید و دوباره ادامه داد: بعد از رفتن سهیل هرچقدر من سعی می‌کردم بهش نزدیک بشم، اون ازم دورتر میشد! تا جایی که بعد از سه سال جنگیدن و دویدن دنبال سهیل، خسته شدم! قید تنها پسرم رو زدم و با سیمین ازدواج کردم!

آهی کشید.

– و شاید دومین اشتباه من، مخفی کردن ازدواج مجددم از سهیل بود!

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم: چرا سیمین خودش رو مادر سهیل می‌دونه؟!

آقای راد آهی کشید و گفت: سیمین بخاطر اینکه بچه‌دار نمیشد، شوهر سابقش طلاقش داده بود! خب سیمین هم وقتی با من ازدواج کرد، همه‌ش سراغ سهیل رو می‌گرفت، عکس‌هاش رو نگاه می‌کرد، می‌خواست باهاش حرف بزنه، براش مادری کنه اما خب نمی‌دونست که قرار نیست سهیل اون رو به عنوان مادرش قبول کنه! درواقع سهیل که بخاطر مادرش، پدرش رو کنار گذاشت، محال بود زنی رو به عنوان مادر قبول کنه!

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد: سال‌ها تو بی‌خبری من و سهیل از هم و تلاش سیمین برای تماسی با سهیل و حتّیٰ دیدنش گذشت! گذشت تا اینکه سه سال پیش سهیل بی‌خبر به ایران برگشت! اون روز رو خوب یادمه که من جلوی تلویزیون مشغول تماشای فیلم بودم، تو فاصله‌ای که سیمین برای آوردن کیک به آشپزخونه رفته

بود، در خونه باز شد. سرم رو که بلند کردم، وقتی سهیل رو دیدم که نگاهش مثل سابق سرد و سخت نبود، از جام بلند شدم. تا خواستم به سمتش برم و به سمتم بیاد، سیمین از آشپزخونه بیرون اومد و سهیل با دیدنش وسط راه ایستاد. نمی‌دونستم چطور بگم، یعنی اصلاً نمی‌دونستم چی بگم! سیمین ظرف کیک رو روی میز گذاشت و به سمت سهیل رفت. وقتی سیمین گفت؛ "خوش اومدی پسرم!" رنگ سهیل به وضوح پرید و نگاه سؤالیش رو بهم دوخت، دیگه انکار فایده‌ای نداشت! به سیمین اشاره کردم و به سختی زیر لب معرفیش کردم! زمانی که سیمین با صدای لرزون از هیجان گفت؛ "خوش اومدی پسرم، چرا سر پا؟!" ، نگاه سهیل دوباره سرد شد! بدون اینکه اهمبتی به سیمین بده، به سمت سالن رفت و روی مبل تک‌نفره نشست. سیمین مدام از سهیل پذیرایی می‌کرد، اما

اون بی‌اعتنا بود! سهیل سکوت کرده بود، فقط گاهی لب باز می‌کرد و کنایه میزد! دو ساعت که گذشت، سهیل عزم رفتن کرد، اون‌قدر از دیدن سیمین ناراحت و عصبی بود که ترجیح داد شب رو تو هتل بگذرونه! نه تنها اون شب، بلکه کل شب و روزهای دیگه هم! هنوز یه هفته از اومدنش نگذشته بود که برای خودش خونه خرید! در آخر هم یه روز که سیمین خونه نبود، اومد و وسایل‌های تمنا رو جمع کرد و با خودش برد!

زمانی که حرف‌های آقای راد تموم شد، گفتم: چرا این حرف‌ها رو بهم زدین؟!

- برای اینکه سهیل رو بیش‌تر بشناسی!

- تا ببخشمش؟!

لبخند کمرنگی زد.

- می‌تونی اینطور فکر کنی، اما چه اشکالی داره شوهرت رو بهتر بشناسی؟!

پوزخند زدم.

- شوهرم؟! وقتی من و به اصطلاح شوهرم به ته خط رسیدیم، دیگه دونستن این چیزها چه فایده‌ای داره؟!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من دیگه نمی‌خوام به گذشته‌ها فکر کنم! شما هم اگه قصدتون خیر بود، بهتر بود قبل از ازدواجمون این حرف‌ها رو بهم می‌زدین، چون شاید اگه من بیشتر می‌شناختمش، اون بلاها سرم نمیومد!

آقای راد با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- از چی حرف می‌زنی سویل؟! سهیل چیکار کرده؟!

شونه بالا انداختم.

- گفتم که نمی‌خوام دیگه به گذشته‌ها فکر کنم! اگه الآن من و شما اینجاییم، فقط و فقط بخاطر نسبت شناسنامه‌ای من با پسرتونه! هرچند که خود شما هم راضی به ازدواج ما نبودین!

سریع گفت: نه!

- چی نه؟!

به دست‌هاش خیره شد.

- من هیچ‌وقت مخالف ازدواج شما نبودم، یعنی... چطور بگم؟! وقتی بعد از مدت‌ها سهیل اومد خونه و برای اولین بار سر میز شام کنار من و سیمین نشست، مطمئن شدم که خواسته‌ای داره! سهیل خیلی تو ازدواج باهات بافشاری می‌کرد و من... من مخالفتم از بابت تو نبود! من فقط نگران عاقبت این ازدواج بودم!سهیل خیلی عوض شده بود، با اینکه سال‌های زیادی ازم دور بود، اما از دخترهایی

که اطرافش بودن بی‌خبر نبودم! من فقط می‌ترسیدم دختر مردم رو بدبخت کنه!

تلخ خندیدم.

– انگار ترستون بیجا هم نبود! اما خب بخوام روراست باشم، من هم تو اون زندگی کم تقصیر نداشتم! خانواده‌ی من هم مخالف بودن! بابام هم شبیه حرف‌های شما رو درباره‌ی سهیل زده بود، اما خب من قبول نکردم! درواقع شاید اگه... اگه این چیزها رو از زبون شما می‌شنیدم، قبول کردنش برام راحت‌تر بود!

برای خاتمه دادن به بحث، از روی نیمکت بلند شدم.

– ازت نمی‌خوام که سهیل رو ببخشی، اما بشین و به چند ماهی که کنار هم بودین فکر کن! ببین تو قلبت جایی براش هست یا نه! اگه بود، ببخشش؛ اما اگه نبود...

آهی کشید و ادامه داد: شک نکن سهیل بدون تو می‌میره!

شاید اگه چند ماه پیش، زمانی قبل از خیانت سهیل بود، از شنیدن این حرف بغض می‌کردم، شاید هم گریه می‌کردم یا شاید از حرص و عصبانیت جیغ می‌زدم و داد می‌کشیدم، اما تو اون لحظه، با لبخند سردی، پشت به آقای راد تنها گفتم: خداحافظ!

برای دیدن غمش نیازی نبود به سمتش برگردم، آهی که از ته دل کشید تا ابد تو خاطرم می‌موند!

به سمت ماشین بابا رفتم و مامان و بابا بعد از چند دقیقه از ساختمان بیمارستان خارج شدن. مشخص بود از اینکه من به سهیل سر نزدم، ناراضی هستن اما حداقل چیزی به روی خودشون نیاوردن.

.

.

.

چند روز از رفتنم به بیمارستان می‌گذشت، حرف‌های آقای راد هیچ تغییری در من ایجاد نکرده بود! نه دلم به حال سهیل سوخته بود و نه دلتنگش شده بودم! باورش سخت بود اما انگار هیچ احساس خاصی نسبت بهش نداشتم! انگار نه انگار هنوز سهیل شوهرم بود و من روزی بهش قول داده بودم که تو هر شرایطی کنارش باشم! انگار درس بی‌وفایی رو از سهیل یاد گرفته بودم و حالا می‌خواستم درس پس بدم! شاید واقعاً دلم از سنگ شده بود که حتّیٰ به عنوان یک انسان نمی‌تونستم برای سهیل آرزوی سلامتی کنم!

به تموم اتفاقات خوب و بدی که بینمون افتاده بود، فکر کردم؛ بی‌انصافی بود اگه می‌گفتم سهیل هیچ خوبی‌ای در حقم نکرده! اما خیانتش هم چیزی نبود که من به این

راحتی بتونم فراموش کنم! از اون گذشته سهیل بخاطر دوستی ساده‌ی من با شاهین کم عذابم نداده بود!

کاری که سهیل باهام کرده بود برای من حکم مرگ تدریجی رو داشت و من مطمئن بودم اگه اون به همین راحتی، بدون هیچ دردی چشم روی دنیا ببنده، ذره‌ای از عذابی که کشیدم کم نخواهد شد! سهیل باید به هوش میومد و مثل کسی که محکوم به حبس ابد میشد، تا آخر عمر عذاب می‌کشید! هر روز می‌سوخت و به جای تموم شدن آتیشش روزبه‌روز شعله‌ور میشد!

لباس پوشیدم و با نوشتن یادداشتی، مامان و بابا رو از رفتنم به بیمارستان مطلع کردم.

با تاکسی خودم رو به بیمارستان رسوندم و با دیدن نگهبان‌ها تازه یادم افتاد از زمان ملاقات اطلاعی ندارم.

نه شماره‌ای از آقای راد داشتم و نه می‌خواستم برگردم. با وجود نگهبان‌ها هم رفتنم به بیمارستان تقریباً غیرممکن بود! با این حال جلو رفتم و برخلاف تصورم با آوردن اسم "آقای راد" خیلی زود اجازه دادن وارد بیمارستان بشم.

به سمت پذیرش رفتم و با پرس‌وجو متوجّه شدم باید به طبقه‌ی سوم برم. با اعتماد به نفس با آسانسور، خودم رو به طبقه‌ی موردنظر رسوندم اما با دیدن سیمین پاهام سست شد! فکر اینجاش رو نکرده بودم!

با تذکر پرستار خودم رو کنار کشیدم و گوشه‌ای ایستادم. به سیمین چشم دوخته بودم تا ببینم بالآخره کی از صندلی‌های سالن دل می‌کنه که صدای آشنای مردی به گوشم رسید.

- اینجا چیکار می‌کنی سویل؟!

خودم رو به نشنیدن زدم که دوباره گفت: سویل؟!

از روی ناچاری به سمتش برگشتم.

- اومدم ملاقات شوهرم!

شاهین با ابروهای بالارفته نگاهم کرد.

- منظورت از "شوهر" همون تیکه گوشتیه که یه ماهه رو تخت بیمارستان افتاده و تو ازش خبری نمی‌گرفتی؟!

با لحن جدی‌ای گفتم: لازمه یادآوری کنم اگه حرف هم نزنی، نمیگن لالی؟!

- عصبانی نشو! مگه دروغ میگم؟! البته بهت حق میدم!

با تحقیر سر تا پاش رو نگاه کردم.

- حق؟! تو؟!

قدمی به سمتم برداشت.

- آره! من! تو شاید یادت رفته باشه چه روزهایی رو باهم گذروندیم، اما من هنوز هم دوستت دارم!

غریدم: خفه شو!

شاهین انگار حرف‌هام رو نمی‌شنید، اما البته که می‌شنید، فقط چیزی به روی خودش نمی‌آورد!

- وقتی شنیدم چه بلایی سرت آورده خیلی عذاب کشیدم، می‌خواستم بیام ملاقاتت اما اون تن لش نذاشت! یادته اگه اتفاق کوچیکی برات میفتاد، دلم ریش میشد؟! می‌مردم و زنده می‌شدم!

خندیدم.

- نه یادم نیست! می‌دونی چرا می‌مردی و زنده می‌شدی؟! چون سگ‌جونی!

نمی‌دونم چی شد که زبون به حمایت از سهیلِ به قولِ شاهین، تن لش باز کردم.

- خجالت بکش! تن لش تویی که با وقاحت به یه زن متاهل این حرف‌ها رو می‌زنی! من زن پسرعموتم! زن سهیل! تو که گذشته رو خوب یادته، پس باید یادت باشه سهیل مثل برادرت بوده!

با شناختی که از شاهین داشتم، انتظار می‌رفت داد و بیداد راه بندازه اما در مقابل حرف‌هام تنها غمگین نگاهم کرد.

- کاش می‌دونستم سهیل چی داشت که من نداشتم! چی داشت که راحت عاشقش شدی!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم.

- من مثل تو نیستم! من هیچ‌وقت نمی‌تونستم به یه آدم متاهل فکر کنم!

و با نیشخند ادامه دادم: و البته خیانت کنم!

شاهین غمگین لبخند زد. سری تکون داد.

– می‌دونم که رابطه‌ی خوبی با سیمین نداری! سرش رو گرم می‌کنم تا بری پیشش!

با رفتن شاهین دوباره گوشه‌ی دیوار پنهون شدم و بعد از پنج دقیقه، زمانیکه سیمین به همراهش سالن رو ترک کرد، به خودم جرأت دادم و از پناهگاه بیرون اومدم!

به سمت پرستار رفتم و اون دوباره با شنیدن اسم "راد" خیلی راحت اجازه داد سهیل رو ببینم.

به کمک پرستار دیگه‌ای لباس مخصوص پوشیدم و به سمت تختی که پرستار گفته بود، رفتم. با هر قدمی که به تخت نزدیک‌تر می‌شدم، صورت زخمی و کبود سهیل زیر دستگاه‌ها واضح‌تر میشد!

هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای اشک جمع‌شده‌ی تو چشم‌هام نداشتم! پاهام توان تحمل وزنم رو نداشتن! جایی کنار تخت روی زانو افتادم.

- کاش سر پا بودی تا راحت‌تر بهت زخم می‌زدم!

به امید جوابی از جانب سهیل به صورتش خیره شدم، اما جز صدای دستگاه‌ها هیچ صدایی به گوشم نرسید.

- نمی‌دونم حرف‌هام رو می‌شنوی یا نه... اما من نمی‌تونم ببخشمت! می‌دونم اینجا جای این حرف‌ها نیست اما تو زن دیگه‌ای رو به من ترجیح دادی! این بار غرورم رو بدتر از همیشه شکستی، اینه که نمی‌ذاره ببخشمت! آخه می‌دونی... من غرورم رو دوست دارم!

مسخره بود که فکر می‌کردم با حرف زدن راجع به شاهین می‌تونم غیرت نداشته‌ی سهیل رو اون هم با وضعیتی که داشت، تحریک کنم!

- تو سالن شاهین رو دیدم! باهاش حرف هم زدم!

به صورت سهیل خیره شدم تا شاید از حسادت اخم کرده باشه، اما هیچ خبری نبود!

- می‌دونی... با اینکه دیگه ازت خوشم نمیاد، اما در مقابل شاهین ازت دفاع کردم! کاری که تو هیچ‌وقت در مقابل سیمین از من نکردی! من هیچ‌وقت یاد نگرفتم بهت خیانت کنم، اما تو...

تلخ خندیدم.

- چند روز تو خونه‌ت نبودم که باهام این کار رو کردی؟!

پوزخند زدم.

- بابات میگه ما می‌تونیم دوباره با هم زندگی کنیم، بچه‌دار بشیم!

صدام رو آروم‌تر کردم.

– اما می‌دونی چیه؟! من اگه امیدی به اون زندگی داشتم، همون لحظه که از پله‌ها افتادم، بهت می‌گفتم حامله‌م و بچه‌مون تو خطره! من اون لحظه که لباس‌های زن دیگه رو تو اتاقی که شاهد هم‌آغوشیمون و قبل از اون شاهد لحظه‌لحظه تنهایی‌های من بود، دیدم؛ از نفس کشیدن خسته شدم! از چشم افتادن تو و خسته شدن از جنگیدن بخاطرت که جای خود داره!

نگاهم رو از صورتش برداشتم و به جسم بی‌جونش خیره شدم.

– تو با من چیکار کردی که به اینجا رسیدم؟! چرا نمی‌تونم دلم رو راضی کنم که فقط کمی از اینطوری دیدنت ناراحت بشه؟! مامان و بابام دلشون به حالت سوخته! برای اینکه بیام دیدنت خودشون رو به آب و

آتیش زدن! تو چشم‌هاشون می‌بینم که حتّیٰ اون‌ها هم امید دارن من و تو به هم برگردیم!

خسته از گله و شکایت‌هام که بی‌جواب می‌موندن، سرم رو به لبه‌ی تخت تکیه دادم.

– قسم می‌خورم اگه اصرار کنن، همه‌چیز رو بگم! بسه دیگه هر چی کشیدم و تو چشم بقیه متهم شدم به سنگدل بودن!

به هِق‌هِق افتادم.

– الآن که من از هرکسی تنهاترم، همه طرف تو رو گرفتن! وضعیت تو رو از چشم من می‌بینن!

سرم رو بلند کردم و نالیدم: فقط تویی که می‌تونی بهشون بگی با من چیکار کردی! فقط تویی که می‌تونی بگی این به قول خودشون سنگدل، دست‌پرورده‌ی خودته! فقط تویی که...

نتونستم ادامه بدم و مشت بی‌جونم رو چند بار به تخت کوبیدم.

در باز شد و آقای راد به سمتم اومد. بدون هیچ مقاومتی دستش رو که به سمتم گرفته بود، گرفتم و از جا بلند شدم.

معلوم نبود از کی شاهد دیوانگی‌هام بود که بی‌حرف سرم رو به آغوش کشید و اجازه داد آروم بگیرم!

.

.

.

چند روز از ملاقات سهیل گذشته بود و هنوز تغییری تو وضعیتش ایجاد نشده بود.

مثل دوران مجردیم جلوی تلویزیون نشسته بودم و مشغول تماشای آنی‌شرلی بودم، با این تفاوت که هیجان و اشتیاقِ گذشته دیگه تو زندگیم معنی‌ای نداشت تا جایی که حتّیٰ توان و حوصله‌ی لبخند زدن هم نداشتم!

خسته از نگاه‌های سنگین و معنی‌دار مامان که انتظار داشت دوباره به دیدن سهیل برم، تلویزیون رو خاموش کردم و به اتاق پناه بردم.

روی تخت دراز کشیدم و تو حسرت روزهایی که می‌تونست بهترین روزهای عمرم باشه، آهی از ته دل کشیدم.

کاش دنیا تو همون روز متوقف میشد و من از ازدواج شاهین و شادی راحت می‌گذشتم! کاش تنها دغدغه‌م، پنهون کردن دوستیم با شاهین از چشم مامان و بابا بود!

وقتی یاد حرف‌های شاهین میفتادم، افسوس می‌خوردم که چرا سیلی محکمی به اندازه‌ی تموم دردهام بهش نزدم!

سهیل و شاهین هیچ فرقی با هم نداشتن؛ سهیل برای خیانت از دوری من سوءاستفاده می‌کرد و شاهین از مریضی زنش! خیانت، خیانت بود؛ چه عملی و چه ذهنی!

برخلاف حرف‌هایی که به سهیل زده بودم، اگر می‌خواستم باانصاف باشم، همه‌ی ما خیانتکار بودیم!

شاهین با ازدواجش با شادی به من خیانت کرد و من با نقشه‌ی احمقانه‌م نه تنها به سهیل، بلکه به خودم هم خیانت کرده بودم!

تنبیه و مجازات خودم با صدای هیجان‌زده‌ی مامان، ناتموم موند!

- سهیل به هوش اومده!

نه از خوشحالی لبخند زدم و نه اشک شوق به چشم‌هام اومد! برای خودم هم جای تعجب داشت که چرا انقدر نسبت به مرد زندگیم بی‌تفاوت شده بودم! گاهی اوقات از این همه تغییر، خودم از خودم می‌ترسیدم!

- شنیدی چی میگم؟! سهیل به هوش اومده!

نگاهم رو از روتختی گرفتم و به صورت مامان چشم دوختم.

- خب؟!

از شنیدن صدای سردم به تته‌پته افتاد!

- خب... خب... خوشحال نشدی؟!

- برام اهمیتی نداره!

حتّیٰ سویلی که مامان با بهت گفت باعث نشد تظاهر به نگران بودن کنم! چشم‌هام رو بستم تا ناباوری چشم‌هاش رو بیش‌تر از این نبینم و باور نکنم که حتّیٰ مامان هم طرف سهیله!

- بود و نبودش دیگه برام فرقی نمی‌کنه، اما دلیل این همه هیجان و خوشحالی شما رو نمی‌تونم درک کنم!

- سویل جان...

چشم‌هام رو باز کردم.

- دیگه سویلی وجود نداره که بخواد با چند تا "جان" و "عزیزم" خر بشه!

مامان به سمتم اومد و دستم رو گرفت. با ملایمت گفت: این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟! الآن که شوهرت به هوش اومده، باید خوشحال باشی! گذشته‌ها گذشته! ببخشش!

نیازی به آزاد کردن دستم از دستش نبود، چون زهر کلماتم کار خودشون رو کردن!

– چطور وقتی سهیل اومد خواستگاری، حرف از گذشته‌ش بود! چطور وقتی من خواستم برگردم به خونه‌م، حرف گذشته رو پیش کشیدین؟! اما الآن گذشته‌ها گذشته؟!

– سویل... من فقط...

اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد و با صدای لرزونی گفت: من فقط فکر کردم سهیل هنوز برات مهمه... مهم‌تر از اون بچه! فکر کردم تو هم مثل من فکر می‌کنی که می‌تونی با سهیل به یه بچه‌ی دیگه فکر کنی، نه که کلاً

سهیل رو بذاری کنار! هیچ پدر و مادری دوست نداره زندگی بچه‌ش نابود بشه! مادر که بشی، می‌فهمی چی میگم!

جایی ته دلم به طرز عجیبی سوخت!

– همه‌تون حق رو به سهیل میدین! وقتی فکر می‌کنم تا آخرین لحظه، قبل از عقد می‌گفتین اگه نمی‌خوای، همه‌چیز رو به هم می‌زنید، این همه دفاع مشکوک به نظر می‌رسه!

برای حفظ آرامشم، نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند ثانیه سکوت ادامه دادم: اون فقط یه بچه نبود! اون مثل یه

میوه‌ی نارس بود که به زور از من جداش کردن! کاری با دردی که کشیدم ندارم! اون درد درمقابل حماقت‌های من چیزی نبود! تا ابد هیچ‌کس و هیچ‌چیز هم نمی‌تونه جای اون بچه رو بگیره؛ نه سهیل، نه بچه‌ی دیگه‌ای ازش!

- پای کس دیگه‌ای در میونه؟!

از سؤالی که مامان پرسید، ماتم برد! چطور می-تونست از بچه‌ی خودش همچین سؤالی رو بپرسه، اما حتّیٰ فکرش به سمت خیانت از طرف سهیل نره؟!

از فکر چیزهایی که قرار بود برای خودم یادآوری بشه، لرزیدم؛ اما انگار وقتش بود قبل از اینکه خودم متهم به خیانت بشم، دست از رازداری بردارم!

- هیچ‌وقت نمی‌خواستم بگم اون روز چی شد که باعث ناراحتی بیش‌تر نشم، اما انگار راه دیگه‌ای برام نمونده!

پوزخند زدم.

– من شاید مادر نشده باشم، اما حداقل به فکرتون بودم تا غم‌هام بیش‌تر از این برای شما هم نباشه!

به چشم‌های مامان خیره شدم.

– سؤال امروزتون فقط یه سؤال نبود! مشخصه که از مدت‌ها پیش فکرتون درگیرش بوده!

نگاهم رو ازش گرفتم و ادامه دادم: اما اینکه پای کس دیگه در میونه یا نه، فقط توهین به من نبوده! توهین به خودتون و بابا هم بوده! نه شما اهل خیانت بودین، نه بابا زن‌باز بوده که من بخوام یاد بگیرم!

قبل از اینکه مامان بخواد اسمم رو صدا بزنه، دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

– حرف‌هام رو امروز می‌زنم، اما بعدش دیگه نه شما دختری به اسم سویل دارین، نه من شما رو می‌شناسم! اون روزی که من فهمیدم مادر شدم، رفتم خونه‌ی سهیل.

می‌خواستم بهش خبر بدم که همین بچه می‌تونه باعث تموم شدن دوری و اعلام آتش‌بس از طرف خانواده‌ی من که برای طلاق خودشون رو به آب و آتیش می‌زدن، بشه؛ اما اون... اما اون خیلی زود به فکر زندگی جدید افتاده بود! زودتر از اون که اسم من از شناسنامه‌ش حذف بشه!

– منظورت اینه که...

پوزخند زدم.

– منظور من کاملاً واضحه. لباس‌های یه زن رو تو اتاق خوابمون دیدم! دیدم که خواستم برگردم! اون لحظه من به فکر از بین بردن بچه نیفتادم، اما وقتی از پله زمین

خوردم، تصمیم گرفتم درباره‌ش هیچ حرفی به سهیل نزنم! وقتی صدای رفتنش رو شنیدم، باور نکردم که مثل همیشه تنهام گذاشته! حماقت کردم و تو تراس رفتم تا با چشم‌های خودم ببینم! بقیه‌ش رو هم که می‌دونید!

مامان با ناراحتی صدام کرد که گفتم: دیگه تمومه! من حقیقت رو گفتم! اصلاً من بچه‌ی بدی بودم که به حرفتون گوش نکردم و زن سهیل شدم؛ اما دیگه خواهش می‌کنم انقدر بهم زخم نزنید! الآن من فقط می‌خوام تنها باشم!

.

.

.

چند ساعت گذشته بود و حتّیٰ اومدن بابا به خونه چیزی از سکوتی که تو خونه حکم‌فرما بود، کم نکرده بود! شک

نداشتم که مامان در عرض چند دقیقه تموم حرف‌های من رو به بابا منتقل کرده، اما اینکه بابا ساکت بود، برام جای سؤال داشت و حتّیٰ شاید ترسناک بود!

می‌دونستم که با وجود تهدیدم مبنی بر ترک کردن خونه، مامان و بابا جرأت حرف زدن از سهیل یا سرزدن بهش رو ندارن، با این حال از بخت بدم آقای راد به خونه زنگ زد و من که با تموم وجود به حرف‌هاشون گوش می‌کردم، متوجّه شدم که بابا از حال بد من توضیح داد، اما آقای راد این بار حرف زدن با من رو درخواست کرد!

زمانیکه بابا گوشی رو به دستم می‌داد و سعی داشت نگاهش رو ازم بدزده، از فاصله‌ای که فقط بخاطر حماقت من بینمون افتاده بود، شرمنده شدم!

آقای راد با خوشحالی از به هوش اومدن سهیل گفت و من بی‌تفاوت تو سکوت گوش کردم، زبونم نچرخید برای مردی که هنوز شوهرم بود، آرزوی سلامتی کنم!

حرفی برای گفتن نداشتم و آقای راد از ساعت ملاقات و شماره‌ی اتاق سهیل حرف میزد! وقتی پرسید "میای؟" و جواب من "نه" قاطع بود؛ بهونه‌ی آبروداری جلوی دوست و آشنا رو آورد و من نتونستم بگم کدوم دوست و آشنا؟!

آب از سر من گذاشته بود! در کمال تعجب و ناباوری مامان و بابا حاضر شدم و همراه هم به بیمارستان رفتیم. دست خالی بدون هیچ دسته‌گل یا کمپوت آناناسی که می‌دونستم سهیل دوست داره و شاید بهتر بود بخاطر همون آبروداری می‌خریدم!

من از بی‌وفایی سهیل خواستم دست خالی باشم و مامان و بابام از ترس من!

مثل همیشه بدون هیچ مخالفتی از جانب نگهبان‌ها وارد بیمارستان شدیم.

زمانی که به اتاق سهیل رسیدیم، ناخودآگاه پوزخند روی لب‌هام نشست که از چشم آقای راد دور نموند! دوست و آشنایی که ازش حرف میزد، تو حضور سیمین و شاهین خلاصه شده بود که با ورود ما تکمیل شد!

نگاه دلتنگ سهیل رو دیدم و خودم رو به ندیدن زدم!

نگاه خشمگینش رو به شاهین وقتی که با لحن خاصی بهم سلام کرد، فهمیدم.

نگاه درمونده‌ش رو به سیمین وقتی با کنایه باهام حرف زد، احساس کردم.

همه‌ی اینها رو فهمیدم و مثل خودش ساده از همه‌چیز، حتّیٰ از نگاه بیقرارش گذشتم!

تنها کسی که از بی‌تفاوتی من نسبت به سهیل خوشش اومده بود، شاهین بود همراه با لبخند مرموزش! شک نداشتم که به حرف‌های چند روز پیشم فکر می‌کرد که اونطوری لبخند ژکوند تحویل سهیل می-داد!

جز ما سه نفر، کسی از گذشته خبر نداشت وگرنه مطمئناً سهیل مثل همیشه با شاهین برخورد می‌کرد!

آقای راد به بهونه‌ی اینکه زن و شوهر حرف‌های زیادی دارن که به هم بزنن، محترمانه بقیه رو همراه خودش از اتاق بیرون برد و فقط من و سهیل تو اتاق موندیم!

حرفی برای گفتن نداشتم و دلم می‌خواست حداقل یک ربع می‌گذشت تا بتونم از اتاق خارج بشم، اینطوری حداقل می‌تونستم دهن شاهین رو ببندم تا دیگه بهم لبخند نزنه!

- چرا اومدی؟!

با صدای سهیل نگاهم رو از کفش‌هام گرفتم و بعد از مدت‌ها مستقیم به چشمهاش خیره شدم. شونه بالا انداختم.

- مجبور شدم!

در مقابل "می‌دونستم" گفتن‌های سهیل دوباره شونه بالا انداختم که غرید: اومدی بدبختیم رو ببینی؟!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

- کدوم بدبختی؟!

پوزخند زد.

- یعنی نمی‌دونی؟!

خسته و بی‌حوصله غریدم: دردت چیه؟!

صداش لرزید.

- پاهام...

نگاه سهیل به پاهاش بود و نگاه من به نگاه ماتم‌زده‌ش!

بعد از چند دقیقه سکوت به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

منظورت چیه سهیل؟!

بدون نگاه کردن بهم، پوزخند زد.

- بنظر خودت منظورم چی می‌تونه باشه؟!

وقتی جوابی ندادم، سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد.

- نگفتی سویل! هوم؟!

سرم رو پایین انداختم.

- من... خب من نمی‌دونم! خودت بگو!

تلخ خندید.

- از کی تا حالا سویل خانومی که نقشه‌ی فریب دادن من رو می-کشید، خنگ شده که نمی‌فهمه منظور من چیه؟!

سعی کردم کنایه‌ش رو نادیده بگیرم! با حرص غریدم: بگو!

نمی‌خواستم چیزی رو که تو ذهنم می‌گذشت باور کنم! هیچ دلم نمی‌خواست شر چیزی دامن‌گیرم بشه!

- شوهرت دیگه نمی‌تونه راه بره!

ناباور نگاهش کردم، از بین لب‌های خشک‌شده‌م، چیزی جز صداهای نامفهوم بیرون نمیومد!

سهیل با همون لبخند تلخ روی صورتش نگاهم می‌کرد.

– دروغ میگی، نه؟ می‌خوای مسخره‌بازی دربیاری طبق معمول!

چشم‌هاش رو با خستگی بست.

– کاش همینطوری که تو می‌گفتی بود! انقدر سر حال بودم که سر به سرت می‌ذاشتم!

وقتی چشم‌هاش رو باز نکرد و دیگه حرفی نزد، تکونی به پاهای لرزونم دادم و خودم رو به سمت تخت سهیل کشوندم.

بدون اینکه حرفی بزنم، دستم رو به سمت پاهای سهیل دراز کردم... وسط راه با تردید چند بار دستم رو عقب

کشیدم اما با دیدن چشم‌های بسته‌ش به شک و تردید غلبه کردم و پاهاش رو لمس کردم؛ نه یکباره، نه دوباره، بلکه چندین بار اما دریغ از تکون کوچکی از جانب سهیل!

زمزمه کردم: دروغه! دروغه!

نمی‌دونم کی زمزمه‌هام تبدیل به فریاد شد که سهیل چشم باز کرد و دست‌های لرزونم رو گرفت.

با همون یه دستش که از گچ در امان مونده بود، اما سرم بهش وصل بود، سعی کرد در آغوشم بکشه و آرومم کنه!

هرچقدر سهیل سعی می‌کرد مسیر نگاه من رو از پاهاش منحرف کنه، کمتر موفق میشد!

- اگه می‌دونستم با فهمیدن حقیقت، افتخار میدی نزدیکم بشی، زودتر می‌گفتم فلج شدم!

سهیل این حرف رو به شوخی گفت، اما باعث شد من دوباره داد بزنم. عصبی با گریه گفتم: خفه شو! فقط خفه شو!

و با دست‌هام صورتم رو پوشوندم.

- چته سویل؟! با خودت چندچندی؟! مگه خود تو نبودی گفتی برم؟ پس این گریه و ناآرومیت برای چیه؟!

خندید و ادامه داد: نکنه پشیمون شدی؟! هوم؟

با بغض نالیدم: نه!

- دلیل این گریه‌ت برای چیه پس؟!

- تا قبل از اینکه به هوش بیای، همه من رو مقصر تصادفت می‌دونستن! حالا هم... می‌دونم که بیش‌تر متهمم می‌کنن!

- مگه غیر از اینه؟!

با صدای جدی سهیل، گریه‌م بند اومد.

به سختی گفتم: یعنی چی؟! مگه من مقصرم؟!

- نیستی؟

ناخودآگاه کمی از سهیل فاصله گرفتم.

- فرار نکن! جواب من رو بده!

- معلومه که نیستم! من نه رانندگی می‌کردم، نه با ماشین بهت زدم!

سهیل با حرص خندید.

– من هم نگفتم این کارها رو کردی، اما مهم‌تر از این چیزهایی که گفتی، فکر تو باعث شد من تصادف کنم!

– فکر من؟!

– من اون‌قدر ناراحت بودم که بعد از این همه سال رانندگی حواسم پرت شد و این بلا سرم اومد!

در مقابل نگاه خیره و اخم‌های درهمش سرم رو پایین انداختم. لب‌هام رو با زبون تر کردم.

– ببین سهیل! تو میگی ناراحت بودی، پس یعنی خودت هم می‌دونستی که نباید رانندگی می‌کردی! اما خب رانندگی کردی و این بلا سرت اومده، پس من مقصر نیستم! مقصر خودتی که بی‌احتیاطی کردی!

سهیل با پوزخند چشم‌هاش رو بست و سرش رو به پشتی تخت تکیه داد.

– کاری به این ندارم که مقصر کیه، اما تو... حتّیٰ نمی‌تونی بهم بگی ناراحت نباشم؟!

– نه! نمی‌تونم! خودم به اندازه‌ی کافی مشکل دارم و ناراحتم! دیگه نمی‌تونم به فکر ناراحت بودن دیگران هم باشم!

چشم‌هاش رو باز کرد.

– دیگران؟!

– آره!

– منظورت از دیگران منم؟!

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- اینجا جز تو آدم دیگه‌ای هم مگه هست؟!

تلخ خندید.

- چه زود غریبه شدم!

- ببین سهیل! فرضاً من اظهار تأسف کنم، اما وقتی مشکلی رو حل نمی‌کنه، چه فایده‌ای داره؟!

- هیچی! فقط برو بیرون!

خندیدم.

- مرسی که آزادم کردی!

با نگاهی که سراسر نفرت و کینه بود، بدرقه‌م کرد!

زمانی که از اتاق بیرون اومدم، مامان و سیمین از روی صندلی بلند شدن، بابا و آقای راد به سمتم اومدن و

شاهین تکیه‌ش رو از دیوار گرفت. تو نگاه همه‌شون، حتّیٰ سیمین، نگرانی موج میزد!

با تعجب گفتم: چیزی شده؟!

آقای راد لبخند تلخی زد.

– نه عزیزم! با هم حرف زدین؟!

با گیجی سرم رو تکون دادم که گفت: درباره‌ی پاهاش بهت گفت؟!

نفس تو سینه‌م حبس شد، پس دلیل نگرانیشون این بود!

– گفت!

و قبل از اینکه بخواد سؤال دیگه‌ای بپرسه، رو به مامان و بابا گفتم: بریم!

از عجله‌ای که داشتم، سیمین پوزخند زد و مامان و بابا با سرزنش نگاهم کردن!

بابا گفت: صبر کن ما هم سهیل جان رو ببینیم، بعد!

– پس خودم میرم، اما سهیل جان رو که دیدین!

بابا از شنیدن لحن نیشدارم عصبی صدام زد که بی‌توجّه به حضور شاهین، کلافه شروع کردم به زدن حرف‌های بی‌ربط!

– خب من که سهیل رو دیدم! خودتون هم خوب می‌دونید که تحمل فضای بیمارستان رو ندارم!

تا بابا خواست حرفی بزنه، شاهین جلو اومد.

– آقای شمس اجازه بدین من سویل خانوم رو برسونم!

- آخه...

شاهین دوباره گفت: یا اینکه تا شما برگردین خونه، سویل خانوم رو ببرم دیدن شادی!

نیم‌نگاهی به من انداخت و با لبخند معنی‌داری گفت: خیلی وقته همدیگه رو ندیدن!

مامان گفت: آره سویل... تو برو تا ما برگردیم خونه!

در مقابل نگاه سیمین که انگار می‌خواست تموم لحظات رو ثبت کنه، نتونستم مخالفتی کنم و با خداحافظی از بقیه کنار شاهین به سمت آسانسور راه افتادم.

به محض اینکه سوار آسانسور شدیم، غریدم: نه علاقه‌ای به دیدن خودت دارم، نه زنت! فقط گمشو!

شاهین لبخند کجی زد.

– جای تشکرته؟! دور کردنت از بین اون قوم مغول کار آسونی نبود!

– یادت نره که خود تو بودی باعث شدی من بین همین قوم بیفتم!

همون لبخند کج هم از روی لب‌هاش پاک شد.

– نه که بهت بد گذشت! قبولی تو کنکور به کمک سهیل خان و زندگی عاشقانه در کنارش!

با لبخند جواب دادم: به تو ربطی نداره!

دکمه‌ی بالایی پیراهنش رو باز کرد و دستی به گلوش کشید، خوب می‌دونستم هر وقت عصبی و ناراحت باشه، این کار رو انجام میده!

با صدای خشدار گفت: من اون همه وقت عاشقت بودم، راحت از زندگیت حذف شدم اما سهیل خان از راه نرسیده شد کل زندگیت!

بی‌تفاوت شونه بالا انداختم.

- خودت خواستی حذف بشی!

تلخ خندید.

- خوب یادمه که با خنده گفتی کارت رو آسون کردم؛ چون بار اولت بود نمی‌دونستی چطور رابطه‌مون رو تموم کنی!

- آخی! چه دقیق یادته!

از شنیدن لحن ملایمم طبق عادتش مثل بچه‌ها خندید.

- من تموم حرف‌هایی رو که بهم زدی، یادمه! می‌دونی سویل؟ من هنوز هم دوست دارم! حتّیٰ بیش‌تر از قبل!

پوزخند زدم.

– چه غلط‌ها!

همزمان با توقف آسانسور از کنارش گذشتم و زیر لب غریدم: خوش نگذشت! حالا گورت رو گم کن!

و چند قدم از شاهین فاصله گرفتم که با سرعت خودش رو بهم رسوند.

– مثل گذشته‌ها داری جواب سر بالا بهم میدی! سویل من...

- خفه شو! هی برای من گذشته‌گذشته نکن لطفاً! یه طوری میگی گذشته، هرکی بشنوه فکر می‌کنه چه روزهای خوشی داشتیم!

تو محوطه‌ی بیمارستان ایستادم که همزمان با من ایستاد. به صورتش خیره شدم.

- خودت داری میگی گذشته! گذشته یعنی گذشته، یعنی تموم شده، پس دیگه دور و بر من نپلک! من الآن زن پسرعموت هستم، پسرعمویی که از برادر بهت نزدیک‌تر بود!

نیشخند زد.

- خودت هم که داری میگی بود!

- بود یا نبود، هست یا نیست، دیگه به من ربطی نداره!

– همیشه عادت داری انقدر راحت از اشتباهاتت بگذری؟!

پوفی کشیدم.

– ببین شاهین...

قبل از اینکه بتونم جمله‌م رو ادامه بدم، شاهین درحالیکه لبخند محوی روی لب داشت، گفت: جان شاهین؟!

با انزجار سر تا پاش رو نگاه کردم.

همیشه از نگاه بد جامعه و مردهای هوسباز روی زن‌های مطلقه شنیده بودم اما حالا هنوز هیچی نشده، با وجود داشتن شوهر شاهین با وقاحت با صمیمیت باهام حرف میزد!

نگاه نمناکم رو به چشم‌های منتظرش دوختم.

– حالم ازت به هم می‌خوره!

دستم رو به علامت تهدید مقابلش تکون دادم.

– من متاهلم، خب؟ مهم هم نیست شوهرم غریبه‌ست یا پسرعموی تو! به تو هم هیچ ربطی نداره رابطه‌ی من با شوهرم چطوره و قراره برای زندگیم چه تصمیمی بگیرم!

نفس عمیقی کشیدم.

– اگه قبل از این سر سوزن برات احترام قائل بودم، از این لحظه به بعد تو رو به چشم یه گرگ گرسنه می‌بینم!

222

یک هفته بعد

از روزی که به تنهایی از بیمارستان به خونه برگشتم، یک هفته می‌گذشت و من خسته و افسرده خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم.

مامان و بابا حال بدم رو به وضعیت سهیل نسبت می‌دادن، اما حال من فقط و فقط بخاطر حرف‌های شاهین بود و بس! حتّیٰ نمی‌تونستم تصور کنم اگه سهیل مرده بود یا ازش جدا شده بودم، شاهین چه کارها که نمی‌کرد!

به عادت همون چند وقت، کتاب رمانی توی دستم بود و بی‌هدف صفحاتش رو ورق می‌زدم که مامان گوشی به دست وارد اتاق شد.

گوشی رو روی تخت گذاشت و گفت: باهات کار دارن!

و از اتاق خارج شد.

اونقدر با سرعت این کار رو انجام داد که حتّیٰ نتونستم بپرسم شخص پشت خط کیه!

گوشی رو برداشتم.

- الو؟

- می‌خوام ببینمت!

نفس تو سینه‌م حبس شد.

- که چی بشه؟!

خندید، شاید هم پوزخند زد!

- گفتم که... ببینمت!

ناخودآگاه صدام لرزید.

- خب... چ... چرا؟!

پوفی کشید.

- مثل اینکه یادت رفته سویل! هرچی که بشه تو هنوز زن منی! بعد تو دنبال دلیل می‌گردی که من چرا می‌خوام ببینمت؟!

– حتماً این وسط نظر من هم مهم نیست که نمی‌خوام ریختت رو ببینم؟!

با صدای بلندی خندید که با انزجار گوشی رو از گوشم فاصله دادم.

– می‌دونی چیه سویل؟! من عاشق این هوش و ذکاوتت شدم اصلاً!

غریدم: ازت متنفرم!

با خونسردی جواب داد: باز هم مهم نیست! الآن مهم، فقط دل یه مرد علیل و ناتوانته که برای زنش که سرکار خانوم باشی تنگ شده!

– گاهی اوقات فکر می‌کنم از عمد خودت رو زدی به مریضی! هیچی از توی جونور بعید نیست!

سهیل با بیخیالی خندید.

- شک نکن من برای برگشتن تو به خونه خودم رو به آب و آتیش می‌زنم، اما دیگه این کار رو نمی‌کنم که بقیه بهم ترحم کنن.

بعد از چند ثانیه سکوت، دوباره با خنده گفت: اما می‌بینم که بد هم نشده! حداقل این علیل شدن باعث بهتر شدن روابطم با مادرزن و پدرزنم شد!

- تو که گفتی نمی‌خوای بقیه بهت ترحم کنن!

نفس عمیقی کشید.

- الکی بحث رو عوض نکن سویل! بیا اینجا!

- نه!

- چرا؟!

- راستش رو بگم؟!

- آره!

- ازت می‌ترسم سهیل!

تلخ خندید.

- باور کن هیچ دلیلی برای ترس وجود نداره! من با این وضعیتم می‌تونم چیکارت کنم؟!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اگه قرار باشه بلایی سر کسی بیاد، اون منم! نه تو! با این وضعیت من خطری وجود نداره!

- اما...

صداش بی‌حوصله شد.

- دیگه اما و اگه نداریم! من اگه می‌تونستم سر پا بایستم، این همه از پشت تلفن التماست نمی‌کردم! ناز خانوم رو نمی‌کشیدم!

- پس چه غلطی می‌کردی؟!

با لحنی مشابه لحن خودم جواب داد: میومدم دم خونه‌تون، بگو خب؟

- نمیگم!

- به درک! بعدش کشون‌کشون برت می‌گردوندم، بشینی سر خونه زندگیت!

"بی‌لیاقت"ی نثارش کردم که دوباره با بیخیالی گفت: الآن هم فکر نکن نمی‌تونم برت گردونم! هنوز زن منی و قانون پشتمه؛ به علاوه پدر و مادرت هم حق رو به من میدن! خودت انتخاب کن؛ یا با پای خودت پاشو بیا اینجا یا زنگ بزنم به پدرزنم و... بقیه‌ش رو که خودت بهتر می‌دونی، نه؟!

- ازت متنفرم!

خندید.

- اشکالی نداره! بیای اینجا نظرت عوض میشه!

گوشی رو قطع کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم.

مامان تو آشپزخونه و در ظاهر مشغول انجام کاری بود اما مطمئن بودم تموم فکرش پیش زندگی من و سهیله!

وارد آشپزخونه شدم و درحالیکه لیوان آبی برای خودم می‌ریختم، گفتم: باید برم پیش سهیل... یعنی... اون خواسته که برم...

مامان نگاهم کرد و با امیدواری گفت: برو پیشش عزیزم! تو زنشی، اون الآن بهت احتیاج داره!

جالب بود که همه‌چیز عوض شده بود! بدون اینکه جرعه‌ای از محتویات لیوان رو قورت بدم، لیوان رو روی میز گذاشتم و با صدای تحلیل‌رفته‌ای گفتم: میرم لباس بپوشم!

.

.

.

کرایه‌ی تاکسی رو حساب کردم و با پاهای لرزون به سمت در خونه رفتم. مثل آخرین باری که اومده بودم، کلیدی به همراه نداشتم!

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالآخره تونستم زنگ در رو فشار بدم!

بعد از چند دقیقه در با صدای تیکی باز شد.

با تردید وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم. نیازی به گشتن نبود، سهیل روی صندلی چرخدار کنار پله‌ها نشسته بود.

اعتراف سختی بود، اما سهیل روی اون صندلی بی‌نهایت مظلوم بنظر می‌رسید!

در مقابل نگاه منتظرش نتونستم زیاد طاقت بیارم. سرم رو پایین انداختم و قطره اشکی ناخواسته گونه‌م رو خیس کرد.

- افتخار نمی‌دین جلوتر بیاین خانوم؟!

جوابی ندادم که دوباره گفت: ای بابا! حالا صورتت رو چرا کج می‌کنی؟! من الآن چند روزه تو خونه تک و تنها موندم، بذار ببینمت! قول میدم نخورمت!

با صدای حرکت چرخ ویلچر به خودم اومدم، نامحسوس دستم رو روی گونه‌هام کشیدم و سرم رو بلند کردم.

چرخ ویلچر به فرش گیر کرده بود و چیزی تا زمین خوردن سهیل باقی نمونده بود که تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم.

بدون هیچ حرفی کمکش کردم، درحالیکه نفس‌نفس میزد، دستم رو گرفت و تشکر کرد.

بی‌حرف دستم رو از دستش بیرون کشیدم و کمی ازش فاصله گرفتم.

نگاهم دور تا دور خونه چرخید و کنار پله‌ها متوقف شد.

مردد ایستاده بودم و نمی‌دونستم باید چه کاری انجام بدم!

بی‌ربط پرسیدم: تو خونه تنهایی؟!

سهیل با بی‌حالی خندید.

– می‌بینی که... تنهام! مگه اینکه تو جیبم قایم کرده باشم!

نیشخند زدم.

- بعید نیست! شاید هم تو اتاق خوابت قایمش کرده باشی! هوم؟!

سهیل خیلی خوب متوجّه کنایه‌م شد اما چیزی به روی خودش نیاورد و خندید.

- من که چیزی یادم نیست! می‌تونی خودت خونه رو بگردی!

بی‌حوصله سری تکون دادم و روی مبل نشستم.

- برای چی من رو کشوندی اینجا؟!

- توضیحات پشت تلفنم کافی نبود؟!

چشم‌هام رو بستم.

- ببین سهیل! من اون آدم سابق نیستم! حوصله‌ی شوخی یا شنیدن چرت و پرت‌هات رو ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: راستش رو بگو! چی از من می‌خوای؟!

- یه پیشنهاد برات دارم!

ناخودآگاه ابروهام بالا رفت.

- چه پیشنهادی؟!

شونه بالا انداخت.

- برگرد سر خونه و زندگیت!

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم.

- من رو مسخره کردی؟!

با آرامش خندید.

- نذاشتی که جمله‌م رو کامل کنم!

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: مگه نمیگی رفتار خانواده‌ت عوض شده؟ برگرد اینجا راحت زندگیت رو

بکن! من هم که می‌بینی... کاری از دستم برنمیاد! نمی‌تونم اذیتت کنم!

- ببین سهیل! من دیگه توانایی جنگ دوباره رو ندارم! ادامه‌ی زندگی من و تو جنگ دوباره‌ست!

کلافه دستش رو به صورتش کشید که ادامه دادم: دفعه‌ی پیش من برگشتم که بمونم، اما دیدی که نتیجه‌ش چی شد! این بار دیگه نمی‌تونم برگردم، چون هیچ دلیلی براش وجود نداره!

پوزخند زد.

- پس بگو اون همه "دوست دارم" و "عاشقتم" کشک بود دیگه!

آب دهنم رو قورت دادم.

- چه ربطی داره به دوست داشتن؟!

– آدم اگه یکی رو دوست داشته باشه، به همین راحتی حرف از جدایی نمی‌زنه!

– اشتباه نکن سهیل! من قبلاً هم بهت گفتم، الآن هم میگم! حرف از طلاق و جدایی برای من راحت نبوده و نیست، اما دیگه بریدم!

به دور تا دور خونه اشاره کردم.

– به هر جا نگاه می‌کنم، یاد یه خاطره‌ی بد میفتم! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

سهیل خیلی ساده گفت: این که کاری نداره! خونه رو عوض می‌کنیم!

تلخ خندیدم.

– خودت هم می‌دونی از چی حرف می‌زنم! مشکل من تنها این خونه نیست! تو این چند وقتی که با هم زندگی

کردیم، اونقدر خاطره‌ی تلخ با هم داشتیم که نمی‌ذاره خاطرات خوب یادمون بیاد، البته اگه خاطره‌ی خوبی هم با هم داشته باشیم!

با سکوت سهیل، به سمتش رفتم و کنار ویلچر روی زانوهام روی زمین نشستم.

- بیا تمومش کنیم! همین جا! همین امروز!

به چشم‌هام خیره شد.

- می‌خوای طلاق بگیری که چیکار کنی؟

- هیچی!

سهیل خندید.

- بخاطر هیچی این همه حرف زدی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

- می‌خوام زندگی کنم!

ابرویی بالا انداخت.

- خانواده‌ت می‌ذارن؟!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟!

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت.

- منظورم واضحه! تو اگه طلاق هم بگیری، خانواده‌ت نمی‌ذارن تنها زندگی کنی! از اون گذشته پیش خانواده‌ت هم دیگه مثل سابق راحت نیستی!

- خب؟!

ابرویی بالا انداخت.

- بیا تو خونه‌ی خودت زندگی کن!

با عصبانیت بهش خیره شدم و در عوض سهیل با ملایمت ادامه داد: پارسال رو یادته سویل؟! میومدی

مطب... با هم درس می‌خوندیم... کاری به کار همدیگه نداشتیم، جز کمک به همدیگه!

از یادآوری گذشته به خودم لرزیدم و سهیل باز ادامه داد: بیا اینجا! من بهت کمک می‌کنم درس بخونی! با این وضعیتم هم نمی‌تونم اذیتت کنم!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

– تو می‌خوای زجرکشم کنی! این همه عذاب بس نیست؟!

سهیل کلافه پوفی کشید.

– باز رسیدیم سر خونه‌ی اول! من نمی‌خوام به زور برت گردونم، چون می‌دونم فایده‌ای نداره؛ امروز برگرد خونه‌ی بابات و بشین خوب فکرهات رو بکن! اگه برگشتی، هیچ... اما اگه برنگشتی، من با قانون میرم جلو و

برت می‌گردونم! خانواده‌ت هم که دیگه طرف منن! حالا خوددانی!

کیفم رو از روی مبل برداشتم و به چشم‌های سهیل زل زدم.

– ازت متنفرم!

خندید.

– اما من دوست دارم!

بدون اینکه نیم‌نگاهی بهش بندازم یا به این فکر کنم که چطور قراره تنهایی از پس کارهاش بربیاد، خونه رو ترک کردم. هرچند که دیگه فهمیده بودم سهیل آدمی نیست که تنها بمونه!

سر خیابون تاکسی گرفتم و تو مسیر رفتن به خونه به آینده فکر کردم! تو ذهنم برای سهیل خط و نشون کشیدم!

به خودم قول دادم هرطور که شده طلاقم رو از سهیل می‌گیرم، اما وقتی به خونه رسیدم، با دیدن رفتار مامان و بابا تموم امیدم از بین رفت!

نگاهشون دیگه گرمای سابق رو نداشت!

انگار نه انگار من تنها دخترشون بودم و نیاز به حمایتشون داشتم!

در جواب مامان که حال سهیل رو پرسید، کوتاه گفتم:

خوب بود!

می‌خواستم به سمت پله‌ها برم که با سؤال بابا وسط سالن ایستادم.

- تنها بود؟!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

- آره!

مامان با تعجب گفت: تو اون وضعیت تنهاش گذاشتی؟!

ناخودآگاه خندیدم!

ناخودآگاه خنده‌هام به قهقهه تبدیل شد!

و در آخر بغضی که در تلاش بودم مخفی نگهش دارم، شکست!

بدون اینکه به سمتشون برگردم، گفتم: چه خوب که انقدر راحت نقش بازی می‌کنید... اما کاش بهم می‌گفتین، زودتر از این‌ها زحمت رو کم می‌کردم!

نگاهم تو خونه چرخید و زبونم نیش زد.

– باشه! من امروز از اینجا میرم، اما یادتون نره، دفعه‌ی پیش که می‌خواستم برگردم شما بودین که نذاشتین!

ناخودآگاه صدام بلندتر شد.

– شما بودین که باعث شدین بین من و سهیل فاصله بیفته! شما بودین که باعث شدین سهیل از نبود من سوءاستفاده کنه! شما بودین که باعث شدین همه‌چیز خراب بشه!

نفس عمیقی کشیدم و با صدای آروم‌تری ادامه دادم: من امروز میرم، اما فکر نکنید که با چند تا جمله تونستین من رو خر کنید یا به قول خودتون من و سهیل رو به هم نزدیک کنید!

پوزخند زدم.

– محض اطلاعتون آبی که ریخته شد، بیش‌تر از اون چیزی بود که بتونه به این آسونی‌ها جمع بشه!

و تو یه تصمیم آنی به جای رفتن به طبقه‌ی بالا، به سمت در خروجی رفتم.

وقتی قرار بود به خونه‌ی سهیل برگردم، جمع کردن وسایلم و افسوس خوردن در کنارش چه فایده‌ای داشت؟!

نه بابا اصراری کرد به موندن و نه مامان بیتابی کرد از بابت رفتنم!

دوباره سوار تاکسی شدم و بدون هیچ فکر اضافه‌ای آدرس خونه‌ی سهیل رو دادم.

این بار سهیل در رو خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، باز کرد.

زمانیکه دست به سینه نشستنش و لبخند کجش رو دیدم، خوب فهمیدم که همه‌چیز نقشه بوده!

وارد خونه شدم و بی‌حرف روی مبل نشستم.

سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم تا کم‌تر چشمم به سهیل بیفته!

صدای حرکت ویلچر و چند ثانیه بعد صدای سهیل به گوشم رسید.

- چه زود فکرهات رو کردی!

پوزخند زدم.

- اگه می‌دونستم انقدر با پدر و مادرم هماهنگ شدی، هیچ‌وقت برنمی‌گشتم!

چند ثانیه تو سکوت گذشت تا اینکه سهیل گفت:

نمی‌خوای لباسهات رو عوض کنی؟!

ناخودآگاه خندیدم.

چشم باز کردم و از روی مبل بلند شدم.

- لباس‌هام هنوز هست یا بذل و بخششش کردی؟!

خنده از روی لب‌های سهیل پرکشید.

- هنوز هست!

صدای عصبی، شاید هم کلافه‌ش آسوده‌م کرد.

.

.

.

با قدم‌های لرزون از پله‌ها بالا رفتم.

هرچقدر که به اتاق نزدیک می‌شدم، ضربان قلبم بالاتر می‌رفت!

دستیگره‌ی سرد رو لمس کردم و به هر زحمتی که بود، وارد اتاق شدم.

هرچقدر تلاش کردم به تخت‌خواب و اطرافش نگاه نکنم، نتونستم!

با دیدن سرویس خواب جدید ناخودآگاه با صدای بلند خندیدم! حالا معنی حرف‌های سهیل رو می‌فهمیدم! اونقدر بچه شده بود که فکر می‌کرد با چند تا وسیله‌ی جدید می‌تونه گذشته رو از ذهن من پاک کنه؟!

با صدای سهیل که اسمم رو صدا میزد، به خودم اومدم و از روی زمین بلند شدم.

با عجله لباس راحتی از داخل کمد برداشتم و قبل از خروج از اتاق، آخرین نگاهم رو به تخت خواب انداختم.

زیر لب زمزمه کردم: لعنت بهت سهیل! کاش تو اون تصادف مرده بودی!

به طبقه‌ی پایین که رفتم، سهیل با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید.

- حالت خوبه سویل؟!

بدون اینکه جوابی بهش بدم، از کنارش گذشتم و وارد اتاق مهمان شدم.

از وسایل شخصی و لباس‌های رو تخت میشد فهمید که این چند روز رو سهیل تو اون اتاق بوده!

لباس‌هام رو عوض کردم و وسایل روی تخت رو با دست کنار زدم.

می‌دونستم سهیل بخاطر وضعیتی که داره، نمی‌تونه به طبقه‌ی بالا بره و از طرفی تنها اتاق تو طبقه‌ی پایین، همین اتاق بود.

روی تخت دراز کشیدم و عجیب بود که بدون هیچ فکری راجع به سهیل، آسوده خوابم برد!

.

.

.

نصف شب بود که با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم.

از جا بلند شدم اما با یادآوردی اینکه تو خونه‌ی سهیل هستم، منصرف شدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم، اما امان از تشنگی بی‌وقت که در آخر من رو تسلیم خودش کرد!

پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم اما با سهیل که وسط سالن، نشسته روی ویلچر خوابش برده بود، ناخودآگاه از حرکت ایستادم.

با وجود چراغ‌های روشن سالن، عجیب بود که سهیل خوابش برده بود!

چند قدم به سمتش برداشتم که تازه متوجّه مسکن و آرامبخش و لیوان آب روی میز شدم.

دوباره به صورت غرق در خوابش نگاه کردم.

بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، دستم به سمت گردن سهیل کشیده شد و دست دیگه‌م کوسن کوچیکی رو که دم دست بود، زیر سرش گذاشت.

نفهمیدم که کی حرکت دستم روی گردنش نوازش‌وار شد و کی اشک صورتم رو خیس کرد!

قبل از اینکه صدای هقهقم بلند بشه، از جا بلند شدم و به اتاق برگشتم اما انگار وجدان تازه از خواب بیدار شده‌م قصد نداشت من رو به حال خودم بذاره، چون لحظه‌ای بعد پتوی مسافرتی به دست دوباره به سالن برگشتم!

با احتیاط پتو رو روی سهیل کشیدم و ناخواسته موهاش رو نوازش کردم!

اثر مسکن‌ها اونقدر قوی بود که سهیل رو مهمون خواب عمیقی کرده بود! سهیلی که قبل‌ها نصفه شب، با تکون آروم من غر میزد که بدخواب شده، حالا خوابِ خواب بود!

بعد از خاموش کردن چراغ سالن، به اتاق برگشتم.

تشنگی که از یادم رفته بود، هیچ، خواب هم دیگه از چشم‌هام پرکشیده بود.

تا صبح نتونستم چشم روی هم بذارم و طول و عرض اتاق رو طی کردم.

انگار واقعاً مقصر اصلی وضعیت سهیل من بودم که هیچ کنترلی روی اشک‌هام نداشتم و از خدا می‌خواستم راه حلی جلوی پاهام بذاره!

وقتی هنوز من به سهیل شک داشتم و فکر اون درگیر گذشته‌ی من با پسرعموش بود، نمی‌تونستم به زندگی دوباره فکر کنم!

نمی‌دونستم چی درسته و چی غلط! شاید هم حق با سهیل بود و می‌تونستیم مثل دو تا دوست در کنار هم باشیم!

.

.

.

با طلوع آفتاب برای آماده کردن صبحانه از اتاق خارج شدم. سهیل بدون اینکه تغییری تو وضعیتش بده، همچنان خواب بود.

نگاهم رو به سختی از سهیل گرفتم و وارد آشپزخونه شدم اما با دیدن یخچال خالی که جز آبمیوه و کمپوت چیزی توش به چشم نمی‌خورد، آه از نهادم بلند شد!

در یک تصمیم آنی لباس پوشیدم و به قصد خرید از خونه خارج شدم. با توجّه به اینکه تو اون وقت صبح خیابون‌ها خلوت بودن، پیاده به راه افتادم.

قصدم وقت‌کُشی و دور موندن از سهیل بود، اما وقتی تو خیابون قدم زدم، یاد گذشته‌های نه چندان دور افتادم که به مطب سهیل می‌رفتم!

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا فقط خوبی‌های سهیل و خاطرات خوشش رو به یاد من بیاره،

اونقدر غرق فکر کردن شده بودم که حواسم پرت شد و فروشگاه سر خیابون رو رد کردم.

خسته‌تر از اون بودم که بتونم راه رفته رو دوباره برگردم!

انگار اختیار پاهام رو نداشتم که فقط جلو می‌رفت و قصد برگشتن نداشت!

به هر زحمتی که بود، حواسم رو جمع کردم و راهم رو به سمت فروشگاهی که چند خیابون بالاتر بود، کج کردم.

اونقدر تو انتخاب خوراکی‌ها وسواس به خرج دادم که در نهایت بعد از دو ساعت خریدم تموم شد و با چند کیسه‌ی بزرگ سوار تاکسی شدم.

با وجود ترافیک بعد از حدود چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدم.

به سختی با کلیدی که صبح از جیب سهیل برداشته بودم، در رو باز کردم و وارد خونه شدم.

کیسه‌های خرید رو کنار جاکفشی رها کردم.

مشغول درآوردن کفش‌هام بودم که صدای سهیل به گوشم رسید.

– به به سویل خانوم!

کمر خم‌شده‌م رو راست کردم و نگاه خسته‌م رو به صورت عصبانی و آشفته‌ش دوختم.

– سلام!

غرید: سلام و زهرمار! کجا رفته بودی این وقت صبح؟!

نفس عمیقی کشیدم و به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا حرف نامربوطی نزنم!

کنار رفتم و به کیسه‌ها اشاره کردم.

سهیل کلافه دستش رو بین موهاش کشید.

- از کی تا حالا انقدر بزرگ شدی که تنهایی میری خرید دختر کوچولو؟!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- خر نمیشم سهیل!

خندید.

- خودت دوست داری دعوا رو شروع کنیم!

از کنار سهیل گذشتم و کیسه‌های خرید رو کشون‌کشون به آشپزخونه بردم.

مشغول چیدن خریدها تو کابینت و یخچال بودم که سهیل گفت: تا حد امکان تو طبقه‌های پایین بچینشون لطفاً!

به سمتش چرخیدم. جلوی ورودی آشپزخونه دست به سینه انتظارم رو می‌کشید.

با دیدن نگاه خیره‌م، شونه‌ای بالا انداخت.

– دستم نمی‌رسه خب!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب "باشه" ای گفتم.

چند دقیقه گذشت تا اینکه دوباره سهیل گفت: راستی ممنون بابت پتو!

بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم: خواهش می‌کنم!

– انقدر خودت رو خسته نکن سویل! یکی رو پیدا می‌کنیم کارهای خونه رو انجام بده!

در همون حال که چایی رو داخل قوری می‌ریختم، جواب دادم: فعلاً که کار خاصی ندارم!

چند ثانیه گذشت اما جز صدای نفس‌های عمیق سهیل چیزی به گوشم نرسید.

مسخره بود اما غرورم اجازه نمی‌داد به سمتش برگردم تا ببینمش! به بهونه‌ی گذاشتن شال و مانتوم روی صندلی به سمتش چرخیدم، در حال تلاش برای گذشتن از رمپ کم شیب جلوی آشپزخونه به قصد ورود به آشپزخونه بود.

بدون هیچ حرفی به سمتش رفتم و کمکش کردم تا وارد آشپزخونه بشه.

سهیل درحالیکه نفس نفس میزد، دستم رو گرفت اما قبل از اینکه با لب‌هاش لمسش کنه، دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

ساده از لبخند تلخی که از این حرکتم رو لب‌های سهیل نقش بست، گذشتم.

به سمت کتری رفتم.

- چایی می‌خوری؟!

سهیل با شیطنت گفت: از دست تو آره!

مشغول چایی ریختن شدم.

در همون حال که فنجون‌ها رو از آب جوش پر می‌کردم، زیر لب گفتم: عجیبه!

سهیل خندید.

- چی عجیبه؟!

فنجون‌ها رو روی میز گذاشتم.

- اینکه تو انقدر بامزه شدی!

ابرویی بالا انداخت.

- کجاش رو دیدی!

پوفی کشیدم و نون تست رو همراه شکلات صبحانه روی میز گذاشتم.

سهیل با خیال آسوده، مشغول شد.

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم که تکه نون تست شکلات مالیده شده رو به سمتم گرفت.

دستش رو پس زدم و بی‌طاقت پرسیدم: چه فکری تو سرته که انقدر راحت رفتار می‌کنی؟! من اگه الآن جای تو

بودم، انقدر راحت نمی‌تونستم لبخند بزنم و عادی رفتار کنم!

سهیل سؤالی نگاهم کرد.

- جای من بودی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم به پاهاش کشیده شد.

لبخند تلخی زد.

- پس بالآخره عذاب وجدان اومد سراغت!

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول بازی با انگشت‌های دستم شدم. انکار فایده‌ای نداشت!

- نمی‌دونم! اسمش رو هر چی دوست داری، بذار؛ اما... اما من واقعاً نمی‌تونم درکت کنم!

- ببین سویل! من خودم خوب می‌دونم که شاید دیگه هیچ‌وقت نتونم روی پاهای خودم بایستم! می‌دونی...

حرف‌هایی که اون روز تو بیمارستان بهت زدم، دست خودم نبود! اون روز وقتی چشم‌هام رو باز کردم و حقیقت رو فهمیدم، شوکه شدم! از اون بدتر، خبری هم از تو نبود! وقتی هم که اومدی، مثل یه غریبه یه گوشه وایستادی! اون شاهین عوضی هم که داشت با چشم‌هاش تو رو قورت میداد! همه‌ی این چیزها باعث شد تا اون حرف‌ها رو بهت بزنم، اما حالا که دیگه با خودم کنار اومدم، چرا اوضاع رو از اینی که هست برای هردومون سخت‌تر کنم؟!

235

- پس منظورت از عذاب وجدان و...

حرفم رو قطع کرد.

- خودم هم نمی‌دونم! وقتی اون بلا سرت اومد، من خودم رو مقصر دونستم! فکر کردم... فکر کردم شاید تو هم این حس سراغت اومده باشه!

لبخند تلخی زد.

- شاید حتّیٰ وضعیت الآنم هم تاوان کاریه که باهات کردم!

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: می‌دونم که بابا یه چیزهایی بهت گفته، اما من...

نفس عمیقی کشید.

- اما من قسم می‌خورم بعد از روزی که دیدمت دیگه سراغ هیچ زنی نرفتم!

ناخودآگاه پوزخند زدم که سهیل سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد.

- باور نمی‌کنی؟! من که اکثر ساعت‌های روز رو پیش خودت بودم!

شونه‌ای بالا انداختم.

- دیگه مهم نیست!

.

.

.

حدود یک ماه از برگشتنم به خونه‌ی سهیل می‌گذشت، هنوز هم رابطه‌م باهاش سرد بود و فقط در حد سلام و احوالپرسی باهاش همکلام می‌شدم!

سهیل طبق قولی که داده بود، کارهای رفتنم به دانشگاه رو درست کرده بود و قرار بود بعد از یک هفته کلاس‌هام شروع بشه.

زینت خانوم مثل سابق برگشته بود و کارهای خونه رو انجام میداد.

سهیل برای خودش راننده‌ی شخصی گرفته بود و هر روز باهاش به مطب می‌رفت. از روند درمانش هیچ خبر خاصی نداشتم و فقط می‌دونستم عصرها بعد از تعطیلی مطب به فیزیوتراپیست مراجعه می‌کرد.

با وجود اینکه من حاضر نبودم به طبقه‌ی بالا برم، سهیل به وسیله‌ی چند قفسه گوشه‌ای از سالن رو جداسازی کرده بود و به نوعی از اون برای خودش اتاق ساخته بود!

دلم برای هردومون می‌سوخت! کی فکرش رو می‌کرد زندگی من و سهیل به اینجا برسه؟! زندگی‌ای که با اون همه عشق و علاقه و ادعا شروع شده بود، حالا به جایی رسیده بود که از سرماش حتّیٰ می‌تونستی یخ بزنی!

مثل همیشه حق با سهیل بود! من دچار عذاب وجدان شده بودم! اینکه دیگه نمی‌تونستم قامت بلند سهیل رو ببینم، خودِ خودِ درد بود، دیدن پاهای بی‌جونش که جای خود داشت!

تو مدتی که به خونه برگشته بودم، مامان چندین بار زنگ زده بود و چندین بار با بابا به دیدنم اومده بودن، اما من هر بار به نحوی خودم رو مخفی کرده بودم.

به جایی رسیده بودم که حتّیٰ از دیدن پدر و مادر خودم هم واهمه داشتم!

چقدر تلخ بود که امیدی به آینده نداشتم و کل زندگیم شده بود فکر کردن به گذشته و افسوس خوردن!

چقدر سخت بود که ذهنم به روزهایی پر می‌کشید که با پنهون کردن و فریب دادن پدر و مادرم، رابطه‌م رو با شاهین حفظ می‌کردم تا مبادا سرگرمیم رو از دست بدم!

با اینکه هیچ‌وقت هیچ حسی نسبت به شاهین نداشتم، اما عجیب بود که تو اون لحظه بخاطر تموم شیطنت‌ها و کارهای بدی که در حقش کرده بودم، عذاب وجدان به سراغم اومده بود!

چونه‌م رو روی زانوهام گذاشتم و خیره به تصویر خودم روی میز شیشه‌ای به یاد گذشته افتادم، به یاد روزی که با شاهین آشنا شدم!

خوب یادم میاد که اون روز روی تخته سنگی کنار دریا نشسته بودم و خیره به دریا آهنگ غمگینی رو می‌خوندم.

بابا با اینکه عاشق صدام بود اما هیچ جوره راضی نمیشد ایران رو ترک کنم تا به آرزوهام برسم و از طرفی اون روزها بخاطر قبول نشدنم تو کنکور، تحت فشار مامان بودم و اونقدر از غرغر و حرف‌هاش خسته و ناراحت شده بودم که برخلاف همیشه آهنگ غمگین می‌خوندم!

به عقیده‌ی مامان رویای خواننده شدن من رو از درس و زندگی انداخته بود و از من دختر تنبلی ساخته بود! با اینکه می‌دونستم حق با مامان نیست اما برای جلوگیری از هر بحث احتمالی‌ای جلوش آهنگ نمی‌خوندم و تنها زمان‌هایی که ساحل خلوت بود، برای دلخوشی خودم از فرصت استفاده می‌کردم!

با تموم شدن آهنگ، آهی از ته دل کشیدم که صدای پر شیطنت پسری از کنار گوشم بلند شد.

- کشتی‌هات غرق شده پری کوچولو؟!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– همیشه انقدر زود احساس صمیمیت می‌کنید؟!

ابرویی بالا انداخت.

– نه... خب...

– خب؟!

خندید.

– چرا می‌زنی؟! دیدم تنها نشستی، اومدم از تنهایی درت بیارم!

لبخندی شبیه پوزخند زدم.

– اگه دلم می‌خواست کسی کنارم باشه، مطمئناً تنها نمی‌نشستم!

شونه بالا انداخت.

– اومدیم و خوبی کنیم‌ها!

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

– پاشو گمشو، برو اون طرف ببینم!

خندید و با پررویی گفت: حرص خوردنت هم ملسه!

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو آروم آروم به سمت بازوش بردم.

هنوز هم وقتی یاد نگاه متعجب شاهین تو اون لحظه میفتم، خنده‌م می‌گیره!

به چشم‌های مشتاق شاهین خیره شدم و لبخند ملیحی روی لب آوردم.

- پرسیدی کشتی‌هام غرق شدن؟!

شاهین مات و مبهوت سرش رو تکون داد.

لبم رو به دندون گرفتم که نگاه شاهین از چشم‌هام پایین‌تر اومد و به لب‌هام رسید.

- نظرت چیه با هم غرق بشیم؟!

شاهین با گیجی پرسید: چی؟!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی داشتم جلوی خنده‌م رو بگیرم، شونه بالا انداختم.

- هیچی! الآن خودت می‌فهمی!

و با دستم شاهین رو هل دادم که خیلی راحت از روی تخته سنگ به آب افتاد.

به حالت نمایشی دستم رو روی شکمم گذاشته بودم و به دست و پا زدن شاهین تو آب می‌خندیدم که با غیظ گفت: وقتی بیام بیرون، حسابت رو می‌رسم!

از روی تخته سنگ بلند شدم و درحالیکه لباسم رو تکون می‌دادم تا تمیزش کنم، با پوزخند گفتم: کو تا تو بیای بیرون! بعدش هم اگه دستت بهم رسید، حتماً!

- شک نکن!

نیشخند زدم.

- تو هم شک نکن که من دوباره می‌تونم با چند تا حرکت، سست و بی‌اراده‌ت کنم!

- داشتی به من فکر می‌کردی که این طوری لبخند می‌زدی؟!

با صدای سهیل از فکر بیرون اومدم.

خیره نگاهش کردم که ویلچرش رو جلو کشید.

- هوم؟ نگفتی؟

شونه بالا انداختم.

- هیچی!

و آهی کشیدم که سهیل با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- پس الکی نگو هیچی!

نگاهم رو به ناخن‌های نامرتبم دوختم.

- کاش همه‌چیز تو گذشته می‌موند سهیل!

دستم رو گرفت.

– درسته اما خب... گذشته‌ها گذشته! باید به فکر آینده باشیم!

پوزخند زدم.

– باشیم؟!

با سکوت سهیل ادامه دادم: چرا قبول نمی‌کنی که دیگه مایی وجود نداره؟!

دستم رو رها کرد.

– اصلاً چرا باید قبول کنم؟

تلخ خندیدم.

– من و تو خیلی وقته برای هم مُردیم!

– وقتی می‌خوای حرفی بزنی تا از جانب من مطمئن نشدی، جمع نبند لطفاً! من هنوز هم دوست دارم سویل!

سرم رو تکون دادم.

– حتماً مطمئنم که گفتم! من برای تو روزی مردم که چند روز مونده به عروسیمون، ماجرای شاهین رو فهمیدی و تو چند ماه پیش از چشمم افتادی!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من با وجود کاری که شب عروسیمون باهام کردی و اتفاقات بعدش هنوز هم دوست داشتم! شاید حتّیٰ اگه مامانم اون روز سرزده نمیومد و با چشم‌های خودش نمی‌دید، هیچ‌وقت حرفی نمی‌زدم!

به سهیل خیره شدم.

– می‌بینی... دوست داشتن از نظر من و تو خیلی فرق داره!

در کمال تعجب خندید.

– آره خب!

و به سختی خم شد و جعبه‌ای رو که تا اون لحظه ندیده بودمش برداشت.

جعبه رو به همراه شاخه‌گلی به دستم داد.

- سالگرد عشقمون مبارک!

239

چند هفته از اون ماجرا می‌گذشت و هیچ حرف خاصی بین من و سهیل رد و بدل نشده بود!

دیدار و رابطه‌ی ما تنها تو زمان‌های درس خوندن و موقع غذا خوردن خلاصه شده بود.

خودم رو با درس‌های دانشگاه سرگرم کرده بودم و تموم سعیم رو می‌کردم تا توضیحات استادها و سهیل رو فراموش نکنم. دلم نمی‌خواست این بار هم به واسطه‌ی سهیل، بدون درس خوندن قبول بشم و آتو دست کسی بدم!

رابطه‌م با پدر و مادرم همچنان شکرآب بود و تنها کسی که بهمون سر میزد، آقای راد بود! مردی که تو یک سال گذشته تا حد امکان از ما دوری می‌کرد و حالا از هر موقعیتی برای نزدیک شدن به ما استفاده می‌کرد و این در حالی بود که سهیل به هر بهونه‌ای از دیدن پدرش امتناع می‌کرد!

تلاش آقای راد برای نزدیک شدن به سهیل و تلاش پدر و مادر من برای نزدیک شدن به من ستودنی بود، اما

افسوس که همیشه فرصت برای جبران نبود و گاهی خیلی زود دیر میشد!

.

.

.

با وجود توضیحات سهیل باز هم نسبت به دانشجویان دیگه، بعضی مواقع لنگ می‌زدم! به طوریکه با شنیدن بعضی اصطلاحات تعجب می‌کردم اما امان از غرورم که اجازه نمی‌داد سؤالی بپرسم!

اون روز رو خوب یادمه که کلاس آناتومی داشتیم و من آسوده تو سالن منتظر ایستاده بودم تا زمانی که سحر، دختری که نسبت به بقیه رابطه‌ی بهتری باهاش داشتم، به سمتم اومد.

با دیدن مانتوی سفیدش، خمیازه‌م نصفه موند.

- به‌به! به سلامتی فارغ التحصیل شدین؟!

سحر خندید.

- مزه نریز!

من هم خندیدم.

- جدی گفتم!

ابرویی بالا انداخت.

- نوبت دست انداختن تو هم می‌رسه سویل خانوم! این مدلی که نمی‌خوای بیای سر کلاس!

- اگه تونستی، حتماً! کلاس مثل هر روزه دیگه، الکی تو رو جو برداشته!

- یعنی می‌خوای با همین لباس‌ها بپری وسط کلاس، تشریح کنی؟!

چند ثانیه طول کشید تا معنی جمله‌ش رو درک کنم!

- خب سحر من نمی‌فمهمم! درس عملی که نیست!

سحر خندید.

- سویل بعضی وقت‌ها یه حرف‌هایی می‌زنی که آدم فکر می‌کنه تو اصلاً دانشجوی رشته‌ی پزشکی نیستی!

اخم کردم که گفت: والا! خب تو این همه مدت درس تئوریش رو خوندی، الآن هم که باید بری تو سالن رو اجساد تشریح کنی!

لب زدم: اجساد؟!

سحر دستش رو دور شونه‌م انداخت.

- بله، اجساد! جمع مکسر جسد!

بی‌حوصله خودم رو ازش دور کردم.

- مزه نریز لطفاً!

خوشبختانه اومدن استاد صادقی باعث شد بحث مسخره‌مون همون‌جا تموم بشه!

زیرچشمی به بقیه نگاه کردم که همه‌شون بلااستثنا لباس سفید تنشون بود و تنها من بینشون آسوده و راحت ایستاده بودم!

دکتر صادقی نگاهی به همه‌مون انداخت و در آخر چند ثانیه روی من مکث کرد.

سرم رو پایین انداختم که در سالن رو باز کرد و اشاره کرد.

بچه‌ها یکی یکی وارد سالن شدن و من و سحر جز آخرین نفرات بودیم.

مانتوی سفیدی رو که دکتر صادقی به دستم داد، به اجبار به تن کردم اما با احساس بوی متعفن و فرمالین همون‌جا ایستادم که دکتر پرسید: مشکلی پیش اومده خانوم راد؟

به زور لبخند زدم.

– نه! چه مشکلی؟!

و به تبعیت از بقیه، دستکش دستم کردم که سحر کنار گوشم پرسید: چرا بهت گفت خانوم راد؟ مگه فامیلیت "شمس" نیست؟!

تلخ گفتم: به تو چه؟!

بی‌تفاوت به چشم غره رفتنش از کنارش گذاشتم.

کسی از زندگی من خبر نداشت و من با یادآوری عاقبت دوستیم با شادی و ساره دلم نمی‌خواست به کسی اجازه‌ی نزدیکی بدم!

با شنیدن اسمم از زبون استاد به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم اما با دیدن جسم بی‌جون و سیاه رنگی که مو و چشم‌هاش قابل تشخیص نبود، ترسیده چند قدم به عقب رفتم و دنیا مقابل چشم‌هام تیره و تار شد!

241

با شنیدن اسمم و احساس لمس شدن دستم، پلک‌های به‌هم‌چسبیده‌م رو به زور باز کردم.

چند بار پلک زدم تا تصاویر برام واضح شدن. با دیدن سهیل اخم‌هام تو هم رفت و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

- به هوش اومدی؟

جوابی ندادم که دوباره پرسید: حالت خوبه؟!

جوابی ندادم که با دستش صورتم رو به سمت خودش برگردوند.

- چرا جوابم رو نمیدی سویل؟! حالت خوبه؟!

دستش رو پس زدم.

- مگه مهمه؟

سهیل با خنده گفت: خب حتماً مهمه که می‌پرسم! چرا حالت بد شد؟!

با سؤالی که پرسید دوباره یاد اون جسم سیاه افتادم و بغض کردم. هنوز همون مانتوی کذایی تنم بود. چشم‌هام رو بستم که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

- سویل نمی‌خوای حرف بزنی؟

چشم‌هام رو باز کردم و با خشم گفتم: بیشعور احمق چرا بهم نگفته بودی؟!

سهیل با تعجب و چشم‌های گردشده نگاهم کرد.

- چی رو باید می‌گفتم دقیقاً؟!

- اینکه قراره جنازه‌ی یه آدم بی‌گناه بشه تخته سیاه تا من...

گریه مجال حرف زدن بهم نداد.

سهیل که روی ویلچر نشسته بود، به سختی بغلم کرد و درحالیکه موهام رو نوازش می‌کرد، گفت: با اینکه تقصیر من نیست، اما باشه!

با صدای باز شدن سعی کردم از سهیل فاصله بگیرم که محکم بغلم کرد و از شخص پشت در که میشد فهمید پرستاره، پرسید: چی شده؟!

– دکتر قاسمی کارتون داره، گفتن که...

سهیل حرفش رو قطع کرد: باشه الآن میام!

با بسته شدن در، سهیل من رو از خودش جدا کرد و درحالیکه موهام رو از صورتم کنار میزد، گفت: کم مونده سرمت تموم بشه. اینجا بمون تا برگردم!

بی‌توجّه به حرف سهیل، به محض اینکه از اتاق خارج شد، سوزن سرم رو با احتیاط از دستم خارج کردم و مانتوی نحس رو تو سطل زباله انداختم!

آبی به دست و صورتم زدم و روی تخت به انتظار سهیل نشستم.

242

سهیل بعد از چند دقیقه درحالیکه لباس‌هاش رو عوض کرده بود برگشت.

قبل از اینکه وارد اتاق بشه، از روی تخت بلند شدم.

نگاهی به دستم انداخت و ویلچرش رو به سمت مخالف چرخوند و زمزمه کرد: بریم!

- کارت تو بیمارستان تموم شد؟!

خندید.

– فعلاً که کاری مهم‌تر از رسیدگی به همسر عزیزم ندارم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و کنارش راه افتادم.

از اینکه من سر پا بودم و سهیل رو ویلچر، دوباره عذاب وجدان لعنتی به سراغم اومد.

دلم می‌خواست زودتر از بیمارستان خلاص بشیم تا مجبور به تحمل نگاه سنگین و ترحم‌آمیز بقیه نباشیم!

مشخص بود سهیل هم از این نگاه‌ها خسته‌ست اما چیزی به روی خودش نمیاورد و سعی می‌کرد با حرف زدن من رو از فکر بیرون بیاره.

سهیل متوجّه حرف‌هایی که میزد نبود و من هم ازشون سردرنمیاوردم. تنها عکس‌العملم، تکون دادن سرم بود.

این که سهیل هنوز بهم اهمیت می‌داد و نگران حال بدم بود، دلم رو درست مثل روزهای اول آشناییمون می‌لرزوند و چقدر از این لرزش می‌ترسیدم!

لبخند تلخ روی لب‌هام با چشم‌های به اشک نشسته‌م همخوانی داشت و این چقدر عذاب‌آور بود!

سوار آسانسور که شدیم پشت سهیل ایستادم و درمقابل نگاه کنجکاو بقیه که انگار سهیل رو خوب می‌شناختن، سرم رو پایین انداختم.

تو دلم نالیدم؛ خدایا این همه بیمارستان تو این شهره، چرا باید من رو بیارن اینجا؟!

زمانی که از بیمارستان خارج شدیم، با اتفاقی که افتاد برای هزارمین بار بهم ثابت شد همیشه چیزی بدتر از اون چیزی که تصورش رو می‌کنی، وجود داره!

همراه سهیل جلوی بیمارستان منتظر راننده‌ش بودیم که سروکله‌ی شاهین پیدا شد.

با هر قدمی که به سمتمون برمی‌داشت، ناخودآگاه به سهیل نزدیک می‌شدم.

تو یک قدمیمون ایستاد.

– به‌به! زوج خوشبخت!

لب‌های شاهین می‌خندید و تو چشم‌هاش چیزی مثل حسادت و خشم موج میزد.

سهیل با آرامش جواب داد: زر زدنت تموم شد؟ می‌تونی بری!

شاهین نیشخند زد.

– آخه دلم نمیاد این صحنه رو از دست بدم! بعد از مدت‌ها شما دو تا رو کنار هم دیدم!

سهیل خندید.

- فکر می‌کردم علاقه‌ای به دیدن ما کنار هم نداری! بهم حق بده، آخه روز عروسیمون هم که نیومده بودی! رفتارت تو بیمارستان و... بگذریم راستی این چند وقت خانومت رو نمی‌بینم! الآن هم نیاوردیشون؟!

شاهین با اخم نیم نگاهی به من انداخت.

- اگه می‌دونستم سویل قراره بیاد...

سهیل حرفش رو قطع کرد.

- سویل خانوم!

شاهین ابرویی بالا انداخت.

– سویل علاقه‌ای نداره کنار اسمش خانوم بچسبونی! حتّیٰ اون موقع که...

دستم رو روی شونه‌ی سهیل گذاشتم و از ترس اینکه دعوای لفظیشون به جدالی بزرگ‌تر و آبروریزی تبدیل نشه، بی‌توجّه به نطق شاهین خطاب به سهیل گفتم: دیگه راننده اومد، بریم عزیزم!

سهیل با لذت دستم رو نوازش کرد.

– بریم!

حتّیٰ حرکت کردنمون به سمت ماشین و افتادن کاغذ و پاکت‌های شاهین از دستش باعث نشد سهیل دستم رو رها کنه!

به سهیل حق می‌دادم که بعد از چند ماه با شنیدن "عزیزم" از زبون من حواسش اونقدر پرت بشه که حتّیٰ کنایه‌ی شاهین رو نشنوه که می‌گفت؛ یادمه از این لوسبازی‌ها خوشت نمیومد!

سهیل حتّیٰ تو ماشین، در مسیر بازگشت به خونه هم دستم رو رها نکرد و من هم هیچ مخالفتی نکردم.

.

.

.

روزها از پی هم می‌گذشتن و رابطه‌ی من با سهیل روز به روز بهتر میشد! بدون اینکه حتّیٰ خودم بفهمم بعد از اون روز اجازه دادم بهم نزدیک بشه تا جایی که وسایلش رو به اتاق من منتقل کرد!

دروغ بود اگه می‌گفتم تغییر وضعیت رابطه‌م با سهیل تو روند درس خوندنم تأثیر نذاشته!

سهیل با محبت بیش‌تری بهم کمک می‌کرد و من دیگه مثل روزهای اول از سالن تشریح نمی‌ترسیدم، هرچند که همون از حال رفتنم تو جلسه‌ی اول، باعث شده بود مورد تمسخر همکلاسی‌هام قرار بگیرم!

از اونجایی که من از ماه‌ها پیش حلقه‌م رو درآورده بودم و ظاهرم هم با دخترهای دبیرستانی فرقی نداشت، بعضی از آقایون هم به قصد دوستی جلو میومدن و من برای فرار از مزاحمت‌هاشون بعد از ماه‌ها به ناچار برای ایجاد تغییری تو ظاهرم به آرایشگاه رفتم!

برای اولین بار موهام رو رنگ کرده بودم و صورتم به لطف اصلاح روشن‌تر شده بود.

نگاهی تو آینه به خودم انداختم، دیگه خبری از ابروهای نامرتبم نبود و چهره‌م به قول آرایشگر، خانومانه شده بود!

خودم از این تغییرات خوشحال بودم و دوست داشتم هر چه سریع‌تر به خونه برسم تا نظر سهیل رو راجع به خودم بدونم!

زمانی که جلوی در خونه رسیدم، با شیطنت کلیدم رو داخل کیفم گذاشتم. از اونجایی که پنجشنبه بود و سهیل زودتر از من به خونه می‌رسید، تصمیم گرفتم خودش در رو برام باز کنه!

آیفون رو زدم و کناری ایستادم تا صورتم مشخص نشه!

چند دقیقه طول کشید تا سهیل جواب بده.

- کیه؟

- سویلم! منتظر کس دیگه‌ای بودی؟!

بی‌حوصله جواب داد: نیومده شروع نکن سویل!

و در رو باز کرد.

با لبخند وارد خونه شدم و سر به زیر مشغول باز کردن بندهای کفش‌هام شدم.

- کجا بودی که دیر کردی سویل؟!

مثل خودش جواب دادم: بذار از راه برسم، بعد شروع کن!

- خب حالا! سرت رو چرا بلند نمی‌کنی؟!

- انقدر غر نزن به جونم! می‌بینی که دارم بند کفش‌هام رو باز می‌کنم!

خندید و با شیطنت گفت: باید می‌ذاشتم پشت در می‌موندی تا من مظلوم رو انقدر اذیت نکنی!

هنوز هم از اذیت کردن سهیل لذت می‌بردم! چقدر ساده روزهای خوبمون رفته بود و چه راحت از هم فاصله گرفته بودیم! راست بود که می‌گفتن فاصله، دوست داشتن رو کمرنگ نمی‌کنه، بلکه دلتنگی رو بیش‌تر می‌کنه!

کفش‌هام رو تو جاکفشی گذاشتم و وارد خونه شدم.

سهیل چند ثانیه بهت‌زده به صورتم خیره شد.

- خبریه؟!

انتظار هر حرف و سؤالی رو داشتم، جز این جمله!

شونه بالا انداختم.

- نه، چه خبری؟

برای فرار از نگاه سنگین و نیشخندش به سمت روشویی رفتم که سهیل هم به دنبالم راه افتاد.

- آخه اصلاح صورت و ابروی نازک...

خندید، شاید هم پوزخند زد!

بدون اینکه من حرفی بزنم، ادامه داد: عجیبه یه کم! من که صورت رنگ‌کرده‌ت رو فقط شب عروسی و اون روز دیدم!

مثل خودش خندیدم.

- خب گناه من چیه که تو من رو نمی‌دیدی؟ شاید هم به چشمت نمیومدم! بزنم به تخته، ماشاءاللّه چشم و دلت سیر بود!

سهیل با آرامش خندید.

- نمی‌خواد تیکه بندازی!

چشم غره‌ای بهش رفتم و با حوله مشغول خشک کردن دست و صورتم شدم.

- قهر نکن!

جوابی ندادم و بی‌اعتنا به سمت آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد.

دستم رو کشید و دوباره جمله‌ش رو تکرار کرد.

ابرو بالا انداختم.

- مگه من آشتی بودم اصلاً؟!

- این کارهات رو می‌ذارم پای ناز کردن!

و قبل از اینکه منتظر جوابی از جانب من بمونه، دستم رو بوسید.

مدت‌ها بود که به سهیل اجازه‌ی هیچ نزدیکی‌ای نداده بودم؛ هرچند که اتاق خوابمون مثل سابق مشترک شده

بود، اما هر شب سهیل سر جای خودش می‌خوابید و من هم گوشه‌ی تخت مچاله می‌شدم. بدون هیچ تماس خاصی، بدون هیچ بوسه‌ای، تنها با گفتن یه "شب بخیر" ساده!

مدت‌ها بود که از طرف سهیل بوسیده یا لمس نشده بودم و حالا با یه بوسه و لمس دستم حالم منقلب شده بود!

نگاه منت‌ظر سهیل، سرد شدن بدنم و لرزی رو که از بوسه‌ش به تنم افتاده بود، نادیده گرفتم و به سمت یخچال رفتم.

- ناهار چی داریم؟!

صدای کشیده شدن چرخ‌های ویلچر رو سرامیک‌های آشپزخونه به گوشم رسید.

هنوز در حال گشتن یخچال بودم که دست‌های سهیل دور شکمم حلقه شد.

- سویل جون!

سعی کردم دست‌هاش رو از دور شکمم آزاد کنم و در همون حال بی‌حواس پرسیدم: چی؟!

سهیل در همون حال که من رو همراه خودش به عقب می‌کشید، جواب داد: پرسیدی ناهار چی داریم؛ من هم جواب دادم دیگه!

تقلا کردم.

- بی‌ادب شدی باز سهیل! دوباره بهت رو دادم، پررو شدی!

خندید و بالآخره رهام کرد، اما در عوض من رو به سمت خودش برگردوند. خیره شد تو چشم‌هام و با شیطنت گفت: وقتی بعد از مدت‌ها این مدلی میای خونه، بهم حق بده خب! خوشگل که بودی، خودت رو برام خوشگل‌تر هم کردی؛ خب تو بگو چطوری طاقت بیارم؟!

مدت‌ها بود که دیگه عزای جنین از دست‌رفته‌م رو نمی‌گرفتم و به چشم قاتل به سهیل نگاه نمی‌کردم، با این حال گفتم: کی گفته من برای تو خوشگل کردم؟!

و با دلخوری ادامه دادم: از استقبال گرمت مشخص بود!

- باور کن یه لحظه حسودیم شد که از فردا قراره تو خیابون و دانشگاه قراره اینطوری ببینن!

کلافه ازش جدا شدم.

- خب چیکار کنم سهیل؟

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- به وقتش می‌فهمی!

.

.

.

سهیل اون روز سرحال‌تر از همیشه بود و مدام از قیمه‌ای که تا قبل از اون روز هیچ علاقه‌ای به خوردنش نداشت، تعریف می‌کرد! در عوض من در مقابل شیطنت‌هاش چیزی از مزه‌ی غذا نفهمیدم و تنها به زور نوشابه، برنج و لپه‌ها رو جویده و نجویده قورت دادم!

بعد از مرتب کردن آشپزخونه با دو فنجون چایی به سالن رفتم.

یکی از فنجون‌ها رو به دست سهیلی که محو تماشای فیلم بود، دادم و با خستگی روی نزدیک‌ترین مبل به سهیل نشستم.

با لمس شدن دستم چشم باز کردم.

– این یعنی اعلام آتش‌بس؟!

نگاه سهیل رو دنبال کردم که به حلقه‌م رسیدم.

بی‌حرف نگاهش کردم که دوباره گفت: خیلی وقت بود تو دستت ندیده بودم!

شونه بالا انداختم.

– می‌دونی که به طلا و جواهر علاقه‌ای ندارم!

دستم هنوز اسیر دست سهیل بود!

انگشت شستش رو نوازش‌وار روی دستم کشید و درحالیکه لبخند تلخی صورتش رو پوشونده بود، گفت: حلقه‌ی ازدواج برای هر زنی جدا از این حرف‌هاست!

و با تأکید ادامه داد: حتّیٰ اگه علاقه‌ای به طلا و جواهر نداشته باشه!

حرف‌های سهیل رو می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم!

می‌دونستم تو سرش چی می‌گذره و نمیدونستم!

سعی کردم دستم رو از حصار انگشت‌هاش آزاد کنم.

دستم رو محکم‌تر گرفت.

در مقابل تقلاهام نیشخندی زد و برخلاف ساعتی پیش، با غیظ پرسید: قبلاً چون نامحرم بودم پا پس می‌کشیدی؛ حالا که شوهرتم دیگه چه مرگته؟

پوزخند زدم و رو برگردوندم که غرید: فکر نکن نمی‌دونم چرا بعد از این همه وقت یادت اومده شوهری هم داشتی!

به سمتش برگشتم و با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

- چی رو فهمیدی مثلاً؟!

- اینکه پسرهای سوسول دانشگاه مزاحمت میشن! من همون‌طور که تونستم ترم پیش کاری کنم که بدون امتحان

دادن تموم واحدهات رو پاس بشی، خوب هم می‌تونم آمار آدم‌هایی رو که دور و برت می‌پلکن دربیارم!

247

نیشخند زدم.

– تو که خوب از راه دور من رو کنترل می‌کنی، دیگه چرا این سؤال‌ها رو می‌پرسی؟!

– بده نگران خانومم هستم؟!

ابرویی بالا انداختم و با لبخند تصنعی نگاهش کردم.

- خودت دهن من رو باز کردی سهیل! تو بهتره به جای اینکه نگران من باشی، به کارهای خودت فکر کنی! اگه تو خیانت نمی‌کردی، الآن کم مونده بود بچه‌ت رو بغل کنی!

در کمال ناباوری خندید.

- حرف خوبی زدی سویل! چند سال دیگه چهل ساله‌م میشه، هیچی به هیچی! اون وقت مردم تو این سن کم مونده بابابزرگ بشن!

چپ‌چپ نگاهش کردم که با شیطنت ویلچرش رو به سمتم برگردوند.

قبل از اینکه بتونم از روی مبل بلند بشم، دست‌هاش رو دو طرفم روی مبل گذاشت.

خم شد و چند ثانیه به چشم‌هام خیره شد.

– اولین و آخرین نگاهی که تو حافظه‌م ثبت شده و تو قلبم جا داره، همین چشم‌هاست!

نفس عمیقی کشیدم، اما عطر تن سهیل مانع از این شد که بتونم گله و شکایتی کنم!

– من... اون روز با اون زن...

نالیدم: بسه!

سهیل بی‌توجّه به من، وزنش رو روی یه دستش انداخت و سرش رو روی شونه‌م گذاشت.

با دست آزادش شکمم رو نوازش کرد و با افسوس گفت: پاش به اتاقی که شاهد عشق‌بازیمون بود، باز شد...

سعی کردم پسش بزنم، اما سهیل سفت و سخت بهم چسبیده بود.

– اما من نتونستم!

تکونی خوردم که دوباره گفت: لحظه‌ی آخر نگاه تو اومد جلوی چشم‌هام! نتونستم!

عصبی خندیدم.

- دروغ میگی!

بالآخره ازم جدا شد.

به چشم‌هام خیره شد.

- این تموم ماجرا بود!

احمقانه بود اگه می‌گفتم بعد از این همه وقت راست و دروغ نگاه سهیل رو نمی‌تونستم تشخیص بدم! باید باور می‌کردم هیچ خیانتی در کار نبوده؟!

به سهیل که با امیدواری نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

- اگه خیانت نکردی، پس چرا همون موقع نگفتی؟!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

248

- بهم فرصت ندادی! حاضر نبودی حرف‌هام رو بشنوی!

- بهونه‌ی جالبی نیست! سعی کن یه جوری دروغ بگی که باورم بشه سهیل!

با اخم سرش رو تکون داد.

- وقتی حقیقت همینه، نیازی به دروغ نیست!

جای انگشت‌های سهیل روی شکمم هنوز گرم بود! گرم بود و می‌سوخت!

دستم رو روی شکمم گذاشتم، حتّیٰ از روی لباس هم می‌تونستم جای بخیه‌ها رو لمس کنم!

به تموم اون روز کذایی فکر کردم؛ به ذوق و شوقم زمانی که جواب آزمایش رو گرفتم، به ترسم، به انتظارم، به حالت‌های سهیل، به لباس‌های اون زن ناشناس و...

شرم و حیا رو کنار گذاشتم.

– اگه با اون زن کاری نکردی، پس چرا لباس‌هاش...

حرفم رو ادامه ندادم، اما سهیل خوب متوجّه منظورم شد و خیلی راحت جواب داد: گفتم که لحظه‌ی آخر نتونستم!

آب دهنم رو قورت دادم.

– باز هم نمی‌تونم درک کنم چرا لباس‌هاش تو اتاق بود!

نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

– من پسش زدم سویل!

- این چه ربطی به سؤالم داشت؟!

سهیل جوابی نداد که گفتم: قبل از اینکه دروغ تحویلم بدی، فکر همه‌جاش رو بکن سهیل!

چپ‌چپ نگاهم کرد و غرید: انتظار داشتی وقتی گفتم نمی‌خوام، چیکار کنه؟! اصلاً می‌تونست چیکار کنه؟!

به حالت نمایشی فکر کردم و دست به سینه شدم.

- هرچقدر فکر می‌کنم، نمی‌تونم خودم رو جای یه زن بدکاره بذارم!

بی‌توجّه به "سویل" پرحرصی که سهیل گفت، دوباره گفتم: بهتره خودت حقیقت رو بگی!

چند دقیقه سکوت کرد.

بالآخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش لب باز کرد.

- میگم، اما قول بده که عصبانی نشی!

و نااطمینان بهم نگاه کرد.

- قول نمیدم، بگو!

لبخند کجی زد.

- قورتم ندی یه وقت سویل!

- تو شلوارت رو کثیف نکن، من قول زنونه میدم!

به فکر رفت و بعد از چند دقیقه جدی شد.

- خب وقتی حواسم سر جاش اومد و پس کشیدم، عصبانی شد! عصبانی که شد، فحش داد و بد و بیراه گفت! رفت سراغ کمد و از لباس‌هات برداشت و پوشید! هر کاری کردم، پسشون نداد! موی دماغ شده بود، نمی‌رفت! بهش پول دادم تا گورش رو گم کرد بالآخره!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

249

نمی‌دونستم خوشحال باشم یا عصبانی!

خوشحال از اینکه ممکنه سهیل خیانتی نکرده باشه و عصبانی از اینکه کسی بی‌اجازه رفته سراغ کمد لباس‌هام!

با وجود شک و تردیدی که هنوز نسبت به سهیل داشتم، دنبال دلیل می‌گشتم تا بی‌گناهیش رو ثابت کنه!

صدای سهیل به گوشم رسید.

– من اون روز انقدر از دست خودم عصبانی بودم که حتّیٰ دقت نکردم کدوم لباست رو برداشت! شاید باورت نشه، اما حتّیٰ رنگش رو هم یادم نمیاد!

آهی کشید و ادامه داد: با همه‌ی این‌ها اگه باز هم باورت نشد، می‌تونی کمد رو بگردی!

و به دنبال حرفش ویلچرش رو به سمت اتاق خواب حرکت داد.

دستی لای موهای رنگ‌شده‌م کشیدم، چی فکر می‌کردم و چی شد!

نگاهم به فنجون‌های دست‌نخورده‌ی چایی افتاد. شک نداشتم که سردرد به سهیل امون نمیده! با وجود فاصله‌ای که تو این چند ماه بینمون افتاده بود، خوب می‌دونستم که هنوز به نوشیدن چایی، نیم ساعت بعد از ناهار عادت داره!

کلافه تلوزیون رو خاموش کردم و به سمت اتاق رفتم.

پشت در ایستادم، صدایی نمیومد.

بالآخره خودم رو راضی کردم و وارد اتاق شدم.

سهیل درحالیکه یکی از پاهاش از تخت آویزون بود، به خواب رفته بود.

با احتیاط بالش رو زیر سرش مرتب کردم و به سختی پاش رو روی تخت گذاشتم.

نمی‌دونستم کارهام از روی دلسوزی بود یا عشق و علاقه!

چند دقیقه به صورت غرق در خوابش خیره شدم و از اتاق خارج شدم.

در یک تصمیم آنی، به طبقه‌ی بالا رفتم.

با ترس وارد اتاق خواب شدم و مستقیم به سراغ کمد لباس‌هام رفتم.

از اونجایی که همیشه لباس‌هام رو به ترتیب رنگ‌های رنگین‌کمان تو کمد می‌چیدم، در عرض چند دقیقه متوجّه نبود مانتو آبی رنگم شدم!

با ناباوری چند قدم عقب رفتم.

نگاه خیس از اشکم رو از کمد گرفتم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

پاهام انگار قدرت تحمل وزنم رو نداشتن!

پشت در اتاق سر خوردم و روی زمین نشستم.

یعنی بخاطر اتفاقی که نیافتاده بود، بچه‌مون رو از دست داده بودیم؟!

بخاطر اتفاقی که نیفتاده بود، من قهر کرده بودم و سهیل تصادف کرده بود؟!

من همین طوریش وقتی سهیل رو روی ویلچر می‌دیدم، از شدت عذاب وجدان دلم می‌خواست بمیرم! حالا چطور باید طاقت میاوردم؟!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

250

بعد از چند ساعت با صدای در که خبر از بیدار شدن سهیل می‌داد، از جا بلند شدم و با کم‌ترین سر و صدا خودم رو به طبقه‌ی پایین رسوندم.

قبل از اینکه سهیل قیافه‌م رو ببینه، وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به سر و صورتم زدم.

چند دقیقه‌ای معطل کردم و در آخر به ناچار بیرون رفتم.

می‌خواستم بی‌تفاوت از کنار سهیل بگذرم که دستم رو گرفت.

- گریه کردی؟!

جوابی ندادم که دوباره گفت: گذشته رو باید فراموش کنیم سویل! چه اتفاقات خوبش رو، چه اتفاقات تلخش رو!

.

.

.

‹پنج سال بعد›

بعد از تعویض لباس‌هام و خداحافظی از بقیه، از بیمارستان خارج شدم.

سوار ماشین شدم و تو نزدیک‌ترین جای خالی به در ورودی بیمارستان توقف کردم تا کار سهیل تموم بشه و با هم به خونه برگردیم.

به پنج سال پیش فکر کردم؛ بعد از اون روز، رابطه‌ی من و سهیل مثل سابق و حتّیٰ بهتر از گذشته شد! هر دو اشتباهاتمون رو قبول کردیم و همدیگه رو بخشیدیم، نه من کاری با گذشته‌ی سهیل داشتم و نه اون مثل قبل به گذشته‌ی من با شاهین اشاره می‌کرد!

اتفاقات و مشکلات سال اول زندگیمون باعث شده بود تا تو این پنج سال بیش‌تر قدر هم رو بدونیم و دعواها و بحث‌هامون رو راحت‌تر و قبل از اینکه پای خانواده‌هامون به ماجرا باز بشه، حل کنیم!

با این حال هنوز که هنوزه رابطه‌ی من با سیمین خوب نبود و تنها سهیل بعضی روزها به تنهایی به دیدنش

می‌رفت، اما در عوض رابطه‌ی نسبتاً خوبی با آقای راد داشتم!

نگاه‌های خیره‌ی مامان روی ویلچر سهیل، این معنی رو می‌داد که این چیزی نبود که برای من آرزو داشته، اما با این وجود سکوت می‌کرد و خبری از سرزنش‌های بابا نبود!

با خروج سهیل از بیمارستان، از ماشین پیاده شدم و کمکش کردم تا سوار ماشین بشه.

مثل تموم روزهای گذشته سعی کردم با حرف زدن و تعریف اتفاقات روزمره، حواس سهیل رو پرت کنم تا مبادا نگاه خیره‌ی شاهین رو ببینه! هرچند که بهتر از من خبر داشت که شادی تو این بیمارستان بستریه و شاهین هم که خب شوهرش بود و باید همراهش می‌بود. با این

حال بیش‌تر اوقات شاهین تو حیاط بیمارستان بود تا اینکه پیش شادی باشه!

251

با خروج از حیاط بیمارستان نفس آسوده‌ای کشیدم که از چشم سهیل دور نموند!

- چیزی شده سویل؟!

به زور خندیدم.

- هیچی!

مشکوک نگاهم کرد.

- مطمئنی؟!

- آره! خسته شدم از بس این مدت تو بیمارستان بودم! همین که ازش دور میشم، انگار راه نفسم باز میشه!

خودم رو بخاطر دروغی که سرهم کردم، سرزنش کردم اما سهیل رو انگار قانع کرد!

به سمتم چرخید.

- تازه اولشه خانوم دکتر! باید خودت رو آماده‌ی امتحان تخصص کنی!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- انقدر نگو خانوم دکتر خانوم دکتر!

سهیل با لذت خندید.

- یادته اول دوستیمون هر موقع می‌خواستی حرصم بدی، بهم می‌گفتی آقای دکتر؟!

هیچ دلم نمی‌خواست به گذشته فکر کنم! اونقدر اتفاقات تلخ داشت که از خیر اتفاقات خوبش هم گذشته بودم!

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

- ولی باز هم سهیل من دلم نمی‌خواد تخصص بگیرم! همین که تا الآن دووم آوردم، خودش خیلیه!

- چند سال هم دووم بیاری، تموم میشه!

با بی‌میلی سرم رو تکون دادم.

- نمی‌خوام بهش فکر کنم!

و برای اینکه خیال سهیل رو راحت کنم، با تأکید گفتم: حداقل تا چند سال نمی‌خوام سمتش برم! بعد از اون، شاید...

برخلاف تصورم خود سهیل راضی نشد که هیچ، بلکه با "نچ نچ" کردن حرفم رو قطع کرد و با پیشنهاد جدیدش من رو هم وسوسه کرد!

– ببین سویل من که بخاطر ادامه‌ی درمانم مجبورم برم خارج از کشور، تو رو هم که اینجا نمی‌تونم تنها بذارم. نظرت چیه تخصصت رو تو یکی از دانشگاه‌های خارج از کشور بخونی؟! هوم؟ از هر لحاظی خوبه!

کمی فکر کردم.

سهیل خیلی راحت حرفش رو میزد اما خب به این سادگی‌ها هم نبود!

خندیدم.

– اون‌ها هم حتماً میگن بفرمایید سویل جان؛ بیمارستان متعلق به شماست!

سهیل با اخم ساختگی نگاهم کرد.

- غلط می‌کنن بگن سویل جان! تو برای بقیه خانوم رادی!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

252

خندیدم.

- اوه! خانوم شمس هم نه، خانوم راد!

سهیل ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت.

- پس چی؟! اسم من همیشه روته! تو مال منی!

گاهی اوقات از خودخواهی و بی‌منطقی سهیل، غرق لذت می‌شدم!

اینکه از همیشگی بودن حرف میزد، برای منی که این همه سختی کشیده بودم و هنوز گاهی اوقات ترس از هم پاشیدن زندگیم رو داشتم، چیزی فراتر از لذت بود!

.

.

.

بعد از پارک کردن ماشین تو پارکینگ آپارتمان، به سهیل کمک کردم تا پیاده بشه و هر دو با هم سوار آسانسور شدیم.

تو سکوت با نگاهم اعداد رو دنبال کردم تا در نهایت آسانسور تو طبقه‌ی هفتم ایستاد.

جلوتر از سهیل از آسانسور خارج شدم و در واحدمون رو باز کردم.

می‌دونستم که سهیل دوست نداره تو کمک کردن بهش افراط کنم و از اون گذشته خودش از پس انجام کارهای کوچیک و جزئی برمیومد.

همونطور که دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کردم، وارد آشپزخونه شدم و زیر کتری رو روشن کردم.

با وجود اینکه سهیل هیچ رابطه‌ای با اون زن برقرار نکرده بود، اما چهار سال پیش خونه رو عوض کردیم تا هم دسترسی به اتاق‌ها و بخش‌های مختلف خونه برای سهیل آسون باشه و هم تنوعی ایجاد بشه!

زینت به جای هرروز، تنها آخر هفته‌ها با کلیدی که خودش در اختیار داشت به خونه‌مون میومد و کارهای لازم رو انجام میداد.

در نبود غذاهای آماده‌ی رستوران و غذاهای خونگی زینت، وضعیت آشپزیم بهتر شده بود و حالا دیگه پخت و پز به عهده‌ی خودم بود!

253

به هر طریقی که بود سهیل تونست من رو به ادامه‌ی تحصیل تو خارج از کشور راضی کنه!

از اونجایی که ترم آخر بودم و درس‌هام سنگین‌تر شده بود، بیش‌تر اوقات تو بیمارستان بودم و وقت آزاد زیادی برای مطالعه نداشتم.

با این حال سهیل قول داده بود تا تمام تلاشش رو برای قبول شدن من می‌کنه!

نمی‌دونستم کارهای ویزا و اقامتون چطوری تو این مدت زمان کم قراره درست بشه، اما سهیل هم طبق معمول حرفی نمیزد و تنها مثل یک پدر مسئولیت‌پذیر مدام از من می‌خواست درس‌هام رو بخونم!

سهیل مثل گذشته راننده‌ای رو استخدام کرده بود تا موقع برگشت، من منتظرش نمونم و زودتر برم خونه تا وقتم تلف نشه!

در نتیجه‌ی تموم این اتفاقات، دیگه حتّیٰ تو جلسه‌های فیزیوتراپی سهیل هم نمی‌تونستم همراهش باشم.

انگار همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا من و سهیل باز از هم فاصله بگیریم.

با وجود محدود شدن زمانی که باهم سپری کردیم، هنوز هم رابطه‌مون گرمای خودش رو داشت و من با دلگرمی به این رابطه، از اطرافم غافل شدم!

غافل شدم و شاهینی رو که انگار منتظر فرصت بود فراموش کردم!

فراموش کردم که شاهین چطور اون رابطه‌ی چند ماهه رو جدی گرفته و منتظره تا زهر خودش رو بریزه!

.

.

.

درست زمانی که فکر می‌کردم شاهین حقیقت رو قبول کرده و سایه‌ش برای همیشه از زندگیم پاک شده، خبر مرگ شادی به گوشم رسید!

هیچ‌وقت اون روز رو فراموش نمی‌کنم که سیمین با تماس بی‌موقع مثل قاصد مرگ، این خبر رو به من و سهیل داد و بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بده، ازم خواست همراه سهیل برای مراسم خاکسپاری آماده بشیم تا با آقای راد به دنبالمون بیان!

عجیب بود سیمینی که تا چند ماه پیش هیچ خبری از ما نمی‌گرفت و با وجود آخرین برخوردش با من هنوز هم پررو بود!

مشخص بود که سهیل هم مثل من تمایلی به شرکت تو مراسم نداشت، اما هر دو بخاطر خانواده‌هامون مجبور بودیم که برای چند ساعتی نقش بازی کنیم!

هم من که مطمئناً پدر و مادرم از طریق همسایه‌ها باخبر شده بودن و هم سهیل که به گفته‌ی آقای راد، در گذشته رابطه‌ی صمیمانه‌ای با شاهین داشت!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

254

با نارضایتی آماده شدیم و بعد از حدود یک ربع انتظار، آقای راد و سیمین دنبالمون اومدن.

سیمین به سردی جواب سلامم رو داد و در مقابل با محبت با سهیل دست داد!

سهیل روی صندلی کمک راننده نشست و من کنار سیمین و پشت سر آقای راد.

تو سکوت راهی بهشت‌زهرا شدیم و تنها تماس سهیل به بیمارستان برای درخواست مرخصی یک روزه بود که سکوت رو شکست.

سهیل با وجود ویلچر به ناچار تو ماشین نشست و ما سه نفر به سمت قطعه‌ی مورد نظر راه افتادیم.

از درون می‌لرزیدم و از رودررویی با شاهین می‌ترسیدم!

از این فاصله هم می‌تونستم صدای گریه و شیون مادر شادی رو بشنوم.

سیمین و آقای راد جلوتر رفتن، اما من همون‌جا ایستادم.

نگاهم روی تابوتی که جسد شادی رو درونش داشت، خشک شد.

برای یه لحظه تموم خاطراتمون جلوی چشم‌هام نقش بست.

چه راحت چند سال پیش، دوستی سیزده ساله‌مون از بین رفت و حالا چه سخت عمر شادی تموم شده بود!

نگاهم رو از جسد و کفن سفید گرفتم.

باید باور می‌کردم دیگه شادی‌ای وجود نداره؟!

هنوز هم صدای گریه‌ی مادر شادی میومد.

به خودم جرأت دادم و سرم رو بلند کردم.

خیره شدم به خاکی که داشتن توی قبر می‌ریختن.

مادر شادی با جیغ و داد می‌خواست مانع بشه.

پدر شادی درحالیکه شونه‌هاش می‌لرزید، سعی داشت همسرش رو آروم کنه.

از دیدن صحنه‌ی روبه‌روم اشک تو چشم‌هام جمع شد.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای آشنای شاهین به گوشم رسید.

- حیفه این اشک‌ها برای آدمی مثل شادی ریخته بشه!

شال سیاهم رو جلوتر کشیدم.

- تسلیت میگم!

شاهین با بی‌قیدی شونه بالا انداخت.

- ممنون!

دلم این خلوت دور از جمع با شاهین رو نمی‌خواست!

اصلاً چرا شاهین باید انقدر بی‌تفاوت می‌بود؟!

خواستم ازش فاصله بگیرم که پرسید: شوهرت کجاست؟!

به سختی جواب دادم: سهیل تو ماشینه! بخاطر وضعیتش نتونست بیاد، گفت از طرفش بهتون...

شاهین "هیس" بلندی گفت.

- لازم نیست بخاطر شادی دروغ بگی!

از کنارم گذشت و زمزمه کرد: ناراحت هم نباش! شاد باش! درست مثل اسم شادی!

× غرورم را دوست دارم تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

255

از وقاحت شاهین ماتم برد!

چطور می‌تونست تو مراسم خاکسپاری زنش، انقدر راحت حرف از شادی و خوشحالی بزنه؟!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌های لرزون به سمت جمعیت راه افتادم و به ناچار کنار سیمین ایستادم.

خیره شدم به چادر سیاهی که روی قبر انداخته بودن و شروع کردم به خوندن فاتحه.

.

.

.

با رفتن بقیه و خلوت شدن اطراف، به سمت مادر شادی رفتم که نسبت به قبل آروم‌تر شده بود اما هنوز صدای هق‌هقش به گوش می‌رسید.

کمی صبر کردم تا فاتحه خوندنش تموم بشه تا بتونم تسلیت بگم.

چند دقیقه‌ای گذشت و بالآخره مادر شادی به کمک زنی از روی زمین بلند شد.

اونقدر حواسش پرت بود که متوجّه حضور من نشد!

آهی کشیدم و قبل از اینکه بره گفتم: تسلیت میگم، غم آخرتون باشه!

مادر شادی با شنیدن صدام، دست زن رو پس زد و فاصله‌ی چند قدمیمون رو پر کرد.

بغلم کرد و دوباره گریه رو از سر گرفت.

– دیدی سویل؟! دیدی شادیم چطور رفت؟! برای بچه‌م کلی آرزو داشتم!

نمی‌دونستم برای آروم کردن زن مقابلم چی بگم!

دلداری دادن بلد نبودم که هیچ، ذهنم هم یاری نمی‌کرد!

دست‌هام رو بالا بردم تا مادر شادی رو نوازش کنم که با شاهین چشم‌توچشم شدم.

دست به جیب با یه پوزخند گوشه‌ی لبش نگاهم می‌کرد.

نگاهش اونقدر بی‌پروا بود که ترسیدم و ناخودآگاه دست‌هام لرزید.

لرزش دست‌هام از چشم شاهین دور نموند و باعث شد پوزخندش عمیق‌تر بشه!

تا به حال شاهین رو این شکلی ندیده بودم، یقه‌ی باز و شبیه لات‌های قدیم سرکوچه!

به هر زحمتی که بود دست‌هام رو بالا بردم و به پشت مادر شادی رسوندم، درحالیکه نوازشش می‌کردم، زمزمه

کردم: باور کنید شادی هم راضی نیست شما انقدر عذاب بکشید!

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آروم‌تری ادامه دادم: شادی راحت شد؛ از درد کشیدن، از تحمل!

شونه‌م از اشک‌های مادر شادی خیس شده بود.

256

با صدای لرزونی جواب داد: آره مادر، بچه‌م خلاص شد!

از آغوشم بیرون اومد.

نگاهی به صورتم انداخت.

– سرنوشت شما دو تا چرا اینطوری شد؟!

از جمله‌ش تعجب کردم... مرگ شادی چه ربطی به سرنوشت من داشت؟!

– شادیم اون‌طور پرپر شد!

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد: تو هم زندگیت اینطوری تباه شد!

احساس می‌کردم مادر شادی هذیون میگه! اون که از مشکلات من خبر نداشت، پس چرا انقدر با غم از تباهی زندگیم حرف میزد؟!

زیرچشمی به اطرافم نگاه کردم. خبری از مامان و بابام نبود! ممکن بود مامان با مادر شادی درد و دل کرده باشه؟!

اما صدایی تو گوشم می‌گفت که مادر من هیچ‌وقت اهل درد و دل نبوده و همیشه غم‌هاش رو تو خودش می‌ریخت!

نگاهم رو به مادر شادی دوختم که فارغ از اطرافش به شاهین خیره شده بود و شاهین برخلاف دقایقی پیش سرش رو پایین انداخته بود.

مادر شادی به من نگاه کرد و با لبخند تلخی سرش رو تکون داد.

- بچه‌م خوشبخت نبود سویل! راست میگی راحت شد!

آهی کشید و با گفتن "سرنوشت چرا با شما این کار رو کرد؟!" از کنارم گذشت.

با نگاهم رفتنش رو دنبال کردم.

حتّیٰ حضور آقای راد هم مانع از این نشد که بگم؛

"درست فکر می‌کنید!"

تا سیمین خواست جوابم رو بده، آقای راد گفت: بریم دیگه. سهیل تنهاست!

با وجود لبخند شاهین که حالا دیگه می‌دونستم حرف‌هامون رو شنیده، حتّیٰ برای ظاهرسازی جلوی سیمین و آقای راد هم نتونستم بهش تسلیت بگم!

.

.

.

زمانی که سوار ماشین شدیم اخم‌های سهیل درهم بود.

سهیل بدون اینکه اجازه بده آقای راد حرفی از زمان برگزاری مراسم تو مسجد بگه، گفت: لطفاً من و سویل رو سر راه بذارید خونه‌ی خودمون!

آقای راد با ملایمت گفت: اما آخه سهیل جان نمیشه که. زن پسرعموت بوده. بیاین یه فاتحه بخونید، تسلیت بگید. زیاد طول نمی‌کشه!

سهیل با صدای نسبتاً بلندی گفت: من با این پا کجا بیام؟! فکر کردین همه‌جا مثل بیمارستان آسانسور داره؟!

آقای راد آهی کشید و بعد از چند دقیقه سکوت گفت: حداقل بذار سویل! انگار با شادی دوست بوده!

قبل از اینکه من جوابی بدم، سهیل گفت: زن بدون شوهرش جایی نمیره!

آقای راد نیم نگاهی به من که پشت سرش نشسته بودم انداخت.

– اما حق داره تو مراسمش شرکت کنه!

سهیل به اجبار و به سختی به سمتم چرخید.

– سویل تو می‌خوای تو مراسم شرکت کنی؟!

چشم‌ها و نگاه سهیل داد میزد که حق ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و به آقای راد گفتم: من نمی‌تونم تو این جور مراسم‌ها شرکت کنم!

آقای راد مصرانه گفت: اگه بخاطر سهیله...

– ای بابا! ای بابا!

با داد سهیل از جا پریدم.

- آقاجان سویل میگه نمی‌خواد شرکت کنه، شما چه اصراری دارین آخه!

آقای راد کوتاه خندید.

- آخه فکر کردم از چشم و ابرو اومدن تو ترسید!

بی‌حوصله از رفتار آقای راد که می‌خواست هر طوری شده من رو به مراسم ببره، گفتم: من حالم بد میشه. طاقت گریه‌ی بقیه رو بخاطر از دست دادن عزیزهاشون ندارم!

سیمین که تا اون لحظه سکوت کرده بود، گفت: خب بذار برن دیگه! واجب نیست که حتماً تو این مراسم شرکت کنن!

ابروهام از تعجب بالا پرید.

سیمین حرف راست هم می‌تونست بزنه؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

258

آقای راد ما رو جلوی خونه پیاده کرد و از اونجایی که سهیل حتّیٰ حاضر نشد کمک پدرش رو قبول کنه، آقای راد بدون هیچ حرفی با عصبانیت رفت!

بی‌حرف ویلچر سهیل رو هل دادم و با هم سوار آسانسور شدیم.

به عادت همیشگیم خیره به اعداد بودم که سهیل بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: شاهین بهت چی می‌گفت؟!

شونه بالا انداختم.

- چرت و پرت!

سهیل که انگار حرفم رو طور دیگه‌ای تعبیر کرده بود، غرید: درست حرف بزن!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- میگم چرت و پرت گفت!

و مثل همیشه جلوتر از سهیل از آسانسور خارج شدم.

مشغول باز کردن در خونه شدم که سهیل خودش رو بهم رسوند.

- می‌گفت چه خبر از شوهر علیلت؟!

دستم رو به نشونه‌ی سکوت روی بینیم گذاشتم.

- یواش‌تر! تو راهروییم!

در رو باز کردم و برخلاف همیشه، سهیل رو به سمت داخل هل دادم.

در رو که بستم، گفتم: بفرمایید. حالا هر چقدر دوست داری داد و فریاد کن!

- شاهین چرا لبخند میزد؟! مگه زنش نمرده؟!

با اینکه سؤالات سهیل با روح و روانم بازی می‌کرد، اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- من نمی‌دونم سهیل!

وارد آشپزخونه شدم و ادامه دادم: چی میگن... آهان! اسب مرده، عید سگه!

سهیل بالآخره خندید.

- الآن یعنی شادی اسب بوده، شاهین سگ؟!

خندیدم که دوباره گفت: صدالبته که شاهین سگه!

و با حرص ادامه داد: پسر عوضی تا من رو دور می‌بینه، با زنم حرف می‌زنه!

پوفی کشیدم و حرفی نزدم که سهیل بعد از چند دقیقه باز طاقت نیاورد و گفت: مطمئنم می‌دونست من دارم بهتون نگاه می‌کنم که اونطوری با چشم‌هاش می‌خواست تو رو قورت بده! مرتیکه‌ی هیز! انگار نه انگار تو زن پسرعموشی!

لیوان خنک آب رو به دست سهیل دادم و درحالیکه شونه‌هاش رو ماساژ می‌دادم، گفتم: کم حرص بخور!

دستم رو نوازش کرد و بی‌حرف محتویات لیوان رو جرعه‌جرعه نوشید.

× ضرب المثل "اسب مرده، عید سگه" یه ضرب المثل ترکی هست؛ "آت اولوپ، ایتین بایرامده"

در خانه‌ها و مزارع اگر اسبی به هر دلیلی می‌مرد، نعشش را به عنوان غذای سگ‌ها تا مدتها استفاده می‌کردند. به این معنا که مردن یک اسب معادل تامین غذای سگ‌ها تا مدت‌ها بود.

زمانیکه شخص با اهمیت‌تری حذف می‌گردد؛ مثلاً از کار برکنار می‌شود یا فوت می‌کند یا مهاجرت می‌کند و امثالهم، فرصت برای افراد کم اهمیت‌تر بوجود می‌آید.

چند ماه از مرگ شادی می‌گذشت و سهیل هر بار برای شرکت نکردن تو مراسم دست به دامن بهونه‌های عجیب و غریب میشد و در نهایت روز چهلم به پدرش گفت رابطه‌ش با شاهین مثل گذشته نیست و از اون سال‌هایی که مثل دو برادر بودن، زمان زیادی می‌گذره!

از مامان شنیده بودم که مادر شادی بعد از مراسم روز سوم آروم‌تر شده و کم‌تر بی‌تابی می‌کرده.

من هم در مقابل سؤالات مامان، بهونه‌های سهیل رو تحویل می‌دادم، با این تفاوت که هیچوقت از به هم خوردن رابطه‌م با شادی هیچ حرفی نزدم، چون می‌دونستم اگه مامان چیزی بشنوه تا کل ماجرا رو نفهمه، ول کن نیست!

روزها مثل برق و باد می‌گذشتن، بدون اینکه بفهمم کسی سایه به سایه دنبالمه و در حال تعقیب زندگیمه تا به نفع خودش مدرک جمع کنه!

با وجود فشار و سنگینی درس‌هام، فرصتی برای رسیدگی به سهیل نداشتم و حتّیٰ دیگه پیگیر جلسه‌های فیزیوتراپیش نبودم! زمانی هم که سؤالی ازش می‌پرسیدم، کوتاه می‌گفت همه‌چیز خوبه و جای نگرانی نیست!

همونقدر که سهیل دنبال کارهای اقامتمون بود، من هم دنبال درس و منابع امتحان تخصص بودم!

.

.

.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که چند پیام ساده بخواد دوباره مثل سال‌های قبل مسیر زندگیم رو عوض کنه!

پیام‌هایی که در اول بنظرم مسخره بودن، اما به همون سادگی‌ای که بودن، به سادگی تونستن من رو نسبت به سهیل مشکوک کنن!

"حتماً فکر می‌کنی الآن که دیگه شوهرت زمین‌گیر شده و نمی‌تونه روی پاهای خودش بایسته، بهت خیانت نمی‌کنه! اما نه عزیزم! اشتباه می‌کنی! اون مردی که راحت تونست به کارش تو مطب و بیمارستان ادامه بده، راحت هم تونست برای چندمین بار بهت خیانت کنه؛ درست مثل روزی که از نبود تو سر خونه و زندگیت استفاده کرد!"

شاید بزرگترین اشتباهم تو کل زندگیم که نه، حداقل تو کل زندگی مشترکم با سهیل این بود که هیچوقت اونطور که باید، بهش اعتماد نداشتم و حتّیٰ نخواستم از این پیام باخبرش کنم!

پیام‌ها همچنان ادامه داشت و من رو نسبت به تماس‌های تلفنی و زمان رفت‌وآمد سهیل بدبین و مشکوک کرده بود!

نمی‌دونم منی که راحت تونسته بودم نقشه‌ی انتقام از شاهین رو بکشم و عملیش کنم، نفهمیدم که پشت تموم این پیام‌ها فقط یه نفره! یه نفر که بدون اینکه خودم بدونم، من رو خوب می‌شناسه و می‌دونه که چطور می‌تونه ذهن من رو نسبت به همه‌چیز و همه‌کس به هم بریزه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

با اولین جوابی که به اون پیام‌های ناشناس دادم، حتّیٰ اگه نمی‌خواستم هم به آسونی به اون شخص ثابت کردم که کار خودش رو درست انجام داده!

"هدفت چیه؟! چی از زندگی من می‌خوای؟!"

پیام‌های شخص ناشناس با پیام من برای چند روز قطع شد!

چند روزی که من رو تبدیل به سویل غیرقابل تحمل کرد!

سویلی که به زمین و زمان مشکوک بود و منتظر فرصت بود تا دق و دلیش رو سر هرکسی خالی کنه! از رفتگر سر کوچه گرفته تا سهیل!

سهیل که رفتارم رو به تغییرات هورمونیم ربط داده بود، صبوری می‌کرد و من با حماقت فکر می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شه که با مظلوم‌نمایی می‌خواد من رو عصبانی‌تر و حساس‌تر از اینی که هستم نکنه!

در ظاهر همه‌چیز خوب بود... به بیمارستان می‌رفتم و مستقیم برمی‌گشتم خونه تا درس بخونم، اما برخلاف بیمارستان که مجبور به حفظ ظاهر بودم و از درون خودم رو می‌خوردم، تو خونه فارغ از دنیای اطرافم، ساعت‌ها به گوشی خیره می‌شدم تا جوابی بگیرم و زمانی که خبری از شخص ناشناس نمی‌شد با شکستن ظرف و شیشه‌ای، حرص و عصبانیتم رو خالی می‌کردم!

.

.

.

درست دو هفته از زمانی که پیام فرستاده بودم، گذشته بود و خبری نشده بود!

تقریباً داشتم مطمئن می‌شدم که هدف شخص فقط سرکار گذاشتن بوده و بس که پیامی با این مضمون فرستاد.

"شوهر عزیزت امروز ساعت دوازده مطب رو به قصد عملیات خاک‌برسری ترک می‌کنه! اگه خواستی از نزدیک شاهد خیانتش باشی، پیام بده عزیزم! هرچند که می‌ترسم تو روحیه‌ت تأثیر بذاره!"

نمی‌دونم برای چندمین بار بود داشتم پیام رو می‌خوندم که گوشی تو دستم لرزید.

شماره‌ی سهیل بود، با شک و تردید جواب دادم: بله؟!

- سویل جان یه عمل فوری برام پیش اومده. ساعت دوازده باید بیمارستان باشم، نمی‌دونم عمل چقدر طول بکشه!

نفس تو سینه‌م حبس شد.

زمزمه کردم: ساعت دوازده؟!

و بلندتر گفتم: خب؟!

- برای ناهار فکر نکنم برسم. منتظرم نباش عزیزم، گرسنه...

با صدای سردی حرفش رو قطع کردم.

- باشه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

261

سهیل متعجب پرسید: چیزی شده؟!

می‌دونستم تا علت ناراحتیم رو نفهمه گوشی رو قطع نمی‌کنه، پس سعی کردم بخندم.

– نه! آخه می‌خواستم قیمه درست کنم برای ناهار... گفتی نمیای ناراحت شدم!

سهیل با سرخوشی گفت: برای شام می‌خوریم خب!

به زور خندیدن درآوردم.

- حتماً!

بعد از خداحافظی با سهیل، زیر لب گفتم: تو بری عشق و حال، من غذا درست کنم تا کوفت کنی؟!

به ناشناس پیام فرستادم.

"آدرس؟"

به دقیقه نرسید که جواب داد.

"اوه چه خشن! بفرمایید بانو!"

و تو پیام جداگانه آدرس رو فرستاده بود.

نگاهی به آدرس انداختم، نزدیک مطب بود.

با دست‌های لرزونی لباس به تن کردم و آماده شدم.

اینکه با وجود وضعیت افتضاح و بد رانندگیم تا رسیدن به مقصد تصادف نکردم، فقط خواست خدا بود!

مقابل ساختمون ماشین رو پاک کردم و به ناشناس پیام دادم.

"من رسیدم!"

دوباره به سرعت جواب داد.

"برو طبقه‌ی سوم!"

قبل از اینکه وارد ساختمون بشم، آدرس رو کپی کردم و به سهیل فرستادم و زیرش نوشتم.

"نمی‌دونستم اتاق عمل بیمارستان به طبقه‌ی سوم این ساختمون نقل مکان کرده عزیزم!"

ساعت دقیقاً دوازده بود. می‌دونستم که تا سهیل پیامم رو ببینه و بخواد فرار کنه، من همه‌چیز رو به چشم دیدم! هرچند که شک داشتم اصلاً پیامم رو ببینه!

اونقدر حواسم پرت بود که حتّیٰ نفهمیدم ساختمون آسانسور نداره و محاله سهیل بتونه به طبقه‌ی سوم بره!

فقط می‌رفتم تا به طبقه‌ی سوم برسم و زنی رو سهیل به من ترجیح داده ببینم!

باز بودن در اصلی ساختمون رو اتفاقی تلقی کرده بودم که هیچ، با حماقت، باز بودن در واحد رو هم به حساب عجله‌ی سهیل گذاشتم!

بدون اینکه بدونم پشت در چه چیزهایی در انتظارمه، پام رو داخل خونه گذاشتم.

پا گذاشتن داخل خونه همانا و بسته شدن در پشت سرم همانا!

به عقب برگشتم و با دیدن شاهین که چشم‌هاش از خوشی می‌درخشید، با ترس به عقب رفتم.

دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

– منم شاهین! چرا می‌ترسی؟!

غریدم: گمشو کنار عوضی!

خندید.

– دیر اومدی، زود هم می‌خوای بری؟!

قدمی به سمتم برداشت.

داد زدم: من شوهر دارم عوضی!

– اگه شوهر داری، چرا اومدی اینجا؟!

– تو گولم زدی عوضی!

لبخند کجی زد.

– قبلاً که شاهین از دهنت نمیفتاد! حالا شدم عوضی؟! انقدر خشونت خوب نیست عزیزم!

– خودت داری میگی قبلاً!

و با پوزخند ادامه دادم: هرچند که قبلاً هم عوضی بودی! اگه شاهین صدات می‌کردم، فقط بخاطر شعور بالام بود، وگرنه که تو رو با "هوی" و "یابو" هم میشد صدا کرد!

با لذّت خندید.

– هنوز هم حاضرجوابی! این‌ها رو دوست دارم! قدرتت رو، جیغ جیغ‌هات رو، خودت رو... من هنوز هم دوستت دارم سویل!

– تو به گور هفت جد و آبادت خندیدی که میگی دوستم داری! ازت شکایت می‌کنم! کاری می‌کنم مثل سگ از کرده‌ت پشیمون بشی! تو سگ کی باشی که برای سهیل پاپوش درست کنی؟!

با آرامش خندید.

- نفس عمیق بکش تا بتونی از سهیل جانت دفاع کنی!

چشمکی زد و ادامه داد: هفت جد و آباد من، هفت جد و آباد سهیل هم محسوب میشه!

شونه بالا انداخت.

- درضمن می‌تونستی حرف‌هام رو باور نکنی! با این همه اعتمادی که به شوهرت داری...

نچ نچی کرد و با تمسخر ادامه داد: می‌ترسم سرت هوو بیاره!

انگشتم رو به علامت تهدید جلوش تکون دادم.

- ازت که شکایت کردم...

حرفم رو قطع کرد.

- عزیزم اگه می‌تونی، برو شکایت کن!

غریدم: انقدر به من نگو عزیزم عزیزم!

- آخه وقتی عزیزمی مگه می‌تونم؟!

بی‌توجّه به حرفش گفتم: شادی رو هم تو به اون روز انداختی، مطمئن باش انتقام اون رو هم از تو می‌گیرم!

شاهین از خنده سرخ شد.

- سویل مثل اینکه یادت رفته...

و شمرده شمرده گفت: من، تو رو، اینجا، گیر انداختم! اگه تونستی بری بیرون و به شوهر احمقت ثابت کنی تقصیری نداشتی، از طرف همه شکایت کن!

خوشبختانه گوشیم تو جیبم بود و راحت می‌تونستم با چند دکمه، صدای شاهین رو ضبط کنم!

با عصبانیت روی مبل نشستم.

شاهین که فکر می‌کرد من تسلیمش شدم، با خنده گفت: قبلاً خیلی با دل و جرأت بودی! از ترسویی و بزدلی شوهرت به تو هم سرایت کرد؟!

درحالیکه همزمان دستم رو به جیبم برده بودم و نقشه‌م رو عملی می‌کردم، گفتم: اما تو از همون اول عوضی بودی!

نچ نچی کرد و اومد مقابلم ایستاد.

- بی‌ادب نشو دیگه سویل!

به سختی از جیبم به گوشیم نگاه کردم، از این به بعد صداها ضبط میشد!

پوزخند زدم.

– مگه دروغ میگم؟! پس تو نبودی که گفتی من رو گیر انداختی؟!

این ترفند همیشه روی شاهین جواب می‌داد؛ اینکه سعی کنی کاری رو که انجام داده، انکار کنی!

شاهین که انگار در آستانه‌ی از دست دادن افتخار بزرگیه، با غیظ گفت: خیر! من با اون پیام‌ها گولت زدم تا بیای خیانت شوهرت رو ببینی و تو قبول کردی! الآن هم با چند تا عکس می‌تونم ذهن خراب شوهرت رو تحریک کنم!

تو دلم به سادگی و حماقت شاهین خندیدم.

– تو چقدر باهوشی شاهین!

– مسخره‌م می‌کنی؟!

پوزخند زدم.

– نه! خیلی هم جدی گفتم! تو واقعاً فکر کردی قانون مملکت اندازه‌ی مغز فندقی توعه که هر غلطی خواستی بکنی؟!

– قانون مملکت نه، اما مغز شوهرت چرا!

– شوهرم به من اعتماد کامل داره!

خندید.

– مشخص میشه!

لحظه‌ای مکث کرد و با لبخند موذیانه‌ای ادامه داد:

همونطور که اعتماد تو نسبت به اون ثابت شد!

با آرامش پا روی پا انداختم.

– می‌خوای چه غلطی کنی؟!

- فعلاً باید منتظر بمونیم تا عمل جراحی شوهر دلسوزت تموم بشه!

- کاش می‌تونست مغز معیوب تو رو هم عمل کنه! شاید آدم می‌شدی!

شاهین حرفم رو نشنیده گرفت و شروع کرد به خیالبافی!

- سهیل که از اتاق عمل اومد بیرون، می‌خواد برگرده خونه تا همسر عزیزش رو که سهم من بود، ببینه!

- زر نزن!

– داشتم می‌گفتم... سهیل که پیام من رو ببینه، مجبور میشه بیاد اینجا! وقتی هم که ما دو تا رو کنار هم ببینه...

نچ نچی کرد.

– خودت که بهتر از من، شوهر دیوونه‌ت رو می‌شناسی! تو اینجور مواقع عقل و منطق سرش نمیشه!

به صورت نمایشی خودش رو ناراحت نشون داد و با افسوس گفت: حتّیٰ شوهرت نمی‌تونه خودش رو به طبقه‌ی سوم برسونه!

خندید.

– شک دارم حتّیٰ دیده باشی که اینجا آسانسور نداره!

خدا رو شکر می‌کردم که حداقل آدرس اینجا رو قبل از شاهین به سهیل فرستادم!

خیلی دلم می‌خواست بلند بشم و سیلی محکمی به صورت شاهین بزنم و بگم؛ "سهیل رو در جریان گذاشتم!" اما حیف که می‌ترسیدم شاهین از این موضوع به نفع خودش استفاده کنه و شرایط رو از اینی که هست برام سخت‌تر کنه!

با طولانی شدن سکوتم، شاهین دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- نقشه‌م خوبه، نه؟!

بی‌حرف نگاهش کردم که دوباره گفت: بگو همونقدر که وقتی من کارت عروسیت رو با سهیل دیدم، امروز غافلگیر شدی! بگو سویل!

شاهین به اینکه یه زن رو به قول خودش گیر انداخته بود، افتخار می‌کرد؟!

با تأسف نگاهش کردم و حرفی نزدم.

به سمت گوشی رفت.

غذا چی سفارش بدم سویل؟!

- خیلی پستی!

- مونده تا به پست بودن شوهر عزیزت برسم!

و به حالتی که انگار با خودش حرف می‌زنه، زمزمه کرد: قبلاًها عاشق پیتزا بودی با نوشابه‌ی مشکی!

بعد از سفارش پیتزا، رو مبل روبروییم نشست و تلویزیون رو روشن کرد.

من رو گیر انداخته بود تا برام پیتزا سفارش بده و خودش مشغول تماشای تلویزیون بشه؟!

- برای چی من رو کشوندی اینجا؟!

ابرویی بالا انداخت.

- تا از چشم سهیل بندازمت!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

- و بعدش؟!

لبخند کجی زد.

- سهیل که طلاقت بده، من راحت می‌تونم باهات ازدواج کنم!

265

با پوزخند نگاهش کردم.

- انگار از وقتی زنت رو فرستادی گوشه‌ی قبرستون، می‌شینی فیلم‌های طنز نگاه می‌کنی!

به حالت تصنعی فکر کردم و بعد از مکث چند ثانیه‌ای ادامه دادم: شاید هم فیلم‌های پلیسی نگاه می‌کنی که اینطوری توهم زدی! تو حتّیٰ نمی‌تونی غلط‌های کوچیک کنی، چه برسه به غلط‌های گنده‌تر از دهنت! اما کور خوندی! من اجازه نمیدم! اگه تو شاهینِ پست‌فطرتِ عوضی هستی، من هم سویلم! به وقتش بلدم حقم رو چطوری بگیرم!

برخلاف من که از عصبانیت در حال انفجار بودم، شاهین آرومِ آروم بود!

نگاهم کرد.

– حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا انقدر اعصاب خودت رو خراب می‌کنی؟! یعنی طلاق و جدایی از سهیل انقدر برات سخته؟!

ابرویی بالا انداختم.

- سهیل من رو طلاق نمیده!

شونه‌ای بالا انداخت.

- زیاد هم مطمئن نباش! اگه الآن هم طلاق نده، بعد چند وقت این کار رو می‌کنه! مطمئن باش!

- بهتره خودت مطمئن باشی که نمی‌تونی بین من و سهیل جدایی بندازی!

شاهین لبخند کجی زد و حرفی نزد.

طاقت نیاوردم و گفتم: از چی می‌سوزی شاهین؟!

تنها نگاهم کرد.

- چرا اون پیام‌ها رو فرستادی؟! از کجا از ریز و درشت زندگی من خبر داری؟! جاسوست کیه؟!

بالآخره لب باز کرد به حرف زدن.

- منظورت از ریز و درشت زندگیت، خیانت سهیله؟!

این بار نوبت سکوت من بود!

شاهین درحالیکه شبکه‌های تلویزیون رو دوباره عوض می‌کرد، گفت: از قضیه‌ی خیانت سهیل که باعث سقط بچه‌ت شد، فکر کنم کل بیمارستان خبر داشتن!

با شنیدن "بچه‌ت" بغضم گرفت! شاهین هم با دیدن حالتم، با وقاحت پیازداغ ماجرا رو زیاد کرد!

– مادرت بدجوری گریه و زاری می‌کرد! حق هم داشت، وضعیتت چندان تعریفی نداشت! در مقابل سهیل چی؟! سهیل که همه‌ی آتیش‌ها از زیر سرش بلند میشد، ککش هم نمی‌گزید که امانت مردم رو انداخته رو تخت بیمارستان!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم و نالیدم: خفه شو! فقط خفه شو! تو از هیچی خبر نداری!

حرف‌های شاهین مثل آتیش زیر خاکستر بود!

بعد از این همه تلاش برای فراموشی گذشته و قول و قرار با سهیل، چرا باید یکی پیدا میشد که حقیقت رو به روم میاورد؟!

اونقدر حالم بد بود که حتّیٰ متوجّه نشدم کی شاهین از جا بلند شد و به آشپزخونه رفت.

زمانی به خودم اومدم که شاهین لیوان آب رو به سمتم گرفت.

- بگیر سویل. یه کم بخور، آروم میشی!

با خشم و عصبانیت نگاهش کردم.

غریدم: چرا اون حرف‌ها رو زدی؟! چی از جونم می‌خوای؟!

شونه‌ای بالا انداخت.

- هیچی! من فقط خواستم یادآوری کنم که سهیل چجور آدمیه! باهات چیکار کرده! اون...

حرفش رو قطع کردم.

- سهیل خیانت نکرده!

- خیانت که شاخ و دم نداره!

لیوان آب رو مقابلم تکون داد که با عصبانیت زیر دستش زدم.

لیوان با صدای بدی شکست و آب روی لباس‌های شاهین ریخت.

حتّیٰ این کارم هم روی شاهین تأثیری نذاشت! انگار گذشت زمان همونطور که من رو به آدمی تبدیل کرده بود که نمی‌تونست مثل سابق آرامشش رو حفظ کنه و نسبت به حرف و نظرات بقیه بی‌اعتنا باشه، از شاهین آدم صبوری ساخته بود که هیچ چیزی نمی‌تونست عصبانیش کنه!

در همون حال که خم شده بود تیکه‌های شکسته‌ی لیوان رو از روی زمین جمع کنه، گفت: نمی‌دونم سهیل باهات چیکار کرده که انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی، اما این رو بدون ازدواج من با شادی در برابر کار یا بهتره بگم کارهایی که سهیل باهات کرده، هیچی نبوده!

با عصبانیت از جا بلند شدم که تیکه‌ای از شیشه‌ی شکسته زیر کفشم قرار گرفت و با صدای بدی چند تیکه شد!

با اینکه پام آسیبی ندیده بود، اما به طوریکه شاهین فکر کنه پام بریده، خم شدم و با ناله گفتم: خدا لعنتت کنه شاهین! خدا لعنتت کنه! سهیل شوهرمه، بفهم! آخ پام... وای خدا!

شاهین با ترس گفت: کفش پات بود که... خیلی برید؟!

همچنان خم شده بودم و ناله می‌کردم!

شاهین گفت: کفشت رو دربیار، باید ضدعفونی بشه!

با حفظ حالتم غریدم: خفه شو شاهین! من خودم دکترم، بهتر از تو می‌دونم و می‌تونم! سرویس بهداشتی کجاست؟!

شاهین به دری تو انتهای راهرو اشاره کرد.

با اینکه پام طوریش نشده بود، اما برای گول زدنش لنگ‌لنگان خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم و در رو از داخل قفل کردم.

ضبط صدا رو بستم و بعد از ذخیره‌ی فایل، شماره‌ی سهیل رو گرفتم که متأسفانه خاموش بودنش خبر از طول کشیدن عملش میداد!

رو شماره‌ی راننده‌ی سهیل مکث کردم.

- سویل؟ زخمش خیلی عمیقه؟!

به حال شاهین پوزخند زدم و دوباره شروع کردم به آه و ناله!

- کاش همراه شادی می‌مردی شاهین! کاش می‌مردی تا من رو به این روز نمی‌نداختی!

دستگیره‌ی در چند بار بالا و پایین شد.

- باز کن ببینمت!

جیغ زدم: خفه شو ببینم چیکار باید بکنم!

صدای کلافه‌ی شاهین به گوشم رسید.

- باشه... باشه... آروم باش!

با وجود شاهین که کشیکم رو می‌کشید، مطمئناً نمی‌تونستم با راننده‌ی سهیل تماس بگیرم! پس به جاش پیامی رو تند تند تایپ کردم.

" سلام... زن دکتر رادم! آب دستته، بذار زمین، بیا به این آدرسی که برات می‌فرستم. یکی من رو گیر انداخته! زنگ طبقه‌ی سوم رو بزن و بگو پیتزا آوردم. لطفاً هر چه سریعتر خودت رو برسون!"

چند دقیقه طول کشید تا جواب اومد.

"تا ده دقیقه اونجام. مواظب باشید!"

نفس آسوده‌ای کشیدم و شیر آب رو باز کردم تا شاهین متوجّه چیزی نشه.

خدا خدا می‌کردم تا سررسیدن راننده، پیتزاها رو نیارن تا مبادا دست من جلوی شاهین رو بشه!

ده دقیقه‌ای که راننده‌ی سهیل گفته بود، برای من به اندازه‌ی یک عمر طول کشید!

با صدای آیفون و "بله بله" گفتن شاهین گوش‌هام رو تیز کردم.

چند دقیقه نگذشته بود که صدای داد و فریاد راننده‌ی سهیل به گوشم رسید.

- خانوم راد؟ خانوم راد؟ کجا هستین؟

از سرویس بهداشتی خارج شدم و به سمت شاهین که سعی داشت خودش رو از دست راننده‌ی سهیل آزاد کنه، رفتم.

در مقابل نگاه مبهوتش سیلی محکمی به صورتش زدم.

- این رو زدم تا بفهمی هنوز من رو نشناختی!

- تو... پات...

پوزخند زدم.

- گفتم که تو هنوز من رو نشناختی! البته اگه به عقل ناقصت رجوع می‌کردی، می‌فهمیدی که محاله شیشه از روی کفش پای من رو اونقدری ببره که لنگ بزنم!

به سمت مبل رفتم و کیفم رو برداشتم.

بی‌توجّه به سویل گفتن شاهین، رو کردم به راننده‌ی سهیل و گفتم: یه جوری بزنش که تا چند دقیقه نفسش بره!

و زیر لب غریدم: مرتیکه‌ی عوضی!

راننده‌ی سهیل با لبخند خبیثی گفت: حتماً خانوم!

برای لحظه‌ای شاهین رو رها کرد و با زدن ضربه‌ی محکمی زیر شکمش، مانع از حرکت اضافه‌ی از جانب شاهین شد!

به سمت در رفتم که راننده‌ی سهیل گفت: فقط خانوم، آقای راد گفتن ساعت سه و نیم برم دنبالشون...

حرفش رو قطع کردم.

– خودم میرم دنبالش!

شاهین درحالیکه از درد مثل مار به خودش می‌پیچید، با خنده‌ی زورکی گفت: آخی سهیل بدبخت! حتّیٰ نمی‌تونه...

قبل از اینکه بتونه جمله‌ش رو کامل کنه، راننده‌ی سهیل ضربه‌ی دیگه‌ای بهش زد و من منتظر نموندم تا باقی حرکت‌های خشونت آمیزش رو ببینم! هرچند مطمئن

بودم با وجود لطف‌هایی که سهیل در حقش کرده، خوب به خدمت شاهین می‌رسه!

پله‌ها رو تندتند پایین رفتم. بالآخره یه جایی این راننده‌ی عبوس و قوی هیکل که همیشه ازش می‌ترسیدم، به درد من خورد!

به محض اینکه از ساختمون خارج شدم درست مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد میشه، راه نفسم باز شد!

دست به جیبم انداختم و تازه متوجّه پیام‌ها و تماس‌های از دست رفته‌ی سهیل شدم.

قبل از اینکه شماره‌ش رو بگیرم، خودش زنگ زد.

به محض جواب دادن، صدای نگران و عصبی سهیل به گوشم رسید.

- سویل؟ کجایی؟! پیش اون مرتیکه‌ای؟ چی میگه؟!

پوفی کشیدم.

- دارم میام دنبالت بیمارستان، با هم حرف بزنیم!

- خوبی؟! مرتیکه پیام داده که...

حرفش رو قطع کردم.

- تا چند دقیقه‌ی دیگه خودم رو می‌رسونم! بیا جلوی بیمارستان!

سهیل نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- همین جام! می‌خواستم تاکسی بگیرم!

خداحافظی کردم و به سرعت به سمت بیمارستان رفتم.

حتّیٰ از این سر خیابون هم می‌تونستم وضعیت آشفته‌ی سهیل رو ببینم!

جلوی بیمارستان ماشین رو متوقف کردم و به سهیل کمک کردم تا سوار ماشین بشه.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ حالت خوبه؟!

نه می‌تونستم به روی سهیل نگاه کنم و بگم چرا رفتم اونجا و نه خبر داشتم شاهین چی تحویل سهیل داده!

همونطور که داشتم رانندگی می‌کردم، به پوشه‌ی پیام‌های شاهین که با شماره‌ی ناشناس پیام داده بود رفتم و گوشی رو به سمت سهیل گرفتم.

- این چیه؟!

بدون اینکه نیم نگاهی به سهیل بندازم، جواب دادم: تموم پیام‌هایی که شاهین برام فرستاده! البته خودش رو معرفی نکرده بود، من هم...

نفسم رو سخت بیرون فرستادم و ادامه دادم: خودت بخونی متوجّه میشی!

با هر پیامی که سهیل با صدای بلند می‌خوند و به دنبالش پوزخند میزد و گاهی به شاهین فحش می‌داد، سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم!

اونقدر سهیل برای خوندن هر پیام معطل کرده بود و عکس‌العمل نشون داده بود که زمانی که به جلوی در آپارتمان رسیدیم، خوندن پیام‌ها تازه تموم شده بود!

بی‌حرف به سهیل کمک کردم تا از ماشین پیاده بشه که با دلخوری گفت: تو هم باور کردی؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، گفتم: یکی داره آمار من و تو رو بهش میده!

- کی مثلاً؟!

همونطور که هر دو به سمت آسانسور می‌رفتیم، شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم!

سهیل سری تکون داد و حرفی نزد.

انتظار برخورد منطقی ازش نداشتم! هرچند که احتمال می‌دادم این آرامشش، آرامش قبل از طوفان باشه!

با مِن‌مِن پرسیدم: برای تو... یعنی درباره‌ی من... برای تو چی فرستاده؟!

بدون اینکه به چشم‌های منتظرم نگاه کنه، جواب داد: حرف‌های مزخرف!

.

.

.

گوشیم هنوز تو دست سهیل بود و فکر کنم برای صدمین بار بود که داشت پیام‌ها رو می‌خوند!

مسئله‌ی بدتر این بود که سکوت کرده بود و علناً به من توجّهی نمی‌کرد! حتّیٰ به خودش زحمت نداده بود بپرسه من چطوری از شر شاهین خلاص شدم! حتّیٰ سراغ گوشی خودش هم نرفته بود که سراغ راننده‌ش رو بگیره!

به سمت سهیل رفتم و با غیظ گوشی رو از دستش گرفتم.

- شارژش تموم نشد؟!

سهیل چپ‌چپ نگاهم کرد.

- داشتم می‌خوندم!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم: چرا حرفی نمی‌زنی؟!

انگار سهیل منتظر همین حرف از جانب من بود که با شنیدنش شروع کرد به غر زدن.

- بگم دست گلت درد نکنه همسر عزیزم که خیلی راحت به پیام‌های یه غریبه اعتماد کردی؟! بگم خیلی ممنون که من رو آدم حساب نکردی که بگی مزاحم داری؟!

در همون حال که با ویلچر به سمت اتاق می‌رفت، گفت: این نبود قولی که به هم دادیم سویل خانوم!

سعی کردم سکوت کنم تا وضع از اینی که هست بدتر نشه!

دنبال سهیل وارد اتاق شدم و گوشیم رو به شارژ زدم.

سهیل باز هم چپ‌چپ نگاهم کرد و غر زد: من مثل کبک سرم رو زیر برف کردم، میگم خانوم نشسته خونه از بس درس خونده خسته شده! مثل خر افتادم دنبال کارهامون تا هر چه زودتر بریم، اون وقت...

بی‌طاقت حرفش رو قطع کردم.

– سر من منت نذار لطفاً! من که قصد تخصص گرفتن نداشتم و ندارم، پس بخاطر چیزی که من نخواستم سر من منت نذار! الآن هم اگه می‌تونی برو خِر پسر عموی عزیزت رو بچسب، ازش بپرس از کی اطلاعات زندگیت رو می‌گیره! به جای اینکه نگران من باشه که اون احمق چه بلایی می‌تونست سرم بیاره، نشسته به جون من غر

می‌زنه! باز قربون عقل خودم که به موقع کار کرد، زنگ زدم به راننده‌ت!

و بدون اینکه توجّهی به فک فشرده شده‌ی سهیل داشته باشم یا کمکی تو دراز کشیدن بهش روی تخت کنم، از اتاق خارج شدم.

برای پرت کردن حواسم مشغول درست کردن شام شدم، اما اونقدر حواسم پرت بود که چند بار دستم رو بریدم.

بی‌خیال درست کردن غذا شدم و پشت میز ناهارخوری نشستم.

نمی‌تونستم باور کنم شاهین فقط از طریق آه و ناله‌های مامان تو بیمارستان، کل مشکلات زندگی من رو فهمیده باشه!

از طرفی مشخص بود که همین الآنش هم آمار دقیق کارهای من و سهیل رو داره!

.

.

.

بعد از خوردن املتی که سهیل به زحمت درست کرده بود، بدون جمع کردن میز و مرتب کردن آشپزخونه برای خواب به اتاق رفتم.

گوشه‌ی تخت تو خودم مچاله شده بودم و مشغول بازی با گوشیم بودم که سهیل هم بعد از چند دقیقه اومد. به زحمت روی تخت دراز کشید.

تلاشش برای حفظ سکوتش انگار تنها تا سر میز شام ادامه داشت که بی‌طاقت پرسید: گفتی به راننده‌م زنگ زدی؟!

جوابی ندادم که با حرص صدام کرد.

باز هم جوابی ندادم که بازوی چپم رو کشید.

– مگه با تو نیستم؟!

فایل صوتی رو باز کردم و گوشیم رو به دستش دادم.

– بیا این رو گوش کن، انقدر مغز من رو نخور!

چراغ رو خاموش کردم و دوباره پشت به سهیل خوابیدم.

با "سویل" پر بهتی که سهیل گفت، با حرص گفتم:

زهرمار! اون رو گوش کن، بعد هم دو تا پیام به راننده‌ت دادم، اون‌ها رو بخون! احیاناً سؤالی هم اگه داشتی، فردا از راننده‌ت بپرس!

لحاف رو روی سرم کشیدم و ادامه دادم: الآن هم لطفاً کاری به کار من نداشته باش، می‌خوام بخوابم!

.

.

.

تا صبح از شنیدن چندباره‌ی مکالمه‌ی خودم و شاهین چشم روی هم نذاشته بودم.

کل شب از شنیدن فحش‌های سهیل به شاهین، با دست گوش‌هام رو گرفته بودم!

کل شب با وجود تکون‌های تخت، حرکتی نکرده بودم و زیر لحاف آبپز شده بودم!

و حالا که ساعت هفت شده بود، باید از جا بلند می‌شدم و یه روز دیگه رو در کنار سهیل آغاز می‌کردم!

باید حاضر می‌شدم و با وجود سردردی که داشتم تا عصر تو بیمارستان می‌موندم!

زیر لب لعنتی به شاهین فرستادم که این آتیش رو به زندگی من انداخته بود!

خبری از سهیل نبود و مطمئناً با راننده‌ش رفته بود.

بعد از دوش چند دقیقه‌ای لباس پوشیدم و بدون اینکه صبحونه بخورم، راهی بیمارستان شدم.

تموم مدتی که تو بیمارستان بودم دنبال اساتید می‌رفتم و بدون اینکه بفهمم چیزهایی رو یادداشت می‌کردم! اونقدر خواب‌آلود و حواس پرت بودم که در نهایت بعد از دو ساعت دکتر صادقی مرخصم کرد!

«چند روز بعد»

اینکه سر و کله‌ی سیمین بعد از مدت‌ها، بی‌خبر، روز جمعه تو خونه‌ی ما پیدا شده بود، چیزی فراتر از عجیب بود!

اینکه سیمین وقتی از زبون من شنید سهیل خونه نیست، هیچ تعجبی نکرد و با خونسردی گفت "خبر داره" نشون میداد فقط با من کار داره!

حدس می‌زدم مثل همیشه پای حرف‌های خاله‌زنکی در میون باشه، اما وقتی لبخند سیمین رو روی خودم دیدم، فهمیدم ماجرا پیچیده‌تر از این حرف‌هاست!

وسایل پذیرایی رو روی میز چیدم و زحمت خم و راست شدن جلوی سیمین رو به خودم ندادم!

مقابلش روی مبل نشستم و دست‌به‌سینه گفتم: می‌شنوم!

حالت متعجبی به خودش گرفت.

- چی رو؟!

ابرویی بالا انداختم.

- سیمین خانوم، هم من و هم شما، خوب می‌دونیم که شما بخاطر احوالپرسی از من اینجا نیومدین! سریع برین سر اصل مطلب!

مکثی کردم و ادامه دادم: البته اگه می‌خواین سهیل چیزی نفهمه! هر چند که از برنامه‌ی زندگی و زمان رفت‌وآمد ما دو نفر بهتر از خودمون خبر دارین!

سیمین جرعه‌ای از قهوه‌ش رو نوشید.

- دقیقاً مثل اون زن عفریته‌ای!

مطمئن بودم صورتم از عصبانیت سرخ شده!

- بله؟!

سیمین ابرویی بالا انداخت و در مقابل چشم‌های عصبانی من، با آرامش تا آخرین قطره‌ی قهوه‌ش رو نوشید و در نهایت بعد از گذاشتن فنجونش رو روی میز، شروع کردن به حرف زدن.

- مادر سهیل رو میگم!

و با کمال وقاحت با نگاهی از سر تا پای من ادامه داد:

دقیقاً مثل تو!

از بیچارگی زن روبروم لبخند محوی روی لب‌هام نشست!

- خوب نیست آدم صفات خودش رو به دیگران نسبت بده، اما اگه من و مادر خدا بیامرز سهیل، عفریته باشیم، دیگه فکر کنم فرهنگ لغت از توصیف شما عاجز باشه!

در کمال ناباوری سیمین عصبانی نشد و با صدای آرومی گفت: اون زن فقط سهیل رو به دنیا آورده بود! مادر سهیل منم!

دستم رو به معنی "برو بابا" تکون دادم و گفتم: نه اینکه شما سهیل رو بزرگ کردین یا پوشکش رو عوض کردین، شما مادرشین!

با سکوت سیمین ادامه دادم: آقای راد می‌دونن شما به همسر مرحومشون "عفریته" می‌گید؟!

سرش رو تکون داد.

– نه!

و با پوزخند ادامه داد: قرار هم نیست بفهمه!

– چرا؟!

به حالت تصنعی فکر کردم و خودم جواب دادم: فکر کنم اون وقت شما دیگه همسرش نباشید!

سیمین خندید.

– بخاطر همینه که میگم عفریته‌اید! اون زن با اینکه سال‌هاست مرده، اما هنوز هم قلب راد براش می‌تپه!

– من از طرف آقای راد از شما معذرت می‌خوام که مادر سهیل رو قبل از شما دیدن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اما بهتره دیگه بحث آرزوهای شما که هیچوقت برآورده نمیشن، همین جا تموم بشه و بریم سر اصل مطلب!

سرش رو به معنی موافقت تکون داد.

- چرا اینجایی؟!

بی‌مقدمه گفت: تو که شاهین رو دوست داشتی، چرا با سهیل ازدواج کردی؟! یا بهتره بگم چرا وارد زندگی سهیل شدی؟!

ابروهام بالا پرید.

باید قبل از این‌ها می‌فهمیدم هر چقدر رابطه‌ی سهیل با سیمین سرده، رابطه‌ی شاهین باهاش گرمه!

شاهین وقتی تونست سرش رو گرم کنه تا من به ملاقات سهیل برم، چرا نتونه از گذشته‌ها براش بگه؟!

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم.

– اشتباه به عرضتون رسوندن! من هیچ علاقه‌ای به شاهین نداشتم و ندارم! اگه باهاش دوست شدم، تنها برای سرگرمی بود و بس!

لبخند مرموزی زد.

– یعنی بخاطر یه سرگرمی تصمیم گرفتنی انتقام بگیری و اون نقشه رو کشیدی؟!

– با اینکه خودتون کاملاً متوجّه این موضوع هستید، اما باید یادآوری کنم این چیزها اصلاً به شما ربطی نداره!

شونه‌ای بالا انداخت.

– به هر حال من و تو هر دومون زنیم! بهتر حرف همدیگه رو می‌فهمیم! اگه علاقه‌ای به شاهین نداشتی، چرا باید با ازدواجش به هم می‌ریختی و به سهیل نزدیک می‌شدی تا شاهین رو عذاب بدی؟!

با چشم‌های ریزشده به سیمین نگاه کردم. چه قاطعانه حرف میزد!

– اون زمانی که من با شاهین دوست بودم، من رو دیده بودین که میگین دوستش داشتی؟! یا اون روزی که رابطه‌مون تموم شد، من رو دیدین که انقدر ساده میگین به هم ریختم؟!

با تحقیر سر تا پای سیمین رو نگاه کردم.

– درسته هر دوی ما زنیم، اما از جنس هم نیستیم! میگم شما که انقدر سنگ شاهین رو به سینه می‌زنید، چطوره به فرزند خوندگی قبولش کنید؟! به هر حال هرچقدر که

سهیل شما رو آدم حساب نمی‌کنه، شاهین تحویلتون می‌گیره، براتون پپسی باز می‌کنه!

دست خودم نبود که حتّیٰ موقع تحقیر سیمین هم از فعل جمع استفاده می‌کردم و "تو" خطابش نمی‌کردم! فقط دلم می‌خواست طوری نیشش بزنم که برای همیشه گورش رو از زندگیم گم کنه!

به سختی خندید.

– خب دیگه... من بخاطر همین اینجام! تا تو و شاهین رو به هم برسونم!

حتّیٰ کلمه‌ی وقیح هم نمی‌تونست سیمین رو توصیف کنه!

چی می‌شنیدم؟!

سیمین خودش رو مادر سهیل می‌دونست!

مثلاً جای مادر شوهرم بود و می‌خواست من رو به مرد دیگه‌ای برسونه؟! چطور روش میشد این پیشنهاد رو تو خونه‌ی خود سهیل به من بده؟!

از جا بلند شدم.

درحالیکه از عصبانیت نفسم بالا نمیومد، به سختی گفتم: همین الآن از اینجا برو...

هنوز با غرور نشسته بود و پا روی پا انداخته بود! همچنان با آرامش نگاهم می‌کرد!

داد زدم: گمشو از خونه‌ی من بیرون!

به سمتش رفتم که با ترس از جا بلند شد.

خواست حرفی بزنه که دستم رو به علامت سکوت جلوش گرفتم.

زمزمه کردم: فقط گمشو!

لحظه‌ی آخر قبل از اینکه از خونه خارج بشه، با صدایی که میزلرزید پرسیدم: آمار رفت‌وآمد من و سهیل رو از کی می‌گیری؟!

خندید، شاید هم پوزخند زد.

به سمتم چرخید.

– چطور دکتری هستی که نمی‌دونی از برنامه‌ی کاری یه دکتر چه کسی می‌تونه خبر داشته باشه؟!

– سؤال من رو با سؤال...

با یادآوری اینکه منشی مطب سهیل رو سیمین معرفی کرده بود، جمله‌م رو ادامه ندادم.

– پس...

آب دهنم رو قورت دادم. با تردید جمله‌م رو کامل کردم.

– پس تموم اتفاقات اخیر زیر سر تو بوده!

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست.

– نمی‌دونم دقیقاً از کدومشون حرف می‌زنی، اما تموم اون پیام‌ها و دیدارت با شاهین کار من بود!

– پس تو می‌خوای عقده‌های چندین و چند ساله‌ت رو با خراب کردن زندگی من درمان کنی؟!

زمزمه کرد: زندگی!

و بلندتر ادامه داد: اسم این ویرونه رو زندگی می‌ذاری؟! با اینکه اصلاً ازت خوشم نمیاد، اما حیفی برای پرستاری از سهیل!

با بی‌قیدی شونه بالا انداختم.

– فدای سرم که ازم خوشت نمیاد! انگار من کشته‌مرده‌تم!

به سمتش رفتم و تو یه قدمیش ایستادم.

– اگه قبل از حرف‌های امروز فکر می‌کردم می‌خوای خودت رو تو دل سهیل جا کنی تا یه بار بهت بگه "مامان" و حسرت به دل، ریخت نحست رو از دنیا پاک نکنی، الآن دیگه می‌تونم صددرصد بگم یه مریضی! یه مریض روانی که باید قفل و زنجیرش کنن!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– من هم با اینکه ازت خوشم نمیاد، اما هر وقت تو تیمارستان بستری شدی، با یه دسته‌گل بزرگ میام به دیدنت!

نفس عمیقی کشیدم و به در باز اشاره کردم.

- حالا هری!

لب‌های سیمین از عصبانیت می‌لرزید! زن بیچاره کم مونده بود سکته کنه! اما به هرحال باید می‌فهمید پا گذاشتن رو دم سویل، بدون عواقب نیست!

در رو بستم و به سمت پذیرایی رفتم.

روی همون مبل نشستم و خیره به جای خالی سیمین به فکر رفتم. معلوم نبود شاهین عوضی چه دروغی تحویلش داده که اینطور با اعتماد به نفس حرف میزد!

.

.

.

– مهمون داشتی؟!

با صدای سهیل از جا پریدم.

با تشر گفتم: چرا مثل جن ظاهر میشی؟ سخت نیست که یه خبر بدی!

سهیل خندید.

– سلام کردم، چند بار هم صدات زدم، متوجّه نشدی!

– علیک سلام!

سهیل سری تکون داد و بی‌طاقت، با فضولی به میز اشاره کرد.

– نگفتی...

پوزخند زدم.

– سیمین عزیز اینجا بود!

– سیمین؟! چی می‌خواست؟!

دوباره پوزخند زدم.

- خوبه که خودت هم اون عفریته رو می‌شناسی! نمیگی چی می‌گفت، میگی چی می‌خواست!

سهیل اخم کرد.

- سویل! این چه طرز حرف زدنه؟! بی‌ادب نشو!

دستم رو تو هوا تکون دادم.

- برو بابا! ادب کیلو چنده؟! زنیکه اومد اینجا به من و مادرت گفت عفریته! حالا من نگم؟!

- یعنی چی؟!

- وای وای! لازم نیست که من دوباره جمله‌م رو دوباره تکرار کنم؟ سهیل تو چرا بعضی وقت‌ها انقدر خنگ میشی؟

سهیل مثل همیشه اسمم رو با حرص صدا کرد که اهمیتی ندادم و به جاش پرسیدم: چقدر به منشی عزیزت اعتماد داری؟!

سهیل پوفی کشید.

- منشی عزیزم! باز شکاکیت خانوم شروع شد!

نگاهم کرد.

- بخدا دیگه این مسنه!

- خیلی تحفه‌ای، می‌ترسم ازم بدزدنت! سیمین گفت آمار رفت‌وآمد تو رو از اون می‌گرفته!

- یعنی...

حرفش رو قطع کردم.

– یعنی نقشه‌ی مسخره‌ی اون پیام‌ها هم زیر سر سیمین بیشعور بوده!

سهیل ناباور نگاهم کرد.

– واقعاً؟!

شونه بالا انداختم.

– می‌تونی باور نکنی، اما خودش هم گفت!

آهی کشیدم و زمزمه کردم: کاش صدای سیمین رو هم ضبط می‌کردم، الآن از فحش‌هات مستفیضش می‌کردی سهیل!

.

.

.

چند ساعتی گذشته بود، اما اخم‌های سهیل همچنان درهم بود. مدام از من می‌پرسید "چرا؟" و من هر بار یه جواب بهش می‌دادم.

"کرم داره!"

"چون حسوده!"

"می‌خواسته دل شاهین رو به دست بیاره!"

"من خوب سوزوندمش!"

"چون گفت من مثل مادرتم!"

"شاید هم می‌خواد از دخترهای فامیلش برات لقمه بگیره! خواهرزاده‌ی ترشیده‌ای نداره؟!"

در نهایت سهیل بعد از چند ساعت فکر کردن به این نتیجه رسید که باید منشیش رو اخراج کنه و به دنبال منشی جدید بگرده!

و این درحالی بود که من این موضوع رو تا جایی که یادمه سه بار تکرار کرده بودم و مطمئناً سهیلی که تو فکر بود، کلاً متوجّه چیزی نشده بود!

278

«چند روز بعد»

دوباره روزهای قطع رابطه شروع شده بود و من با وجود اینکه انگار تازه سیمین رو شناخته بودم و فهمیده بودم چقدر ممکنه خطرناک باشه، از سهیل می‌خواستم هر چه سریع‌تر کارهای اقامتمون رو درست کنه!

منشی سهیل که اعتراف کرده بود بخاطر مشکل مالی در مقابل پیشنهاد سیمین وسوسه شده، اخراج شد و چون ما تا چند ماه باید ایران می‌موندیم، طبق آگهی‌ای که تو

روزنامه داده بودیم، منتظر بودیم تا چند نفر بیان و درباره‌ی شرایط استخدام حرف بزنیم!

با وجود اینکه خسته بودم، اما کنار سهیل تو مطب نشسته بودم تا منشی استخدام بشه! نمی‌خواستم این بار هم با باز شدن پای منشی نابلد، مشکل دیگه‌ای بوجود بیاد.

با وجود آرایش غلیظ اولین نفر که محل کار رو با سالن آرایشگاه اشتباه گرفته بود و دومین نفر که از خجالت نمی‌تونست حرف بزنه و به این ترتیب نفرات بعدی که هر کدوم به دلایلی رد شدن، تا ساعت دوازده هنوز هم نتونسته بودیم کسی رو استخدام کنیم تا اینکه با اومدن شخصی که اصلاً انتظارش رو نمی‌کشیدم همه‌چیز تغییر پیدا کرد!

با اینکه اصلاً حس خوبی نسبت به ساره نداشتم و دلم نمی‌خواست دوباره پیش سهیل مشغول به کار بشه،

نتونستم درمقابل نگاه تیزبین ساره و خستگی سهیل مخالفتی کنم و به همین سادگی ساره با شرایطی که از سرش هم زیاد بود، استخدام شد!

بدون اینکه تعارفی به رسوندن ساره کنیم، همراه سهیل سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

- چیزی شده؟!

با صدای سهیل به خودم اومدم.

جواب دادم: نه. چطور؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- اخم کردی. چیزی ناراحتت کرده؟!

با صداقت جواب دادم: دلم نمی‌خواست ساره استخدام بشه!

سهیل خندید.

- دوباره حسود شدی!

چشم‌غره رفتم.

- بحث حسودی نیست! حس خوبی نسبت به ساره ندارم! همونطور که ما اصلاً انتظار دیدنش رو نداشتیم، اون هم انگار انتظار دیدن من در کنار تو رو نداشت!

پوزخند زدم.

- فکر نمی‌کرد ازدواج کرده باشیم!

سهیل دستم رو که دور فرمون فشرده شده بود، نوازش کرد.

– ما که چند ماه بیش‌تر ایران نیستیم. یه کم تحمل کنی، زود تموم میشه!

سری تکون دادم.

– امیدوارم! اما سهیل قول بده هر سؤالی که پرسید، جوابش رو ندی! هیچکدوم از مسائل زندگی ما به اون ربطی نداره!

سهیل با خنده "چشم" گفت.

.

.

.

«چند ماه بعد»

با اینکه هیچوقت دلم نمی‌خواست مثل مادرم از کشورم دور بمونم و تنها برای ادامه‌ی تحصیل تو خارج از کشور

رضایت داده بودم، اما وقتی به مشکلاتی که سیمین برامون درست کرده بود فکر می‌کردم، حقیقتاً می‌ترسیدم! همیشه ترس به سراغم میومد که مبادا سیمین پاپوش دیگه‌ای برامون درست کنه!

با اینکه دیگه از راز گذشته‌مون، سیمین هم خبردار شده بود، سهیل علیرغم اصرار و پافشاری من، حاضر نشد پدرش رو در جریان بذاره.

هرچند که هیچوقت دوست نداشتم به گذشته‌ها فکر کنم و کسی ازش بویی ببره، اما خب احساسم بهم می‌گفت اگه آقای راد در جریان ماجرا قرار بگیره، دیگه خطری از جانب سیمین من رو تهدید نمی‌کنه!

زمانی که مامان خبردار شد ما برای ادامه‌ی تحصیل و معالجه‌ی سهیل قراره به خارج از کشور بریم، با بی‌قراری از بابا خواست تا اون‌ها هم بیان!

هرچند که بابا بخاطر کار و شغلش قبول نکرد، اما در آخر در مقابل اصرارهای مامان تسلیم شد و بابا از طریق سرمایه‌گذاری و ثبت شرکت، تونست اقامت آلمان رو بگیره.

280

شاید اگه راضی نمی‌شدم سهیل رو تنها بذارم و خودم زودتر ازش به آلمان برم، هیچوقت اون اتفاقات نمیفتاد!

شاید هم تهِ خط سرنوشت من و سهیل، فاصله و جدایی بود! گاهی فکر می‌کنم اگه کمی صبر می‌کردم تا سهیل جراحی بشه و باهم به آلمان بریم، هرگز سرنوشتم اینطوری تغییر پیدا نمی‌کرد!

اما مگه تقصیر من بود که دکتری که سالی یک بار به ایران میومد، اون سال برنامه‌ش عوض شده بود و می‌خواست دو بار به ایران بیاد و خیلی راحت به سهیل اطمینان داده بود که عملش می‌کنه؟!

مگه تقصیر من بود که سهیل مراعات دل نازکیم رو کرد و با قسم به جونش من رو به آلمان فرستاد؟!

مگه تقصیر من بود که فاصله‌مون به یک‌باره بیش‌تر از همیشه شد و هرکدوممون رو به سمتی کشوند؟!

هیچوقت آخرین بوسه، نگاه و آغوش گرم سهیل رو تو فرودگاه از یاد نمی‌برم. زمانی که در مقابل بیتابی‌هام، تنها نوازشم کرد و بهم قول داد خیلی زود درحالیکه سرِ پا شده، خودش رو بهم می‌رسونه؛ قولی که هیچوقت بهش عمل نکرد!

.

.

.

دو هفته از رسیدنم به آلمان می‌گذشت و من سخت درگیر آزمون‌های ورودی دانشگاه و پیدا کردن جایی برای یادگیری زبان بودم.

تنهاتر از همیشه شده بودم و دلتنگی‌هام رو با تماس‌های کوتاه تلفنی با سهیل و پدر و مادرم برطرف می‌کردم. تنها دلخوشیم به این بود که پدر و مادرم قراره تا چند هفته‌ی دیگه پیشم بیان.

تو خونه‌ای که بابا از قبل خریده بود سکونت می‌کردم تا زمانی که سهیل هم بیاد و دنبال خونه بگردیم، اما زهی خیال باطل که هیچوقت نیومد و من تو تموم اون سال‌ها مجبور شدم کنار پدر و مادرم زندگی کنم!

خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم تو آزمون تخصص قبول شدم و همزمان با تحصیل می‌تونستم تو یکی از بیمارستان‌های معروف مشغول به کار بشم.

هیچوقت خوشحالی صدای سهیل رو از یاد نمی‌برم که با افتخار می‌گفت "خانوم راد خودمی دیگه!"

اگه می‌دونستم تنها قراره تا یک ماه خانوم راد باشم، هیچوقت، حتّیٰ به شوخی به سهیل نمی‌گفتم "نخیر! من مادمازل شمس هستم!"

بالآخره چند هفته گذشت و پدر و مادرم اومدن.

مامان آنچنان بغلم کرده بود که انگار سال‌هاست من رو ندیده!

از اونجایی که با خروج از فرودگاه سوار تاکسی شدیم و من به سختی تونستم آدرس رو به راننده بگم، مامان با نگرانی گفت: من که زبون بلد نیستم! سویل، مادر، تو باید با ما زندگی کنی! سهیل رو راضی کن، وگرنه من از تنهایی می‌پوسم!

در مقابل خنده‌ی من و بابا هم با بغض گفت: باید هم بخندین! این همه سال سعی کردم فارسی یاد بگیرم، آخر عمری هم باید تو مملکت بیگانه سر کنم!

بغلش کردم و گونه‌ش رو بوسیدم.

– آخر عمری کجا بود مامان؟! تو خیلی هم جوونی، مطمئنم زودتر از من زبون اینجا رو یاد می‌گیری!

بابا ابرویی بالا انداخت.

– ولی آیلا خودت خواستی بیایم مملکت بیگانه!

مامان نیشگونی از بازوی بابا گرفت.

- خب حالا تو هم!

بیچاره راننده که از حرکات ما، هاج و واج مونده بود!

.

.

.

چند روز از رسیدن مامان و بابا می‌گذشت و من کم‌تر احساس تنهایی می‌کردم. با این حال اکثر ساعات روز رو تو بیمارستان مشغول بودم و از هر فرصتی برای حرف زدن با سهیل استفاده می‌کردم.

از شانس بدم حتّیٰ تو کشور دیگه هم نتونسته بودم دوست جدیدی پیدا کنم! درواقع ضعفِ زبونِ آلمانیم مانع

از این میشد که تو بیمارستان بتونم با کسی ارتباط برقرار کنم!

با این حال با یکی از پزشک‌های بخش زنان و زایمان که اسمش "نازی سپهری" بود آشنا شده بودم. چیز زیادی ازش نمی‌دونستم، اما اکثر روزها تو بیمارستان در کنار هم ناهار می‌خوردیم و اون هم که انگار مثل من تنها بود به همین هم‌نشینی و گفت‌وگوهای نیم ساعتی راضی بود.

.

.

.

یک ماه از اومدنم به آلمان می‌گذشت و قرار بود آخر هفته سهیل عمل بشه. خدا خدا می‌کردم عمل موفقیت‌آمیز باشه تا این فاصله‌ی لعنتی هرچه زودتر از بینمون برداشته و جدایی تموم بشه!

بعد از تموم شدن کارم تو بیمارستان، با تردید به سمت آزمایشگاه رفتم.

حالت تهوع یا سرگیجه نداشتم، اما همین که یک ماه قبل از اینکه پام به آلمان برسه عادت ماهانه‌م به تعویق افتاده بود، شک و تردید رو به جونم میانداخت!

امیدوار بودم این اتفاق فقط بخاطر استرس و تغییرات آب و هوا باشه، اما صدایی تو گوشم نهیب میزد که از اومدنم به آلمان زمان زیادی می‌گذره و احتمال درستی چیزی که از ذهنم می‌گذره، نود و نه درصده!

282

از شانس بدم حتّیٰ تو کشور دیگه هم نتونسته بودم دوست جدیدی پیدا کنم! درواقع ضعفِ زبونِ آلمانیم مانع

از این میشد که تو بیمارستان بتونم با کسی ارتباط برقرار کنم!

با این حال با یکی از رزیدنت‌های بخش زنان و زایمان که اسمش "نازی سپهری" بود آشنا شده بودم. چیز زیادی ازش نمی‌دونستم، اما اکثر روزها تو بیمارستان در کنار هم ناهار می‌خوردیم و اون هم که انگار مثل من تنها بود به همین هم‌نشینی و گفت‌وگوهای نیم ساعتی راضی بود.

.

.

.

یک ماه از اومدنم به آلمان می‌گذشت و قرار بود آخر هفته سهیل عمل بشه. خدا خدا می‌کردم عمل موفقیت‌آمیز باشه تا این فاصله‌ی لعنتی هرچه زودتر از بینمون برداشته و جدایی تموم بشه!

بعد از تموم شدن کارم تو بیمارستان، با تردید به سمت آزمایشگاه رفتم.

حالت تهوع یا سرگیجه نداشتم، اما همین که یک ماه قبل از اینکه پام به آلمان برسه عادت ماهانه‌م به تعویق افتاده بود، شک و تردید رو به جونم میناخت!

امیدوار بودم این اتفاق فقط بخاطر استرس و تغییرات آب و هوا باشه، اما صدایی تو گوشم نهیب میزد که از اومدنم به آلمان زمان زیادی می‌گذره و احتمال درستی چیزی که از ذهنم می‌گذره، نود و نه درصده!

با امید به همون یک درصد وارد آزمایشگاه شدم و به سختی از پرستار درخواست کردم ازم تست بارداری بگیره.

از روی ساعتی که گفت متوجّه شدم جواب آزمایش، صبح روز بعد حاضر میشه.

تشکر کردم و قدم‌زنان به سمت خونه رفتم.

دستی به شکمم کشیدم. بخاطر تجربه‌ی تلخی که داشتم می‌ترسیدم. اگه واقعاً باردار بودم، باید چیکار می‌کردم؟!

283

از آزمایش و شکم نسبت به باردار بودنم نه حرفی به مامان و بابا زدم و نه به سهیل.

منتظر بودم صبح جواب آزمایشم رو بگیرم و اگه مثبت بود، در جریانشون بذارم.

دلیلی نداشت هنوز هیچی نشده، سهیل رو از اون سر دنیا نگران خودم کنم. به اندازه‌ی کافی، نگرانی عملِ جراحیِ پیشِ روش رو داشت!

اگه منصفانه به قضیه نگاه می‌کردم، بدم نمیومد مادر بشم؛ مادر بچه‌ی سهیل! از این گذشته کم‌کم داشتم به سی سالگی نزدیک می‌شدم و سهیل هم چند سال دیگه چهل سالش میشد! هرچند که بزرگ کردن بچه در کنار درس خوندن و کار، سخت بود، اما باوجود شناختی که از خودم و سهیل داشتم، می‌دونستم در سال‌های آینده‌ی زندگیمون اونقدر بی‌حوصله خواهیم شد که نتونیم پابه‌پای بچه شیطنت کنیم و وقتی چهار دست و پا میره، دنبالش راه بیفتیم!

.

.

.

صبح روز بعد با دلشوره‌ی عجیبی از خواب بیدار شدم.

به محض اینکه به بیمارستان رسیدم، به آزمایشگاه رفتم و جواب آزمایشم رو گرفتم.

با دیدن جواب مثبت، خوشحالی، هیجان و ترس همزمان به سراغم اومدن.

از پرستار تشکر کردم و از آزمایشگاه خارج شدم.

بی‌توجّه به اختلاف زمانی ایران و آلمان که مطمئناً سهیل تو این ساعت از روز خواب بود، باهاش تماس گرفتم.

جواب نداد و من مصرانه چندبار دیگه هم تماس گرفتم!

سعی کردم دلشوره‌م رو نادیده بگیرم و به کارم تو بیمارستان برسم.

به خودم امیدواری می‌دادم که سهیل خواب بوده و صدای زنگ گوشی و خونه رو نشنیده.

تا ظهر منتظر بودم که باهام تماس بگیره و ازم خبری بگیره، اما زمانی که عصر شد و خبری از سهیل نشد، دوباره شماره‌ش رو گرفتم. بالآخره تماس رو جواب داد. با نگرانی گفتم: هیچ معلوم هست کجایی سهیل؟!

- سهیل بیچاره باید به این هم جواب پس بده؟!

با شنیدن صدای سیمین اخم کردم.

- گوشی سهیل دست شما چیکار می‌کنه؟!

نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- خسته نشدی انقدر بهش زنگ زدی؟!

- تو از این همه دخالت تو زندگی ما خسته نشدی؟!

حتّیٰ صدای پوزخند زدنش از پشت تلفن هم برام واضح بود.

- دخالت؟!

شمرده شمرده پرسیدم: گفتم، گوشی سهیل، دست شما، چیکار می‌کنه؟!

- ببین دختر جون! اگه الآن دارم جوابت رو میدم، بخاطر اینه که دلم به حالت می‌سوزه! سهیل اگه می‌خواست جواب بده، جواب میداد خب! هیچوقت به من رو نمینداخت که بهت بگم دست از سرش برداری!

با بهت گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به شماره نگاه کردم. شماره درست بود، اما این زن چی می‌گفت؟! منظورش چی بود؟!

گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم.

- گوشی رو بده به سهیل!

صدای کلافه‌ی سیمین به گوشم رسید.

- واقعاً متوجّه نمیشی چی میگم؟! سهیل نمی‌خواد...

حرفش رو با جیغ قطع کردم.

- سهیل غلط کرده با تو! گوشی رو بده بهش!

با نگاه خیره‌ی پرستارها و دکترهای بیمارستان، کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و از سالن خارج شدم.

- ببین سویل جان، من نمی‌دونم چیکار کردی و اختلافت با سهیل سر چیه، اما...

- اما چی؟!

سیمین سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، با بی‌قراری گفتم: من و سهیل هیچ اختلافی با هم نداریم!

سیمین دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- سهیل خیلی ناراحته. نمی‌دونم چیکار کردی که انقدر از دستت عصبانیه!

مبهوت پرسیدم: من؟!

- آره تو! سهیل دلش نمی‌خواد باهات حرف بزنه، فقط گفت بهت بگم...

- چی می‌خوای بگی سیمین؟!

سیمین نفس عمیقی کشید.

- با اینکه هیچوقت با همدیگه رابطه‌ی خوبی نداشتیم، اما من دلم نمی‌خواست این خبر رو بهت بدم سویل جان!

با ترس پرسیدم: چه خبری؟!

- سهیل گفت...

با طولانی شدن سکوتش، داد زدم: چی گفت؟!

- حرف آخرش طلاقه!

زمزمه کردم: طلاق؟!

- آره!

- اما من...

سیمین حرفم رو قطع کرد و نذاشت حرفی از باردار بودنم بزنم.

- دیگه اما نداره سویل!

و با دلسوزی ادامه داد: نمی‌دونم چی شده، اما بنظرم به نفعته بی‌سروصدا طلاق بگیری و تمام! با رفتاری که من از سهیل دیدم، می‌ترسم بیاد اون سر دنیا و کار دستت بده!

زمزمه کردم: نظر ندی، نمیگن لالی!

و گوشی رو قطع کردم.

مبهوت سر جام ایستاده بودم، حرف‌های سیمین تو گوشم تکرار میشد.

دست کردم تو جیب مانتوی سفیدم، جواب آزمایش هنوز تو جیبم بود.

کاغذ رو لمس کردم، حالا باید چیکار می‌کردم؟!

به اجبار تا پایان زمان کاری تو بیمارستان موندم.

قلبم از هر حسی خالی بود و برعکس ذهنم شلوغ بود.
فکرهایی که سراغم میومدن، کم مونده بود من رو دیوونه کنن!

مدام از خودم می‌پرسیدم سهیل می‌خواد طلاقم بده؟! و بلافاصله جواب می‌دادم امکان نداره! و دقیقه‌ای بعد حرف‌های سیمین به یادم میومد!

زمانی که به خودم اومدم، جلوی در خونه بودم.

بی‌سروصدا وارد خونه شدم و به اتاقم تو طبقه‌ی بالا رفتم.

286

خودم رو روی تخت رها کردم.

احساس کردم چیزی تو دلم تکون خورد.

شکمم رو لمس کردم.

انگار گذشته داشت تکرار میشد!

نمی‌خواستم قبول کنم سرنوشت این بچه‌م هم مثل بچه‌ی اولم بشه!

با گوشی سهیل تماس گرفتم، اما خاموش بود.

به خودم امیدواری می‌دادم همه‌چیز دروغه و سهیل به آلمان میاد تا باهم زندگی کنیم!

به خودم امیدواری می‌دادم حرف‌های سیمین تنها از روی حسادت بوده و سهیل وقتی بفهمه من باردارم، خودش رو به آلمان می‌رسونه!

خود سهیل بود که همیشه می‌گفت؛ "مادر بچه‌ی من باید تو باشی!"

.

.

.

کل شب، چشم رو هم نذاشته بودم و تنها زمانی که مامان بعد از برگشتن از گردش بهم سرزده بود و با غرغر که لباس‌هام رو عوض نکردم، پتو رو روم مرتب کرده بود، برای فرار از جواب دادن بهش خودم رو به خواب زده بودم.

صبح با خستگی لباس‌هام رو عوض کردم و بی‌سروصدا به بیمارستان رفتم.

تو مسیر چند بار با سهیل تماس گرفتم، اما گوشیش همچنان خاموش بود.

زودتر از همیشه به بیمارستان رسیده بودم و تا شروع زمان کاریم، دقیقاً چهل و پنج دقیقه مونده بود.

از بوفه‌ی بیمارستان نسکافه خریدم و تو محوطه‌ی آزاد، روی صندلی نشستم.

خیره به بخاری که از لیوان کاغذیم بلند میشد به فکر رفتم.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و این بار به جای شماره‌ی سهیل، روی شماره‌ی آقای راد مکث کردم.

جرعه‌ای از نسکافه‌م رو نوشیدم و بالآخره با آقای راد تماس گرفتم.

287

درست زمانی که داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم، صدای خواب‌آلودش به گوشم رسید.

- الو؟

لبم رو به دندون گرفتم. حساب ساعت رو نکرده بودم!

با "الو" گفتن دوباره‌ش از فکر بیرون اومدم.

- سلام...

جواب داد و از "بفرمایید" گفتنش مشخص بود که من رو نشناخته.

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه سعی داشتم صدام نلرزه، گفتم: سویلم!

آقای راد حرفی نزد و من به ناچار گفتم: حواسم به ساعت نبود، ببخشید از خواب بیدارتون کردم!

بالآخره بعد از چند ثانیه صدای سردش به گوشم رسید.

- اتفاقاً می‌خواستم باهات تماس بگیرم!

اینکه در جواب معذرت‌خواهیم، به خودش زحمت نداد بگه "این چه حرفیه؟" به حساب خواب‌آلودگیش گذاشتم،

اما با جمله‌ی بعدیش احساس کردم تشت آب سردی روی سرم ریخته شد!

- درباره‌ی کارهای طلاق باید حرف بزنیم!

- طلاق؟!

احساس کردم پوزخند زد.

- آره. طلاق. چیز عجیبیه؟!

از صدای سردش ماتم برد. این همون مردی بود که "سویل جان" و "دخترم" از زبونش نمیفتاد؟!

با هزار جون کندن لب باز کردم به حرف زدن.

- من دیروز با...

حرفم رو قطع کرد و نذاشت از جنین تو شکمم حرف بزنم! نذاشت بگم که داره پدربزرگ میشه!

- خودم خبر دارم!

آهی کشید.

- باید غیابی طلاق بگیرید.

نفس تو سینه‌م حبس شد و لیوان نسکافه از دستم افتاد.

چرا انقدر راحت از طلاق حرف می‌زدن؟!

مگه آقای راد زمانی که سهیل روی تخت بیمارستان افتاده بود، خودش رو به آب و آتیش نمی‌زد تا من یه لحظه ببینمش؟!

- وکیل سهیل باهات تماس می‌گیره!

قبل از اینکه گوشی رو قطع کنه، درحالیکه سعی داشتم بغضم رو پنهون کنم، گفتم: پدرم رو در جریان بذارید! خداحافظ!

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و با پاهای لرزون وارد بیمارستان شدم.

احساس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخه، به چه گناهی این مصیبت سر زندگیم اومده بود؟!

با بی‌حالی مانتوی سفید رو به تنم کردم.

– Hey Sevi. Are you ok?

تنها آنجلا بود که من رو به اسم سِوی صدا می‌کرد و صد البته به انگلیسی باهام حرف میزد!

به چشم‌های سبز ریزش که با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، خیره شدم. منتظر جواب بود! سری تکون دادم و با این که

حالم خوب نبود، اما مثل همیشه تلفظ درست اسمم رو بهش گوشزد کردم.

با خنده دستش رو روی بازوم گذاشت.

– Ok! Lets go.

.

.

.

تا عصر خودم رو با کار مشغول کردم، اما سر زدن به مریض‌ها و کنترل وضعیتشون هم نتونست من رو از فکر سهیل بیرون کنه!

مثل هر روز با مامان تلفنی حرف زده بودم، اما جرأت نکرده بودم حرفی از بچه و طلاق بزنم.

خودم از حقیقت خبر نداشتم و قانع نشده بودم، چطور باید به مامان می‌گفتم سهیل می‌خواد طلاقم بده؟!

اما به هر حال که می‌فهمیدن و من نمی‌دونستم بگم به چه دلیلی!

از پدر و مادرم که به این سر دنیا کشیده بودمشون خجالت می‌کشیدم! چقدر باید بخاطر ازدواج من که از روی لجبازی بود، زندگیشون به هم می‌ریخت؟!

با این بچه که کم‌کم داشت خودش رو نشون می‌داد باید چیکار می‌کردم؟! چطور می‌خواستم بدون پدر، بزرگش کنم؟! انگار سرنوشت این بچه‌م هم دست کمی از سرنوشت بچه‌ی قبلیم نداشت!

با دیدن نازی، با معذرت‌خواهی از آنجلا جدا شدم.

قدم‌هام رو تند کردم و صداش کردم: نازی جان، یه لحظه.

ایستاد و به سمتم چرخید. صورتش رنگ‌پریده بود و لبخند محو همیشگیش رو نداشت.

فاصله‌ی چند قدمیمون رو پر کردم. حال و روز اون هم انگار مثل من بود!

دست دور شونه‌ش انداختم و با صدایی که سعی داشتم شاد باشه، گفتم: می‌بینم که تو هم مثل من تصادفی شدی!

بی‌حرف نگاهم کرد که با تردید گفتم: می‌تونیم باهم حرف بزنیم؟

با سکوتش، دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.

- کجایی؟

با این حرکتم به خودش اومد و دستش رو پشت سرم گذاشت.

- آره عزیزم. حتماً.

.

.

.

حدود یک ربع از زمانی که وارد اتاق نازی شده بودیم، می‌گذشت.

روبروی هم روی مبل‌های راحتی نشسته بودیم، سنگینی نگاه نازی رو روی خودم احساس می‌کردم، اما جرأت نداشتم خواسته‌م رو مطرح کنم!

با حلقه‌م بازی می‌کردم و از استرس ناخن‌هام رو می‌جویدم.

بالآخره نازی طاقت نیاورد و از جاش بلند شد. کنارم روی مبل جا گرفت. دستم رو که توی دستش گرفت، به سمتش چرخیدم.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو بیمارستان مشکلی پیدا کردی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- پس چی؟

نگاهم روی دیوارهای اتاق که پر از عکس نوزاد بود چرخید و در آخر روی صورت نازی متوقف شد.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: اومدم که خلاصم کنی!

- خلاصت کنم؟ یعنی چی؟

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم. چطور باید بهش می‌گفتم؟!

- سویل جان، واضح‌تر بگو. منظورت چیه؟ چه کاری از دستم برمیاد؟

نگاهم رو از چشم‌های نازی دزدیدم و با تردید گفتم: می‌خوام از دست این بچه خلاص بشم!

نگاه بهت‌زده‌ی نازی روی شکمم نشست و دستش، دستم رو که روی شکمم مشت شده بود، گرفت.

چند دقیقه تو سکوت سپری شد تا اینکه نازی گفت: تو که مشکل مالی نداری، اگه بخاطر درس و تخصصه، می‌تونی مرخصی بگیری.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با پشت دست، اشک‌هایی رو که نمی‌دونستم کی صورتم رو خیس کردن، پاک کردم. آهی کشیدم.

– من تنهایی، بدون سهیل نمی‌تونم این بچه رو بزرگ کنم!

– چرا تنها؟

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم و زمزمه کردم: نمی‌دونم.

کلافه پوفی کشید.

– یعنی چی که نمی‌دونی؟ مگه قرار نبود سهیل بیاد پیشت؟

نگاه خیسم رو به نازی دوختم.

– کدوم سهیل؟ اون حتّیٰ حاضر نشد صدای من رو بشنوه!

صورتم رو تو آغوش نازی پنهون کردم و با هق‌هق گفتم:

منِ احمق زنگ زدم بهش خبر بدم، اما اون شیطون

پست‌فطرت گوشیش رو جواب داد، حتّیٰ نذاشت حرفم

رو بزنم. مستقیم گفت؛ سهیل نمی‌خواد باهام حرف بزنه!

نازی پشتم رو نوازش کرد.

– آروم باش عزیزم. برات خوب نیست. دوباره زنگ بزن،

شاید خودش گوشی رو برداشت. باهاش حرف بزن!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

– اون عوضی گفت دیگه زنگ نزنم!

دست از نوازشم برداشت.

– منظورت کیه؟

از آغوش نازی بیرون اومدم و با صدایی گرفته جواب دادم: نامادری پلیدش! اون از اول هم از من خوشش نمیومد! از ماجرای شاهین به بعد هم بدتر شد.

291

مشخص بود که نازی کنجکاو شده، اما با این حال گفت: خواهر یا برادری نداره که بهش زنگ بزنی؟

سری تکون دادم.

– به باباش زنگ زدم.

– خب؟!

– گفت وکیل سهیل باهام تماس می‌گیره!

نازی با گیجی نگاهم کرد.

- وکیل برای چی؟!

اگه هر موقع دیگه‌ای بود، دستش میانداختم، اما با حال و روزم، جواب دادم: انگار به وکیل سپرده کارهای طلاقمون رو انجام بده! باورم نمی‌شه سهیل بخواد همچین کاری باهام بکنه. می‌خواد غیابی من رو طلاق بده. من حتّیٰ...

با شکستن دوباره‌ی بغضم، حرفم نصفه موند.

نازی موهام رو نوازش کرد و برای دلداری دادن بهم، گفت: از کجا معلوم راست باشه؟ شاید سوء تفاهمی پیش اومده باشه!

پوزخند زدم.

- آره حتماً. سهیل ندونسته می‌خواد من رو طلاق بده!

نازی بی،حرف نگاهم کرد، انگار اون هم حرفی برای گفتن نداشت!

بعد از چند دقیقه، بخاطر ته‌مونده‌ی غرورم، اشک‌هام رو پاک کردم.

با چشم‌هایی که نفرت توشون موج می‌زد، به عکس نوزادی که درست روی دیوار روبروییم نصب شده بود، زل زدم.

– کمکم می‌کنی این بچه رو از بین ببرم؟

– نه.

از جواب سریع و قاطعانه‌ش جا خوردم.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم یا سؤالی بپرسم، ادامه داد: می‌دونی چندتا زن حسرت این رو می‌کشن که جای تو باشن؟ بتونن حتّیٰ یه لحظه مثل تو مادر بودن رو تجربه کنن؟

اونقدر خودم مشکل داشتم که کم مونده بود توشون غرق بشم! شونه بالا انداختم و با بی‌تفاوتی، گفتم: من مسئول حسرت‌های مردم نیستم!

انگار حرفم چندان به مذاق نازی خوش نیومده بود که مثل خودم جواب داد: من هم قاتل بچه‌های مردم نیستم!

من که چندین ماه سهیل رو قاتل بچه‌مون می‌دونستم، حالا می‌خواستم بچه‌مون رو بکشم؟!

چند لحظه به نازی خیره شدم.

تو دلم نالیدم: من قاتل نیستم! این بچه جایی تو این دنیا نداره! هیچکس منتظرش نیست!

از جا بلند شدم و رو به نازی که همچنان نگاهم می‌کرد، گفتم: تا فردا فکرهات رو بکن، من اینجا کسی رو نمی‌شناسم!

به سمت در اتاق رفتم، اما قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، صدای نازی به گوشم رسید.

– نظر من عوض نمی‌شه، بهتره تو فکر کنی!

در رو بستم و به سمت بخش رفتم.

در مقابل اعتراض دکتر مولر مبنی بر غیب شدنم تو بیمارستان، بی‌حوصله معذرت‌خواهی کردم.

حالا که سهیلی نبود که با پارتی‌بازی و قلدری هوام رو تو بیمارستان داشته باشه، باید حواسم رو بیش‌تر جمع می‌کردم!

بعد از پایان زمان کاریم، از بیمارستان خارج شدم و قدم‌زنان به سمت خونه رفتم. نمی‌دونستم وکیل سهیل به بابا زنگ زده یا نه؛ اما شاید بهتر بود خودم به مامان و بابام خبر می‌دادم!

اونقدر تو فکر بودم که حتّیٰ متوجّه باریدن بارون هم نشده بودم!

زمانی به خودم اومدم که مامان ضربه‌ی نه چندان آرومی به گونه‌ش زد و گفت: خدا مرگم بده، بیا تو سویل! بیا تو، لباس‌هات رو عوض کن تا سرما نخوردی!

به آرومی از کنارش گذشتم و زیر لب "سلام" کردم.

به طبقه‌ی بالا رفتم و مامان پشت سرم اومد.

تو اتاق مشغول عوض کردن لباس‌هام بودم که مامان لباس‌های دیروزیم رو از روی زمین برداشت و درحالیکه جیبشون رو می‌گشت، گفت: این‌ها رو هم بشورم...

با حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که مامان پرسید:

این چیه سویل؟!

با دیدن جواب آزمایش تو دست مامان، آه از نهادم بلند شد.

- سویل؟!

سرم رو پایین انداختم که مامان با شک و تردید پرسید:

نکنه حامله‌ای؟!

انکار هیچ فایده‌ای نداشت! سرم رو تکون دادم که مامان با خوشحالی بغلم کرد.

مامان با خوشحالی از آینده حرف میزد، از اینکه وقتی من سرکارم از بچه نگهداری می‌کنه، از اینکه از این به بعد باید بیش‌تر مواظب خودم باشم.

مامان می‌گفت بعد از این همه سختی و اتفاقات بد، این بچه می‌تونه به زندگیمون کمک کنه!

مامان می‌گفت و می‌گفت، اما فکر من تنها درگیر یه جمله‌ش بود؛ اینکه سهیل حتماً خوشحال می‌شه!

با تکون‌های دست مامان به خودم اومدم.

سؤالی نگاهش کردم که گفت: کجایی سویل؟!

سرم رو تکون دادم که پرسید: نگفتی... به سهیل خبر دادی؟!

به سهیل خبر می‌دادم؟ چطوری؟!

نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شد و به هق‌هق افتادم!

نفهمیدم کی با زانو به زمین افتادم و مامان به آغوشم کشید!

نفهمیدم کی بین گریه و زاری، هر اتفاقی رو که افتاده بود به مامان گفتم!

نفهمیدم کی مامان، مثل من به گریه افتاد و بابا سر رسید!

از بیچارگی سرم رو به لبه‌ی تخت تکیه دادم و مامان هرچیزی رو که لازم بود به بابا گفت.

چشم‌هام رو بستم تا نگاه مبهوت بابا رو نبینم! نبینم و بیش‌تر از این، شکستن پدر و مادرم رو نبینم.

من با غرور عزیزم، کار رو به کجا کشیده بودم؟!

مگه غیر از این بود که پدر و مادرم به هوای من، از ایران دل کنده بودن؟!

قرار بود من با سهیل ادامه بدم، اما اون اول راه جا زده بود!

من سکوت کرده بودم، مامان ناله می‌کرد، اما بابا تنها یک جمله گفت و همون یه جمله برای من کافی بود تا به خودم بیام!

– الآن تنها خودت و سهیل خان نیستین که راحت می‌گین طلاق!

"خان" پرغیظی که بابا به آخر اسم سهیل چسبونده بود، مانع از این شد که دهن باز کنم، اما مامان به دفاع از من گفت: سویل با سهیل اصلاً حرف نزده! اون نامادری از خدا بی‌خبرش و باباش گفتن.

بابا پوزخند زد و چندبار زیر لب کلمه‌ی "نامادریش" رو زمزمه کرد.

مامان نالید: بسه دیگه سیاوش! سویل الآن به اندازه‌ی کافی خودش غصه داره، تو دیگه بدترش نکن!

بابا عصبی خندید.

– غصه‌ی سویل، غصه‌ی ما هم هست!

سرم رو پایین انداختم که بابا دوباره گفت: اگه قبلاً این چیزها رو مخفی نکرده بودی، کار به اینجا نمی‌کشید! چقدر گفتم این پسره به درد تو نمی‌خوره؟!

مامان دوباره گفت: سیاوش!

بابا چند دقیقه سکوت کرد تا اینکه بالآخره اومد و مقابلم نشست.

- می‌خوای چیکار کنی سویل؟!

حرفی نزدم که بابا دست‌هام رو گرفت.

- سویل؟!

نگاهش کردم، احساس می‌کردم با شنیدن این خبر تو چند دقیقه پیر شده!

- الآن فقط خودت نیستی! باید درباره‌ی این بچه با سهیل حرف بزنی!

پوزخند زد و با نفرت ادامه داد: درسته همونقدر که سهیل برای تو شوهر خوبی نبوده، برای این بچه هم پدر خوبی نیست، اما باید بهش بگی!

مامان به جای من گفت: اما سهیل خودش نخواسته با سویل حرف بزنه، خانواده‌ش هم که مجال حرف زدن به سویل ندادن!

بابا آهی کشید.

- تصمیم خودت چیه سویل؟!

نفس عمیقی کشیدم و به خودم جرأت دادم تا حرف دلم رو بزنم.

- من این بچه رو نمی‌خوام!

- نمی‌خوای؟!

تنها سرم رو تکون دادم.

بابا عصبی خندید.

- مگه دست خودته؟! گناه اون بچه چیه؟! مگه خودش خواسته پا به این دنیا بذاره؟! اون مرتیکه دیوانه بود، بس نبود؟ تو هم عقلت رو از دست دادی؟!

طاقت نیاوردم و زبون باز کردم به حرف زدن.

- وقتی می‌خواد طلاقم بده، چیکار کنم؟ وقتی نخواست صدام رو بشنوه، چیکار کنم؟ برم به دست و پاش بیفتم خوبه؟!

بابا پوزخند زد.

- آخر و عاقبت این ازدواج مشخص بود چیه! خودت هم خوب می‌دونستی! فقط نخواستی باور کنی!

با صدایی که می‌لرزید، گفتم: درسته، اما چرا وقتی خواستم ازش جدا بشم، پشتم نموندین که حالا نخواد

مثل یه تفاله من رو از زندگیش بیرون کنه؟! چرا طوری طرف سهیل رو گرفتین که فکر کنم اون بچه‌تونه، نه من؟!

بابا کلافه دستی به صورتش کشید.

- سویل، چرا نمی‌فهمی؟ تو الآن تنها نیستی! با این بچه می‌خوای چیکار کنی؟!

بغضم شکست.

- هیچی! نمی‌خوامش!

- انقدر این جمله‌ی تکراری رو نگو سویل! خودت هم می‌دونی که سهیل اجازه نمیده!

بین گریه، پوزخند زدم.

- قرار نیست اون چیزی بفهمه!

مامان به جای بابا پرسید: منظورت چیه؟!

به چشم‌های نگران مامان و بابا نگاه کردم و سر به زیر گفتم: سقطش می‌کنم!

سکوت چند ثانیه‌ای با صدای دست زدن بابا و خنده‌ی عصبیش قطع شد.

– تو واقعاً دختر منی؟! تو واقعاً سویلی؟! تو نبودی که بخاطر سقط اون بچه، حاضر نبودی سهیل رو ببینی؟! اون یه اتفاق بود که اون بچه مرد، حالا تو خودت می‌خوای بکشیش؟! می‌خوای قاتل جون یکی که از خودته، بشی؟!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم، من به تموم این چیزها فکر کرده بودم، اما راهی وجود نداشت که با سهیل حرف بزنم!

حتّیٰ فکر به اینکه وقتی من داشتم به آینده و بچه‌مون فکر می‌کردم، سهیل به فکر طلاق بود، عذابم می‌داد!

چند روز گذشت و من با وجود اصرارهای مامان و بابا مبنی بر اینکه با سهیل حرف بزنم، هیچ تماسی باهاش نگرفتم!

همه‌چیز دوباره مثل گذشته به هم ریخته بود، به سختی از بیمارستان مرخصی گرفته بودم و خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم!

اصرارهای بابا تا جایی ادامه داشت که وکیل سهیل باهاش تماس نگرفته بود، چون بابا دقیقاً بعد از حرف زدن با رستمی، نظرش عوض شد و خیلی راحت تصمیم رو به عهده‌ی خودم گذشت! در مقابل اعتراض مامان هم مبنی بر اینکه حال من خوب نیست و شرایط خوبی برای تصمیم‌گیری ندارم، گفت: به هرحال زندگی سویله!

هرچقدر هم که ما نصیحتش کنیم، تصمیم نهایی رو خودش باید بگیره!

و رو به من که با بهت نگاهش می‌کردم، گفت: خوب می‌دونم که نه می‌تونی از اون بچه دل بکنی و نه دلت میاد از بین ببریش، اما این رو بدون که این بار هر تصمیمی بگیری، من پشتتم! دیگه نمی‌ذارم اون پسره بیش‌تر از این زندگی و جوونیت رو تباه کنه!

جوونی من همین الآنش هم تباه شده بود!

بابا از قضیه‌ی حرف زدنم با نازی خبر نداشت که انقدر راحت می‌گفت دلم نمیاد از بین ببرمش!

حماقت بود، اما تموم اون چند روزی رو که از بیمارستان مرخصی گرفته بودم به این فکر می‌کردم که از این بچه چطور علیه سهیل استفاده کنم! دوباره انگار سویلی که کل

وجودش خشم و انتقام بود، برگشته بود؛ با این تفاوت که اون غرور جوونی جاش رو به درون پوچم داده بود!

خوب می‌دونستم که اگه بچه رو تحت هر شرایطی از بین ببرم، بعدها زیر نگاه شماتت‌بار پدر و مادرم طاقت نمیارم!

و خب من بعد از سهیل، تنها جایی که داشتم خونه‌ی پدر و مادرم بود!

.

.

.

در مقابل نگاه نگران مامان و بابا، تنها تونستم با نازی تماس بگیرم و دعوتش کنم به خونه‌مون بیاد! باید خودم رو جمع‌وجور می‌کردم تا حداقل دل پدر و مادرم شاد که

نه، آسوده می‌شد. خودم بهتر از هرکسی می‌دونستم اتفاقاتی که تو زندگیم افتادن جایی برای شادی نذاشتن!

با تقه‌ای که به در خورد، از جا بلند شدم.

حدس می‌زدم نازی باشه، چون مامان تو این مدت، عادت در زدنش رو ترک کرده بود!

در اتاق رو باز کردم و بی‌حرف خودم رو به آغوش نازی سپردم. با اولین قطره‌ی اشکم که روی شونه‌ش ریخت، نوازشم کرد.

- آروم باش عزیزم. با گریه چیزی درست نمی‌شه!

قصد نازی، دلداری دادن بود، اما حرفش آرومم نکرد و تنها حقیقت تلخ زندگیم رو بهم یادآوری کرد!

با صدای پای مامان که داشت از پله‌ها بالا میومد، با عجله از آغوش نازی بیرون اومدم، درحالیکه با یکی از دست‌هام، اشک‌هام رو پاک می‌کردم، با دست دیگه‌م دست نازی رو گرفتم.

– بیا تو. نمی‌خوام کسی من رو این شکلی ببینه.

نازی وارد اتاق شد و بی‌تعارف روی تخت نشست.

بعد از آب زدن به دست و صورتم، حوله به دست وارد اتاق شدم و نگاه نازی رو روی قاب‌عکسی که به صورت برعکس روی میز گذاشته بودم، دیدم.

آهی کشیدم و روی صندلی نشستم.

حوله رو کناری گذاشتم و مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هام شدم.

بعد از چند دقیقه دست و پا زدن تو شک و تردید، شروع کردم به حرف زدن.

– این چند روز خیلی به حرف‌های تو و خانواده‌م فکر کردم. من بچه رو سقط نمی‌کنم، اما...

زمزمه‌ی نازی به گوشم رسید.

– اما چی؟

– اما نمی‌تونم دوستش داشته باشم!

از سردی و تلخی حرف‌هام، نازی چند دقیقه نگاهم کرد و در آخر دست‌هام رو گرفت. با لبخند تصنعی روی لبش گفت: مطمئن باش بعد از به دنیا اومدن بچه، نظرت عوض می‌شه!

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

– نمی‌دونم. شاید حق با تو باشه، اما امیدوارم هیچ شباهتی به سهیل نداشته باشه!

– تونستی باهاش حرف بزنی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و دست‌هام رو از دست‌هاش بیرون کشیدم. به سمت میز آرایش رفتم و قاب‌عکس رو برداشتم و بهش خیره شدم.

همون عکسی بود که سهیل با دروغ و گول زدن، لبخند رو مهمون لب‌هام کرده بود! بدون اینکه نگاهم رو از سهیلِ دوست‌داشتنی، شاید هم منفور بگیرم، زمزمه کردم: خوش به‌حالت نازی!

صدای متعجبش به گوشم رسید.

- برای چی؟

- چون ازدواج نکردی.

خنده‌ش باعث شد نگاهم رو از قاب‌عکس بگیرم. دست چپش رو بالا برد.

- نزدیکه هشت ساله که من ازدواج کردم!

ابروهام بالا پرید.

- واقعاً؟ شوهرت کجاست؟ هیچوقت ندیدمش.

با لبخند تلخی جواب داد: اینجا نیست. ایرانه.

سری تکون دادم و قاب‌عکس رو به سمت نازی گرفتم، شک نداشتم کنجکاوه تا سهیل رو ببینه!

کنار نازی روی تخت نشستم.

– این عکس رو نگه داشتم تا هرروز به یادم بیارم بچه‌ی تو شکمم هم یه روزی ممکنه بی‌دلیل من رو مثل آشغال از زندگیش پرت کنه بیرون!

با شنیدن حرف‌هام قاب‌عکس رو روی میز گذاشت و بغلم کرد.

– با این فکرها خودت رو اذیت نکن!

بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون اومدم و با پوزخند گفتم: باید به سهیل حق بدم، من چند سال پیش بخاطر یه انتقام احمقانه وارد زندگیش شدم؛ اما اون نمی‌دونه چه خوابی براش دیدم. فقط منتظرم چند سال بگذره تا این بچه بزرگ بشه!

نازی با تردید پرسید: نمی‌خوای درباره‌ی بچه چیزی به سهیل بگی؟!

پوزخندم پررنگ‌تر شد.

- اگه سهیل رو دیدی، سلام من رو بهش برسون!

صدای در زدن، فرصت جواب دادن رو از نازی گرفت.

مامان سینی به دست وارد اتاق شد و با نگرانی، قهوه و شکلات بهمون تعارف کرد.

چند دقیقه‌ای از اومدن مامان می‌گذشت و سکوت سنگینی تو اتاق حاکم شده بود.

ایستادن مامان گوشه‌ی اتاق و لبخند مضطربش باعث شد از جا بلند بشم و دست‌به‌سینه و عصبی نگاهش کنم.

و در نهایت مامان با گفتن "قهوه‌تون سرد نشه بچه‌ها." اتاق رو ترک کنه.

با بسته شدن در، پوفی کشیدم و بعد از دادن یکی از فنجون‌ها به دست نازی، دوباره کنار نازی روی تخت نشستم.

نازی با نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌ش گفت: معلومه مامانت بدجور ازت حساب می‌بره ها!

غمگین جواب دادم: دلم برای مامانم بیش‌تر از خودم می‌سوزه. بیچاره خیلی بهم گفت ما با خانواده‌ی سهیل تفاهم نداریم، اونقدر اصرار کردم که بالآخره راضی شد!

و با پوزخند ادامه دادم: شاید اگه از چیزهایی که تو ذهن من می‌گذشت خبر داشت، الآن وضعیتم این نبود!

مشخص بود که نازی از حرف‌های بی‌سروتهم گیج شده، اما با این حال سؤالی نپرسید.

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای زمزمه‌ش درحالیکه به فنجون توی دستش خیره بود، به گوشم رسید.

- هیچوقت زندگیت رو با شایدها و حسرتِ گذشته خراب نکن. سه چهار سال عمر من با پرسیدن "چرا"هایی از خودم به هدر رفت که هنوز که هنوزه جوابشون رو پیدا نکردم!

با صدای آرومی گفتم: نمی‌تونم!

جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌ش رو نوشید.

- سعی کن.

با بغض گفتم: اگه شوهرت، کسی که ادعا می‌کرد عاشقته، بی‌دلیل ولت می‌کرد، همین حرف رو می‌زدی؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

- تو از زندگی من چیزی نمی‌دونی، اما مطمئن باش اگه بیش‌تر از تو سختی نکشیده باشم، کم‌تر از تو هم نبوده!

به دنبال حرفش از روی تخت بلند شد.

– کجا؟ ازم ناراحت شدی؟

– نه عزیزم. دیگه دیروقته. باید برم خونه.

از روی تخت بلند شدم و دستش رو گرفتم.

– امشب رو بمون اینجا. صبح باهم می‌ریم بیمارستان.

گونه‌م رو بوسید.

– نه عزیزم. باید پرونده‌ی یکی از مریض‌هام رو مطالعه کنم. مواظب خودت و نی‌نیت باش.

گونه‌ش رو بوسیدم و با دیدن بی‌میلیش و مطمئن از اینکه دلش نمی‌خواد بمونه، اصرار نکردم و به گفتن "باشه. پس صبح می‌بینمت!" اکتفا کردم.

حرف زدن با نازی تا حدودی آرومم کرده بود. با یادآوری جمله‌ی آخرش، دستم رو روی شکمم، کشیدم و بچه‌م رو نوازش که نه، لمس کردم. هیچ حسی نسبت بهش نداشتم، اما برای زندگی بهتر این بچه هم که شده بود، باید هر چه زودتر به سرکار برمی‌گشتم و بعد از مدت کوتاهی به سراغ سهیل می‌رفتم!

.

.

.

با خستگی از بخش خارج شدم و به طبقه‌ی اول رفتم. با دیدن نازی که از پنجره‌ی سالن مشغول تماشای منظره‌ی

برفی روبروی بیمارستان بود، آروم به سمتش رفتم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم که از جا پرید.

با ترس به سمتم برگشت و درمقابل چشم‌های خندونم سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد که با خنده پرسیدم: ترسیدی؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که شونه بالا انداختم و صادقانه جواب دادم: دیدم تو فکری، هوس کرم ریختن به سرم زد!

نازی بی‌حرف دوباره به سمت پنجره برگشت.

کنارش ایستادم و خیره به منظره‌ی برفی پرسیدم: چرا تو فکری؟

– نمی‌دونم. خسته‌م.

موشکافانه نگاهش کردم.

- دیشب نخوابیدی؟

به سمتم چرخید و با لبخند کم‌رنگی به چشم‌هاش اشاره کرد.

- بنظرت؟

خندیدم و با ذوق گفتم: عوضش من به جای تو هم خوابیدم!

غرورم را دوست دارم:

301

ابرویی بالا انداخت.

- کبکت بدجور خروس می‌خونه ها. چی شده؟

- اوم... فکر به انتقام خوشحالم می‌کنه.

ضربه‌ی آرومی به شونه‌ش زدم.

- این حرف‌ها رو ول کن. یه سؤال بپرسم؟

سرش رو تکون داد.

- می‌خوام درباره‌ی زندگیت بدونم. چرا اینجا تنهایی؟

- خوبه گفتی یه سؤال. این‌ها که هرکدوم چند تا سؤال تو آستینشونه.

چند ثانیه با چشم‌های گردشده نگاهش کردم و با تعجب گفتم: جانم؟ این حرف رو از کجا درآوردی؟

خندید و دستم رو گرفت.

- دیگه دیگه. بیا بریم یه جا بشینیم تا برات تعریف کنم. می‌ترسم بچه‌ت خدایی نکرده چشم‌هاش کج بشه!

با خنده به سمت صندلی‌های سالن انتظار رفتیم.

نازی انگار برای حرف زدن تردید داشت!

بالآخره بعد از چند دقیقه شروع کرد به حرف زدن.

– شیش سال پیش بخاطر یه سری مشکلات تصمیم به جدایی از همسرم گرفتم، اما اون هیچ‌جوره راضی نشد. با تهدید به فرار و خودکشی بالآخره قبول کرد من تنها به سوئد برم. زمانی که پام به خارج رسید به یقین رسیدم زندگی بدون سامی سخت‌تر از اون‌چیزیه که بخوام درکش کنم! هدفم دوری از سامی و درس خوندن بود، اما ماه‌های اول تنهایی اونقدر بهم فشار آورد که افسردگی گرفتم. از طرفی نامه‌ها و بسته‌هایی که سامی برام می‌فرستاد، امونم رو بریده بود؛ نه جرأت باز کردنشون رو داشتم و نه دل بیرون انداختنشون رو!

چند ثانیه مکث کرد و با لبخند تلخ و آهی از ته دل ادامه داد: هنوز که هنوزه همونطور دست‌نخورده باقی موندن! به کمک وکیل ایرانی‌ای که تو سوئد زندگی می‌کرد، کارهای اقامتم تو آلمان در عرض کم‌تر از یک سال درست شد.

تو اون چند ماه خودم رو با یاد گرفتن زبان آلمانی سرگرم کردم و آخر سر بدون اینکه به سامی یا هیچکس دیگه‌ای خبر بدم، به آلمان اومدم. از اون روز پنج سال می‌گذره و دیگه خبری از...

بغض اجازه نداد جمله‌ش رو ادامه بده.

نازی رو بغل کردم و اینبار شونه‌ی من بود که از اشک‌هاش خیس شد.

با ناراحتی گفتم: تو که انقدر به من میگی با سهیل حرف بزنم، خودت چرا تو این چند سال به سامی زنگ نزدی؟

نازی جوابی نداد و من جز نوازش کردنش، کاری از دستم برنیومد!

بعد از چند دقیقه با آوردن بیمار تصادفی و به دنبالش پیج کردنم، نازی به ناچار از آغوشم بیرون اومد. درحالیکه با دست، اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، با صدای گرفته گفت: برو عزیزم. الآن بهت احتیاج دارن!

فکر به وضعیت بیمار تصادفی که ممکن بود وخیم باشه، باعث شد شک و تردید رو کنار بذارم و با سرعت از کنار نازی بگذرم.

متأسفانه بیمار نیاز به جراحی داشت و من هم باید تو اتاق عمل حاضر می‌شدم.

عمل جراحی سخت‌تر و طاقت‌فرساتر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم! با وجود اینکه هنوز شکمم برآمده نشده بود، اما احساس سنگینی می‌کردم و سرپا ایستادن برام سخت بود!

بالآخره بعد از چهار ساعت عمل جراحی تموم شد و من با وجود خستگیم نه تونستم منتظر نازی بمونم و نه تونستم دنبالش بگردم!

درنهایت شب با وجود خستگی زیاد بدون اینکه شام بخورم به خواب رفتم و سعی کردم نسبت به دلشوره‌م بی‌توجّه باشم!

.

.

.

صبح روز بعد زمانی که بابا به جای مسیر بیمارستان، به سمت دفتر حقوقی رفت دلیل دلشوره‌م رو فهمیدم!

نه من از بابا سؤالی پرسیدم و نه بابا حرفی بهم زد!

نه گریه کردم و نه مخالفت و مقاومتی!

خیلی راحت با امضای چندتا کاغذ، دفتر زندگی من و سهیل به آخرین برگه‌ی خود رسید!

من و سهیلی که دیگه "ما" نبودیم!

من و سهیلی که بارها درمقابل دیگران ایستادیم تا به هم برسیم!

من و سهیلی که...

اصلاً چه فایده‌ای داشت فکر کردن درباره‌ی کسی که دیگه مال نبود؟! چه فایده‌ای داشت گذاشتن اسمم کنار اسم کسی که دیگه اسمش از شناسنامه‌م خط خورده بود؟!

انگار مثل سنگ، سخت شده بودم که بدون قطره‌ای اشک از بابا خواستم تا من رو به بیمارستان برسونه و انگار بابا هم دخترش رو خوب می‌شناخت که موقع پیاده شدن از ماشین سفارش کرد گریه کنم! سعی نکنم از سنگ باشم!

تا عصر و زمانی که کارم تو بیمارستان تموم بشه چند بار با مامان تلفنی حرف زدم.

مامان هیچ حرفی درباره‌ی سهیل نزد و من بیش‌تر شرمنده‌ش شدم! شرمنده‌ی زنی که بخاطر من از خونه و زندگیش دل کنده بود و حالا آواره‌ی غربت شده بود.

کاش دنیا تو همون روزهایی که بزرگ‌ترین مشکل زندگیم، بحث با مامان سر درس خوندن یا مخالفت من با رفت و آمدش با زهره خانوم بود، متوقف می‌شد!

حالا من پزشک شده بودم و مامانم رو به آرزوش رسونده بودم، مامان هم دیگه با زهره خانوم هیچ ارتباطی، حتّیٰ تلفنی، نداشت... چند سال آینده احتمالاً من تخصص

می‌گرفتم و مادرم شاید با خانوم‌های خارجی، کسانی که افکار اروپایی، دقیقاً اون چیزی که مطابق میل من بود، داشتن معاشرت می‌کرد، اما در کنارشون چیزهایی هم عوض میشد که هیچ‌وقت ما درباره‌شون فکر نکرده بودیم!

چیزهایی مثل جنینی که قرار بود بدون پدر بزرگ بشه و منی که بدون داشتن شوهر قرار بود بچه‌ای رو به دنیا بیارم!

مامان ازم می‌خواست مراقب بچه باشم، سعی کنم زیاد سر پا نمونم و من جایی تو دلم مثل آتیش زیر خاکستر شعله‌ور می‌شد!

می،سوختم از عشق و علاقه‌ی مامان به نوه‌ش، به جنینی که تو شکم من جاخوش کرده بود، چراکه من هیچ دلیلی برای انتقامِ دوباره از سهیل برای حفظش نداشتم!

حق با بابا بود؛ من می‌خواستم از سنگ باشم!

می‌خواستم از سنگ باشم و گریه نکنم!

گریه نکنم برای اتفاقی که شاید هر زنی بخاطرش تا چند ماه خودش رو گم می‌کرد!

اگه کسی می‌فهمید من از همسرم جدا شدم با گریه نکردنم شاید کنار میومد، اما شوخی و خنده‌هام رو به چی نسبت می‌داد؟! خوشحالی؟! یا جنون؟!

دیوانگی که شاخ و دم نداشت! دیوانگی، سویلی بود که قلبش داشت تیکه‌تیکه می‌شد و صداش رو با قهقهه‌های از ته دل به بقیه نشون می‌داد!

.

.

.

تا پایان زمان کاریم تو بیمارستان نازی رو ندیدم و زمانی که از پذیرش سراغش رو گرفتم، اطلاع دادن مرخصی گرفته، تازه یاد دیروز و حال بدش افتادم!

304

نمی‌دونم بخاطر دل بیقرار خودم بود که می‌خواستم نازی رو ببینم یا واقعاً حس انسان دوستانه‌م گل کرده بود که بعد از تماس‌های مکرر و بی‌نتیجه‌م با نازی، به سختی و با اصرار زیاد آدرس خونه‌ش رو از بیمارستان گرفتم!

با تماس تلفنی به مامان خبر دادم و اون با درک وضعیت و حالم سؤالی نپرسید.

تو تموم مدتی که تو تاکسی نشسته بودم و داشتم مقصد بیمارستان تا خونه‌ی نازی رو طی می‌کردم، چندین بار با

نازی تماس گرفتم، اما جوابی نداد! کم‌کم داشتم نگرانش می‌شدم!

با توقف تاکسی کرایه رو پرداخت کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم.

انگشتم رو روی زنگ در گذاشتم و بالآخره بعد از چند دقیقه قامت خمیده‌ی نازی تو چارچوب در نمایان شد.

با دیدنش ناخودآگاه بغلش کردم.

- چرا گوشی رو جواب نمیدی؟ مُردم از نگرانی.

نازی ازم جدا شد و با صدای گرفته تعارف کرد وارد خونه بشم.

تازه نگاهم به چشم‌های پف کرده و صورت رنگ پریده‌ش افتاد.

در مقابل نگاه خیره‌م سرش رو پایین انداخت و وارد خونه شد.

بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و وارد خونه شدم.

کنارش روی مبل نشستم و با نگرانی پرسیدم: حالت خوبه؟

خیره نگاهم کرد که سرم رو سؤالی تکون دادم. بالآخره با صدای آرومی جواب داد: بهترم!

لب‌هام رو با زبون تر کردم.

– بریم بیرون قدم بزنیم؟

سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد و با گفتن "میرم حاضر بشم." از جا بلند شد.

کف دست‌هام رو به هم مالیدم و با صدای بلندی رو به نازی گفتم: هوا سرده. لباس گرم بپوش!

و بدون هیچ کنجکاوی‌ای تو خونه‌ی نازی، روی همون مبل به انتظارش نشستم.

بعد از چند دقیقه، نازی درحالیکه پالتوی نسبتاً ضخیمی به تن داشت و صورتش رو با شال پوشونده بود، از اتاق خارج شد.

دست تو دست هم، تو سکوت هر دو با افکار مختلف مشغول قدم زدن شدیم.

305

بعد از حدود نیم‌ساعت با اولین قطره‌ی بارونی که بارید، نازی ایستاد.

رد نگاهش رو دنبال کردم و به آسمون ابری رسیدم.

چشمکی به نازی زدم و با خنده پرسیدم: بدوییم؟

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم، دستش رو رها کردم و شروع کردم به دویدن.

با هر غرش آسمون به طرز عجیب و غیرطبیعی‌ای قهقهه می‌زدم!

با احساس جا موندن نازی ایستادم و با وجود فاصله‌ای که بینمون افتاده بود، داد زدم: بیا دیگه.

داد زد: صبر کن.

بی‌حرکت ایستادم تا نازی بهم رسید.

با تشر گفتم: این کارها چیه؟ یه کم به فکر خودت و بچه‌ت باشی، بد نیست.

برای لحظه‌ای کل وجودم غم شد و اون شادی ظاهری رفت!

نازی دستم رو کشید و بدون هیچ حرف اضافه‌ای من رو به سمت کافه‌ای تو اون حوالی برد.

با وجود سرعت زیاد قدم‌های نازی و بارش بارون که کم‌کم داشت تبدیل به برف می‌شد، قدم‌های بی‌جونم رو تندتر برداشتم!

به انتخاب نازی تو دنج‌ترین جای کافه که هم خلوت بود و هم گرمای لذّت‌بخشی داشت، نشستیم.

خیره به نقطه‌ای نامعلوم بودم و به سهیل فکر می‌کردم که احساس کردم نازی حرفی زد!

سؤالی نگاهش کردم که پرسید: چرا به سهیل زنگ نمی‌زنی؟

برای جلوگیری از شکستن بغضم، نفس عمیقی کشیدم.

– دیگه فایده‌ای نداره! من هم حاضر نیستم بخاطر اون غرورم رو بشکنم.

– غرورت مهم‌تر از حال و روز الآنته؟

– من جز این بچه و غرور چیزی برام باقی نمونده!

نازی با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

– یعنی چی؟

سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی جواب دادم: یعنی همه‌چیز تموم شد! امروز آخرین برگه‌ی دفتر زندگی من و سهیل بود! خیلی...

با اومدن پیشخدمت برای چند لحظه سکوت کردم و بعد از رفتنش با پوزخند گفتم: خیلی راحت طلاقم داد!

نازی درحالیکه چشم‌های ملتهبش رو با دست‌هاش فشار می‌داد، زمزمه‌وار گفت: بهتر بود قضیه‌ی بچه رو بهش می‌گفتی؛ شاید اگه می‌فهمید، الآن کنارت بود.

شونه بالا انداختم.

– اگه قراره من رو بخاطر بچه بخواد، همون بهتر که نفهمید!

به صورتم خیره شد.

– این بچه همونقدر که به تو احتیاج داره، به وجود پدرش هم نیاز داره. آینده‌ش رو با غرور و خودخواهی خودتون تباه نکنید!

پوفی کشیدم و بعد از چند دقیقه سکوت گفتم: خودِ تو چرا الآن اینجایی؟ غیرِ اینه که چند ساله بخاطر حفظ غرورت از شوهرت دوری؟

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست و با خونسردی جواب داد: من بخاطر غرورم اینجا نیستم، اما تو می‌تونی هرجور که دوست داری فکر کنی!

سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم.

– این روزها می‌گذره. سهیل کیلو چنده؟!

و جرعه‌ای از قهوه‌م رو نوشیدم.

سعی کردم بحث رو عوض کنم.

– برای چی امروز نیومدی بیمارستان؟

نازی دست‌هاش رو دور فنجون حلقه کرد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

با خنده سرم رو تکون دادم و به شوخی گفتم: معلومه بدجور کشتی‌هات غرق شدن ها!

لبخند تصنعی زد و با افسوس جواب داد: سامی بی‌گناه بوده!

از تعجب ابروهام بالا پرید.

- یعنی چی؟

نازی دستش رو به چشم‌های اشکیش کشید.

- یعنی من این همه سال بخاطر یه شک احمقانه زندگیم رو به باد دادم!

- پس گاوت دوقلو زاییده!

میون گریه خندید و زیرلب "دیوونه"ای نثارم کرد.

خندیدم و بعد از چند ثانیه پرسیدم: حالا می‌خوای چیکار کنی؟

درحالیکه نگاه نازی به بیرون بود، جواب داد: نمی‌دونم. شیش سال گذشته؛ معلوم نیست هنوز سامی من رو بخواد یا نه!

بعد از چند دقیقه نازی رو صدا کردم که توجّهش بهم جلب شد.

307

- جونم؟

اهمی کردم و با تردید پرسیدم: می‌تونم عکس سامی رو ببینم؟! کنجکاو شدم.

نگاه نازی برای لحظه‌ای رنگ باخت.

تندتند گفتم: خب تو هم عکس سهیل رو دیدی!

نازی دستی به صورتش کشید و با صدای آرومی جواب داد: عکسش رو ندارم.

چطور ممکن بود عکس شوهرش رو نداشته باشه؟! بهونه از این بهتر نداشت؟! ناخودآگاه اخم،هام تو هم رفت و صورتم درهم شد!

با صدای نازی نگاهم رو بهش دوختم.

– من از ایران جز مدارک و چند دست لباس چیز دیگه‌ای نیاوردم.

بی‌حوصله سرم رو تکون دادم که نازی با شک و تردید گفت: البته شاید سامی رو بشناسی!

با اشتیاق نگاهش کردم.

– پزشکه؟

لبخند کمرنگی روی صورت نازی نقش بست.

– نه. چطور بگم آخه؟ سامی... سامی خواننده‌ست!

با چشم‌های ریزشده چند ثانیه نازی رو نگاه کردم.

چند بار اسم سامی رو زمزمه کردم. جز سامی شاکری و سامی رستگار، خواننده‌ی دیگه‌ای به اسم "سامی" به ذهنم نرسید!

– سامی شاکری که نیست، چون از وقتی من می‌شناسمش، ایران نبوده. نکنه سامی رستگاره؟

نازی سرش رو به علامت تأیید بالا و پایین کرد. با هیجان گفتم: خب اینطوری که تو می‌تونی از طریق اینترنت تا حدودی درباره‌ی سامی مطلع بشی!

اخم‌های نازی از هم باز شد و لبخند دلنشینی روی لب‌هاش شکل گرفت.

نازی سرش رو تکون داد که دوباره خندیدم.

با اشاره‌ای به بشقاب دست‌نخورده‌ی کیک روی میز گفت: من میل ندارم. اگه نمی‌خوری، بریم.

نازی باز هم سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد و بعد از پرداخت هزینه، دست تو دست هم از کافه خارج شدیم.

برخلاف یک ساعت پیش بارون بند اومده بود و حتّیٰ خبری از برف هم نبود! احساس سبکی می‌کردم!

نازی به بهونه‌ی پا درد ازم خواست که آروم‌تر راه بریم.

بی‌حرف قبول کردم، هرچند که خوب می‌دونستم این حرف رو فقط بخاطر وضعیت من زده!

اواسط راه با دیدن تلفن عمومی، نازی دستم رو رها کرد و با گفتن "چند دقیقه صبر کن." با قدم‌های تند به سمت باجه‌ی تلفن رفت.

بدون اینکه از نازی بپرسم چرا به جای گوشی همراه از تلفن عمومی استفاده می‌کنه منتظرش موندم و تو فاصله‌ای که نازی داشت با تلفن حرف میزد، من هم با مامان تماس گرفتم.

حرف زدنمون شاید دو دقیقه هم طول نکشید!

- بریم؟

با صدای نازی سرم رو بلند کردم و با دیدن صورتش با نگرانی گفتم: رنگت پریده. حالت خوبه؟

- آره. بریم!

به همراه نازی راه افتادم، اما رنگ‌پریده‌ش باعث می‌شد هرچند دقیقه یک‌بار حالش رو بپرسم.

اما با تموم این‌ها نتونستم ازش بپرسم که پشت تلفن چی بهش گفتن که انقدر به هم ریخت!

شاید دلیلش این بود که هر تماس تلفنی‌ای من رو به یاد سیمین و حرف‌هاش میانداخت!

سر خیابون، نازی با اصرار زیاد تاکسی‌ای برام گرفت و کل شب رو با جواب ندادن گوشیش من رو نگران خودش کرد!

.

.

.

خوشبختانه یا متأسفانه تو اون چند سالی که متأهل بودم مامان و بابا به لطف دعواهای من با سهیل اونقدر ناراحتی من و رفتار بد ازم دیده بودن که دیگه خوب یاد گرفته بودن تو اون موقعیت‌ها چطور باهام رفتار کنن!

اون شب هم زمانی که به خونه رفتم نه مامان چیزی به روم آورد و نه بابا!

نگرانیشون برام مشهود بود، اما خب نمی‌تونستم، شاید هم نمی‌خواستم به این زودی از تنهاییم دل بکنم!

تنهایی‌ای که حقم بود و مامان و بابا رو می‌ترسوند که مبادا از زندگی ببرم و بلایی سر خودم بیارم!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

309

روزهای بعدی با حال خراب روحیم که سعی در تظاهر به خوبی داشتم و حال بد جسمیم از سرگیجه گرفته تا حالت تهوع به موجودی از خون سهیل گذشت!

نازی رو کم‌تر از همیشه می‌دیدم و تنها خبر داشتم کارهای برگشتنش به ایران رو داره انجام میده. به جرأت می‌تونم بگم بهش غبطه می‌خوردم که چطور راحت قید غرورش رو زده و می‌خواد پیش شوهرش برگرده! هرچند

که به طور دقیق از اختلافشون خبر نداشتم، اما خب شک نداشتم نازی هم راه درازی در پیش داره!

.

.

.

دقیقاً سه ماه از رفتن نازی می‌گذشت، سه ماهی که من از فشار دردسرهای ماه‌های اول بارداریم در نبود سهیل هر روزش رو به از بین بردن بچه فکر کرده بودم و هر شبش پشیمون شده بودم!

با شروع دانشگاه مشکلاتم دو چندان شده بود! هرچند که کلاس درسی زیادی تو دانشگاه نداشتم، اما خب ساعاتی که باید تو بیمارستان می‌موندم افزایش پیدا کرده بود! از همه بدتر اینکه هربار یاد وعده وعیدهای سهیل می‌فتادم و نیشخند مهمون لب‌هام می‌شد!

در کمال تأسف نتونسته بودم دوست صمیمی‌ای پیدا کنم و حتّیٰ بخاطر سخت‌گیری دکتر مولر درمورد مرخصی نتونسته بودم برای بدرقه‌ی نازی تا فرودگاه برم!

تنها از طریق چند تماس تلفنی‌ای که با نازی داشتم، فهمیده بودم که با سامی آشتی کرده و زندگیش خوب پیش میره.

هرچقدر نازی اصرار کرده بود با سهیل تماس بگیرم امتناع نکرده بودم و با حماقت حتّیٰ کمک نازی رو که می‌خواست خبری از سهیل بگیره و بهم بگه، قبول نکرده بودم!

حس خوشایندی نبود که هم می‌خواستم بفهمم سهیل چیکار می‌کنه و هم ازش بیزار بودم! انگار که با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم!

انگار دنیا کمر به قتل من بسته بود که هرچقدر می‌خواستم خاطرات سهیل رو دور بریزم، چیزی رو پیدا می‌کرد و سد راهم می‌ذاشت تا زندگی از اینی که هست برام سخت‌تر بشه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

خدا واقعاً نمی‌دونست همین لخته خونی که داشت دست و پا درمی‌آورد و هر روز با رشدش شکم تخت من رو در معرض نمایش می‌ذاشت، برای امتحان من کافیه که کسی رو سر راهم قرار می‌داد تا با خبرهاش راجع به سهیل، من رو تو مملکت غریب بیچاره‌تر کنه؟!

غروب اون روز رو خوب یادمه، بخاطر برف سنگینی که از شب گذشته همچنان درحال باریدن بود، خیابون‌ها ترافیک بود و تاکسی‌ای گیرم نیومده بود. من هم با وجود خستگیم که از سر پا موندن تو بیمارستان نشأت می‌گرفت، به ناچار با پای پیاده درحالیکه از سرما می‌لرزیدم و جز پالتوی بلند و بلوز نسبتاً نازکی چیزی تنم نبود، با قدم‌های سست به سمت خونه می‌رفتم.

با شنیدن اسمم از زبون کسی ایستادم و چند ثانیه بعد، مرد نسبتاً قد بلندی که سرشونه‌های پالتوی مشکیش از برف سفید شده بود، جلوم ظاهر شد.

نفس‌زنان گفت: خدای من... پس خودتی!

با اینکه چهره‌ش آشنا بود، اما نشناختم.

– شما؟!

مرد نفس عمیقی کشید.

– افشینم!

بی‌حوصله شونه بالا انداختم.

– به جا نمیارم!

خندید.

– اون شب، تو رستوران! دوست سهیلم...

ابرویی بالا انداخت.

– همسر سابقتون!

نفس تو سینه‌م حبس شد و نگاهم رنگ باخت!

ناخودآگاه دستم مشت شد تا حلقه‌م تو دید افشین قرار نگیره!

سرم رو بالا بردم و به صورتش دقیق نگاه کردم.

یاد اون شب کذایی تو رستوران افتادم.

اما این بار حتّیٰ یادآوری گذشته هم باعث نشد بیخیال این موضوع بشم که صدای طبل رسوایی من تا کجا رفته!

مشخص بود که سهیل خیلی راحت با قضیه‌ی طلاقمون کنار اومده. هرچند که چون این درخواست از طرف اون بود، بعید نبود که با افتخار این قضیه رو جار بزنه!

پوزخندی که از تصوراتم روی لب‌هام شکل گرفت از چشم افشین دور نموند.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

311

موشکافانه نگاهم کرد.

- ناراحتتون کردم؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- آخه احساس کردم چشم‌هاتون ناراحت شد!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و نگم "غلط کردی تو چشم‌هام خیره شدی!"

- به شنیدن حرف و خبر از مردی که هیچ تعلق خاطری بهش ندارم، علاقه‌مند نیستم!

ابرویی بالا انداخت.

- اعتراف سختیه، اما شما و سهیل در کنار هم زوج خوبی بودید، انتظار نداشتم جدا بشید... وقتی خبرش رو شنیدم شوکه شدم، اما خب همین که هردوتان به این زودی برای زندگیتون تصمیم گرفتید، دوباره شوکه‌م کرد!

حرف‌های افشین هم من رو شوکه کرد!

سهیل چه تصمیمی برای زندگیش گرفته بود که افشین ازش حرف می‌زد؟!

هرچند که اظهار نظرش درباره‌ی تصمیم‌گیری من برای زندگیم مسلماً زر زدن بود، چراکه من هنوز با خودم کنار نیومده بودم و زندگیم بدون هیچ هدف خاصی فقط سپری کردن روزها و ساعات عمرم بود! حتّیٰ این‌بار برای تلافی و انتقام هم انگیزه‌ی زیادی نداشتم!

نگاهی به افشین انداختم؛ لب‌هاش همچنان تکون می‌خورد، بدون اینکه چیزی از حرف‌هاش رو متوجّه بشم!

سعی کردم حس تنفرم از مردها رو که بعد از طلاق بی‌چون و چرام گریبان‌گیرم شده بود، کنار بزنم و به حرف‌های افشین گوش کنم تا بفهمم سهیل در چه حاله، اما مثل همیشه از بخت بدم، دیر جنبیده بودم!

حالت نگاهم نمی‌دونم چطوری بود که افشین گفت: آخ ببخشید! یادم رفت یه لحظه! گفتین علاقه‌ای به شنیدن خبری درباره‌ی سهیل ندارید!

با اینکه تیرم به سنگ خورده بود، اما به هیچ وجه حاضر نبودم بخاطر آدمی مثل سهیل، غرورم رو در مقابل آدمی مثل افشین بشکنم!

دست‌های لرزونم رو داخل جیبم گذاشتم که افشین طی یه حرکت به اصطلاح جنتلمنانه، پالتوش رو درآورد و قبل از اینکه من بتونم مخالفتی کنم، روی شونه‌هام انداختش!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

از احساس گرمای بدنش که از پالتوش به بدنم منتقل می‌شد، حالت تهوع بهم دست داد!

- نزدیک اینجا یه کافه هست، می‌تونیم اونجا حرف بزنیم!

خیلی دوست داشتم بگم؛ "حرفی برای زدن نداریم!"، اما حیف که بخاطر فهمیدن خبری از سهیل، مخصوصاً بعد از حرف‌های چند دقیقه پیش افشین، مجبور بودم تحمل کنم!

با تکون دادن سرم موافقتم رو اعلام کردم و قدم‌زنان در کنار هم راه افتادیم.

بخاطر برف شدید تعداد کمی تو پیاده‌رو بودند، با این‌حال نه من و نه حتّیٰ افشین هیچ اصراری برای سرعت بخشیدن به قدم‌هامون نداشتیم!

من درحالیکه سنگینی پالتوی افشین رو روی شونه‌هام احساس می‌کردم به روزهایی سفر کرده بودم که سهیل با کت، پالتو یا کاپشن و از همه دردناک‌تر با دست‌هاش و آغوشش گرمم می‌کرد و افشین بدون اینکه از سرمای هوا در نبود پالتوش خم به ابرو بیاره، درحال تعریف کردن از خودش و شغلش بود!

و من تنها سرم رو تکون می‌دادم تا شاید خاطرات سهیل از فکرم بیرون بره!

و افشین با فکر به اینکه من مشتاق شنیدن حرف‌هاش هستم، با آب و تاب از وجود بی‌خاصیتش تعریف می‌کرد!

بالآخره به کافه‌ی موردنظر رسیدیم.

افشین در رو باز کرد و با گفتن "Ladies first" من رو به داخل هدایت کرد.

با برخورد هوای گرم و مطبوع درون کافی‌شاپ از فکر سهیل بیرون اومدم.

افشین این‌بار صندلی‌ای برام عقب کشید و خودش مقابلم نشست.

اونقدر خنگ نبودم که نفهمم هدفش از این کارها چیه!

با وجود اینکه سهیل با زدن تیر زهراگینی به قلبم همه‌چیز رو بی‌رحمانه و یک طرفه تموم کرده بود، اما به این

حرفش که گفته بود "افشین آدم درستی نبوده و پروانه‌ی طبابتش باطل شده." ایمان داشتم!

حالا من مقابل همچین آدمی نشسته بودم و منتظر بودم بعد از تموم شدن تعریف‌هاش از خودش و محاسناتش پیشنهاد ازدواج بده و من رد کنم!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

پالتوی افشین رو از روی شونه‌م برداشتم و درحالیکه روی صندلی کناری می‌ذاشتم ازش تشکر کردم.

افشین با لبخندی که مطمئناً از نظر خودش جذاب‌ترش می‌کرد و از نظر من تنها کریه‌ترش کرده بود، سرش رو تکون داد!

با اومدن پیش‌خدمت بالآخره افشین نگاه هیزش رو از صورت من برداشت و من با نفس آسوده‌ای از منظره‌ی برفی دلگیر بیرون پنجره خلاص شدم!

طبق عادتم کیک شکلاتی و قهوه سفارش دادم.

اون‌قدر از هم‌نشینی با افشین ناراضی بودم که حتّیٰ متوجّه نشدم چی سفارش داد!

اون‌قدر تو خودم بودم که حتّیٰ متوجّه آوردن سفارش‌ها هم نشدم!

اون‌قدر خسته بودم که می‌خواستم روی تختم دراز بکشم و بدون هیچ فکری بخوابم!

انگار حضور افشین رو از یاد برده بودم که خمیازه‌ای کشیدم و برای راحتی جنین تو شکمم کل دو دکمه‌ی پالتوی نسبتاً تنگم رو باز کردم و ناخودآگاه قسمت برآمده‌ی شکمم رو نوازش کردم!

با احساس سنگینی نگاه افشین، به خودم اومدم.

نگاه موشکافانه‌ش بین صورت و شکمم درحال گردش بود.

برآمدگی شکمم رو می‌تونستم به چاق شدن شکمم نسبت بدم، اما لبخندم در حین نوازشش رو هیچ‌جوره نمی‌تونستم توجیه کنم!

بدون اینکه افشین سؤالی بپرسه، گفتم: خیلی گرسنه‌م!

افشین با لبخندی که بیش‌تر شبیه پوزخند بود، سرش رو تکون داد!

هیچ میلی به خوردن کیک یا حتّیٰ نوشیدن قهوه نداشتم.

تکه‌ای کیک داخل دهنم گذاشتم. اما فایده‌ای نداشت، انگار که دندون‌هام از کار افتاده بودن!

خودم خوب می‌دونستم که حالت تهوعی که به سراغم اومده، بیش‌تر مربوط به بارداریمه و درصد کمیش مربوط به نگاه سنگین افشینه! با این حال سعی داشتم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم تا شاید دست از سرم برداره!

به ناچار دست به دامن جرعه‌ای قهوه شدم، اما همین که طعم قهوه با خامه شکلاتی کیک ترکیب شد، هجوم محتویات معده‌م به داخل دهنم رو احساس کردم!

با شتاب از جا بلند شدم.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

314

تو اون موقعیت اون‌قدر تمیز موندن لباس‌هام برام اهمیت داشت که نسبت به وجود افشین بی‌اهمیت باشم!

با دیدن برچسب سرویس بهداشتی روی در، در رو باز کردم و با آسودگی دستم رو از مقابل دهنم برداشتم.

زمانی که مطمئن شدم اون طعم تلخ از دهنم از بین رفته، با خیال راحت، بدون اینکه واهمه‌ای از به هم ریختن آرایش نداشته‌م داشته باشم، صورتم رو زیر آب سرد گرفتم.

اگه به من بود، دوست داشتم تا صبح صورتم رو زیر آب سرد نگه‌دارم، اما افسوس که صدای افشین مثل سوهانی بود که حس و حالم رو خراب کرد!

– بسه دیگه! سرما می‌خوری!

برای آخرین بار به صورتم آب زدم و با بی‌میلی بالآخره رضایت دادم تا شیر آب رو ببندم!

تازه متوّجه در نیمه‌باز سرویس بهداشتی شدم و خودم که نه، سهیل رو بابتش لعنت کردم!

من که کار اشتباهی نکرده بودم، من فقط با مردی که از قضا غریبه بود به کافه اومده بودم و بخاطر باردارییم حالم به هم خورده بود!

کار اشتباه رو سهیل انجام داده بود که بدون دلیل قانع کننده‌ای نسبت بینمون رو از بین برده بود و تو کل شهر جار زده بود، وگرنه من رو چه به کافه اومدن با مردی که شرارت از چشم‌هاش می‌بارید؟! اگه اسم سهیل هنوز تو شناسنامه‌م بود، بدون شک همون سویل پر دل و جرأتی می‌شدم که وقتی سهیل بی‌هوش بود با حرف‌هاش با شاهین مقابله کرد!

حضور جسمی سهیل اهمیتی نداشت، مهم نسبت‌ها بود که دیگه از بین رفته بود!

سعی کردم بدون اینکه تماسی با افشین داشته باشم از سرویس بهداشتی خارج بشم.

افشین باز هم حرکات جنتلمنانه‌ش رو تکرار کرد، اول با کنار کشیدن، راه رو برام باز کرد و بعد دستمالی رو از جیب پلیورش درآورد و به سمتم گرفت.

بدون هیچ تعارفی دستمال رو گرفتم و مشغول خشک کردن صورتم شدم.

- بارداری؟!

پاهام که درحال رفتن به سمت میز بود، وسط راه ایستاد.

نزدیک شدن افشین به خودم رو احساس کردم، به سمتش برگشتم و سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم.

- باردار؟! من؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

315

- خب حالت تهوع و دست کشیدن به شکم نشونه‌ی بارداریه!

پوزخند زدم.

- عجب! یعنی هرکس ضعف داشت و دستش رو رو شکمش کشید، بعدش هم حالش به هم خورد، بارداره؟!

حق به جانب جواب داد: به هرحال من پزشکم! خوب می‌فهمم کی واقعاً...

با زمزمه‌ی "پزشکید؟!" زیرلبی من، مکث کرد.

سرم رو بالا بردم.

دیدن صورت وارفته و فک فشرده‌ش که هیچ تناسبی با هم نداشتن، به طرز عجیبی لذّت‌بخش بود!

نگاهم رو از لب‌هاش که شک نداشتم تا به امروز با مزخرفات زیادی رو از بینشون تحویل جهان داده گرفتم و به چشم‌های هیزش که سعی داشت مهربون به‌نظر برسه، دوختم.

- پزشک بودید!

- چی؟!

- پزشک بودید! جمله‌ی درستیه!

دوباره به سمت میز برگشتم تا زودتر از اون کافه‌ی لعنتی فرار کنم که صدای افشین به گوشم رسید.

– درسته که من دیگه پزشک نیستم، اما به هرحال تو بارداری!

بدون اینکه دست از بستن دکمه‌های پالتوم بردارم، گفتم: فرضاً که من باردار باشم، اما سؤالم اینه...

از بستن دکمه‌های پالتوم فارغ شدم و کیفم رو برداشتم.

به سمت افشین چرخیدم و ادامه دادم: به شما چه؟!

با خونسردی نگاهم کرد.

دست‌به‌سینه شد.

با نگاه خاصی از سر تا پام، جواب داد: پس مردم راست میگن!

از حرف‌های بی‌سروتهش سردرنمیاوردم!

پرسیدم: مثلاً؟! در چه مورد؟!

پوزخند زنان نگاهم کرد.

- بگذریم، اما...

نگاهش رو به شکمم دوخت و ادامه داد: می‌بینم که چندان هم دروغ نمیگن!

از درون می‌لرزیدم، با این حال جواب دادم: باز هم هرچقدر فکر می‌کنم می‌بینم به شما ربطی نداره!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

316

افشین که انتظار همچین جوابی رو از من نداشت، تو سکوت بهم خیره شد!

از فرصت استفاده کردم و چند اسکناس رو از کیف پولم درآوردم و روی میز گذاشتم. هیچ دلم نمی‌خواست بخاطر کیک و قهوه‌ای که جز حالت تهوع چیزی نصیبم نکرده بود، مدیون افشین باشم!

از کافه خارج شدم و با قدم‌های تند خودم رو به چند خیابون جلوتر رسوندم.

با وجود اینکه برف همچنان می‌بارید، اما خوشبختانه از ترافیک و تجمع ماشین‌ها کم شده بود.

بعد از چند دقیقه تونستم سوار تاکسی بشم.

آدرس رو به راننده دادم که تازه متوجّه زنگ خوردن گوشیم شدم. گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی خونه و چند تماس از دست رفته از بابا، آه از نهادم بلند شد.

با آوردن بهونه‌هایی از قبیل "ماشین گیرم نیومد." و "برف می‌بارید و هوا سرد بود، نمی‌تونستم پیاده بیام." مامان رو دست به سر کردم.

گوشی رو که داخل کیفم گذاشتم، نگاهم به حلقه‌م افتاد.

حرف‌های افشین تو ذهنم تکرار شد.

«اما خب همین که هردوتان به این زودی برای زندگیتون تصمیم گرفتید، دوباره شوکه‌م کرد!»

یعنی ممکن بود سهیل به این زودی ازدواج کرده باشه؟!

زودتر از به دنیا اومدن بچه‌مون؟!

اصلاً وضعیت پاهاش چطور شده بودن؟!

اون هم تو نبود من هنوز حلقه‌ی ازدواجمون رو به دستش داشت؟! یا حلقه‌ی دیگه‌ای رو که متعلق به زنی جز من بود، به دست داشت؟!

دستم رو پایین آوردم و روی پام گذاشتم. سرم رو به شیشه‌ی سرد تکیه دادم.

دوباره صدای افشین تو گوشم زنگ خورد.

«می‌بینم که چندان هم دروغ نمیگن!»

منظور افشین مثل روز برام روشن بود!

اون فکر می‌کرد جنین تو شکم من، مثل خودش حرومزاده‌ست!

دستم شکمم رو نوازش کرد. بی‌گناه من! چرا باید در نبود پدرش پا به این دنیا می‌ذاشت تا از طرف بقیه قضاوت می‌شد؟! چه کسی جز من و پدرم و مادرم منتظر این بچه بود؟

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

وقتی حرف‌های افشین رو کنار هم می‌ذاشتم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم که سهیل پشت سرم حرف‌های جالبی نزده! بیش‌تر می‌فهمیدم از نبود من داره نهایت استفاده رو می‌بره!

و تنها منم که دارم روز به روز زیر بار این حقیقت تلخ فرومیرم!

تنها منم که قراره در آینده جواب سؤال‌های بچه‌مون رو راجع به پدرش بدم!

با وجود تموم این نامردی‌ها نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم از حلقه‌ی ازدواجمون دل بکنم و مثل سهیل که من رو از زندگیش بیرون انداخت، بیرون بندازمش!

.

.

.

«چهار ماه بعد»

با نبود سهیل کنار اومده بودم و روزهام رو به امید به دنیا اومدن بچه می‌گذروندم. نه مثل بقیه‌ی مادرها از روی عشق و علاقه اون روزها رو سپری می‌کردم و نه مثل بعضی از زن‌ها تلاشی برای از بین بردنش می‌کردم!

دست رو شکمم می‌کشیدم و نوازشش می‌کردم، باهاش حرف می‌زدم و داشتن آینده‌ی خوب رو بهش قول می‌دادم! آینده‌ای بدون حضور سهیل!

خودم زندگیم رو به غرور عزیزم باخته بودم! گاهی از خدا می‌خواستم بمیرم و از این بیش‌تر خوار نشم، اما تکلیف بچه‌م چی می‌شد؟!

مادر خوبی نبودم که آرزوی مرگ هردومون رو می‌خواستم، اما خب گناه اون بچه چی بود که ندونسته پا به این دنیای کثیف گذاشته بود؟!

من تموم خطاهای خودم رو قبول کرده بودم، اما انصاف نبود همه‌ی این مشکلات رو به پای من بنویسن!

این بچه حاصل هم‌آغوشی من و سهیل بود، تنها من برای پا گذاشتنش به این دنیا تصمیم نگرفته بودم که این همه امتحان و تقاص بخاطرش پس می‌دادم!

با تموم شدن ساعت کاری از بیمارستان خارج شدم و بعد از مدت‌ها راهم رو به سمت فروشگاه‌های اطراف کج کردم.

درحالیکه دستم روی شکم برآمده‌م بود، وارد فروشگاه اسباب‌بازی شدم.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

به جز من، چند زن باردار دیگه هم تو فروشگاه مشغول خرید بودن، تنها تفاوت من با اون‌ها این بود که مردی همراهم نبود! هرچند که دیگه اسم مردِ نامردِ زندگیم از شناسنامه‌م خط خورده بود!

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم نگاه مردم به من با شکم بالا اومده، درحالیکه مردی همراهم نیست، بد خواهد بود؛ هیچکس کاری به کارم نداشت و خوشبختانه حتّیٰ تو محیط بیمارستان هم همه سرشون تو کار خودشون بود!

بعد از اون روز برفی دیگه هیچ‌وقت افشین رو ندیدم و از این بابت خدا رو شکر می‌کردم!

از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو از زن روبه‌روییم که شوهرش دستش رو دور کمرش حلقه کرده بود، گرفتم.

ناخودآگاه حلقه‌ی دست‌هام دور شکمم رو تنگ‌تر کردم. بحث حسودی نبود، اما خب دیدن بعضی چیزها ته‌مونده‌ی احساساتم رو می‌سوزوند!

با وجود این حسرت‌هایی که تو هفت ماه کشیده بودم، چشم‌های بچه‌م که کج نمی‌شدن؟!

روبه‌روی قفسه‌های عروسک‌ها ایستادم، اما به جای دیدن عروسک‌ها، نگاهم از آینه‌ی قدی‌ای که گوشه‌ای نصب شده بود به خودم افتاد؛ دیگه خبری از حلقه‌ی ازدواجم و اون اندام ظریف که جاش همیشه تو آغوش سهیل بود، نبود!

تنها سهم من از چند سال زندگی مشترک با سهیل، یادگاری تو شکمم بود! یادگاری‌ای که هنوز هم هیچ حس خاصی نسبت بهش پیدا نکرده بودم! فقط برای

تظاهر، شاید هم برای راحت کردن وجدان خودم گاهی باهاش حرف می‌زدم!

یادم میاد روزی که فهمیدم بچه دختره، تا ساعت‌ها اشک ریختم!

سهیل بارها گفته بود دوست داره بچه‌مون دختر باشه، دختری شبیه من!

آرزوهاش یکی‌یکی داشتن برآورده می‌شدن، اما خودِ نامزدش نبود!

کاش تموم این‌ها یه کابوس بود که با به دنیا اومدن بچه‌مون، دخترمون، تموم میشد!

تموم میشد و سهیل میومد!

سهیل میومد و با هم برای دخترمون اسم انتخاب می‌کردیم!

سال‌ها پیش، دقیقاً فردای روزی که سهیل ماجرای شاهین رو فهمیده بود، روی نیمکت روبه‌روی تاب و سرسره‌ها گفته بود احمقه که حتّیٰ به اسم بچه‌هامون فکر کرده! اما حماقت رو من کرده بودم که هنوز هم با وجود رفتن سهیل، گاهی قلبم براش پر می‌کشید!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

با لمس شونه‌م توسط خانوم فروشنده از فکر بیرون اومدم و سرسری عروسکی رو که موهای طلایی رنگ داشت، انتخاب کردم.

بعد از حساب کردن پول عروسک، از فروشگاه بیرون رفتم.

دردی که تو شکمم می‌پیچید و هر چند دقیقه یک‌بار باعث انقباضش می‌شد، مانع از این شد که بتونم به فروشگاه‌های دیگه سر بزنم!

درحالیکه با یه دستم عروسک و کیفم رو نگه داشته بودم، با دست دیگه‌م سعی داشتم شکمم رو نوازش کنم تا دردم آروم‌تر بشه!

فکر می‌کردم مثل هرروز، دختر عزیزم داره شیطنت می‌کنه، اما وقتی نتونستم قدم از قدم بردارم فهمیدم که سخت اشتباه می‌کنم!

دستی به صورت عرق‌کرده‌م کشیدم و وسط پیاده‌رو بین ازدحام و هیاهوی مردم ایستادم.

از شدت درد نفس‌نفس می‌زدم! عروسک رو به خودم فشردم و دست دیگه‌م رو به دیوار گرفتم.

چرا دختر کوچولوم درحالیکه مادرش از این دنیا بیزار بود، برای به دنیا اومدن انقدر عجله داشت؟! هنوز وقت داشت تا دو ماه دیگه توی شکمم سر کنه! من که راضی بودم جاش همیشه اونجا باشه و تنها خودم بتونم لمسش کنم!

نگاه سرگردونم رو بین مردم چرخوندم.

عجیب بود منی که قبلاً حاضر بودم بمیرم و از کسی کمک نخوام، حالا که درد زایمان به سراغم اومده بود و فکر می‌کردم لحظات آخر عمرمه، برای حفظ جون خودم که نه، برای حفظ جون دخترم، دست به دامن راننده‌ی تاکسی‌ای که گوشه‌ی خیابون کنار ماشینش ایستاده بود، شدم!

خوشبختانه راننده‌ی تاکسی با دیدن وضعیت اسفناکم خیلی زود، قبل از اینکه تو اون شرایط من مجبور به توصیف موقعیتم بشم، متوجّه حالم شد و کمکم کرد سوار ماشین بشم.

با صدای ضعیفی تونستم ازش بخوام من رو به بیمارستانی که نزدیک به اون‌جاست ببره!

خوب می‌دونستم که با اون حالم اگه صدای مامان رو بشنوم، بغضم می‌شکنه و نمی‌تونم حرف بزنم!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

320

درحالیکه از ترس و درد پاهام رو به هم می‌فشردم، با دست‌های لرزون برای مامان پیامی با این مضمون فرستادم.

مامان لطفا با ساک نوزاد به بیمارستانی که کار می‌کنم، بیا... فکر کنم وقتشه!

انگار مسافت فروشگاه تا بیمارستان بیش‌تر از مسافت بیمارستان تا فروشگاه و زمانی که با پای پیاده رفته بودم، شده بود که هیچ‌جوره مقصد به پایان نمی‌رسید! ثانیه‌ها کش میومدن و من بی‌طاقت‌تر از هر لحظه می‌خواستم دردم رو فریاد بزنم، اما افسوس که باید صدام رو خفه می‌کردم!

نمی‌تونستم، شاید هم نمی‌خواستم امید واهی به خودم بدم! خوب می‌دونستم که دیر یا زود کیسه‌ی آبم پاره میشه و به طرز احمقانه‌ای می‌ترسیدم و خجالت می‌کشیدم روکش صندلی تاکسی کثیف بشه!

بالآخره بعد از دقایقی که برام به سختی گذشت، به بیمارستان رسیدیم، قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم، راننده از ماشین پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت.

چند ثانیه بعد، دو پرستار با برانکارد به سمت ماشین اومدن و بهم کمک کردن روش دراز بکشم.

آخرین لحظه، قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم، با دیدن روکش سفید صندلی نفس آسوده‌ای کشیدم که همزمان شد با احساس خیسی بین پاهام!

درحالیکه با احساس مایع لزج، تموم لحظات اون روز نحس که جنینم تو خونه‌ی سهیل سقط شد مقابل چشم‌هام داشت نقش می‌بست، از راننده تشکر کردم و تا خواستم کرایه‌ی تاکسی رو حساب کنم، دستش رو تکون داد و گفت: موفق باشی دوستم!

درحالیکه اشک از گوشه‌ی چشم‌هام می‌چکید، لبخند زدم و زیر لب به فارسی گفتم: کوفت!

راننده متوجّه نشد و دستش رو دوباره تکون داد!

نفهمیدم چطور من رو به بیمارستان بردن و چطور لباس‌هام رو عوض کردم.

تا آخرین لحظه که وارد اتاق عمل بشم، چشمم به در بود!

چشمم به در بود تا سهیل بیاد و کمر من زیر بار این درد نشکنه!

درد کمی نبود داشتم بچه‌ای رو به دنیا می‌آوردم که پدرش از وجودش خبری نداشت و شاید هم اگه باخبر میشد، نمی‌خواستش و بعید نبود مثل افشین تهمت بزنه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

321

احمقانه بود که تو اون وضعیت فکر من درگیر سهیل و پیدا کردن راهی برای اثبات اینکه بچه از سهیله، بود!

همزمان با خطور آزمایش دی ان ای به ذهنم، دکتر وارد اتاق جراحی شد و با صدا کردنم مانع از فکر کردن بیش‌تر شد!

تو اون شرایط سخت حتّیٰ نمی‌تونستم حرف‌هاش رو برای خودم ترجمه کنم!

با لهجه‌ی آلمانی غلیظ حرف میزد و من بدون اینکه از اصطلاحاتی که به کار می‌برد سردربیارم، سرم رو تکون می‌دادم!

با اینکه تو بخش زایمان بیمارستان کار نمی‌کردم، اما خوب می‌دونستم که شوهر آدم می‌تونه به عنوان همراه برای دلگرمی دادن، در حین زایمان پیشش باشه!

نبود سهیل باز هم بهم دهن کجی کرد!

دردی که سراسر وجودم رو فراگرفته بود، قابل توصیف نبود!

باز هم حرف‌های دکترم رو متوجّه نمی‌شدم، اما می‌دونستم باید با تموم وجود زور بزنم تا بچه به دنیا بیاد!

وضعیتم زمانی اسفناک‌تر شد که خاطره‌ای نه چندان دور تو ذهنم زنده شد!

" – سویل، قول بده وقتی من سرپا شدم، کم مونده باشه به زمان تولد بچه‌مون!

چینی به بینیم دادم.

– مگه دست منه؟!

– اوه اوه! حواسم نبود، راست میگی!

به سمتم خم شد.

– خودم قول میدم طوری برنامه‌ریزی کنم که بچه‌مون اون موقع تو شکم مامانش حسابی شیطنت کنه! "

هنوز هم برق نگاه اون شب سهیل یادم بود!

هنوز هم گرمی آغوشش رو به یاد داشتم!

هنوز هم صداش تو گوشم بود!

چه فایده که خاطره‌هاش پیشم بود و خودش نبود؟!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید و این‌بار صدای خودم تو گوشم زنگ خورد!

" – این انصاف نیست که کل سختی دوران بارداری و از همه بدتر، سختی زایمان رو من بکشم و آخرش هم اسم بچه رو تو انتخاب کنی سهیل خان!"

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

پرستار که گریه‌م رو به حساب درد کشیدنم گذاشته بود، مشغول نوازش موهام شد و اشک‌هام و دونه‌های عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کرد. چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد تا به حساب خودش دلداریم بده!

دوست داشتم اونقدر توانش رو داشتم تا دستم رو بالا می‌بردم و دستش رو پس می‌زدم.

من تو اون موقعیت فقط دلم سهیل رو می‌خواست تا بیاد و به قولش عمل کنه! دست‌های پرستار دردی از من دوا نمی‌کرد!

پلک‌هام رو با درد روی هم گذاشتم که با صدای شتاب‌زده‌ی پرستاری که به انگلیسی حرف میزد، به ناچار چشم باز کردم.

- You should not sleep!

- نباید بخوابی!

و دوباره دکتر چیزی شبیه "زور بزن!" گفت!

چشم باز کردم و خیره به پارچه،ی خونی مقابلم، سهیلی رو دیدم که با خنده نگاهم می‌کرد! می‌دونستم چیزی که می‌بینم توهمی بیش نیست... تنها بخشی از خاطراتمه!

دلم رو خوش کردم به تصویر مقابلم و دوباره موهام از اشک‌هام خیس شد!

"سهیل با تی‌شرت سبز و گرمکن روی ویلچر نشسته بود و در مقابل غرغرهای من، تنها یک قول داد! قولی که اون روز عجیب بهم چسبید!

– درسته نمی‌تونم تو درد کشیدنت سهیم باشم، اما قول میدم موقع زایمان پیشت باشم! "

سهیل فقط بلد بود قول بده و بعدش راحت فراموش کنه!

نامردی که شاخ و دم نداشت!

سهیل نامرد بود، اما من چی بودم که با تموم این اتفاقات و بلاهایی که سرم آورده بود هنوز بهش فکر می‌کردم؟!

هنوز هم خاطرات سهیل تو ذهنم بالا و پایین می‌شد!

شنیده بودم چند لحظه قبل از مرگ خاطرات آدم‌ها جلوی چشم‌هاشون نقش می‌بنده، اما من اگه داشتم می‌مردم پس چرا از درد رها نمی‌شدم؟!

نمی‌دونم چقدر گذشت که هم‌زمان با صدای جیغ نوزادی احساس کردم چیزی از درون وجودم بیرون کشیده شد و من شاید آسوده شدم!

آسوده شدم که خاطرات سهیل بالآخره کنار رفت و تموم وجودم چشم شد برای دیدن دختر کوچولوی عزیزم!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

دقایقی طول کشید تا بند ناف نوزاد رو بریدن و بعد به آغوشم سپردنش.

انگار درد هم همراه با خیال سهیل کنار رفته بود که دست بی‌جونم رو با انرژی بالا آوردم و دور بدن گرم دختر عزیزم حلقه کردم. به خودم فشارش دادم که صدای گریه‌ش تشدید پیدا کرد! لبخند زدم و صورت خون‌آلودش رو بوسیدم!

نوزاد رو برای لباس پوشوندن و معاینه ازم گرفتن که به سختی ازش دل کندم!

خودم هم باورم نمی‌شد چطور در عرض چند دقیقه به اون موجود کوچولو با پوست قرمز دل بستم! انگار حق با

نازی بود که می‌گفت به محض به دنیا اومدن نوزاد بهش علاقه‌مند میشی!

بعد از حدود نیم‌ساعت از اتاق عمل به بخش منتقلم کردن و من تونستم پدر و مادرم رو ببینم.

سعی کردم بغضم رو پس بزنم و به نبود سهیل فکر نکنم!

بابا زودتر از مامان به خودش اومد و به سمتم اومد.

پیشونیم از بوسه‌ش گرم شد و صورت سردم از اشک‌هام!

بابا دستم رو به گرمی فشرد و نوازش کرد.

– حالا دختر کوچولوم، یه دختر کوچولو داره!

با درد درحالیکه اشک تو چشم‌هام حلقه زده بود و لبخند تلخی لب‌هام رو پوشونده بود، سرم رو تکون دادم و دست بابا رو فشردم.

بابا که ازم جدا شد، نوبت مامان بود که سخت بغلم کرد و هیچ تلاشی برای پنهون یا حداقل کنترل اشک‌هاش نکرد!

از روی شونه‌ی مامان به بابا نگاه کردم که حال و روزش دست کمی از مامان نداشت!

دلیل حال بد ما سه نفر، تنها سهیل بود و بس! یعنی اومدن انقدر براش سخت بود؟!

سعی کردم مامان رو از خودم جدا کنم.

خودم نیاز به دلداری داشتم و باید مادر دل‌نازکم رو دلداری می‌دادم!

دستبند پلاستیکی که دور مچم بسته بودن بهش نشون دادم.

– ببین مامان... عین همونیه که تو نگهش داشتی!

مامان بالآخره رهام کرد، درحالیکه با یه دست اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، با دست دیگه‌ش دور مچم رو لمس کرد.

با لبخند تلخی سرش رو تکون داد.

– اسمش رو چی می‌ذاری؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

نفس عمیقی کشیدم که احساس کردم بخیه‌هام تیر کشید!

لبخند کمرنگی زدم و بدون اینکه حتّیٰ در حد تعارف هم انتخاب اسم رو بر عهده‌شون بذارم، اسمی رو که از مدت‌ها پیش بهش فکر کرده بودم، به زبون آوردم.

– السا چطوره؟!

مامان چند بار "السا" رو تکرار کرد و در آخر با لحنی که سعی داشت شاد باشه، گفت: بنظر من که عالیه! با اسم من هم هماهنگه؛ آیلا و السا!

و رو به بابا پرسید: نظر تو چیه سیاوش؟!

بابا سرش رو تکون داد.

– مثل خودش قشنگه، اما پیر شدیم دیگه آیلا!

مامان به شوخی جواب داد: تو شاید، اما من نه! از طرف خودت حرف بزن!

و به سمت در رفت.

– برم ببینم نوه‌م رو کجا بردن!

می‌دونستم این حرف مامان تنها بهونه‌ایه تا من و بابا رو تنها بذاره؛ چراکه بخاطر عدم تسلط به زبون آلمانی تو این چند ماه حتّیٰ به تنهایی به خرید نمی‌رفت، حالا می‌خواست سراغ بچه رو از پرستارها بگیره؟!

سرم رو به سمت بابا چرخوندم.

– چیزی می‌خواین بگید؟!

بابا روی صندلی کناری تخت نشست.

چند ثانیه تو سکوت سپری شد تا اینکه بابا شروع به حرف زدن کرد.

- ببین سویل... ازت می‌خوام خوب به حرف‌هام گوش کنی و بهشون فکر کنی!

دستم رو نوازش کرد.

- بخاطرشون نه ناراحت شو، نه فکر کن منتی روی سرته، من فقط به عنوان پدرت باید...

حرفش رو قطع کردم.

- ناراحت نمی‌شم، اما...

- اما چی؟!

نفس عمیقی کشیدم و از سوزش بخیه‌هام اخم کردم.

- اگه حرف‌هاتون راجع به سهیله، دلم نمی‌خواد بشنوم! درسته، سهیل پدر الساست، اما وقتی بی‌دلیل من رو طلاق داد، پس آدم مناسبی برای پدر بودن نیست!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

بابا آهی از ته دل کشید.

– سهیل تنها یه طرف قضیه‌ست! می‌دونی که بچه بزرگ بشه، سراغ باباش رو می‌گیره!

نگاهم رو از بابا گرفتم.

- بهش میگم بابات مرده!

- سهیل برای تو مرده، قبول! گناه اون بچه چیه که یه عمر بخواد تو حسرت بزرگ بشه؟!

- منی که چند سال با سهیل زندگی کردم معنی "حسرت" رو بهتر از هر کسی می‌دونم! السا هم هرچقدر از اون دورتر باشه، به نفع خودشه!

دستم رو از دست بابا بیرون کشیدم و ادامه دادم: من امروز تا قبل از زایمانم منتظر سهیل بودم، اما دیگه تموم شد! وقتی تو این هفت ماه سراغی از من نگرفته، پس دیگه تمومه! چقدر باید عمرم رو با فکر کردن به اون تلف کنم؟!

نفهمیدم کی اشک‌هام راه خودشون رو گرفتن و زمزمه کردم: وقتی سهیل برای زندگیش تصمیم گرفته، چرا باید

این بچه‌ی بی‌گناه رو از وجودش باخبر کنم؟! بهتر نیست تو نظرش، پدرش مرده باشه؟!

صدای ضعیف بابا به گوشم رسید.

- منظورت چیه که برای زندگیش تصمیم گرفته؟!

نگاهم رو به بابا دوختم و شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم!

بابا موشکافانه نگاهم کرد.

- نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟!

- واقعاً نمی‌دونم!

- یعنی باهاش حرف نزدی؟!

پوزخند زدم.

- نه! اگه باهاش حرف زده بودم که الآن وضعیتم این نبود!

- پس از کجا میگی که برای زندگیش تصمیم گرفته؟!

با یادآوری افشین و حرف‌هاش جایی ته دلم سوخت.

- یکی از همکارهامون رو دیدم، ازش شنیدم...

صدای بابا سرد و ناامید شد.

- یعنی تو رو فرستاده اینجا که...

با سکوت بابا، لبخند تلخی زدم.

- میشه برید ببینید مامان کجا موند؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

بابا که انگار منتظر فرصت بود، بدون هیچ مخالفتی از اتاق بیرون رفت.

دقایقی بعد مامان با صورت رنگ‌پریده همراه با بابا که اخم‌هاش تو هم بود، وارد اتاق شد و به دنبالشون پرستار با تخت کوچیکی که السا رو توش حمل می‌کرد.

به کمک پرستار، السا رو تو آغوشم گرفتم و به کمک مامان مشغول شیر دادنش شدم.

تا قبل از اون روز، فکر می‌کردم نوزاد تازه به دنیا اومده و صورت قرمزش زیبایی خاصی نداره، اما زمانی که السا رو

تو اون لباس نیلی رنگ که انگار براش بزرگ بود دیدم، فهمیدم که خدا فرشته‌ای بهم هدیه داده که با هیچی قابل مقایسه نیست!

صورت قرمزش رو نوازش کردم و از تلاشی که برای شیر خوردن به خرج می‌داد، لبخند محوی روی لب‌هام نشست.

هنوز برای اومدن السای عزیزم زود بود و وزن زیادی نداشت! به گفته‌ی دکترها مشکل خاصی نداشت، اما باید تحت نظر می‌بود تا خیالشون راحت می‌شد!

انگشت‌های کوچیکش رو که دور انگشت شستم پیچیده بود، بوسیدم و به صورتش خیره شدم.

یعنی قیافه‌ش شبیه من میشد یا سهیل؟!

اگه شبیه سهیل می‌شد، آیا باز هم می‌تونستم به این اندازه دوستش داشته باشم؟!

بدون شک اگه این اتفاق هم میفتاد و السا با سهیل مو نمی‌زد، از عشق و علاقه‌م نسبت بهش کم نمی‌شد، اما مطمئناً قلبم بیش‌تر از هر زمانی می‌سوخت!

سویل به معنی دوست داشته شده بود و روزگار این همه بلا سرم آورده بود، اما از بین تمامی معانای مختلف السا، تنها بخاطر سه تا معنیش یعنی قسم خدا، حقیقت و شفای نیش عقرب، انتخابش کرده بودم!

اولیش این که با خدا عهد و پیمان بسته بودم که السا رو طوری بزرگ کنم و به موفقیت برسونم که شرمنده نشم و در عوض سهیل احساس شرمساری کنه!

دومیش این که به هر قیمتی شده حقیقت رو بفهمم و به السا بگم!

و سومین معنیش این که السا، برای من مثل مرهمی بود که تو همین هفت ماه تونسته بود التیام‌بخش زخم‌هایی که سهیل بهم زده بود، باشه!

×السا در زبان آلمانی به معنی دختر نجیب و پاکدامن، معنی اسم السا در زبان عبری و یونانی قسم خدا، در زبان انگلیسی: قو، دختری که مانند قو خرامان راه می رود و هم چنین بخشنده و سخاوتمند است، اسم السا در زبان اسپانیایی و سوئدی و امریکایی به معنی حقیقت است.

در برخی منابع آمده است اسم السا ترکیب دو نام دختر الیزابت و آلیس است. در منابعی گفته شده که در زبان فارسی اسم السا به معنای نان خواه، دانه ای خوشبو است که بر روی خمیر نان می پاشند و شفای نیش عقرب است.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

327

بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شدم، اما السا باید تحت نظر می‌موند تا خیال دکترها از وضعیتش راحت می‌شد.

با اینکه دلم نمیومد دختر کوچولوم رو تو بیمارستان تنها بذارم، اما به ناچار و از اونجایی که نیاز به تنهایی داشتم، همراه بابا به خونه رفتم و مامان پیش السا موند.

.

.

.

به سختی درحالیکه با برداشتن هر قدم جای بخیه‌هام می‌سوخت از پله‌های خونه بالا رفتم تا به اتاقم برسم.

حتّیٰ تخت خواب کوچیک السا که کنار تختم خودنمایی می‌کرد، نتونست تلخی نبودِ سهیل رو از یادم ببره!

انگار تخت تک‌نفره‌م در کنار تخت کوچیک السا بهم دهن‌کجی می‌کرد که اونطور بغض کردم!

و برای پس زدن بغضم با حرص در کمد رو باز کردم و با برداشتن حوله و لباس‌هام وارد حموم شدم.

با وجود بخیه‌هام توی وان آب گرم نشستم.

و برای اولین بار از برخورد آب گرم با بدنم نه تنها احساس خوبی بهم دست نداد، بلکه باعث شد طاقتم از بین بره و بغضم بعد از چند روز بشکنه!

همه‌ی زن‌ها مطمئناً تو همچین شرایطی دوست دارن شوهرشون پیششون باشه و من باید مثل همیشه تنهایی این دوران رو سپری می‌کردم!

انگار هرچقدر زمان بیش‌تر می‌گذشت، بیش‌تر به این باور می‌رسیدم که ازدواج من با سهیل از اول هم اشتباه بوده!

زندگی خودم دیگه برام مثل سابق اهمیت زیادی نداشت!

حالا مهم السا بود که پدرش حتّیٰ از وجودش خبر نداشت و من نمی‌دونستم بالآخره روزی می‌رسه که این دو نفر همدیگه رو ببینن یا من باید تا آخر عمر این موضوع رو ازشون پنهون می‌کردم؟!

اما خودم هم خوب می‌دونستم که السا هرچقدر بزرگ بشه، سؤال‌هاش هم بیش‌تر میشه!

فرضاً که می‌گفتم سهیل مرده و السا پدری نداره، اما سنگ قبر برای سهیل نامرد رو از کجا پیدا می‌کردم؟!

منی که از اون همه عکس و خاطره، تنها یک عکس با خودم آورده بودم، چطور باید السا رو قانع می‌کردم که پدرش از وجودش خبر داشته و بعد مرده؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

328

با ضربه‌هایی که به در خورد، ماتم گرفتن رو رها کردم.

- سویل، بابا؟!

بغضم رو پس زدم.

- بله؟!

می‌تونستم نفس آسوده‌ای رو که بابا کشید، احساس کنم!

- زودتر بیا بیرون عزیزم. نباید زیاد تو آب بمونی!

زیر لب "باشه" ای گفتم که نمی‌دونستم به گوش بابا رسید یا نه!

بعد از چند دقیقه به سختی از حموم خارج شدم و با دیدن تخت کوچیک السا آه از نهادم بلند شد.

درحالیکه با حوله موهام رو خشک می‌کردم، بابا سینی به دست وارد اتاق شد.

به سختی نگاهم رو از تخت السا گرفتم و لبخندی روی لب‌هام نشوندم.

بابا سینی رو روی میز گذاشت و پتو رو از روی تخت کنار زد.

- بهتره استراحت کنی.

حوله رو روی میز آرایش رها کردم و روی تخت نشستم.

بابا کاسه‌ی سوپ رو به سمتم گرفت.

با تشکر کاسه رو از دستش گرفتم.

بی‌هدف با قاشق مشغول هم زدن سوپ شدم.

ضعف رو با تک‌تک سلول‌های بدنم احساس می‌کردم، اما هیچ اشتهایی برای خوردن همین سوپ ساده و سبک هم نداشتم!

بابا موهام رو نوازش کرد و مثل بچگی‌هام موهام رو از روی صورتم کنار زد.

با لحنی که سعی داشت شاد باشه، گفت: سوپ رو من نپختم ها! نترس، دست‌پخت مادرته!

به زور لبخند زدم.

– میل ندارم!

بابا کاسه رو از دستم گرفت.

– تو الآن باید حسابی تقویت بشی! اگه این سوپ رو نتونی بخوری که نمیشه!

قاشق حاوی سوپ رو مقابل دهنم گرفت.

– باید بتونی از السا کوچولو مواظبت کنی!

با لبخند تلخی سرم رو تکون دادم و محتویات قاشق رو قورت دادم.

این حرف‌ها و دلگرمی‌ها رو باید سهیل بهم می‌داد و بابای بیچاره‌م سعی داشت با این کارها جای خالی اون نامرد رو پر کنه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

329

روزها به سرعت چشم به هم زدن می‌گذشتن و السا که بعد از چندین هفته از بیمارستان مرخص شده بود، روز به روز بزرگ‌تر و خواستنی‌تر می‌شد.

به همین ترتیب شیش ماه گذشت و السا نشستن رو یاد گرفت.

چهار ماه دیگه هم گذشت و السای ده ماهه تونست چهار دست و پا راه بره.

و در نهایت بعد از دو ماه، زمانی که السا تونست راه رفتن رو یاد بگیره، مرخصی من هم تموم شد و دوباره درس و کار تو بیمارستان شروع شد.

اولین جشن تولد السا تو سکوت با جمع چهار نفری خودمون که خود السا هم خواب بود، سپری شد!

آخرین باری که بخاطر نبود سهیل گریه کرده بودم، روزی بود که بابا شناسنامه‌ی السا رو به دستم داد.

نمی‌دونستم بابا چطوری بدون حضور و اطلاع سهیل به عنوان پدر السا، تونسته بود براش شناسنامه بگیره، اما با این حال نه سؤالی پرسیدم و نه اعتراضی کردم به بودن اسم سهیل!

با وجود مامان و مراقبت‌هاش خیالم از بابت خواب و خوراک السا راحت بود، اما همیشه از روزی که السا بزرگ بشه و خوندن و نوشتن یاد بگیره، هراس داشتم!

ترسی که داشتم همیشه و هر ساعت با من بود!

اینکه السا بتونه اسم سهیل رو از شناسنامه‌ش بخونه و به دنبالش بگرده، ته دلم رو خالی می،کرد!

السا از لحاظ قیافه شباهت خاصی به سهیل نداشت، اما با اینکه هنوز یک سالش بود، به جرأت می‌تونستم بگم بعضی از رفتارهاش کاملاً شبیه رفتارهای سهیل بود!

لجبازی‌هاش برای نخوردن شیر و پافشاریش برای بیدار موندن، من رو به یاد سهیل میانداخت!

و بدتر از تموم این‌ها، زمانی که می‌خواستم سرکار برم و پیش مامان بذارمش با اخم کردن،هاش من رو یاد سهیل میانداخت!

شک نداشتم روزی که بفهمه باباش زنده‌ست، تاریخ، روزهای نحس رو باز هم یادآوری می‌کنه!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

330

درست زمانی که فکر می‌کردم گذشته‌ی نحسم من رو رها کرده و تنها بین بدبختی و شک و تردیدهای خودم دست و پا می‌زنم، با نامه‌ای که از طرف یک فرد ناشناس به دستم رسید، دوباره همه‌چیز به هم ریخت!

تو نامه نوشته شده بود که سهیل چند ماه بعد از رفتن من فرد دیگه‌ای رو جایگزین کرده و با رفتارهاش نشون داده که طلاق و جدایی از من براش اهمیت زیادی نداشته!

اون فرد تو نامه که از قضا تایپ شده بود و دست نوشته نبود، از من خواسته بود که خودم رو نبازم! بخاطر سهیلی که حالا خوش و خرم داره زندگی می‌کنه، جوونی خودم رو تباه نکنم و منتظر روزی که دوباره بهش برسم نباشم!

و در آخر به من گفته بود که تا دخترت بزرگ نشده بهتره به زندگی در کنار یه مرد فکر کنی تا هم برای اون پدری کنه و هم خودت تنها نباشی!

مثل روز برام روشن بود که اون فرد آشناست و مطمئناً من دست‌خطش رو می‌شناسم که نامه رو تایپ کرده و بدون شک مرد بود که ازم خواسته بود مرد جدیدی رو وارد زندگیم کنم!

و صددرصد هم من رو زیر نظر گرفته بود و هم به سهیل نزدیک بود که از زندگیش خبر داشت!

حتّیٰ دلم نمی‌خواست به اینکه پشت نامه شاهین باشه، فکر کنم! با شناختی که ازش داشتم می‌دونستم اگه به هدف و خواسته‌ش نرسه، از وجود السا به سهیل میگه!

اینبار دیگه باور کردم که سهیل زن جدیدی رو وارد زندگیش کرده، اما نه گریه کردم و نه افسوس خوردم! با اینکه از شادی دل خوشی نداشتم، اما با این حرفش کاملاً موافق بودم که همیشه می‌گفت سهم هرکس از این دنیا به اندازه‌ی لیاقتشه!

نه من لیاقت داشتن سهیل رو داشتم و نه اون لیاقت داشتن من و حتّیٰ السا رو داشت!

درباره‌ی اون نامه نه به پدرم حرفی زدم و نه به مادرم، تنها با احتیاط می‌رفتم بیمارستان و مستقیم به خونه برمی‌گشتم.

یک ماه دیگه هم با خودخوری‌های من گذشت و من بعد از اینکه هیچ پیام و تماس مشکوکی از جانب اون فرد ناشناس ندیدم، السا رو به تنهایی به پارک بردم.

السا اونقدر کوچیک بود که می‌ترسیدم به تنهایی سوار تاب یا سرسره‌ش کنم، پس روی نیمکتی نشستم و درحالیکه بچه‌ها رو به السای تو آغوشم نشون می‌دادم، شخصی روی نیمکت نشست.

سرم رو که بلند کردم با دیدن شخص کناریم، لبخند از روی لب‌هام پر کشید.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

موهای السا رو نوازش کرد.

- دخترت ناز و خوشگله!

نگاهش از السا به چشم‌های من کشیده شد و زمزمه کرد: درست مثل خودت!

با ترس حلقه‌ی دست‌هام رو دور السا محکم‌تر کردم و اطرافم رو نگاه کردم. کسی می‌تونست من رو از دست این موجود شیطان صفت نجات بده؟!

نگاهم رو به شاهین که همچنان خیره نگاهم می‌کرد، دوختم. آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم: اینجا چی کار می‌کنی؟!

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و بالآخره نگاهش رو ازم گرفت.

- خوشحال نشدی از دیدنم؟!

نیشخند زدم.

- جواب سؤالی رو که می‌دونی نپرس!

- اما من خوشحال شدم از دیدنت!

دوباره به سمتم چرخید و این بار گفت: دلم برات تنگ شده بود سویل!

چشم‌هاش رو ریز کرد.

- آخرین بار کی هم‌دیگه رو دیدیم؟!

غریدم: تمومش کن شاهین! من حتّیٰ اینجا هم نباید از دستت امنیت و آرامش داشته باشم؟!

- یه جوری حرف می‌زنی انگار می‌خوام ترورت کنم!

با بی‌تفاوتی شاهین، عصبانی شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: هیچی از تو بعید نیست!

السا چند ثانیه با لب‌های آویزون‌شده نگاهم کرد و در آخر شروع کرد به گریه کردن!

معمولاً همیشه مامان پیشم بود و السا رو آروم می‌کرد!

درحالیکه سعی داشتم با تکون دادن السا تو آغوشم، آرومش کنم، رو به شاهین با غیظ گفتم: مرض داری بیشعور؟! بچه‌م تلف شد!

شاهین با خنده شونه بالا انداخت.

– تقصیر خودته خب! بچه بغلته، داری به من حمله می‌کنی! خب می‌ترسه!

چپ‌چپ نگاهش کردم که شاهین از جا بلند شد و جلوی پام روی زانو نشست و با مسخره‌بازی ذاتیش توجّه السا رو به خودش جلب کرد.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

خنده‌های السا مانع از این شد که در مقابل تلاشش برای رفتن به آغوش شاهین مخالفت کنم. با این حال لبه‌ی پالتوی شاهین رو محکم نگه داشتم تا مبادا بچه‌م رو بدزده!

و شاهین خوشحال از این وضعیت، السا رو بیش‌تر به آغوشش فشرد و با شیطنت گفت: اگه بخوام دستت رو بگیرم، دوباره روی جنگلیت رو نشون میدی!

با شنیدن جمله‌ی آشناش، خاطره‌ای یادم اومد که باعث شد لبخندم محو بشه و از بین بره!

دستم از لبه‌ی پالتوی شاهین شل شد و خاطرات اون روز مثل فیلم جلوی چشم‌هام نقش بست.

"بارون تندتند می‌بارید، من نه چتری همراهم داشتم و نه تو اون بارون تاکسی‌ای گیرم اومده بود!

با سرعت داشتم می‌دویدم تا سر پناهی برای خودم پیدا کنم که با یه نفر برخورد کردم.

اون فرد می‌تونست با گرفتن دستم مانع از افتادنم به آب و گلی که روی زمین جمع شده بود، بشه، اما خودش رو کنار کشید و من روی زانو تو چاله‌ی آب افتادم.

سرم رو بلند کردم تا به اون فرد اعتراض کنم که با چهره‌ی بشاش شاهین روبه‌رو شدم.

– اگه بخوام دستت رو بگیرم، دوباره روی جنگلیت رو نشون میدی!

و بعد از زدن این حرف، در مقابل نگاه عصبی و مبهوت من سوار ماشینش شد و با گذشتنش از کنارم باز هم آب و گلِ روی زمین به صورت و بدنم پخش شد!"

با صدای خنده‌ی شاهین و السا از فکر بیرون اومدم.

السا طوری از ته دل می‌خندید و دست‌هاش رو دور گردن شاهین حلقه کرده بود که دلم لرزید!

نه بخاطر شاهین! بلکه بخاطر دخترم که تو این یک سال محبت پدری ندیده بود و حالا با توجّه شاهین نسبت به خودش اینطوری ذوق زده شده!

هرچند که بابا بیش‌تر از همه‌ی ما به السا محبت می‌کرد، اما خب پدربزرگ السا بود و نه پدر خودش!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

333

با اینکه السا هنوز زیادی کوچیک بود که بعدها شاهین رو به یادش بیاره، اما خب من هیچ دلم نمی‌خواست حتّیٰ برای چند دقیقه هم که شده تو آغوشش باشه و بهش عادت کنه!

دست‌هام رو به سمت شاهین دراز کردم تا السا رو از آغوشش بگیرم که گفت: ای بابا! باز می‌خوای گریه‌ی بچه رو دربیاری؟! چیکارش داری؟

با حرص گفتم: دختر خودمه! به تو مربوط نیست!

شاهین زبونش رو درآورد که باعث شد السا بخنده!

ناخودآگاه دست‌هام پایین اومد و کنار بدنم افتاد که شاهین هم خندید و السا رو بیش‌تر به خودش فشرد.

– می‌بینی؟ انقدر جذابم که دخترت هم تحت تأثیر قرار گرفته!

دهن کجی کردم.

– چیکار می‌تونم بکنم وقتی دخترم از میمون‌ها خوشش میاد؟!

شاهین ابرویی بالا انداخت.

- دلم برای حاضرجوابی‌هات تنگ شده بود!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- اما من اصلاً دلم برای اون روزها تنگ نشده!

- دروغگوی خوبی نیستی!

و لبخند تلخی زد.

- من خیلی حرف دارم که بزنم، بهتر نیست بریم یه جای گرم بشینیم؟

از اینکه شاهین با وجود چند ماه دوستی تونست حرف من رو از چشم‌هام بخونه، اما سهیل با چند سال زندگی و اون همه ادعا هیچوقت نتونست من رو اونطور که باید درک کنه، متأسف شده بودم و همین حس باعث شد پیشنهاد شاهین رو قبول کنم و با هم به سمت کافه‌ی نزدیک پارک قدم برداریم.

درحالیکه السا تو آغوش شاهین بود و من در کنارش آهسته قدم برمی‌داشتم، به سؤالی که شاهین پرسیده بود فکر می‌کردم!

من خیلی وقت بود که دلم برای اون روزها تنگ شده بود!

برای روزهایی که تنها دغدغه‌م کل‌کل با شاهین و پنهون نگه داشتن این رابطه از پدر و مادرم بود!

شاید اگه اون روزها تلاش زیادی به خرج نمی‌دادم و مامان یا بابا بویی از ماجرا برده بودن، با محدود کردنم جلوم رو می‌گرفتن و حالا ردپای سهیل نامی تو زندگیم نبود!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره□□□

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.□

334

حتّیٰ زمانی که تو کافه پشت صندلی نشستیم، شاهین حاضر نشد السا رو از آغوشش جدا کنه!

اونقدر خسته بودم که اعتراضی نکردم و تو سکوت مشغول به هم زدن قهوه‌م شدم.

– سهیل نمی‌دونه، نه؟!

سرم رو بالا بردم و سؤالی به شاهین نگاه کردم.

- چی رو نمی‌دونه؟!

شاهین درحالیکه موهای السا رو که با برداشتن کلاه بافتنیش از سرش، نامرتب شده بود نوازش می‌کرد، گفت: منظورم الساست! اینکه پدر شده!

از حرف‌هاش سردرنمی‌آوردم، آب دهنم رو قورت دادم.

درحالیکه تموم وجودم از استرس می‌لرزید، جواب دادم: لزومی نداره که بفهمه!

شاهین که انگار از مرتب شدن موهای السا خیالش راحت شده بود، دستش رو روی میز گذاشت.

- سویل، اون پدرشه!

به تندی گفتم: پدرشه؟!

با سنگینی نگاه بقیه و لب گزیدن شاهین و اشاره‌ی چشم و ابروش متوجّه شدم که با صدای بلند گفتم!

نفس عمیقی کشیدم و صدام رو پایین آوردم.

– لطفاً این بحث مسخره رو همین جا تمومش کن شاهین! آدمی که بی‌دلیل غلط زیادی می‌کنه، لیاقت نداره پدری کنه! حتّیٰ اسم پدر هم براش زیادیه!

شاهین موشکافانه نگاهم کرد.

– منظورت از غلط زیادی، ماجرای طلاقتونه؟!

پوزخند زدم.

– تو که بهتر از من از ماجرا خبر داری، دیگه چرا به خودت زحمت میدی سؤال می‌پرسی؟!

از پشت میز بلند شدم.

– از اول هم اشتباه کردم با تو اومدم اینجا! باید تو پارک داد و بیداد می‌کردم، من رو از دستت نجات می‌دادن!

دست‌هام رو به سمتش دراز کردم.

– السا رو بده به من!

شاهین از جاش تکونی نخورد.

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

غریدم: السا رو بده به من!

شاهین با آرامش گفت: چرا قاطی می‌کنی؟ داریم حرف می‌زنیم!

کف دست‌هام رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

– تو فقط داری زر می‌زنی!

شاهین خندید.

– بگیر بشین سویل! مردم دارن نگاهمون می‌کنن!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

– چه بهتر! شاید اون‌ها بتونن من و السا رو از دست توی روانی آزاد کنن!

شاهین با همون آرامشش زمزمه کرد: بشین! حرف‌های من تموم بشه، آزاد هم میشی!

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

شاهین مثل سابق بود! همون‌قدر نچسب و در عین حال کنه!

غیرممکن بود اگه به خزعبلاتش گوش نکنم دست از سرم برداره!

دوباره دست‌هام رو به سمتش دراز کردم.

– السا رو بده من! می‌خوام بغل خودم باشه!

شاهین نیم‌نگاهی به السا انداخت.

– داره خوابش می‌گیره، بهتر نیست...

حرفش رو قطع کردم.

– خیر و صلاح السا رو من بهتر از تو می‌دونم! لطفا دایه‌ی مهربون‌تر از مادر نشو!

شاهین بوسه‌ای روی پیشونی السای خواب‌آلود زد و با نارضایتی به بغلم داد.

این‌بار با خیال راحت‌تر پشت میز نشستم، هرچند که دلم می‌خواست همون لحظه که شاهین السا رو به آغوشم پس داد، از اونجا فرار کنم، اما خوب می‌دونستم باز سر و کله‌ش سر راه خودم و شاید پدر و مادرم پیدا میشه!

بهتر بود یک بار به حرف‌هاش گوش می‌کردم و جوابش رو می‌دادم تا دست از سرم برمی‌داشت!

- الآن چه احساسی داری سویل؟!

سرم رو بلند کردم و به شاهین نگاه کردم.

- یعنی چی؟! اگه منظورت به دقیقاً همین الآنه که روبه‌روی تو نشستم...

- از اینکه به حساب خودت از من انتقام گرفتی، خوشحالی؟!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

336

شاید حس ریخته شدن سطل آب سرد رو روی سرم با شنیدن همین جمله‌ی شاهین احساس کردم!

انتظار نداشتم بعد از این همه مدت انقدر واضح درباره‌ی گذشته‌ها حرف بزنه!

سعی کردم خودم رو نبازم!

با نیشخند درحالیکه سعی داشتم صدام نلرزه، جواب دادم: قبول دارم که تو... اونقدر ارزشش رو نداشتی که زندگیم رو بخاطر روکم‌کنی باختم! اما...

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکنه.

ادامه دادم: اما... حسی که الآن دارم فقط نفرت و بیزاری از خاندان موفق راده!

شاهین دست‌هاش رو زیر چونه‌ش گذاشت و با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

– قبول کن که من مثل سهیل نیستم!

زیر لب گفتم: جفتتون کثافتید!

شاهین نچی کرد و به پشتی صندلیش تکیه کرد.

– من بخاطر تو از ایران پا شدم اومدم اینجا، بعد سهیل غیابی طلاقت داده!

ابرویی بالا انداخت.

– قبول کن که من به اندازه‌ی اون کثافت نیستم!

شونه‌ای بالا انداختم.

– دیگه اهمیتی نداره!

شاهین با نگرانی انگار که همین چند ثانیه پیش به جای بحث کردن داشتیم مثل دو تا دوست صمیمی باهم حرف می‌زدم، گفت: السا خوابش گرفته، گردنش رو کج گذاشته، دردش می‌گیره!

سر السا رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و ناخودآگاه به شاهین که با حسرت بهش نگاه می‌کرد، پوزخند زدم.

– اگه شادی رو به کشتن نداده بودی، الآن خودت بچه داشتی! دیگه لازم نبود با نگاه به دختر من با چشم‌هات التماس کنی که دوباره بتونی بغلش کنی!

حسرت نگاه شاهین، جاش رو به بهت و ناباوری داد!

انگار انتظار نداشت که انقدر واضح حرف بزنم!

اما من سویل بودم و باید حرفی رو که بهم زده بود تلافی می‌کردم!

– من شادی رو به کشتن ندادم!

کم کم داریم به قسمت های پایانی رمان می رسیم، پارت ها رو به موقع مطالعه کنید لطفا.

پاک شدن پارت های ابتدایی رمان ربطی به پایان رمان نداره و تا انتها داخل همین کانال قرار می گیره

تا تموم شدن رمان و فایل شدن، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی رمان وجود نداره.

337

درحالیکه پشت السا رو نوازش می‌کردم، با پوزخند جواب دادم: این رو نگی، چی بگی؟!

شاهین نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- هیچ‌وقت نخواستی بفهمی چی شد که من با شادی ازدواج کردم؟

- مشخص بود!

شاهین با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

- خب؟

شونه بالا انداختم.

- خب که خب! دل تو چهار راه بود، شادی رو هم چند بار دیدی! ازش خوشت اومد، ازدواج کردی!

و با یادآوری گذشته‌ها و روزی که سهیل گفته بود اسم ما هم مثل اسم شادی و شاهین هماهنگه، نیشخند زدم.

- ببین سویل... من مجبور شدم با شادی ازدواج کنم!

خندیدم.

- انگار تو این سال‌ها متحول شدی! می‌بینم که رمان‌های تخیلی شادی بدجور روت تأثیر گذاشته!

- سویل!

بی‌اختیار گفتم: زهرمار!

و با افسوس ادامه دادم: همینجوریش که روبه‌روت نشستم با فکر کردن به فامیلیت، یاد پسرعموی عزیزت میفتم! دیگه لازم نیست مثل اون با حرص اسم من رو صدا کنی!

شاهین دستی بین موهاش کشید.

– می‌ذاری حرف‌هام رو بزنم؟!

– با اینکه علاقه‌ای به شنیدنشون ندارم، اما بگو!

شاهین بعد از چند دقیقه سکوت که انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت تا از کجا شروع کنه، شروع کرد به حرف زدن.

– فکر می‌کنم خودت از وضعیت زندگی شادی خوب خبر داشتی!

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

می‌دونستم که خانواده‌ی شادی وضعیت مالی خوبی نداشتن و تو خونه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کردن. با این حال شادی هیچ‌وقت چیزی بروز نمی‌داد، من هم کاری به کارش نداشتم و دخالت اضافه نمی‌کردم!

– شادی قبل از اینکه با من ازدواج کنه، مریض بود!

رمان تا انتها داخل همین کانال قرار می‌گیره

نگران پایان رمان نباشید، علت همه‌ی اتفاقات مشخص خواهد شد. ♥

هرگونه اطلاعیه درباره‌ی فایل رمان داخل همین کانال قرار می‌گیره.

تا تموم شدن کامل رمان، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی وجود نداره.

السا رو تو آغوشم جابه‌جا کردم و رو به شاهینی که به فنجون قهوه‌ش خیره بود، گفتم: شاهین جان اون موجود درازگوشی که تو فنجونت داری می‌بینی، خودتی! کافیه یه کم دقت کنی!

برخلاف تصورم شاهین عصبانی نشد! تنها غمگین نگاهم کرد.

- راست میگم سویل! به جون مادرم قسم!

لحنش بوی حقیقت می‌داد. به زور خندیدم.

- خب حالا... با جون مادرت چیکار داری؟!

و به شوخی گفتم: ولی اصلاً نمی‌تونم باور کنم! آخه به کشتن دادن زن، تو خاندان راد ارثیه! اون از مادر سهیل، این از من که زندگیم نابود شده...

نگاهم رو به شاهین دوختم و ادامه دادم: اصلاً با منطق من جور درنمیاد! یعنی تو می‌دونستی شادی مریض بود و باهاش ازدواج کردی؟

شاهین جدی جواب داد: می‌دونستم و ازدواج کردم!

موشکافانه نگاهش کردم.

– عجیبه! اونوقت به چه دلیل؟! حتماً یه نفعی برات داشته دیگه!

شاهین لبخند تلخی زد.

– هیچ نفعی نداشت!

و نگاه عمیق به صورتم و آهی از ته دل ادامه داد: من فقط تو رو از دست دادم!

– تو هیچ‌وقت من رو نداشتی شاهین! الآن هم نمی‌تونی با دو تا حرف من رو خر کنی!

و نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

– اگه می‌خوای حرفی بزنی، زود باش! وسط حرف‌هات هم مکث نکن، وقت ندارم!

شاهین سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: هیچ‌وقت برای من وقت نداشتی!

در جوابش شونه بالا انداختم که مطمئن بودم ندید!

دوباره شاهین بعد از دقایقی سکوت، شروع کرد به حرف زدن.

– سال‌ها پیش، وقتی من چهار سالم بوده بابام احتیاج به پیوند کلیه پیدا کرده بود! درست تو آخرین لحظه که بعد از کلی دوندگی کلیه‌ای با شرایط بابام پیدا نشده بود و دکترها قطع امید کرده بودن، بابای شادی پیداش شده بود و یکی از کلیه‌هاش رو به بابام داده بود. با اینکه بابای شادی، جون بابام رو نجات داده بود، اما هیچ پولی رو قبول نکرده بود. بابام همیشه می‌گفت زندگیش رو به یه مرد مدیونه، اما من قبل از رفتن به خواستگاری شادی نمی‌دونستم باباش این کار رو کرده بوده!

رمان تا انتها داخل همین کانال قرار می‌گیره

نگران پایان رمان نباشید، علت همه‌ی اتفاقات مشخص خواهد شد. ♥

هرگونه اطلاعیه درباره‌ی فایل رمان داخل همین کانال قرار می‌گیره.

تا تموم شدن کامل رمان، امکان خوندن پارت‌های ابتدایی وجود نداره.

339

نه می‌تونستم حرف‌هاش رو باور کنم و نه می‌تونستم بهشون شک کنم! با صدای شاهین از فکر بیرون اومدم و دوباره به حرف‌هاش گوش سپردم.

– مامان هم مثل بابا همچین حسی رو نه تنها نسبت به بابای شادی، بلکه نسبت به کل خانواده‌ی شادی داشت!

شاهین آهی کشید و با مکث چند ثانیه‌ای ادامه داد: تو اون مدتی که با هم دوست بودیم، حتماً خودت فهمیده بودی که من هیچ برنامه‌ی خاصی برای زندگیم نداشتم!

بی‌حرف سرم رو تکون دادم. شاهین جز دو هفته‌ی آخر دوستیمون هیچ حرفی راجع به آینده نزده نبود! دو هفته‌ای که احساس می‌کردم کلافه‌ست و آخر حرف‌هامون به بحث کشیده می‌شد!

– وقتی مامان بدون هیچ مقدمه‌ای ازم پرسید که چه تصمیمی برای زندگیم دارم و نمی‌خوام برای خودم آستین بالا بزنم، تنها اسمی که به ذهنم اومد تو بودی!

ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم که شاهین باز هم با آهی از ته دل ادامه داد: اما با شناختی که ازت داشتم می‌دونستم تو فکر ازدواج و این حرف‌ها نیستی، از این

گذشته مطمئن بودم که اون رابطه برای تو اهمیت چندانی نداشت و بیش‌تر وقت پر کنی بود!

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو بیش‌تر پایین انداختم. انگار از اینکه کسی گذشته رو به روم آورده بود، شرمنده شده بودم! شرمنده از بچه‌ی تو آغوشم که قربانی غرورم شده بود!

با سکوت شاهین گفتم: خب... بعدش؟!

شاهین نگاهش رو به بیرون دوخت.

– برای اینکه مامان دست از سرم برداره بهش گفتم هنوز دختر مورد علاقه‌م رو پیدا نکردم!

صدای پوزخندش رو شنیدم و دست مشت‌شده‌ش رو دیدم.

– اما این حرفم نه تنها مامان رو از سر من باز نکرد، بلکه اون رو به این فکر انداخت تا حتماً یه دختر خوب به من معرفی کنه! همون شب هم معرفیش کرد! اسمش رو هم گفت، اما من نفهمیدم شادی همون دوست توعه! روزهای بعد هم هربار که مامان از شادی تعریف می‌کرد، من یاد تو میفتادم! اوایل فکر میکردم مامان بخاطر اینکه من سر و سامون بگیرم اون حرف‌ها رو می‌زد! همین فکر باعث شد که من روز به روز به آینده‌م با تو، به آینده‌مون فکر کنم، اما با هر حرف من در این باره، تو بیش‌تر فاصله می‌گرفتی!

حتّیٰ از پشت میز هم می‌تونستم دست مشت‌شده‌ی شاهین رو که روی پاش ضربه می‌زد ببینم.

– احمقانه بود، اما من بدون اینکه از خواسته‌ی مامانم خبر داشته باشم، می‌خواستم تو رو عاشق خودم کنم و بعد بیام خواستگاریت!

ناخودآگاه خندیدم که شاهین لبخند تلخی زد.

– باید هم بخندی! مثل همون موقع‌ها که...

با صدای زنگ گوشیم شاهین ساکت شد.

به سختی درحالیکه سعی داشتم السا بدخواب نشه، گوشیم رو از جیب لباسم درآوردم، با دیدن شماره‌ی خونه سریع جواب دادم.

در مقابل نگرانی مامان تنها تونستم بگم دوست قدیمیم رو دیدم و تا یک ساعت برمی‌گردم.

با قطع کردن گوشی از شاهین معذرت‌خواهی کردم که گفت: کاش یکی هم بود این‌طوری نگران من می‌شد!

بی‌حوصله نگاهش کردم.

- کاری از دست من برنمیاد!

شاهین زیر لب "بی‌احساس" خطابم کرد که تنها شونه بالا انداختم! السا رو تو آغوشم جابه‌جا کردم.

- چقدر از حرف‌هات مونده؟! من باید برگردم خونه!

- من به اندازه‌ی چند سال باهات حرف دارم سویل!

- بس کن شاهین! تو گفتی من باید حقیقت رو بفهمم که تا حدودی متوجّه شدم! اصلاً قبول، تو هیچ کار خطایی نکردی، مثل همیشه همه‌ی تقصیرها گردن من!

شاهین سرش رو بین دست‌هاش گرفت و درحالیکه شقیقه‌هاش رو فشار می‌داد، گفت: منظور من این نبود!

– منظورت هرچیزی که بود، قبول کن که نه من دیگه اون سویل بیست ساله‌م، نه تو شاهین بیست و چند ساله! فهمیدن این چیزها الآن دیگه فایده‌ای نداره!

شاهین سرش رو بلند کرد و چشم‌های سرخ‌شده‌ش رو بهم دوخت.

– ببین سویل، من این همه راه نیومدم که این حرف‌ها رو بشنوم!

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید.

– این مشکل من نیست واقعاً که تو چی می‌خوای، چی نمی‌خوای!

– من پدر و مادر خودم رو ترک کردم که بیام پیش تو! اونوقت... اصلاً تو باید حرف‌های مامانم رو هم بشنوی تا بفهمی چی به من گذشته!

– بس کن شاهین! همین که خودت رو دیدم و حرف‌هات رو شنیدم کافیه!

و از جا بلند شدم که شاهین هم متقابلاً بلند شد.

– حداقل بذار تموم حقیقت رو بگم!

بی‌حوصله سرم رو تکون دادم.

– قبول کن که گذشته‌ها تموم شده! دونستن یا ندونستن واقعیت دیگه فایده‌ای نداره!

کیفم رو از روی میز برداشتم.

– الآن مهم‌ترین فرد زندگی من الساست و مسئلهی مهم آینده‌ی الساست!

چرخیدم به سمت در برم که شاهین با عجله چند اسکناس روی میز گذاشت و به دنبالم اومد.

در رو باز کرد تا از کافه خارج بشم.

زمزمه کردم: خداحافظ! امیدوارم دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم!

تا خواستم قدم بردارم شاهین سد راهم شد.

- چی چی رو خداحافظ؟!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و شمرده شمرده گفتم: من، از، خاندان راد، بیزارم! نمی‌خوام ببینمت!

شاهین کلاه کاپشن السا رو روی سرش گذاشت و با لبخند گفت: اگه بیزاری، چرا اینطوری چسبوندیش به خودت؟!

و با سر به السا اشاره کرد.

– خودت و پسرعموی لندهورت رو با السا مقایسه نکن!

شاهین سرش رو خاروند.

– حیف که می‌ترسم السا کوچولو سرما بخوره، وگرنه جوابت رو می‌دادم!

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم، ادامه داد: بخاطر من تا این موقع بیرون موندی، لطفاً اجازه بده برسونمت!

با اینکه از شنیدن صدای تکراری شاهین سردرد گرفته بودم، اما باوجود السای غرق در خواب تو آغوشم و هوایی که به تاریکی می‌رفت، بدون هیچ تعارفی پیشنهادش رو قبول کردم.

اینکه شاهین با ماشین شخصی خودش رفت و آمد می‌کرد نشون میداد که مدت‌هاست تو آلمان زندگی می‌کنه و قصد برگشتن نداره!

و این برای من مصیبت کمی نبود!

342

زمانی که سوار ماشین شدیم، گفتم: مطمئناً که با تعقیب و گریز این چند ماه، آدرس خونه‌مون رو داری!

شاهین در جوابم تنها خندید.

سرم رو به پنجره‌ی سرد تکیه دادم که شاهین تذکر داد.

- نکن، سرما می‌خوری!

به نیمرخش نگاه کردم؛ شاید خوب و مهربون بود... شاید مراعاتم رو می‌کرد و بهم توجّه نشون می‌داد... شاید واقعاً دوستم داشت... اما با تموم اینها نه من دیگه توان جنگیدن دوباره داشتم و نه علاقه‌ای به زندگی مشترک باهاش!

یک بار به پسرعموی کسی که ادعا می‌کرد عاشقمه، نزدیک شده بودم و با گذشت چند سال تمومِ وجودم هنوز از ضربه و خنجرهاش زخمی بود!

حالا دوباره به پسرعموی شوهر سابقم نزدیک می‌شدم که چی؟!

باید همین امروز شاهین رو از خودم ناامید می‌کردم تا راهش رو می‌کشید و می‌رفت!

با وجود تغییراتی که تو رفتار شاهین می‌دیدم، امیدوار بودم راحت ازم دست بکشه و مشکلی برام ایجاد نکنه!

با صدای شاهین از فکر بیرون اومدم.

– می‌دونی سویل... درسته من رفتار خوبی با شادی نداشتم، اما مسبب مرگش هم نبودم!

نیم‌نگاهی بهم انداخت.

– شادی سرطان داشت و اینطور که پدر و مادرش می‌گفتن دیر متوجّه شده بودن.

برای لحظه‌ای مکث کرد که احساس کردم آه کشید.

– از اون گذشته سرطانش از نوع پیشرفته بود، از دست کسی کاری برنمیومد. دکترها ازش قطع امید کرده بودن، با این حال مامانش دلش می‌خواست شادی رو تو لباس عروس ببینه!

این‌بار به وضوح پوزخند زدن شاهین رو دیدم.

– مامان هم بدون اینکه نظر من رو بخواد از من مایه گذاشته بود! می‌دونستم که هرچقدر راضی کردن تو برای ازدواج کار سختیه، راضی کردن مامانم به چند سال صبر کردن کار آسونیه!

انگشت‌های شاهین از فشاری که به فرمون ماشین وارد می‌کردن، سفید شده بودن.

– به مامانم گفتم رابطه‌م باهات جدیه، اما فعلاً قصد ازدواج نداریم! از قول و قرارش با مادر شادی گفت و بهم قول داد که باهات درباره‌ی این موضوع حرف بزنه!

چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم: میشه تمومش کنی شاهین؟!

و اون بی‌توجّه به من ادامه داد: می‌دونستم حتّیٰ اگه چند ماه دیگه هم رابطه‌مون ادامه پیدا کنه، تو به این کار راضی نمیشی... اون موقع دوستیمون برات در حد سرگرمی بود که دیگه جای خود داشت!

با سکوت شاهین چشم‌هام رو باز کردم و برای چندمین بار به نیمرخ ناراحتش خیره شدم.

انگار مسافت بین کافی‌شاپ تا خونه بیش از اندازه زیاد شده بود که هرچقدر می‌رفتیم، نمی‌رسیدیم و من با حرف‌های شاهین کلافه‌تر می‌شدم!

– مامانم از شگرد همیشگیش استفاده کرد و با تهدید به اینکه شیرش رو حلال نمی‌کنه، من رو راضی کرد تا تو مراسم خواستگاری شرکت کنم!

نگاهش رو از روبرو گرفت و با نیم‌نگاهی به من دوباره به رانندگیش ادامه داد.

– دروغ نیست اگه بگم از اون شب چیز خاصی یادم نمیاد! فقط یادمه وقتی شادی رو دیدم، دلم خواست پا به فرار بذارم! نه از حرف‌هایی که بزرگترها گفتن چیزی فهمیدم، نه از حرف‌هایی که با شادی تو اتاق زدیم!

آهی کشید.

– فقط برق خوشحالی چشم‌های مادر شادی یادمه و دعوام با پدر و مادرم بعد از برگشتن به خونه!

کمی جلوتر با وجود تصادف و برخورد زنجیره‌ای ماشین‌ها به هم، به سختی و تنها چند سانتی‌متر ماشین می‌تونست حرکت کنه و این یعنی باز هم محکوم بودم به شنیدن حرف‌های شاهین!

– ده روز گذشت و من شاید بیش‌تر از بیست بار به شادی گفتم نمی‌خوامش، بارها بهش گفتم تو رو دوست دارم و جایی تو زندگیم نداره!

پوزخند زد.

– اما شادی انگار خودش رو زده بود به نفهمی که حرف‌هام هیچ تأثیری روش نداشت!

شاهین با عصبانیت مشتش رو به روی فرمون کوبید.

– شاید باورت نشه سویل، اما تو همون ده روزی که من داشتم با شادی سر و کله می‌زدم، بزرگترها سرگرم تدارک دیدن برای مراسم عقد و عروسی بودن!

بی‌حوصله خمیازه کشیدم که توجّه شاهین بهم جلب شد.

– مطمئنم که خوابت نمیاد، اما یعنی حوصله‌ت رو سر بردم؟!

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم که با بی‌طاقتی گفت: باورت نمیشه سویل... اما اونا در عرض کم‌تر از دو هفته، مقدمات همه‌چیز رو فراهم کرده بودن! باورت نمیشه برای ازدواج دختری که می‌دونستن چند ماه بیش‌تر زنده نیست با پسری که می‌دونستن دلش جای دیگه‌ست، خودشون رو اون‌قدر تو زحمت انداخته بودن! باورت ن...

حرف شاهین رو قطع کردم.

- باورم میشه!

شاهین با امیدواری نگاهم کرد.

- یعنی من رو...

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

- تو رو خدا تمومش کن شاهین! من به اندازه‌ی کافی خودم دغدغه دارم! من دیگه اون سویلی که می‌شناختی نیستم! من الآن مادر یه بچه‌م که باید برای زندگی و آینده‌ش تلاش کنم و مواظب باشم تا مبادا پدر عوضیش از وجودش باخبر بشه!

شاهین با بوق ماشین عقبی کمی به جلو حرکت کرد و دوباره نگاهم کرد.

- بالآخره که چی سویل؟! تو می‌خوای جوونیت رو فدای آینده‌ی السا کنی؟!

ناخودآگاه نیشخند زدم.

– از کدوم جوونی حرف می‌زنی شاهین؟! روزی که شوهرم من رو بی‌دلیل طلاق داد، همه‌چیز برام تموم شد! اگه الآن زنده‌م و تلاش می‌کنم نفس بکشم فقط بخاطر دخترمه!

شاهین باز هم کمی حرکت کرد و دوباره پرسید: یعنی می‌خوای تا آخر عمر مجرد بمونی؟!

با لحن جدی‌ای جواب دادم: با اینکه به تو ربطی نداره، اما چون فضولی، جوابت رو میدم... آره من می‌خوام تا آخر عمرم مجرد بمونم!

شاهین با حرص نگاهم کرد.

– فقط بخاطر الساست؟ یا پای سهیلِ به قولِ خودت عوضی هم در میونه؟!

و بدون اینکه فرصت جواب دادن به من بده، گفت: سهیل ازدواج کرده سویل! این رو بفهم که محاله سراغی ازت بگیره!

345

با اینکه خبر تازه‌ای نبود، اما خب... باز هم قلبم از شنیدنش از جا کنده شد!

با پوزخند گفتم: خبرهات بیات شدن شاهین جان!

و نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من می‌دونم که دیگه قرار نیست سهیل تو زندگیم باشه، یعنی خودم نمی‌خوام!

و برق امیدواری نگاه شاهین رو با گفتن جمله‌ی دیگه‌ای خاموش کردم!

– اما بهتره تو هم این رو بفهمی که محاله من به رابطه و زندگی با تو فکر کنم! قبول کنیم اگه چند سال پیش بعد

از ماجرای شمال و روز بارونی تو دوباره سراغ من نمیومدی و من با حماقت برای رو کم کنی باهات دوست نمی‌شدم، این همه اتفاق بد نمیفتاد!

نم اشک به وضوح تو چشم‌های شاهین دیده می‌شد!

زمزمه کرد: من تو زندگیت حماقت بودم، اما سهیل...

بدون اینکه اجازه بدم شاهین جمله‌ش رو کامل کنه، گفتم: سهیل هم بدتر از تو! اگه تو نبودی، هیچ‌وقت سهیل نامی تو زندگی من نبود! اگه من نبودم، شاید زندگیت با شادی طور دیگه‌ای تموم می‌شد! شاید اصلاً تموم نمی‌شد!

شاهین نیشخند زد.

– دکترها شادی رو جواب کرده بودن! من هیچ آینده‌ای با اون نداشتم!

شونه بالا انداختم.

– درباره‌ی مریضیش که به من حرفی نزده بود! فقط کارت عروسیتون رو بهم داد و تموم!

شاهین ماشین رو کمی حرکت داد.

با کلافگی گفت: مامانم حتّیٰ بعد از اینکه فهمید تو دوست شادی هستی، باز هم از موضع خودش کوتاه نیومد! هر کی شادی رو نمی‌دید، فکر می‌کرد چه دختر خاصیه که مامانم انقدر اصرار داشت عروسش بشه!

آهی کشید.

– اون روز که زنگ زدم به خونه‌تون، خودم رو متقاعد کردم که حرفی از شادی نزنم تا خودت ماجرا رو بفهمی... اما خب... تو راحت گفتی خودت می‌خواستی تموم کنی!

ناخودآگاه به یاد اون روز خندیدم که شاهین هم لبخند کمرنگی زد.

- راستی اون شکلات‌ها چی شد؟!

درحالیکه آثار خنده هنوز روی صورتم بود، جواب دادم: تا مدت‌ها ته کمدم مونده بود، فکر کنم فاسد شده بود... انداختمش دور!

- شکلات که فاسد نمیشه!

سرم رو تکون دادم و با کنجکاوی پرسیدم: شادی بهت گفت؟!

شاهین درحالیکه با دست چپش فرمون رو کنترل می‌کرد و دست راستش زیر چونه‌ش بود، نیم نگاهی بهم انداخت.

- آره! البته خیلی دیر گفت! فکر کنم همون روزی بود که سهیل جلوی مطب من رو به باد کتک گرفت!

از یادآوری اون روز به خودم لرزیدم! اگه اون روز کمی شجاعت به خرج می‌دادم و قضیه رو با مامان در میون می‌ذاشتم، شاید تو تموم این سال‌ها به طور کامل که نه، اما حداقل ذره‌ای بیش‌تر آرامش داشتم!

با صدای شاهین، فکرهای بیهوده‌م رو کنار گذاشتم.

– اما خودمونیم سویل... شادی و سهیل عجب جونورهایی بودن!

ابروهام بالا پرید.

– چطور؟!

شاهین شونه بالا انداخت.

– شادی بعد از ازدواج خجسته‌مون می،گفت از قبل من رو دوست داشته! سهیل هم که...

با نیشخندی حرفش رو قطع کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

هنوز برام سؤاله سهیل چطوری تونست بعد از روز عروسی تو رو پیدا کنه! مخصوصاً که شما بعد از رقصت با سهیل عزیز رفتین! یعنی با یه رقص و بوس تونست تو رو شیفته‌ی خودش کنه؟!

از اینکه شاهین این چیزها رو به یاد داشت، هیچ تعجبی نکردم!

و با اینکه از یادآوری گذشته‌ها قلبم می‌سوخت، اما با صداقت جواب دادم: من سهیل رو پیدا کردم!

شاهین چند ثانیه مبهوت نگاهم کرد و در آخر با غیظ صورتش رو برگردوند.

با صدا خندیدم.

- چیه خب؟ تو سؤال پرسیدی، من هم جوابت رو دادم! من دنبال انتقام بودم، سهیل که خبری نداشت!

شاهین مشتش رو روی فرمون کوبید.

- یعنی اگه اون روز سهیل حرف‌های ما رو نمی‌شنید، حرفی بهش نمی‌زدی؟!

لبخند تلخی زدم و به روبه‌روم چشم دوختم.

- اون موقع که من به خواستگاری سهیل جواب مثبت دادم، نصف قلبم پر بود از حس انتقام و نصف دیگه‌ش از عشق و دوست داشتن!

- خب؟!

لبخند تلخم کمرنگ شد.

- نمی‌دونم می‌خواستم بهش بگم یا نه، اما خب... جز انتقام، چیزی مثل عشق نسبت به سهیل ته قلبم بود که حاضر شدم باهاش ازدواج کنم!

صدای پوزخند شاهین رو به وضوح شنیدم.

– پس چقدر عشق و علاقه‌ت نسبت بهش زیاد بود که روز عروسیت اون همه فشار رو تحمل کردی!

نگاهی به السای غرق در خواب انداختم. ابرویی بالا انداختم.

– و من یادم نمیاد در این مورد حرفی به تو زده باشم!

سنگینی نگاه شاهین رو روی خودم احساس کردم. بعد از چند ثانیه سکوت نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

– خودم شاهد همه‌چیز بودم! با اون سر و وضعی که سهیل برام درست کرده بود حوصله‌ی جواب پس دادن به بقیه رو نداشتم! شادی مشتاق بود تو عروسی شرکت کنه، اما خب من قاطعانه بهش گفتم نمی‌ریم، هرکی هم سراغی ازمون گرفت میگیم حال شادی خوب نبوده!

با باز شدن راه، شاهین تو سکوت مشغول رانندگی شد و در نهایت زمانی که پشت چراغ قرمز مجبور به توقف شد، ادامه داد: قبل از اینکه از رابطه‌ی تو با سهیل باخبر بشم، هیچ کاری با شادی نداشتم... به امید اینکه روزی به تو برسم، اما خب...

لبش رو جوید.

– اما خب بعد از دیدن کارت عروسیت خیلی چیزها عوض شد! دیگه مثل گذشته برای درمان شادی به مطب سهیل نمی‌رفتم، اصلاً دوست نداشتم شادی جلوی چشم‌هام باشه!

با سبز شدن چراغ راهنمایی مشغول رانندگی شد و خیلی کوتاه گفت: همون یه ذره حس مسئولیت‌پذیری هم که نسبت بهش داشتم، از بین رفت!

با تردید پرسیدم: منظورت از اینکه شاهد همه‌چیز بودی...

و با نگاه خیره‌ی شاهین سکوت کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. زمزمه کردم: مهم نیست، فراموشش کن!

شاهین شروع کرد به حرف زدن و من با شنیدن تک‌تک حرف‌هاش، تموم صحنه‌های اون روز مقابل چشم‌هام نقش بست!

– روز عروسیت برای اینکه شادی برام دردسر درست نکنه، در خونه رو روش قفل کردم و صبح زود اومدم جلوی در خونه‌تون!

با بهت نگاهش کردم که لبخند محوی روی لب‌هاش نقش بست.

– بی،لیاقتی سهیل رو به چشم دیدم! رفتارش با تو، جلوی در خونه‌تون و جلوی آرایشگاه، همه‌ش باعث میشد که

دنبال راه حل بگردم تا بلکه بتونم جلوی عروسی رو بگیرم، اما خب...

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- نشد که نشد!

بعد از چند ثانیه گفت: می‌دونی چیه سویل؟!

سؤالی نگاهش کردم.

- من کارهایی رو که می‌خواستم... یعنی کارهایی رو که می‌تونستم روز عروسی خودم و شادی انجام بدم و دریغ کردم، برای تو انجام دادم!

خندیدم.

- برای من؟!

شاید به اندازه‌ی یک دقیقه خیره نگاهم کرد و در آخر با بوق ماشین عقبی با پوف کلافه‌ای نگاهش رو ازم گرفت.

زمزمه‌ش رو که می‌گفت "هنوز برق نگاهت آدم رو داغون می‌کنه." شنیدم و خودم رو به نشنیدن زدم.

درحالیکه نگاهم به خیابون‌های شلوغ بود، به جمله‌ی شاهین فکر می‌کردم.

شاهین روز عروسی چه کاری انجام داده بود که اینطور ازش حرف میزد؟!

دوست داشتم مسائل باقی‌مونده رو بفهمم، اما از طرفی غرورم اجازه نمی‌داد سؤالی از شاهین بپرسم!

و از طرف دیگه دلم نمی‌خواست با سؤال یا حرف اضافه‌ای روی شاهین رو بیش‌تر از این به خودم باز کنم!

تا چند دقیقه‌ی بعد که به مقصد برسیم، شاهین دیگه حرفی نزد و من با وجود کنجکاویم سکوت رو ترجیح دادم!

از شاهین تشکر و خداحافظی کردم که متقابلاً جوابم رو داد، اما درست لحظه‌ی آخر که می‌خواستم از ماشین پیاده بشم، گفت: یه لحظه سویل... می‌دونم که گفتن این حرف‌ها دیگه فایده‌ای نداره، اما...

نگاهش رو ازم گرفت.

– نمی‌خوام منت بذارم، اما کسی که شیرینی و غذا خرید، من بودم! سهیل دیرتر از بقیه‌ی دومادها دنبالت اومد و حتّیٰ منی که دلم می‌خواست جلوی عروسیت رو بگیرم از آبروریزی ترسیدم!

دستم که روی دستگیره نشسته بود تا در رو باز کنه، سست شد.

زمزمه کردم: اما شاگرد آرایشگاه به من گفت آقای راد آورده!

صدای شاهین به گوشم رسید.

- خب من هم رادم!

حتّیٰ در باورم هم نمی‌گنجید سهیل روز عروسی زحمت این کار رو هم به خودش نداده باشه!

- اون روز دلم می‌خواست از نزدیک ببینمت و باهات حرف بزنم، اما نشد... نه تونستم بهت زنگ بزنم و نه تونستم بیام جلو!

بی‌حرف نگاهش کردم که پرسید: باور می‌کنی وقتی تو لباس عروس از دور دیدمت دلم خواست سهیل رو بکشم؟! کسی که مثل برادرم بود، در عرض چند روز از چشمم افتاده بود!

به خودم لرزیدم و با دست سستم در ماشین رو باز کردم.

نمی‌دونم حالتم چطوری بود که لحن شاهین نگران شد.

- مواظب باش سویل!

سرم رو تکون دادم و السا رو به آغوشم فشردم.

درحالیکه یکی از پاهام رو از ماشین بیرون می‌ذاشتم، زمزمه کردم: دیگه سراغم نیا لطفاً!

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم، پای دیگه‌م رو هم از ماشین بیرون گذاشتم و بدون بستن در ماشین، با پاهای لرزون به سمت خونه دویدم.

با وجود لرزش دست‌هام، تنها تونستم دکمه‌ی آیفون رو فشار بدم و به محض باز شدن در، السا رو به آغوش مامان سپردم که باعث شد از خواب بیدار بشه.

بی‌توجّه به نق نق کردن السا و نگاه متعجب مامان، با گفتن "سرم درد می‌کنه، لطفاً حواستون به السا باشه." به طبقه‌ی بالا رفتم.

.

.

.

دو روز از دیدارم با شاهین می‌گذشت؛ دو روزی که هر ثانیه‌ش رو غرق اتفاقات گذشته بودم! جالب اینجا بود که فقط خاطرات تلخ پشت سرهم برام یادآوری می‌شدن، تا جایی که گاهی اوقات فکر می‌کردم اصلاً روز خوشی نداشتم!

پنج روز دیگه هم گذشت و من دقیقاً بعد از یک هفته، خودم رو پیدا کردم و از اون حالت گیجی و منگی که بعد از شنیدن حرف‌های شاهین گریبانگیرش شده بود و همیشه همراهم بود تا حدودی تونستم فاصله بگیرم!

مثل هفته‌ی گذشته درحالیکه السا تو آغوشم بود، به سمت پارک راه افتادم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم... دلم می‌خواست شاهین رو دوباره ببینم تا از چیزهای دیگه‌ای که احتمالاً تو تموم این سال‌ها بی‌اطلاع بودم، باخبر بشم!

هنوز که هنوزه باورم نمی‌شد شیرینی و ناهار اون روز رو شاهین خریده بود و نه سهیل! تلاشم برای گول زدن خودم مبنی بر اینکه ممکنه شاهین دروغ گفته باشه، راه به جایی نبرد... چون هرچقدر بیش‌تر فکر می‌کردم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیدم که از اول هم برای سهیل ارزشی نداشتم!

احمقانه بود، اما با اینکه از بسته شدن پرونده‌ی زندگی من و سهیل بیش‌تر از یک سال می‌گذشت این ترس رو داشتم که اگه واقعاً روز عروسی دنبالم نمیومد، باید چیکار می‌کردم؟! اگه اون روز آبروم می‌رفت و

انگشت‌نمای مردم می‌شدم بهتر بود یا حال و روز الآنم بهتره؟!

به پارک که رسیدم بیخود و بی‌جهت از دیدن نیمکت خالی خوشحال شدم و به سمتش رفتم.

دقیقه‌ای از نشستنم نگذشته بود که سروکله‌ی شاهین پیدا شد. کنارم روی نیمکت نشست و با سلام و احوالپرسی کوتاهی سعی کرد السا رو از آغوشم بگیره.

به آرومی جوابش رو دادم و السا رو محکم‌تر بغل کردم.

هیچ دلم نمی‌خواست باز هم با سپردن السا به آغوش شاهین ترس از دست دادن دختر کوچولوم به سراغم بیاد!

شاهین که خوب متوجّه بی‌میلیم شده بود، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و به پشتی نیمکت تکیه داد. درحالیکه نگاهش بین بچه‌های تو پارک می‌چرخید، گفت: فکرش رو نمی‌کردم امروز هم بیای اینجا!

شاهین باز هم حرف خاصی نزده بود، اما من رو به یاد قدیم‌ها انداخت؛ به یاد یک هفته بعد از روز بارونی که من تو نزدیکی جایی که هفته‌ی گذشته‌ش در مقابل شاهین مثل موش آبکشیده خیس شده بودم، به انتظار شادی ایستاده بودم.

خوب به یاد دارم که اون روز هم شاهین کنارم ایستاده بود و دقیقاً همین جمله رو گفته بود؛ بدون هیچ تفاوتی!

– یادته سویل؟!

خودم رو به گیجی زدم و شاهین رو سؤالی نگاه کردم.

– اون روز هم دقیقاً همینطوری نگاهم کردی!

و با خنده ادامه داد: بخاطر من شادی رو پیچوندی!

با لبخند محوی سرم رو تکون دادم و تو دلم زمزمه کردم: و روزهای بعدی بخاطرت دروغ تحویل پدر و مادرم دادم!

شاهین صورت السا رو نوازش کرد.

- بریم کافی‌شاپ حرف بزنیم؟!

نفس عمیقی کشیدم و اکسیژن رو وارد ریه‌هام کردم.

هوا نسبت به هفته‌ی گذشته بهتر بود و با وجود لباس‌های ضخیمی که تن السا کرده بودم، نگرانی‌ای از بابت سرما خوردنش نداشتم!

جواب دادم: همین‌جا خوبه!

شاهین ابرویی بالا انداخت و درحالیکه نگاهش بین بچه‌های تو پارک می‌چرخید، گفت: درباره‌ی حرف‌هام فکر کردی؟!

با صداقت جواب دادم: آره خیلی!

شاهین روی نیمکت به سمتم برگشت.

- خب؟!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و دوباره به روبرو خیره شدم.

- تو به اجبار خانواده‌ت با شادی ازدواج کردی و شادی هم دوست داشته یا بعد از ازدواجتون بهت علاقه‌مند شده! زندگی شما دو نفر خوب که نه، اما تو صلح می‌گذشت که ازدواج من با سهیل همه‌چیز رو به هم ریخت!

سنگینی نگاه گیج و سؤالی شاهین رو روی خودم احساس می‌کردم، با مکث چند ثانیه‌ای ادامه دادم: اما من نمی‌فهمم... شادی چرا باید شب به سهیل زنگ میزد و اونطوری صمیمانه صداش میزد؟!

بی‌توجّه به دست مشت‌شده‌ی شاهین و فک فشرده‌شده‌ش ادامه دادم: فرضاً بگیم دکتر معالجش بوده، اما خب این همه صمیمیت اصلاً درست نیست!

شاهین اصلاح کرد: درست نبود!

و تأکید کرد که همه‌چیز تموم شده!

حرفش رو نشنیده گرفتم و گفتم: حتّیٰ اگه با تو هم دعواش میشد، نباید به سهیل زنگ میزد! می‌تونست به خانواده‌ی خودش یا تو خبر بده!

– قضیه رو احساسی نکن سویل!

به نیم‌رخ شاهین نگاه کردم، مثل صداش بی‌روح بود!

سرش رو به سمتم برگردوند.

– هیچ رابطه‌ای بین شادی و سهیل نبود!

– اما...

حرفم رو قطع کرد.

– اما نداره! وقتی بعد از ازدواج تو من دیگه دنبال آزمایش‌ها و معالجه‌ی شادی رو نگرفتم، خواه‌ناخواه خودش مجبور شد بره دنبالش!

پوزخند زد.

– حتماً می‌خوای بگی چرا به خانواده‌هامون اطلاعی نداد؟!

– صد در صد!

– شادی خیلی موذی بود!

نچی کردم.

– درست نیست پشت سر مرده این‌طوری حرف می‌زنی!

شاهین دستش رو به نشونه‌ی "برو بابا" تکون داد و گفت: من فقط دارم حقیقت رو میگم! شادی طوری مخ مامان من رو زده بود که شک نداشتم اگه حرفی از بی‌توجّهی من نسبت به خودش بهش میزد، مامانم من رو عاق می‌کرد! حالا احساس دین بابا نسبت به بابای شادی که جای خود داشت!

وقتی شاهین از عاق شدن حرف میزد، یعنی اوضاع در این حد وخیم بود؟!

شاهین بعد از چند ثانیه سکوت، در کمال تعجب خندید و با چشم‌هایی که شرارت ازشون می‌بارید، نگاهم کرد.

ادامه داد: اما خب من هم یاد گرفته بودم چطوری با تهدید به طلاق و ترک کردن، زیپ دهن شادی رو حتّیٰ جلوی مامان و بابای خودش ببندم!

شاهین دست‌هاش رو تو جیبش گذاشت و خیره به آسمون ابری ادامه داد: من که چیزی برای از دست دادن نداشتم از خدام بود شادی بره همه‌چیز رو کف دست خانواده‌هامون بذاره، اما خب زرنگ‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد به این سادگی گورش رو از زندگیم گم کنه!

شاهین نگاهش رو از آسمون گرفت.

– من حتّیٰ از لحاظ مالی هم شادی رو تحت فشار گذاشتم تا شاید عمرش کوتاه‌تر بشه، اما خب اون برای معالجه رفت سراغ سهیل که آشنا بود و مطمئناً ازش پولی نمی‌گرفت!

شاهین نیشخند زد.

– بخاطر همینه که میگم شادی موذی بود!

با گیجی نگاهش کردم.

- یعنی می‌خوای بگی سهیل...

شاهین بی‌حوصله حرفم رو قطع کرد.

- من نمی‌خوام حرفی درباره‌ی سهیل بزنم! بهتره اسمش از زبون تو هم بیفته!

با آرامش خندیدم.

- به تو ربطی نداره من چی میگم و نمیگم! متوجّه منظورم که هستی شاهین جان؟!

شاهین سرش رو تکون داد.

- باشه بابا! فهمیدم پشت این "جان" گفتنت صد تا فحشه!

دقایقی تو سکوت سپری شد تا اینکه شاهین باز هم سر حرف رو باز کرد.

- می‌دونی چیه سویل؟ تو خیلی منفی‌بافی! فقط نیمه‌ی خالی لیوان رو می‌بینی!

با بادی که وزید چشم‌هام رو از شدت سوزش بستم و با دست‌هام صورت السا رو پوشوندم، در همون حال جواب دادم: اشتباه نکن شاهین! من لیوان رو می‌شکنم و چیزی که پشت تیکه‌هاشه می‌بینم!

شاهین کاملاً به سمتم برگشت.

– درستش این نیست که هرچیزی رو هرجور دلت می‌خواد می‌بینی؟!

شونه بالا انداختم.

– تو هرجور که دوست داری فکر کن!

شاهین با تأسف سرش رو تکون داد.

– هنوز هم همونی! درس خوندن و حتّیٰ فهمیدن حقیقت تأثیری روت نذاشته! اگه...

حرفش رو قطع کردم.

- بیشعور خودتی!

شاهین با بهت نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم.

- شاید منظورت همین کلمه نبوده باشه، اما خب حرف‌هات همین رو می‌رسوند!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به بچه‌هایی که سرما هم نمی‌تونست مانع از بازی کردنشون بشه، ادامه دادم: تو فکر کن من منفی‌بافم، هرچیزی رو هرجور که دوست دارم می‌بینم... چه می‌دونم... اصلاً نیمه‌ی خالی لیوان رو می‌بینم، اما خب من همینم! همونطور که من عوض نشدم، تو هم عوض نشدی! من دوست نداشتم و ندارم! تو هم اگه الآن اینجایی فقط بخاطر عذاب وجدانیه که سراغت اومده، اما برو شاهین! از اینجا، از این شهر برو! فراموش کن منِ احمق بخاطر انتقام از تو، با زندگیم و

آینده‌م لج کردم و حالا از اون همه خاطره و آرزوی قشنگ فقط یه بچه برام مونده!

نگاه خیره‌ی شاهین رو نادیده گرفتم.

– تو هم تو این سال‌ها به اندازه‌ی کافی عذاب کشیدی، منم! شادی و سهیل هم این وسط قربانی بازی من شدن...

نگاهش کردم.

– برو شاهین! خواهش می‌کنم برو!

شاهین تو چشم‌هام خیره شد.

– کاش می‌تونستم مثل تو فکر کنم!

پوزخند زد و دست مشت‌شده‌ش رو روی زانوش کوبید.

– شادی که به قول خودش تونست برای مدت کوتاهی کنار کسی که دوستش داشت زندگی کنه! تو و سهیل هم که خب... چند سال با هم زندگی کردین؛ چه تلخ، چه شیرین! حالا تو السا رو داری، سهیل هم زن و زندگی خودش رو...

با لبخند تلخی دوباره بهم خیره شد.

– پس من چی سویل؟! منی که همیشه تو رو شریک زندگیم می‌دیدم چی؟!

نگاهم رو از چشم‌هاش دزدیدم.

– فکر کن متأهلم! مثل سابق!

– خب مشکل همینجاست! نمی‌تونم! من کل روزها رو به این امید گذروندم که...

حرفش رو قطع کردم.

- اشتباه کردی!

- می‌دونم! اون شبی که شادی رو از خونه بیرون کردم و اون زنگ زد به سهیل فهمیدم اشتباه کردم! اون شب وقتی پشت تلفن ازم خواستی سهیلی رو بهت برگردونم که هیچ رابطه‌ای با شادی نداشت، فهمیدم! منی که دنبال آتو از سهیل بودم تا بتونم از چشمت بندازمش، می‌دونستم تو اون روزها سرگرم مریض‌هاش بوده و شادی هم فقط یکی از همون مریض‌ها بوده... می‌دونستم و اومدم خونه‌تون... اومدم تا بعد از روزها ببینمت و شاید بتونم اونجا کاری کنم تا سهیل رو از چشمت بندازم، اما وقتی حساسیتت رو نسبت بهش دیدم خوب فهمیدم که نمی‌تونم کاری کنم...

السا رو تو آغوشم جابجا کردم.

– با تموم این حرف‌ها، نظر من عوض نمیشه شاهین. تو هم سعی کن گذشته رو فراموش کنی!

و به دنبال حرفم از روی نیمکت بلند شدم که شاهین بازوم رو از پشت کشید.

– به آینده‌ی السا فکر کردی؟! به اینکه دو روز دیگه سراغ پدرش رو گرفت، چی می‌خوای بهش بگی؟

به سمتش چرخیدم، از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد!

بازوم رو تکون دادم و با رها شدن از دستش، چند قدم ازش فاصله گرفتم.

– من وقتی تصمیم گرفتم به دنیاش بیارم، به تموم این چیزها فکر کردم!

و با پوزخند ادامه دادم: تو هم سعی نکن با سوءاستفاده از فامیلیت، نظر من رو عوض کنی! السا نیازی به دلسوزی بقیه نداره، چون خودش پدر داره! کسی هم قرار نیست جای اون رو براش پر کنه! فقط السا هم مثل خیلی از بچه‌های دیگه‌ست که پدر دارن، اما هیچ‌وقت نمی‌بیننشون!

شاهین چند ثانیه خیره نگاهم کرد.

– مشکلت اینه که من پسرعموی سهیلم؟ یا نمی‌خوای به وجود مردی تو زندگیت فکر کنی؟!

– مشکل من خیلی چیزهاست، اما تنها یه خواسته ازت دارم، اون هم اینه که دست از سرم برداری!

بدون اینکه اجازه‌ی زدن حرف دیگه‌ای به شاهین بدم، باز هم ازش فاصله گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ!

چرخیدم، اما چند قدم بیشتر برنداشته بودم که شاهین خودش رو بهم رسوند.

– می‌تونیم با هم دوست باشیم سویل؟!

بی‌حوصله سرم رو تکون دادم که دوباره گفت: خواهش می‌کنم! حداقل هفته‌ای یه بار ببینمتون!

درحالیکه به قدم‌هام سرعت بخشیده بودم و شاهین هم همچنان پیشم قدم برمی‌داشت، گفتم: دیدن ما چه فایده‌ای برای تو داره دقیقاً؟!

– من خیلی تنهام سویل! دیگه کسی برام نمونده، خواهش می‌کنم بذار...

ترس اینکه شاهین از وجود السا حرفی به سهیل بزنه، مثل خوره به جونم افتاده بود!

دقیقاً جلوی پارک ایستاده بودیم که با دودلی گفتم: قبوله!

چشم‌های شاهین از خوشحالی درخشید.

– یعنی...

حرفش رو قطع کردم.

– یعنی هفته‌ای یک‌بار که نه، هر دو هفته یک‌بار می‌تونیم همدیگه رو ببینیم، اما من شرط دارم!

شاهین بدون هیچ مکثی و تلاش برای پنهون کردن خوشحالیش گفت: هرچیزی که باشه قبوله!

به چشم‌هاش خیره شدم.

– به هیچ وجه هیچ حرفی درباره‌ی من و السا به سهیل نمی‌زنی!

شاهین به تلخی گفت: مغز خر که نخوردم، در ضمن من هیچ ارتباط نزدیکی با سهیل ندارم! خبرهایی هم که بهت دادم از این و اون شنیده بودم، نه خودش!

سرم رو تکون دادم.

– و اینکه دلم نمی‌خواد از این رفت‌وآمدها چیز دیگه‌ای برداشت کنی! متوجّه منظورم که هستی؟!

صدای پوزخند شاهین به گوشم رسید که نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم.

– من فقط به عنوان یه هم‌وطن و هم‌زبون می‌خوام باهات معاشرت کنم، نه کسی که قبلاً می‌شناختمش!

شاهین ضربه‌ای به سنگ جلوی پاش زد و سرش رو تکون داد.

- قبوله!

و دست‌هاش رو برای به آغوش کشیدن السا به سمتم دراز کرد.

- مطمئناً خودت که نمیای بغلم!

به یک آن احساس کردم گونه‌هام سرخ شدن!

با اخم سرم رو پایین انداختم.

- کم‌تر مزخرف بگو!

صدای پرخنده‌ی شاهین به گوشم رسید.

- من که حرفی نزدم!

و دست کوچیک السا رو گرفت.

- حداقل این کوچولو رو بده! ما دیگه با هم دوستیم!

با ترس السا رو به آغوشش سپردم و مشغول قدم زدن شدیم تا به ماشین شاهین برسیم.

حتّیٰ به قربون صدقه رفتن‌های شاهین هم شک داشتم و برای اولین بار بود که خندیدن‌های السا هم آرومم نمی‌کرد!

حتّیٰ دلم نمی‌خواست به این فکر کنم که شاهین می‌خواد السا رو بدزده!

در نهایت شاهین در مقابل سنگینی نگاه من تاب نیاورد و درحالیکه هنوز آثار خنده روی صورتش نمایان بود، با تکون دادن سرش زمزمه‌وار پرسید: چیزی شده؟!

صادقانه گفتم: بهت اعتماد ندارم!

لبخند از روی صورت شاهین پر زد.

و با پررویی ذاتیش گفت: چندبار بهت دست‌درازی کردم که اعتماد نداری؟!

- این تو نبودی که من رو کشوندی خونه‌ی خالی؟!

شاهین مشغول جویدن لبش شد.

- هنوز یادته؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- خودت چی فکر می‌کنی؟! اون موقع شوهر داشتم و می‌خواستی غلط اضافه کنی، حالا که...

ناخودآگاه بدون اینکه جمله‌م رو کامل کنم، سکوت کردم.

واقعاً باید می‌گفتم حالا که مطلقه‌م معلوم نیست تو بخوای باهام چیکار کنی؟!

واقعاً من هنوز نبود سهیل رو تو زندگیم باور نکرده بودم یا امید داشتم باز به زندگی باهاش برگردم؟!

دلیل این که شاهین رو پس زده بودم، واقعاً این بود که از زندگی مشترک سیر شده بودم یا این که اصلاً به زندگی مشترک با مردی جز سهیل فکر نمی‌کردم؟!

با صدای شاهین به خودم اومدم.

- حواست کجاست سویل؟!

سؤالی نگاهش کردم که به در باز ماشین اشاره کرد.

- بشین خب...

بی‌حرف سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم.

اونقدر گیج بودم که حتّیٰ نتونستم به خم شدن شاهین برای بوسیدن صورت السا اعتراضی کنم و این در حالی بود که شک نداشتم این کارش عمدیه!

شاهین بی‌حرف مشغول رانندگی بود و منی که بخاطر غرق شدن تو افکار خودم چیزی از جوابی که چند دقیقه پیش بهم داده بود، متوجّه نشده بودم و حتّیٰ نفهمیده بودم چطور به ماشین شاهین رسیدیم، سؤالی رو که مثل خوره به جونم افتاده بود به زبون آوردم.

– سیمین خواهرزاده‌ی ترشیده‌ای چیزی داره؟!

شاهین که مشخص بود جا خورده، با شنیدن حرفم به یک‌باره طوری ترمز کرد که نزدیک بود سر من به شیشه و سر السا به در داشبرد برخورد کنه.

شاهین دستش رو به سمتم آورد و در نهایت با دیدن اخم من دستش رو به سمت السا منحرف کرد.

درحالیکه صورت السا رو نوازش می‌کرد، پرسید: طوریتون که نشد؟!

با چشم‌های ریزشده به شاهین نگاه کردم، این همه دستپاچگی بعد از جون سالم به در بردن از تصادف احتمالی ازش بعید بود!

با سکوت شاهین، پرسیدم: چرا حرکت نمی‌کنی؟!

شاهین سرش رو تکون داد و درحالیکه نگاهش رو می‌دزدید، جواب داد: یه لحظه ترسیدم بلایی سرتون آورده باشم!

و این جواب سؤال من نبود!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

یعنی چند سال پیش درست حدس زده بودم و شاهین با هماهنگی با سیمین اون کار رو انجام داده بود؟!

با اینکه پرونده‌ی زندگی من و سهیل خیلی وقت پیش بسته شده بود و سهیل با بی‌تفاوتی از حرف‌های من راجع به سیمین گذشته بود، اما خب با وجود دستپاچگی شاهین مشخص بود که سیمین تو اون ماجرا کاملاً دخالت داشته!

شاهین با سرعت رانندگی می‌کرد تا من فرصتی برای حرف زدن پیدا نکنم!

صدای ضبط رو کم کردم.

– نگفتی شاهین... سیمین خواهرزاده‌ی ترشیده‌ای داشت؟!

لبخند تصنعی زد.

– من از کجا بدونم؟!

ابرو بالا انداختم.

– به هرحال رابطه‌ی تو با سیمین خوب بود! گفتم شاید بدونی!

شاهین کلافه دستی به گردنش کشید.

- دقیقاً بگو منظورت چیه سویل!

و با نیم‌نگاهی بهم ادامه داد: مطمئناً نسبت به فک و فامیل سیمین کنجکاو نیستی!

- چرا خب...

شاهین با گیجی نگاهم کرد و بعد از مکث چند دقیقه‌ای گفت: خب... خب تا جایی که من می‌دونم خواهرزاده‌ای نداشت! یعنی اصلاً...

اما با صدای قهقهه‌ی من جمله‌ش رو کامل نکرد!

بی‌توجّه به "سویل" پر غیظی که شاهین گفت، دوباره خندیدم و بالآخره زمانی که خنده از صورتم پر کشید، شروع کردم به حرف زدن.

– من نسبت به رابطه‌ی تو با سیمین کنجکاوم!

و اینربار از دیدن قیافه‌ی مبهوت شاهین پوزخند زدم.

شاهین با مِن‌مِن گفت: من رابطه‌ی خاصی با سیمین نداشتم و ندارم!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– اشکالی نداره! تو از همون رابطه‌ی معمولیتون حرف بزن!

شاهین همچنان سعی داشت بی‌تفاوت باشه و این از مکثی که بین حرف‌هاش می‌کرد مشخص بود!

– ببین سویل... خب... خب سیمین مثل...

دستی بین موهاش کشید و این‌بار سعی کرد شوخ باشه!

- مثل چیه اصلاً؟! خب سیمین زن‌عموی من بود!

به تلخی گفتم: پس با این حساب من هم عروسش بودم! بعد، تو، با زن‌عموی عزیزت نقشه می‌کشیدی تا من رو بی‌آبرو کنید!

دست شاهین دور فرمون مشت شد.

- داری بی‌انصافی می‌کنی سویل! من اون روز کمکت کردم از شر سیمین راحت بشی و بری پیش سهیل عزیزت!

- و به جاش چندین بار حرف‌هایی بهم زدی که...

و با نیشخند جمله‌م رو ناتموم گذاشتم.

- می‌دونم هرچیزی که بگم از ناراحتیت کم نمی‌کنه، اما سویل...

حرفش رو قطع کردم.

- اگه می‌دونی، پس لطفاً صدات رو ببر!

و نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم.

- لطف کن مثل چند دقیقه پیش تندتر برو!

شاهین "نچ"ی کرد که بی‌حوصله گفتم: اگه هم نمی‌تونی، نگه‌دار با تاکسی میرم!

شاهین کلافه پوفی کشید و سرعتش رو رفته‌رفته بیش‌تر کرد.

ادامه‌ی مسیر تو سکوتی که با نق‌نق السا شکسته می‌شد، سپری شد.

تنها چند خیابون مونده بود به خونه برسیم که شاهین دوباره سرعتش رو کم کرد و بی‌مقدمه شروع کرد به نطق زدن.

- آدم وقتی یکی رو با تموم وجودش دوست داره، دلش می‌خواد هرطور که شده بهش برسه!

با نیشخند زیر لب "دوست داشتن" رو چند بار زمزمه کردم.

- اون حرف‌ها رو تو بیمارستان بهت زدم، چون دلم سوخته بود! دلم سوخته بود از اینکه جسم بی‌هوش سهیل رو هم به من ترجیح می‌دادی!

- زنگ می‌زدی آتش نشانی بیان خاموشت کنن!

و با عصبانیت ادامه دادم: به فرض که اون روز من با راننده‌ی سهیل تماس نمی‌گرفتم یا صدات رو ضبط نمی‌کردم...

شاهین با صدای کنترل‌شده‌ای حرفم رو قطع کرد.

– من قصد نداشتم باهات کاری کنم!

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.

– یک درصد، فقط یک درصد فکر کن سهیل می‌رسید و با وجود ذهن به قول خودت معیوبش ما رو تنها می‌دید، چه بلایی سر من می‌آورد به نظرت؟!

شاهین دستی به صورتش کشید.

– با اینکه هیچ اتفاقی نیفتاد، اما فقط می‌تونم بگم شرمنده‌م!

– می‌دونی که شرمندگی تو به هیچ درد من نمی‌خوره!

شاهین خیره نگاهم کرد.

- اگه به دردت نمی‌خوره، پس چرا هی داری درباره‌ی گذشته حرف می‌زنی؟!

نگاهی به السا انداختم که با لب و لوچه‌ی آویزون به شاهین خیره شده بود و هر لحظه امکان داشت گریه کنه! صورتش رو به سمت پنجره برگردوندم و به آرومی به شاهین گفتم: چون شک دارم تو از فکر گذشته بیرون اومده باشی! می‌دونی اصلاً چیه؟ می‌ترسم با اون سیمین دست به یکی کرده باشین تا این‌بار السا رو ازم بگیرید! من که خوب می‌دونم به احتمال نود و نه درصد ماجرای طلاقم زیر سر سیمینه!

شاهین کلافه ماشین رو کنار خیابون متوقف کرد.

- به چی قسم بخورم که باورت بشه؟!

با پوزخند ابرو بالا انداختم.

- قسم؟!

شاهین سرش رو تکون داد.

- آره، قسم!

و بعد از چند ثانیه سکوت، دوباره گفت: به جون مادرم قسم بخورم، خوبه؟!

ناخودآگاه نیشخند زدم.

- چرا از جون مادرت مایه می‌ذاری؟! اون بیچاره چه گناهی کرده که مادر تو شده؟!

صدای پوزخند شاهین به گوشم رسید.

– جالبه! واقعاً جالبه! دلت به حال مادر من هم می‌سوزه، اما من هیچی!

و با تأسف سرش رو تکون داد.

– حاضرم جون مادرم رو قسم بخورم، چون همونقدر که تو برام عزیزی، عزیزه و...

حرفش رو قطع کردم.

– من رو قاطی حرف‌هات نکن لطفاً! اگه مادرت برات عزیز بود، به قول خودت بخاطر من که تنها یه دختر غریبه‌م، هیچ‌وقت تنهاش نمی‌ذاشتی!

شاهین پوفی کشید.

– مشکل اینه که تکلیف تو حتّیٰ با خودت هم مشخص نیست سویل!

ماشین رو به راه انداخت و زیر لب گفت: از کجا به کجا رسیدیم واقعاً!

به تبعیت از خودش، زیر لب گفتم: می‌دونم! به هر حال به بحث مورد علاقه‌ی تو هم نرسیدیم خدا رو شکر...

و با نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌ش ادامه دادم: و هیچ‌وقت هم نمی‌رسیم!

.

.

.

دو خیابون باقی‌مونده با صرف نظر از تماس مامان، تو سکوت سپری شد و درنهایت شاهین بی‌حرف مقابل خونه ماشین رو نگه داشت.

هر کاری کردم نتونستم نگرانی اینکه شاهین بخواد السا رو ازم بگیره، از خودم دور کنم!

حتّیٰ نگاه کردن به چهره‌ی اخموی شاهین درحالیکه دست‌هاش دور فرمون پیچیده بودن و بهش فشار وارد می‌کردن، ترس و دلهره‌م رو بیش‌تر می‌کرد!

با صدای طلبکار شاهین که ازم پرسید: نمی‌خوای پیاده بشی؟! به خودم اومدم.

به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نگم "کرایه‌ت چند میشه؟!"!

و به جاش با مِن‌مِن گفتم: ببین شاهین... تو رو... تو رو به جون هرکی که تو این دنیا برات عزیزه و دوستش داری، فکر اینکه السا رو از من بگیری از سرت بنداز بیرون!

السا رو به خودم فشردم و ادامه دادم: این بچه تنها کسیه که من دارم!

با امیدواری به شاهین خیره شدم که کم‌کم اخم‌هاش از هم باز شد.

با آرامش نگاهم کرد.

– به جون خودت قسم که هیچ فکر مزخرفی تو سرم نیست سویل!

دستگیره‌ی در رو لمس کردم و جمله‌ی بعدیش رو که می‌گفت "اگه السا نباشه، سویل نیست! اگه سویلی نباشه، شاهینی هم نیست!" بدون پاسخ گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و خودم رو به جلوی خونه رسوندم که با مامان مواجه شدم.

معلوم نبود از کی از لای در نیمه‌باز خیره به نقطه‌ای نامعلوم بوده که حتّیٰ بدون دنبال کردنش هم می‌تونستم حدس بزنم اون نقطه، دقیقاً ماشین شاهین که نه، خودِ خودِ شاهینه!

ناخودآگاه با یاد گذشته‌ها و پنهون‌کاری‌هام، احساس گناه کردم و با صدای آرومی سلام کردم.

مامان جوابم رو داد و السا رو از آغوشم گرفت.

– نمی‌دونستم دوستت پسره!

سعی کردم لبخند بزنم.

– خب؟!

مامان درحالیکه موهای السا رو که در اثر برداشتن کلاهش نامرتب شده بود، مرتب می‌کرد، گفت: هیچی! آشنا بود قیافه‌ش! راستی اسمش چیه؟!

نگاهم رو دزدیدم و سؤالش رو نشنیده گرفتم.

به سمت پله‌ها رفتم، اما قبل از اینکه بخوام ازشون بالا برم، مامان اسمم رو صدا کرد.

به ناچار به سمتش برگشتم.

- بله؟!

- نشنیدی چی پرسیدم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

- این بیست سؤالی‌ها برای چیه؟

مامان پشت چشم نازک کرد.

- من فقط یه سؤال پرسیدم!

و شمرده شمرده ادامه داد: اسم دوستت چیه؟

نگاهم رو به زمین دوختم.

- شاهین!

مامان چند بار اسم "شاهین" رو زمزمه کرد و در آخر مبهوت پرسید: کدوم شاهین؟!

سرم رو که بالا بردم، با دیدن نگاه موشکافانه‌ی مامان خیلی خوب متوجّه شدم که انکار فایده‌ای نداره!

با این حال سعی کردم بی‌تفاوت باشم.

شونه بالا انداختم.

- شاهین دیگه!

مامان السا رو با احتیاط روی مبل خوابوند و به سمتم اومد.

- شوهر شادی؟

سرم رو تکون دادم.

- و پسرعموی سهیل!

مامان با حرص گفت: چه خوب که اعتراف هم می‌کنی!

و بدون اینکه اجازه‌ی زدن حرفی به من بده، ادامه داد: مطمئناً که اتفاقی نبوده!

لبم رو به دندون گرفتم و به نرده‌ها تکیه دادم.

اگه چند سال پیش مامان از دوستی و رابطه‌م با شاهین بویی می‌برد و این‌طور مؤاخذه‌م می‌کرد، مطمئناً حالا وضعیت بهتری داشتم!

بدون شک حالا مجبور نبودم با وجود داشتن یک بچه، بخاطر یک دیدار ساده، هرچند که برای شاهین شاید مفهوم دیگه‌ای داشت، جواب پس بدم!

364

اگه سال‌ها پیش به مامان جواب پس می‌دادم، بهتر از این بود که جلوی چشم بچه‌م، هرچند که متوجّه حرف‌هامون نمی‌شد، درباره‌ی یک دیدار و حرف زدن مجبور به توضیح دادن بشم!

با کلافگی با ناخن‌هام روی نرده‌ها ضرب گرفتم.

خیره به چهره‌ی عصبی مامان گفتم: قرارِ از قبل تعیین شده نبود...

پوفی کشیدم و این‌بار مشغول بازی با ناخن‌هام شدم.

– اما خب...

– اتفاقیِ اتقافی هم نبود!

با شنیدن این جمله از زبون مامان، سرم رو بالا بردم.

– متوجّه منظورتون نمی‌شم!

چشم‌های مامان ریز شد.

– اتفاقاً خوب متوجّه شدی! فقط خودت رو زدی به کوچه‌ی سویل چپ، اما این رو بدون که...

دیگه چیزی از ادامه‌ی حرف‌های مامان متوجّه نشدم، چرا که "کوچه‌ی سویل چپ" من رو به گذشته‌ها برد.

گذشته‌هایی که حتّیٰ دیگه یادم نمی‌اومد چرا سهیل این چند کلمه رو بهم گفته بود!

فقط صدای سهیل تو گوشم تکرار می‌شد و چهره‌ش جلوی چشم‌هام بود!

با لمس شدن شونه‌هام توسط مامان به خودم اومدم.

با عصبانیت دست‌هاش رو پس زدم.

غریدم: چیه؟

و انگار که یاد گذشته‌ها خوب تونسته بود من رو آتیش بزنه که با غیظ گفتم: چند کلمه حرف زدن و رسوندن به دم در خونه انقدر الم شنگه انداختن داره؟!

– دلم نمی‌خواد با شوهر شادی در ارتباط باشی! از این رابطه خوشم نمیاد!

با بهت خندیدم.

– کدوم رابطه؟!

– خودم از پشت در دیدم چطوری نگاهت می‌کرد! هرچی نباشه، اون شوهر شادی بود، درست نیست باهاش بری بیرون! مردم چی میگن؟ با شوهر دوست صمیمیش...

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

– وقتی مادر خودم اینطوری درباره‌م فکر می‌کنه، من از بقیه می‌تونم چه انتظاری داشته باشم؟!

بی‌توجّه به زمزمه‌ی مامان که با بهت اسمم رو صدا می‌کرد، ادامه دادم: انقدر برای من شوهر شادی، شوهر شادی نکنید لطفاً! اگه شادی دوست صمیمی من نبود، الآن من مجبور نبودم به این وضعیت نکبتی، زندگی بگم!

مامان سعی کرد آرومم کنه.

بازوم رو نوازش کرد.

– منظورت از این حرف‌ها چیه سویل؟! تو و شادی...

با شنیدن اسم شادی، با حرص دست مامان رو پس زدم.

– من خونه‌خراب‌کن نیستم! من به زنده‌ی شادی کاری نداشتم، چه برسه حالا که مرده!

و با زمزمه‌ی "خونه‌خراب‌کن؟" مبهوت مامان، لب باز کردم به گفتن چیزهایی که چندین سال برای پنهون نگه داشتنشون خودم رو به آب و آتیش زده بودم.

– اون شادی بود که پشت پا زد به دوستیمون و رفت زن شاهین شد!

حتّیٰ چشم‌های گردشده‌ی مامان هم نتونست مانع از این بشه که ادامه ندم!

– شادی بهتر از هر کسی از دوستی ما دو نفر خبر داشت! کسی که گند زد به دوستیمون، شادی بود!

و این بار بی‌توجّه به "دوستی تو و شاهین؟!" گفتن مامان، ادامه دادم: اون شادی بود که وقتی شوهرش از خونه‌شون پرتش کرد بیرون، زنگ زد به سهیل! اون شادی بود که می‌دونست چند ماه بیش‌تر زنده نیست و برای اذیت کردن من بین دکترهای شهر، رفت سراغ سهیل!

من نفس‌نفس می‌زدم و شک نداشتم صورتم سرخ شده!

در مقابل صورت مامان مثل گچ سفید شده بود و لب‌هاش انگار تکون می‌خوردن!

به سمت السا که از دیدن دیوانگی‌های مادرش یا شاید هم از شنیدن گذشته‌ی درخشان مادرش گریه می‌کرد، رفتم.

هرچقدر السا رو تکون می‌دادم، آروم نمی‌شد که هیچ، شدت گریه‌ش هم بیش‌تر می‌شد!

به سمت مامان که حالا کنار پله‌ها روی زمین نشسته بود، رفتم و با خجالت السا رو به سمتش گرفتم.

- بگیرش مامان. نمی‌تونم آرومش کنم!

مامان سرش رو بالا آورد و من از دیدن بهت نگاهش که انگار قرار نبود حالا حالاها چشم‌هاش رو ترک کنن، سرم رو پایین انداختم.

نالیدم: مامان؟ لطفاً!

چند ثانیه طول کشید تا مامان دست‌های لرزونش رو جلو آورد و السا رو به آغوش کشید.

و صدای گریه‌ی السا بین هق‌هق مامان گم شد.

با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم که مقصرش چیزی جز دل پر من از گذشته‌ی نحسم نبود، آتش درون وجودم خاموش شد و جاش رو به سردی و پوچی مطلق داد!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بدون اینکه تلاشی برای آروم کردن مامان یا السا کنم، از شدت شرمندگی با قدم‌های لرزون به سمت پله‌ها رفتم تا خودم رو از صحنه‌ای که ساخته بودم، محو کنم.

با بالا رفتن از هر پله، صدای زمزمه‌های مامان نامعلوم می‌شد، اما نه اونقدری که متوجّه نشم ازم می‌پرسه "چرا این کار رو با زندگیت کردی؟"!

با وجود بی‌جونیم، پاهام رو روی پله‌ها کشیدم و به هر زحمتی که بود، خودم رو به طبقه‌ی بالا رسوندم.

وارد اتاق شدم و در رو از داخل قفل کردم و با همون لباس‌ها زیر پتو خزیدم.

چشم‌هام رو بستم و قطره‌های اشک، بی‌اجازه روی بالشتم ریختن و خیسش کردن!

به پتو چنگ زدم و صدام رو تو گلو خفه کردم تا شاید مامان زودتر آروم بشه!

غافل از اینکه اتفاق امروز، سرآغاز سؤالات بی‌انتهای مامان راجع به گذشته بود!

.

.

.

با احساس حرکت دست کسی روی موهام، پلک‌های به هم چسبیده‌م رو به سختی باز کردم.

مامان کنار تخت روی زمین نشسته بود و السا کنارم غرق خواب بود.

نیازی به فکر کردن نبود. مامان مثل دوران بارداریم، در رو به زور باز کرده بود!

نفسم رو که آه مانند بیرون فرستادم که مامان دست از نوازش موهای السا برداشت و سرش رو بلند کرد.

با دیدن چشم،های بازم، لبخند تصنعی زد.

- حالت بهتره؟!

تنها به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

مامان که نگاهش رو دزدید و مشغول جویدن لب‌هاش شد، فهمیدم باید از سیر تا پیاز گذشته رو براش تعریف کنم!

روی تخت نیم‌خیز شدم و درحالیکه السا رو به خودم نزدیک‌تر می‌کردم، پرسیدم: چی می‌خواین بدونید؟!

- تو واقعاً با شاهین دوست بودی؟!

سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- آره خب... چند ماه!

- کی دوست شدین که من متوجّه نشدم؟!

لبم رو به دندون گرفتم و زمزمه‌وار جواب دادم: تو شمال همدیگه رو دیدیم، بعد هم اتفاقی تو تهران!

مامان نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- چطور نفهمیدم؟!

حلقه‌ی دستم رو دور بدن السا تنگ‌تر کردم که مامان با غر دستم رو کشید.

- نکن! خفه شد بچه!

زیر لب "خدا نکنه" گفتم.

بلاتکلیف همونطور نیمخیز روی تخت مونده بودم که با سؤال مامان بین دراز کشیدنِ دوباره و ایستادن، گزینه‌ی اولی رو انتخاب کردم!

- شاهین رو دوست داشتی؟!

جواب سؤال مامان کاملاً واضح و روشن بود! نه!

اما اگه همین جواب رو به مامان می‌دادم، به عقلم شک نمی‌کرد؟! نمی‌گفت تو که شاهین رو دوست نداشتی، چرا به سهیل نزدیک شدی؟!

- سویل؟

قبل از اینکه مامان حرف دیگه‌ای بزنه، خودم لب باز کردم به حرف زدن.

- زیاد دوستش نداشتم! فقط در حد یه دوست معمولی بود برام! همین!

طبق انتظارم مامان با جملات بعدیش نشون داد که چقدر نسبت به رابطه‌ی بی سر و ته و تموم شده‌ی من و شاهین کنجکاوه!

و صد البته ناراحت و عصبانی بود از اینکه چرا چند سال پیش، این موضوع رو نفهمیده!

– شادی تنها دوستی بود که من داشتم و می‌دونست که به وجود شاهین عادت کردم! اینکه اون دو نفر با هم ازدواج کردن، بدون اینکه چیزی به من بگن، برام غیرقابل قبول بود! بخاطر همین دنبال راهی بودم که فقط تلافی کنم!

مامان با چشم‌های ریزشده نگاهم کرد.

– بعد از شب عروسی شادی و شاهین، چطوری سهیل رو پیدا کردی؟!

نفس تو سینه‌م حبس شد، اما آب از سر من گذشته بود! حالا که مامان از دروغ‌های بزرگم باخبر شده بود، فهمیدن

دروغ و پنهون کردن رابطه‌م با ساره که درمقابلش چیزی نبود!

- ساره!

- ساره؟!

با داد مامان، السا تکونی خورد.

مامان خودش دست‌هاش رو روی گوش‌های السا گذاشت و با صدای آروم‌تری پرسید: ساره همون دختره نیست که...

حرفش رو قطع کردم.

- چرا همونه! خود خودشه!

و با نفس عمیقی ادامه دادم: اما خب همه‌ش که تقصیر ساره نبود!

- خوب شد گفتی، وگرنه من...

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.

- حرفم هنوز تموم نشده!

مامان دست‌هاش رو از روی گوش‌های السا برداشت و دست به سینه شد.

- بفرمایید! گوشم با شماست!

به چشم‌های مامان خیره شدم.

- من سراغ ساره رفتم تا بهم کمک کنه از شاهین و شادی انتقام بگیرم!

مامان با غیظ گفت: مگه مادرت مرده بود که رفتی سراغ اون دختره؟!

و جواب من باز هم "خدا نکنه" ی زیر لبی بود!

برای عوض کردن جو موجود، به شوخی گفتم: اگه قضیه رو بهتون می‌گفتم، حاضر می‌شدین بهم کمک کنید تا ازشون انتقام بگیرم؟!

مامان با افسوس سرش رو تکون داد.

- چقدر گفتم با ساره نگرد؟!

شونه بالا انداختم.

- گذشته‌ها گذشته دیگه مامان! هیچ‌کدوممون نمی‌تونیم عوضش کنیم!

مامان سرش رو تکون داد.

– صد البته که باید حواسمون به آینده باشه تا گذشته‌ها دوباره تکرار نشه!

باید خنگ می‌بودم و منظور مامان رو نمی‌فهمیدم!

مثل روز برام روشن بود که مامان نسبت به دیدار من و شاهین با هم مشکوکه و هیچ حس خوبی نداره!

سعی کردم لبخند بزنم.

– من دیگه به انتقام فکر نمی‌کنم! شاهین هم هیچ جایی تو زندگیم نداره! چند بار همدیگه رو دیدیم که فقط حرف زدیم! همین!

مامان با ترس پرسید: اگه شاهین حرفی از وجود السا به سهیل زد، چی؟!

بدون هیچ مکثی جواب دادم: نمیگه!

مامان موشکافانه نگاهم کرد.

- از کجا انقدر مطمئنی؟!

نفسم رو سخت بیرون فرستادم.

- نمیگه، چون با سهیل در ارتباط نیست!

نگاهم رو به مامان دوختم.

- چند ساله که رابطه‌شون قطع شده! بعد از ازدواج ما!

مامان با تردید نگاهم کرد.

- یه سؤال بپرسم راستش رو میگی؟!

- حتماً!

- سهیل قبل از عقد فهمید؟! منظورم اینه که...

حرفش رو قطع کردم.

- چند روز مونده به عروسی فهمید!

- پس بخاطر همین بود که...

و این بار مامان خودش حرفش رو ناتموم گذاشت.

به راحتی می‌تونستم ادامه‌ی حرفش رو حدس بزنم! حتماً می‌خواست درباره‌ی رفتار سهیل شب عروسی بگه!

به صورت مامان که تو سال‌های اخیر شکسته شده بود، خیره شدم.

دستش رو گرفتم و درحالیکه لمسش می‌کردم، گفتم: چیز دیگه‌ای مونده که بخواین درباره‌ش بدونید؟!

مامان سرش رو بلند کرد.

چند بار لبش رو به دندون گرفت و در آخر طاقت نیاورد و پرسید: ساره چطوری سهیل رو پیدا کرد؟! آخه تا جایی

که من یادمه تو عروسی شادی، هیچ شماره‌ای بین تو و سهیل رد و بدل نشد!

از اینکه مامان حرکات و برخوردهای من و سهیل با هم رو تو عروسی شادی و شاهین به یاد داشت، لبخندی ناخواسته روی لب‌هام شکل گرفت.

اما عمر لبخندم زیاد هم طولانی نبود!

خیره به السا گفتم: ساره به صورت کاملاً اتفاقی منشی مطب سهیل از آب دراومد!

غرق شدن بیش‌تر تو خاطرات گذشته دیگه در توانم نبود!

از روی تخت بلند شدم.

لحظه‌ی آخر قبل از اینکه از اتاق خارج بشم، مامان سؤالی پرسید که پاهام سست شد.

برای اینکه به زمین نیفتم، دستم رو به دستگیره‌ی در گرفتم و دست دیگه‌م روی دیوار مشت شد.

– شاهین نگفت پاهای سهیل خوب شده یا نه؟! زن گرفته یا ازش خبری نداشت؟!

نفس عمیقی کشیدم.

– از وضعیت پاهاش حرفی نزد، اما... اما زن گرفته!

– بهتر! بخاطر السا خیلی نگران بودم! اگه ازدواج کرده باشه دیگه سرش به زندگی خودش گرمه! کاری با تو نداره!

چونه‌م لرزید و قطره‌های اشک در عرض چند ثانیه نگاهم رو تار کردن! فرضاً که سر سهیل به زندگی خودش گرم شده بود، اما تکلیف منی که یک زمانی زندگیم سهیل بود و زندگیش بودم، چی می‌شد پس؟!

پارت جدید

371

قبل از اینکه مامان سرش رو بچرخونه و صورتم رو ببینه، از اتاق خارج شدم و خودم رو به سرویس بهداشتی ته سالن رسوندم.

شیر آب رو باز کردم و در مقابل سؤال مامان مبنی بر اینکه چرا از سرویس داخل اتاق استفاده نکردم، جواب دادم: نمی‌خواستم صدای آب السا رو بیدار کنه!

.

.

.

«پنج سال بعد»

کلافه بین لباس‌های تو کمد که همه‌شون از سر شیطنت السا نامرتب شده بودن، داشتم دنبال کتم می‌گشتم.

زمان زیادی نداشتم و صدای السا که با جیغ و داد داشت با مامان حرف میزد، همچنان گوشم رو نوازش می‌کرد!

از کمد فاصله گرفتم و چند بار تو اتاق که انگار زلزله شده بود، دور خودم چرخیدم.

حتّیٰ کشیدن نفس‌های عمیق هم نتونست آرومم کنه!

بی‌طاقت اسم السا رو با صدای نسبتاً بلندی صدا زدم.

صدای پاهاش که داشت از پله‌ها بالا میومد و تذکر مامان مبنی بر اینکه مواظب باشه، به گوشم رسید.

به دقیقه نرسید که در اتاق باز شد.

حتّیٰ بدون نگاه کردن بهش هم می‌تونستم حالت پاهاش رو تصور کنم که داره روی پنجه‌هاش از بین لباس‌ها و وسایل پخش و پلاشده‌ی روی زمین می‌گذره تا بهم برسه.

و چند ثانیه‌ی بعد، زمانی که السا طبق عادتش از گردنم آویزون شد، صدای مهره‌های گردنم به گوشم رسید.

تلاش‌هام برای جدا کردنش از خودم راه به جایی نبرد و در نهایت مثل همیشه با بوسیدن گونه‌م ازم جدا شد.

به سمتش چرخیدم و تموم تلاشم برای حفظ اخمم با دیدن صورت خندونش بی‌نتیجه موند!

دست‌های کوچولو و تپلش رو گرفتم.

قبل از اینکه بخوام لب به اعتراض باز کنم، با شیرین زبونی گفت: خب بگو دنبال چی می‌گردی، بهت نشونش بدم!

لپش رو کشیدم.

- مسئله این نیست عزیزم!

لب‌هاش رو به حالت تفکر جمع کرد.

پارت جدید

372

- پس حتماً مسئله لباس‌های تو اتاقه!

لپش رو کشیدم.

- خوبه که خودت می‌دونی!

تابی به موهای طلایی رنگش داد.

- خب اینکه کاری نداره!

بی‌طاقت خم شدم و لپش رو چندبار محکم بوسیدم.

- آخرش قورتت میدم السا!

اونقدر محکم بغلش کرده بودم که صدای اعتراضش بلند شد.

- مامی!

بالاخره از آغوشم جداش کردم.

با حرصی که بامزه‌ترش می‌کرد، گفت: من هنوز خیلی کوچولو ام! کلی آرزو دارم، لطفاً قورتم نده!

خندیدم و تا خواستم دوباره بغلش کنم، با فرزی از زیر دستم فرار کرد.

صدای مامان مانع از این شد که دنبال السا بدوم.

- دیر شد!

داد زدم: الآن میام!

و بدون اینکه کتم رو پیدا کنم، سرسری اولین لباسی رو که دم دست بود پوشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم.

صدای بوق ماشین شاهین مانع از این شد که بتونم السا و مامان رو بغل کنم!

از خونه خارج و سوار ماشین شاهین که درست جلوی در خونه پارک شده بود، شدم.

درحالیکه نفس‌نفس می‌زدم، سلام کردم که با خنده جوابم رو داد.

– دوباره السا شلوغی کرده؟!

خندیدم.

– شلوغی برای یه لحظه‌شه! باید وضعیت اتاق رو می‌دیدی!

سرش رو تکون داد.

– هنوز هم حاضر نیست آلمانی یاد بگیره؟!

باز هم نگرانی به سراغم اومد.

– نه شاهین! دیگه نمی‌دونم چیکار کنم! سنش هم زیاد کم نیست که بگم یاد می‌گیره! سال دیگه وقت مدرسه‌شه، اما هیچی به هیچی!

شاهین درحالیکه مشغول رانندگی بود، زیر لب گفت:

درست میشه!

پارت جدید

و من خوب می‌تونستم از کلافگیش تشخیص بدم که این حرف دلش نیست!

شاهین هم مثل من نگران السا بود!

من بخاطر اینکه مادر السا بودم و شاهین بخاطر وابستگی بی‌حد و مرزش نسبت به من و السا که حالا دیگه مامان و بابا هم ازش خبر داشتن!

علاوه بر مامان، بابا هم از اتفاقات گذشته خبردار شده بود؛ به اضافه‌ی دلیل ازدواج شادی و شاهین با هم.

چند سال پیش با این فکر که اگه رفتارم با شاهین خوب نباشه، میره ایران و همه‌چیز رو کف دست سهیل می‌ذاره، باهاش راه اومدم!

رفته‌رفته دیدارهای محدود یک ساعتیمون تو هفته تبدیل شد به دیدارهای یک روز در میان.

و بعدها این دیدارها از خارج خونه، به نوعی رفت‌وآمد خانوادگی تبدیل شد. با این تفاوت که شاهین خانواده‌ای نداشت و خانواده‌ی ما چهار نفری بود.

رفتار من و شاهین با هم مثل رفتار دو دوست همجنس با هم بود.

شاهین برای السا "شاهین" بود؛ بدون هیچ پیشوند یا پسوند اضافه‌ای!

همه‌چیز تو این رابطه دوستانه و خوب بود!

نه خبری از سویل لجباز سال‌ها پیش بود و نه خبری از شاهین بازیگوش!

با این حال بعضی اوقات شاهین باز هم مسئله‌ی تنهاییش رو پیش می‌کشید و با مطرح کردن خواستگاری و پیشنهاد ازدواج من رو تا مرز دیوانگی می‌کشوند!

آخر این دیوانگی‌ها هم به این حرف از زبون من که شاهین می‌تونه به زندگی در کنار هر زنی جز من فکر کنه و قهر بچگانه‌ی شاهین ختم میشد!

و بعد از یک و نیم روز یا نهایتاً دو روز شاهین خودش میومد و آشتی می‌کردیم!

شاهین می‌گفت کینه‌ای نیست، اما من باور نمی‌کردم!

شاهینی که بعد از این همه سال حتّیٰ حاضر نشده بود با پدر و مادرش تماسی بگیره و بخاطر اون ازدواج اجباری قیدشون رو زده بود، مگه میشد کینه‌ای نباشه؟!

پارت جدید

منی که از شوهرم زخم خورده بودم، باید باور می‌کردم قرار نیست شاهین که از قضا پسرعموی سهیل هست روزی به من نیش بزنه؟!

برخلاف شاهین که جرأت نداشت به نفرت‌هایی که ته دلش لونه کرده بود اعتراف کنه، ذکر هر روز و هر شب من، انتقام و کینه‌م از سهیل بود و حتّیٰ بارها و بارها به خود شاهین گفته بودم که حتماً کاری می‌کنم تا سهیل از عذاب‌وجدان روزی هزاربار آرزوی مرگ کنه!

شاهین در مقابل این حرف‌های من طوری نگاهم می‌کرد که انگار این کار غیرممکن بود، غافل از اینکه زمان رودررو شدن من و سهیل زیاد هم دور نبود!

.

.

.

جلوی مطب بعد از تشکر و خداحافظی از شاهین، از ماشین پیاده شدم.

تا زمانی که وارد مطب بشم، شاهین مثل چند روز اخیر منتظر موند و در آخر رفت.

تا رسیدن به طبقه‌ی پنجم و واحد خودم باز هم به السا فکر کردم.

بعد از گذشت پنج سال با وجود اینکه علاوه بر من و شاهین، مامان و بابا هم بیرون می‌بردنش و درواقع جز ما چند نفر با هیچ‌کس دیگه نمی‌تونست حرف بزنه، مقاومت عجیبی در مقابل یاد گرفتن زبون آلمانی از خودش نشون می‌داد!

با دیدن منشیم و چند بیماری که به انتظارم نشسته بودن، فکر کردن به السا رو به زمان دیگه‌ای موکول کردم.

اون روز با وجود تلاش زیادم برای فکر نکردن به السا، اصلاً موفق نشدم و تا پایان زمان کاریم حتّیٰ یک لحظه هم نگرانی و فکر و خیال دست‌بردار من نبود!

با تموم شدن زمان کاریم از مطب خارج شدم و باز هم با شاهین راهی خونه شدیم.

شاهین تا زمانیکه به جلوی در خونه برسیم، سکوت کرده بود که خب این از آدم پرحرفی مثل شاهین بعید بود!

انتظارم زیاد طول نکشید و شاهین جلوی در خونه بالآخره سکوتش رو شکست.

– اگه السا واقعاً نخواد آلمانی یاد بگیره، برمی‌گردی ایران؟!

نفس تو سینه‌م حبس شد.

کسی تا به حال انقدر مستقیم این سؤال رو ازم نپرسیده بود و من هم جرأت نکرده بودم حتّیٰ خودم به این موضوع به صورت جدی فکر کنم!

شاهین دوباره پرسید: سویل؟ می‌خوای چیکار کنی؟!

زمزمه کردم: نمی‌دونم!

شاهین نیم‌نگاهی به صورتم انداخت.

- نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟!

کلافه سرم رو تکون دادم.

- بس کن شاهین! گفتم نمی‌دونم!

شاهین با آشفتگی دستی بین موهاش کشید.

چشم‌هام رو بستم و با خستگی گفتم: صاف و پوست کنده بگو چی تو فکرته!

چند دقیقه تو سکوت سپری شد تا اینکه شاهین بالآخره شروع کرد به حرف زدن.

– اگه برگردی ایران، میری تهران یا شهر دیگه؟!

حتّیٰ دلم نمی‌خواست به برگشتن فکر کنم!

با این حال جواب دادم: صددرصد شهری رو انتخاب می‌کنم که بشناسمش! جز تهران هم که هیچ‌جا رو نمی‌شناسم!

– پس شغلت چی؟!

درحالیکه هنوز چشم‌هام بسته بود، جواب دادم: هرجا برم، همون جا مطب می‌زنم!

زمزمه‌ی شاهین رو که می‌گفت "به همین آسونی؟!"
نشنیده گرفتم و اون دوباره شروع کرد به آیه‌ی یأس
خوندن!

- می‌دونی که اگه برگردی تهران و مطب بزنی، سهیل هم
خیلی زود خبردار میشه؟!

چشم‌هام رو باز کردم.

- می‌دونم!

شاهین سرش رو تکون داد و بعد از چند ثانیه با مِن‌مِن
گفت: می‌دونی که اگه بفهمه السا دخترشه...

و حرفش رو قطع کرد!

با حرص نگاهش کردم.

- بفهمه!

شاهین با ملایمت گفت: ببین سویل... یه کم فکر کن! تو دنیای به این بزرگی، حتماً یه جایی جز تهران و مدارسش هست که سویل خوندن و نوشتن یاد بگیره!

پارت جدید

376

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تأیید کردم.

– می‌دونم!

و تا شاهین خواست حرفی بزنه، دستم رو به علامت سکوت مقابلش بالا بردم.

– من می‌دونم و تو هم خوب می‌دونی که السا راضی نمیشه با معلم خصوصی و این حرف‌ها درس یاد بگیره!

نفس عمیقی کشیدم.

– که اگه راضی شده بود من الآن کاسه‌ی چه کنم چه کنم دستم نگرفته بودم!

شاهین مشغول جویدن لبش شد.

– سویل می‌دونی که اگه سهیل بفهمه السا دخترشه و تو این سال‌ها تو ازش مخفی کردی، وحشی میشه! وحشی هم که بشه، هر کاری از دستش برمیاد!

با اینکه خودم هم با حرف‌های شاهین موافق بودم، اما گفتم: سهیل سگ کی باشه؟

و با پوزخند ادامه دادم: تا جایی که یادم میاد اون همیشه وحشی بوده!

و شاهین دوباره با حرف‌هاش واقعیت رو بهم یادآوری کرد!

– اما این موضوع فرق می‌کنه سویل! سهیل بفهمه بچه داشته و تو بهش...

خسته از شنیدن جملات تکراریش، با صدای نسبتاً بلندی گفتم: به درک! خب بفهمه!

و درحالیکه نفس‌نفس می‌زدم، ادامه دادم: این همه سال من عذاب کشیدم، یه ذره‌ش هم سهم اون عوضی!

حتّیٰ ترمز ناگهانی شاهین وسط خیابون هم نتونست مانع خالی کردن عقده‌های دلم بشه!

– اون رفت پی عشق و حالش، من موندم و بچه‌ش! اون تو این سال‌ها هر کاری خواسته کرده، من مثل چی دست تنهایی جور همه‌چیز رو کشیدم!

نفهمیدم کی صورتم خیس از اشک شد.

- تو نمی‌فهمی وقتی مجبوری تو بیمارستانی کار کنی که از رئیسش گرفته تا کارکنانش می‌دونستن شوهرت قراره یه روز بیاد پیشت، اما هنوز هیچ خبری ازش نشده و با این آدم‌ها هرروز چشم تو چشم بشی، چه دردی داره!

گفتم و گفتم و نفهمیدم کی تو آغوش شاهین فرو رفتم!

پارت جدید □□□

379

قبل از اینکه بخوام فکرم رو جمع و جور کنم و جواب قانع‌کننده‌ای به شاهین بدم، خودش با نیشخند گفت: پس حدسم درست بود!

تکونی خوردم.

- چه حدسی؟!

شاهین خودش رو به سمتم کشید.

- اینکه تو فکرت چی می‌گذره! اینکه تو به این سادگی بیخیال سهیل نمیشی! اینکه تو نمی‌تونی اون لعنتی رو فراموش کنی! اینکه من هرکاری هم بکنم، باز هم فکرت پیش اونه! چرا من رو نمی‌بینی؟!

اونقدر جملاتش رو با داد گفت که با انگشت‌های اشاره‌م گوش‌هام رو گرفتم!

شاهین با خشونت دست‌هام رو گرفت و مانع از این شد که گوش‌هام رو بگیرم.

- پس درسته نه؟!

با چشم‌های گردشده به صورت برافروخته‌ش نگاه کردم.

- درسته؟!

و به واسطه‌ی دست‌هام که تو دست‌هاش بود، تکون محکمی بهم داد.

تجربه ثابت کرده بود که اگه شاهین عصبانی باشه و تو مقابلش با آرامش حرف بزنی، به جای آروم شدن بیش‌تر از قبل آتیش می‌گیره!

- هار شدی شاهین جان!

شاهین با دندون‌های کلیدشده غرید: نگو!

ژست فکر کردن به خودم گرفتم.

- هار شدنت رو یا شاهین جان رو؟!

نیشخند زد و کم‌کم گره دست‌هاش از دور مچ دست‌هام شل شد.

- هار؟! می‌خوای بگم هار کیه سویل؟!

دست‌هام رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و با بی‌تفاوتی گفتم: بگو! هرچند که اصلاً مهم نیست!

و با خنده‌ای ناخواسته ادامه دادم: اما خب نگی هم خودم فهمیدم!

و با نگاهی به فضای ماشین، باز هم گفتم: به هرحال جز من و تو کسی تو این ماشین نیست! اگه من هم هار شده باشم، شک نکن از تو سرایت کرده شاهین جان!

پارت جدید □□□

380

شاهین نیشخند زد.

– مشکل از منه! من اگه دستم رو تا آرنج عسل کنم بذارم تو دهنت، باز هم گاز می‌گیری!

هیچ تلاشی برای مخفی کردن لبخندم نکردم!

– صد در صد مشکل از توعه!

و با جدیت ادامه دادم: چطور تو با وجود اینکه من شوهر داشتم، من رو با دوز و کلک کشوندی خونه‌ی خالی تا به خیال خودت زهر بریزی؟ اما حالا نمی‌تونی درک کنی که من هم باید زهرم رو تو زندگی سهیل بریزم که حداقل دلم خنک بشه؟!

شاهین سرش رو چند بار به پشتی صندلی کوبید.

– کی می‌خوای گذشته رو فراموش کنی سویل؟! کی کینه‌ت می‌خواد تموم بشه؟!

با افسوس سرم رو تکون دادم.

– چطور وقتی خودت گذشته رو فراموش نکردی و زندگیت رو ول کردی اومدی اینجا، از من همچین انتظاری داری؟!

با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد.

– من بخاطر زندگیم اومدم اینجا! کی می‌خوای بفهمی دوست دارم نفهم بیشعور؟!

و باز هم خندیدم!

– انتظار نداری که مثل شادی برات غش و ضعف کنم؟! اونی که تو گذشته داره زندگی می‌کنه، تویی؛ نه من! تو وقتی سهیل ویلچرنشین شده بود، با هر بهونه‌ای جلوی ما سبز می‌شدی... یادته؟! هر تلاشی کردی که ما از هم جدا بشیم، یادته؟! حالا من نباید دلم خنک بشه که چی؟ چون تو...

با صدای بلند شاهین، حرفم رو قطع کردم.

- دلت خنک بشه برای السا آینده میشه؟ دلت خنک بشه برای السا پدر میشه؟!

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم!

شاهین با صدای آرومی پرسید: نمی‌دونی؟!

برای اذیت کردن شاهین گفتم: نمی‌دونم واقعاً! خدا رو چه دیدی؟ شاید با سهیل صلح کردم و خب...

- خب؟!

- السا پدردار شد!

- جدی که نیستی؟!

شونه بالا انداختم.

– نمی‌دونم واقعاً! همه‌چیز به برخورد سهیل و صد البته السا بستگی داره.

شاهین غرید: سهیل الآن زن داره!

– من چیکار به زنش دارم؟!

و با خنده ادامه دادم: نکنه زنش از دوست دخترهای سابقت بوده که انقدر سنگش رو به سینه می‌زنی؟!

شاهین نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

– من چی میگم، تو چی میگی! تو که نمی‌خوای رو زندگی سهیل آوار بشی؟!

با صدای کنترل‌شده گفتم: اصلاً بخوام آوار زندگیش بشم، به تو چه؟!

شاهین دوباره صورتش رو جلوتر آورد.

– می‌دونی که اگه آوار زندگیش بشی، میشی یه خونه‌خراب‌کن!

با تموم حرص و عصبانیتم روی سینه‌ی شاهین کوبیدم و به محض اینکه ازم فاصله گرفت، غریدم: خونه‌خراب‌کن تویی و زن مرحومت! لازمه بگم چه غلط‌هایی تنها با زندگی من کردین یا خودت از حفظی؟!

نفس عمیقی کشیدم.

– من اگه خونه‌خراب‌کن بودم، وقتی با شادی ازدواج کردی و جفتتون به نیش من خندیدین آوار می‌شدم سر زندگیت، دقیقاً کاری که شادی به بهونه‌ی مریضیش با من کرد! همون کاری که تو می‌خواستی با من بکنی!

زمزمه‌ی "سویل" و "دوباره برگشتیم سر خونه‌ی اولمون" گفتن شاهین رو شنیدم و با غیظ گفتم: از این به بعد راه

من و تو از هم جداست! هرچند که هیچ نقطه‌ی مشترکی هم بین من و تو نبوده؛ چه برسه به راه مشترک!

در ماشین رو باز کردم و قبل از پیاده شدن، حرف آخرم رو به شاهین زدم.

– در ضمن من السا رو از خونه‌ی بابام نیاورده بودم که حالا تو زندگی سهیل اضافی باشه! چند سال پیش نخواست بفهمه، اما الآن دیگه وقتشه!

– انتظار نداشتم دوباره بخوای باهاش...

از ماشین پیاده شدم.

– من هم انتظار نداشتم این حرف‌ها رو از تو بشنوم! اما دیگه ربطی به تو نداره می‌خوام چیکار کنم!

در ماشین رو به هم کوبیدم و بی‌توجّه به نرفتن و منتظر موندن شاهین بدون هیچ حرف اضافه‌ای به سمت خونه رفتم.

.

.

.

– دوباره دعواتون شد؟!

با صدای مامان هینی کشیدم و به سمتش برگشتم.

مامان اشاره‌ای به پنجره کرد.

– دیدمتون! نزدیک یه ساعت تو ماشین نشسته بودین، راجع به چی حرف می‌زدید؟!

با حرص گفتم: مامان!

شونه بالا انداخت.

- راست میگم خب!

بی‌حوصله سرم رو تکون دادم.

- هیچی! السا کجاست؟!

- اونقدر بازی کرد، گرفت خوابید!

- خوابید؟!

مامان گوش‌هاش رو گرفت.

- چه خبره؟! یواش‌تر! بیدارش می‌کنی!

- الآن کلاس داره، چرا باید بخوابه؟

مامان باز هم شونه بالا انداخت.

- من از کجا بدونم؟! دختر توعه! مثل خودت لجبازه!

کیفم رو گوشه‌ای انداختم و خودم روی مبل نشستم.

کلافه سرم رو بین دست‌هام گرفتم و خیره به تصویر خودم روی شیشه‌ی میز، گفتم: لجبازه، درست! اما اگه امسال هم آلمانی یاد نگیره، من باید چیکار کنم؟!

از صدای پاهای مامان متوجّه نزدیک شدنش شدم.

– سر همین موضوع داشتی با شاهین بحث می‌کردی؟!

سرم رو بلند کردم.

– مادر من شما چه گیری به شاهین دادین؟!

– شاهین بیش‌تر از یه دوست معمولی نگران الساست! من از این نگرانی نگران نباشم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

– از امروز به بعد دیگه نگران نیست! یعنی حق نداره که دیگه نگران باشه!

مامان با حرص گفت: اگه بره و درباره‌ی السا به سهیل بگه، چی؟! اصلاً در این مورد فکر کردی؟!

درحالیکه سعی داشتم آرامشم رو حفظ کنم، گفتم: بره بگه! چه بهتر! به هر حال سهیل پدر الساست!

چشم‌های مامان گرد شد.

دستش رو مقابل دهنش گرفت.

– عه عه! تو نبودی می‌گفتی سهیل هیچ نسبتی با السا نداره؟ نباید حتّیٰ اسم السا به گوشش برسه؟!

– چرا... من بودم! اما این حرف‌ها مال وقتی بود که کله‌م باد داشت! الآن به این نتیجه رسیدم که السا نیاز به پدر داره!

مامان دستش رو به کمرش زد.

- پدر؟! سهیل مگه برای تو شوهر بود که بتونه برای السا هم پدر بشه؟!

- برای من شوهر نبود؟!

و با خنده ادامه دادم: پس السا رو لکلک‌ها آوردن؟!

- خیلی بی‌حیا شدی سویل! اما فکر نکن با این چرت و پرت‌ها می‌تونی من رو خر کنی! من نمی‌ذارم دوباره به سهیل عوضی فکر کنی!

با شنیدن حرف‌های مامان پوزخندی ناخواسته روی لب‌هام شکل گرفت.

من کل روزهای این چند سال رو به فکر انتقام از سهیل سپری کرده بودم، حالا مامان می‌گفت چنین اجازه‌ای بهم نمیده؟! کمی زود به این فکر نیفتاده بود؟! هرچند که

خودم خوب می‌دونستم این بار پای عشق و علاقه در میون نیست، اما خب حرف مامان برام خنده‌دار بود!

تنها گفتم: دیگه دیره!

- یعنی چی؟!

چند قدم نزدیک‌تر اومد.

- درست حرف بزن ببینم چیکار کردی؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

- من به شاهین هم گفتم...

- چی رو؟!

- اگه السا زبان آلمانی یاد نگیره...

با سکوت من، مامان با تردید گفت: خب؟!

- خب دیگه...

شونه بالا انداختم و جمله‌م رو کامل کردم.

- باید برگردم ایران!

مامان عصبی خندید.

- آهان! حتماً هم تهران!

نگاهم رو دزدیدم.

- خب دیگه... جای دیگه‌ای تو ایران نداریم!

- ببین من رو سویل! بگو چی تو فکرته؟! السا اگه آلمانی هم یاد نگیره، زبون‌های دیگه رو که می‌تونه! اصلاً قبول... هیچ زبونی به جز فارسی رو نمی‌خواد، نمی‌تونه یاد بگیره... اما این همه جا هست برای یاد گرفتنش! تو بگو چرا تهران؟!

این بار نگاهم رو به مامان دوختم.

- دلیل خاصی ندارم!

مامان عصبی خندید.

- دوباره فیلت یاد هندستون کرده؟!

ابروهام بالا پرید.

- قبلاً طعنه نمی‌زدین!

- پس هوس هندستون کردی واقعاً!

کلافه صداش کردم که چیزی جز نگاه چپ چپش نصیبم نشد!

چند دقیقه به سکوت گذشت تا اینکه مامان طاقت نیاورد و دوباره پرسید: تو که نمی‌خوای دوباره زنش بشی؟! اون که الآن خودش زن و...

حرفش رو با گفتن "نه" قاطع و صریح قطع کردم.

- چرا همه فکر می‌کنن من اگه برگردم ایران یعنی دلم می‌خواد برم سراغ سهیل تا باهاش زندگی کنم؟!

چشم‌های مامان برای چندمین بار ریز شد.

- همه؟!

بدون اینکه حرفش رو تأیید یا رد کنم از جا بلند شدم.

- کجا؟!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

- پیش السا!

- اول جواب سؤال من رو بده!

- مامان!

مامان انگار قصد کوتاه اومدن نداشت و به جبران بی‌توجّهی‌های گذشته‌ش راجع به روابط من، دوباره گفت: با شاهین سر همین داشتین بحث می‌کردین؟!

دست‌هام مشت شد.

- گفتم که قضیه‌ی شاهین تموم شده‌ست!

- تموم شده‌ست یا بخاطر همین تموم شد؟!

امیدوار بودم السا بیدار بشه و به دادم برسه! تنها اون بود که می‌تونست تو اون شرایط من رو از دست مامان و سؤالات تموم‌نشدنیش که جواب قانع‌کننده‌ای هم براشون نداشتم، نجات بده!

با "چی شد سویل؟" گفتن مامان، به ناچار لب باز کردم به حرف زدن.

– چه فرقی می‌کنه آخه؟ اصلاً شاهین کجای زندگی من بوده که الآن بخاطر نبودنش این همه بازخواست بشم؟! اصلاً مگه اهمیتی هم داره؟!

لحن مامان ملایم شد.

– می‌دونم که جایی نداره عزیزم، اما...

با سکوتش به تندی پرسیدم: اما چی؟!

همون یک ذره آرامش مامان هم رفت و با غیظ نگاهم کرد.

– اما یادت رفته تموم این مصیبت‌ها زیر سر دوستی به قول خودت سرگرمی با شاهین بوده؟!

برای چند ثانیه با زبونی که احساس می‌کردم لال شده و نگاهی مات به مامان خیره شدم.

حرف حق که جوابی نداشت!

به سختی لب باز کردم و زمزمه‌کنان گفتم: دیگه تموم شد! تمومش کردم!

مامان کلافه روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

– امیدوارم!

پاهام سست شد و به تبعیت از مامان روی مبل نشستم.

با نگاه سؤالیم، مامان جمله‌ش رو توضیح داد!

– امیدوارم دردسر جدیدی درست نکنه!

نگاهم کرد و با افسوس گفت: منظورم شاهینه!

سرم رو تکون دادم و چیزی شبیه "امیدوارم" زمزمه کردم!

با خستگی سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

صدای دل‌نگرون مامان به گوشم رسید.

– با اون حالش نره کار دست خودش بده؟!

بدون اینکه تغییری تو حالتم بدم، پرسیدم: کدوم حال؟!

- من از پشت پنجره، با این همه فاصله تشخیص دادم، تو که کنارش تو ماشین نشسته بودی، یعنی نفهمیدی؟!

چشم باز کردم.

- دقت نکردم!

مامان درحالیکه نگرانی از سر و روش می‌بارید، گفت: می‌ترسم این هم بره مثل سهیل تصادف کنه، طوریش بشه، شرش رو بندازه گردن ما!

پوزخند زدم.

– شاید تا الآن همه‌چیز رو کف دست سهیل گذاشته باشه، اما مطمئن باش تصادف نکرده!

مامان لبش رو گاز گرفت.

– خدا نکنه!

با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختم.

– به هرحال سهیل پدر الساست! باید هم یه روز بفهمه و تا ته دلش بسوزه!

– خیلی راحت داری درباره‌ش حرف می‌زنی و خیلی راحت هم داری تکرارش می‌کنی! یادت رفته خودت گفتی نمی‌خوای بهش بگی؟!

سرم رو تکون دادم.

- یادم نرفته! اما این خود سهیل بود که نخواست با من حرفی بزنه! درضمن یادم هم نمیره چند بار این سؤال‌ها رو ازم پرسیدین!

مامان اخم کرد.

- خب حالا! هی سهیل، سهیل! من نگرانم شاهین تصادفی چیزی بکنه، بدبخت بشیم!

پوفی کشیدم و نگفتم این اول خود مامان بود که بحث رو به سهیل کشوند!

برای آروم کردن مامان تنها تونستم بگم؛ "تو نگران نباش! شاهین سگ‌جون‌تر از این حرف‌هاست! دقیقاً مثل پسرعموی عزیزش!"

صدای السا مانع از این شد که مامان حرفی بزنه.

- مامی سگ‌جون یعنی چی؟!

هم من و هم مامان، هر دو از جا پریدیم!

روی مبل صاف نشستم.

زمزمه‌ی "وای خدایا" گفتن مامان رو شنیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم! برخلاف دقایقی پیش آرزو می‌کردم کاش السا همچنان خواب بود!

همین مونده بود که هیچی نشده اسم سهیل به گوش السا بخوره!

آب دهنم رو قورت دادم و با استرس لبخند زدم.

دست‌هام رو به سمت السا دراز کردم.

- بیا اینجا ببینمت مامی!

السا درحالیکه چشم‌هاش رو با دستش می‌مالید، به سمتم اومد.

روی پام نشوندمش و صورتش رو بوسیدم.

موهای نامرتبش رو از صورتش کنار زدم و با تردید پرسیدم: از کی اینجا بودی مامی؟!

صورتش رو تو آغوشم مخفی کرد و خواب آلود جواب داد: فقط شنیدم شاهین سگ جونه!

هم من و هم مامان، نفس آسوده‌ای کشیدیم.

من که از رسیدن اسم سهیل به گوش السا اینطور مضطرب بودم چطور می‌خواستم این دو نفر رو با هم رو در رو کنم؟!

السا تو آغوشم تکونی خورد.

- مامی؟!

گونه‌ش رو بوسیدم.

- جونم؟!

خیره به چشم‌هام پرسید: شاهین سگه؟!

در مقابل صدا و لحن معصومانه‌ش نتونستم طاقت بیارم و خندیدم!

مامان برای اخطار دادن اسمم رو صدا کرد!

شونه بالا انداختم و رو به السا که داشت با کنجکاوی نگاهمون می‌کرد، گفتم: شاهین سگ نیست!

و مامان به تأیید حرف من گفت: دقیقاً!

السا نگاهی به مامان انداخت و دوباره رو به من گفت: پس چرا گفتی سگ جونه؟!

کمی فکر کردم.

- چون شبیه سگه!

السا بی‌توجّه به "سویل" گفتن مامان، با کنجکاوی گفت: سگ‌ها گاز می‌گیرن!

ابروهام بالا رفت.

- خب؟!

السا دست از مکیدن انگشت سبابه‌ش برداشت و از دهنش بیرون آورد.

- یعنی شاهین هم گاز می‌گیره؟!

از تصور گاز گرفتن شاهین، آروم خندیدم.

- ممکنه عزیزم!

و با بالا انداختن شونه‌هام ادامه دادم: یعنی ازش بعید نیست!

السا چشم‌هاش رو درشت کرد.

- پس باید مواظب باشیم مامی!

قبل از اینکه بخوام حرفش رو تأیید کنم، مامان از جا بلند شد و السا رو از روی پام برداشت و بغلش کرد.

- بسه بسه! انقدر با سویل نگرد! بی‌ادب میشی!

چشم‌هام گرد شد!

السا خواست از آغوش مامان بیرون بیاد و زمانی که با مخالفتش مواجه شد، با غر گفت: مامی خوشگله‌ی خودمه! بهش چیزی نگو!

مامان کمی از موضعی که گرفته بود پایین اومد و گونه‌ی السا رو بوسید.

- باشه عزیزم! حق با توعه!

السا رو کمی از خودش فاصله داد.

- بریم دست و صورتت رو بشوریم؟!

نیم‌نگاهی به من انداخت.

- تا مامی هم بره لباس‌هاش رو عوض کنه، برگردیم و با هم غذا بخوریم؟!

السا با تکون دادن سرش موافقتش رو اعلام کرد.

مامان درحالیکه به سمت سرویس بهداشتی می‌رفت، گفت: سویل جان تو هم پاشو دیگه!

و این "سویل جان" گفتنش از صد تا فحش بدتر بود!

با کرختی از روی مبل بلند شدم و بعد از برداشتن کیفم، به طبقه‌ی بالا رفتم.

با رسیدن به اتاق، در رو بستم و با تکیه دادن بهش روی زمین نشستم.

این بار به خیر گذشت، اما دفعات بعدی رو باید چیکار می‌کردم؟!

منی که این همه برای زبون یاد گرفتن السا تلاش می‌کردم و نگران این بودم که خوندن و نوشتن یاد نگیره، اگه تموم این‌ها رو یاد می‌گرفت و اسم سهیل رو تو شناسنامه‌ش می‌دید، به این فکر نمیفتاد که دنبال پدرش بگرده؟!

با خستگی از جا بلند شدم.

مقابل آینه ایستادم و به تصویرم خیره شدم.

باید قبل از اینکه السا خودش چیزی از سهیل می‌فهمید، خودم بهش می‌گفتم و آماده‌ش می‌کردم!

حتّیٰ نمی‌تونستم به این فکر کنم که السا بین من و سهیل، سهیل رو انتخاب کنه!

انگار پنهون کردن این قضیه از سهیل هرچقدر آسون بود، مخفی نگه داشتنش از السا سخت بود!

389

تموم مدتی که داشتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم و دست و صورتم رو می‌شستم، فکرم درگیر السا و راهی بود تا بتونم حقیقت رو بهش بگم!

السا هیچ‌وقت معنی پدر رو درک نکرده بود و من این رو مدیون این بودم که هیچ‌وقت کلاس خاصی نرفته بود تا ببینه بقیه‌ی بچه‌ها پدر دارن!

بعد از خشک کردن دست و صورتم از اتاق خارج شدم و در حین گوش کردن به شیرین‌زبونی‌های السا درحالیکه لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشسته بود، از پله‌ها پایین رفتم.

مردم هم ازدواج می‌کردن، من هم ازدواج کرده بودم!

برای معرفی پدرِ دخترم بهش استرس داشتم و اگه قضیه‌ی زبان و مدرسه پیش نمیومد قصد داشتم این راز رو تا ابد مخفی نگه دارم!

تموم مدتی که داشتیم ناهار می‌خوردیم، سنگینی نگاه مامان رو نادیده گرفتم و خودم رو با بازی کردن با رشته‌های ماکارونی سرگرم کردم!

قضیه‌ی شاهین که تموم شده بود و سایه‌ش از زندگیمون کم شده بود، فقط السا بود که باید حقیقت رو بهش می‌گفتم!

صبر کردم و به محض تموم شدن محتویات بشقاب السا، از جام بلند شدم و خودش هم از جا بلند شد.

مامان که تموم حرکات من رو زیر ذره‌بین گذاشته بود، به سرعت عکس‌العمل نشون داد.

– نه!

السا با گیجی به مامان نگاه کرد.

– چی نه؟!

زیر لب طوری که تنها مامان بشنوه گفتم: بذار بگم!

السا دوباره از مامان پرسید: من نرم؟ دسر داریم؟!

مامان از گوشه‌ی چشم به من چپ‌چپ نگاه کرد و با لبخند به السا گفت: نه عزیزم! دسر تو یخچاله، تو برو کارتون ببین، آماده شد برات میارم! برو عزیز دلم!

با "چشم" گفتن السا و رفتنش، هم مامان و هم من روی صندلی نشستیم.

مامان با اشاره‌ی چشم و ابروش به السا که مقابل تلویزیون نشسته بود، اشاره کرد.

- یه کم از دخترت یاد بگیر! ببین چه چشمی گفت!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

چندبار زیر لب زمزمه کردم: دخترم!

و بلندتر گفتم: دختری که بابا نداره!

مامان دستش رو به علامت "هیس" مقابل دهنش گرفت.

با صدای کنترل‌شده‌ای گفت: تو که الآن یادت نیفتاده سهیل پدر السات، چه مرگته هی میگی برگردم، برگردم؟!

با صورت مچاله‌شده نگاهش کردم.

– انقدر اسم اون ذلیل‌مرده رو نیار مامان! السا بشنوه ماجرا میشه!

چشم‌های مامان درخشید.

– دیدی؟ دیدی؟ خودت هم دوستش نداری، خودت هم چشم نداری ببینیش!

با بی‌تفاوتی سرم رو تکون دادم.

– خب؟!

مامان صندلیش رو تا نزدیک‌ترین حد ممکن به سمت من کشید و روی میز خم شد.

– خب که خب! خب به جمالت!

و جدی شد و ادامه داد: بگو ببینم چی تو سرته!

نگاهم باز به السا کشیده شد.

آیا بعد از فهمیدن حقیقت باز هم می‌تونستم خنده‌های از ته دل و کودکانه‌ش رو ببینم؟!

آیا وقتی سهیل حقیقت رو می‌فهمید، می‌ذاشت پیش من بمونه یا ازم جداش می‌کرد؟! که البته هیچ حقی هم در این مورد نداشت!

با "کجایی؟" گفتن مامان از فکر بیرون اومدم.

به سختی نگاهم رو از السا گرفتم و به مامان دوختم.

مامان که غریبه نبود!

همونقدر که من نگران السا بودم، مامان هم نگران من و صد البته السا بود!

دست‌هام رو زیر چونه‌م گذاشتم و خواه‌ناخواه نگاهم دوباره به السا کشیده شد!

زمزمه کردم: می‌ترسم!

دست مامان روی شونه‌م نشست.

– از چی عزیزم؟!

بدون اینکه اراده‌ای از خودم داشته باشم، زبون باز کردم به حرف زدن.

– از جدایی، از حقیقت، از سهیل، از گذشته، از السا.

پلک‌هام رو با خستگی روی هم گذاشتم.

– از همه‌چیز!

– ببین سویل... تو پنج سال پیش بهترین تصمیم رو گرفتی! چاره‌ی دیگه‌ای نبود تو اون شرایط!

با مکثی که مامان کرد، سرم رو بلند کردم.

– اما...

قبل از اینکه مامان جمله‌ش رو کامل کنه، با ناامیدی گفتم: من هم از همین "اما"ها می‌ترسم!

مامان دستم رو گرفت.

– مگه من و بابات چند سال پیش پشتت نموندیم؟ نگران چی هستی؟! ترست از چیه دقیقاً؟!

جوابی ندادم، یعنی جوابی نداشتم که به مامان بدم!

– السا وقتی حرف‌هات رو بشنوه، هم کنجکاو میشه سهیل رو ببینه، هم ناراحت میشه!

چونه‌م لرزید.

- همین دیگه! این همه سال خودم رو کشتم تا السا راحت زندگی کنه، کمبودی احساس نکنه، حالا اگه حرفی درباره‌ی سهیل بشنوه، می‌خواد بره پیشش!

مامان با ملایمت گفت: تو از کجا انقدر مطمئنی آخه؟! بعدش هم اگه تو کاری کردی، وظیفه‌ت بوده! تو تصمیم گرفتی به دنیاش بیاری، پس در قبالش مسئول بودی و هستی!

باز هم همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من شکسته بود!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

- میگن خون خون رو می‌کشه... اگه السا سراغش رو نگیره، عجیبه! اگه تا الآن سراغش رو نگرفته، چون هنوز معنی پدر و وجودش رو درک نکرده!

و اولین قطره‌ی اشک با وجود مقاومت من از گوشه‌ی چشمم چکید.

- سویل؟ چرا اینطوری فکر نمی‌کنی که چون تو برای السا کم نذاشتی، سراغ پدرش رو نگرفته؟!

لبخند تلخی زدم.

- بی‌خیال این حرف‌ها و احتمالات!

به پشتی صندلی تکیه دادم.

درحالیکه به السا و لبخندش نگاه می‌کردم، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

- دیر یا زود این اتفاق میفتاد! ماه هیچ‌وقت پشت ابر نمی‌مونه! بالآخره سهیل و السا باید با هم رو در رو بشن!

مامان سعی کرد با حرف زدن متقاعدم کنه که بهترین کار رو انجام دادم و تا حدودی هم موفق شد، با این حال با برگشتن بابا از سر کار باز هم من شروع کردم به خوندن آیه‌ی یأس!

برخلاف مامان که به هیچ عنوان راضی نبود به ایران برگردیم، بابا منطقی با موضوع برخورد کرد و حتّیٰ پیشنهاد داد برای چند روز با فکر کردن و سنجیدن جوانب تصمیم نهاییم رو راجع به برگشتن به ایران بگیرم.

.

.

.

چند روز فکر کردن من، دو هفته طول کشید!

دو هفته‌ای که ده روزش رو از بیمارستان مرخصی گرفتم و مطب رو تعطیل کردم تا به دور از مشکلات بقیه، تنها روی مسائل مربوط به زندگی خودم فکر کنم.

با گذاشتن تیکه‌های پازل در کنار هم، در آخر به این نتیجه رسیدم که برگردم!

برگردم تا هم برای آخرین بار با سهیل بجنگم و هم با چشم‌های خودم حال و احوالش رو زمانی که می‌فهمه تو تموم این سال‌ها بدون اینکه خبر داشته باشه، پدر بوده، ببینم!

اما تموم این‌ها یک طرف قضیه بود و طرف دیگه، من بودم و قلب بی‌قرارم که هنوز هم قبول نداشت سهیل به خواست خودش طلاقم داده! همه‌ش فکر می‌کردم نقشه‌ای پشت این قضایا وجود داره!

و از طرفی السا و اوضاعش بعد از دیدن سهیل و فهمیدن حقیقت، بیش‌تر از همیشه مضطربم می‌کرد!

کارهای استعفا از بیمارستان، تعطیل کردن مطب و از طرف دیگه فروش خونه و سهام شرکت بابا و در نهایت کارهای مربوط به برگشتن حدود یک ماه طول کشید.

یک ماهی که در عرضش ده کیلو وزن کم کرده بودم و قیافه‌م طوری شده بود که حتّیٰ السا هم متوجّه شده بود خبریه.

و من با خودخوری و با جواب‌های کوتاه و سر بالا، السا رو دست به سر کرده بودم و هربار گفتن حقیقت رو به زمان دیگه‌ای موکول کرده بودم!

اون روز رو خوب یادم میاد که همراه السا به پارک همیشگی رفته بودیم و بعد از یک ماه و نیم، شاهین جلوی راهمون سبز شد.

با وجود السا نمی‌تونستم اونطور که دلم می‌خواد با شاهین حرف بزنم! درحالیکه با حرکت چشم و ابرو براش خط و نشون می‌کشیدم، به آرومی جواب سلامش رو دادم.

شاهین خم شد و مقابل السا روی زانوهاش نشست.

- خوبی السا جون؟! دلم برات یه ذره شده بود!

السا بدون هیچ تعارفی دست‌هاش رو به سمت شاهین دراز کرد و اون با لبخند بغلش کرد.

- خوبم! تو چطوری شاهین؟!

شاهین گونه‌ی السا رو بوسید.

- من هم خوبم!

السا درحالیکه با کنجکاوی به شاهین و اطرافش نگاه می‌کرد، پرسید: پس سگت کو شاهین؟!

شاهین دست از نوازش موهای السا برداشت.

- سگم؟!

السا بدون هیچ مکثی گفت: آره دیگه! اون بار خودم شنیدم مامی داشت می‌گفت...

به سرعت گفتم: السا! آقا شاهین رو اذیت نکن!

با شیطنت نگاهم کرد.

- یعنی نگم اون روز چی می‌گفتی؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- السا!

السا با خنده صورتش رو برگردوند و این بار شاهین با ذوق گفت: یعنی به یادم بودی؟!

پوفی کشیدم و کلافه سرم رو به طرفین تکون دادم.

مدتی به سکوت گذشت و در نهایت شاهین دوباره سر حرف رو باز کرد.

- می‌خوای برگردی نه؟!

ابروهام بالا رفت.

- پس بالآخره تصمیم خودت رو گرفتی!

برخلاف من که تو این مدت از شاهین خبری نداشتم، انگار اون خوب آمار تک‌تک کارهای من رو داشت!

هیچ حرفی برای زدن نداشتم و شاهین داشت پرحرفی می‌کرد!

– درسته که اصلاً دلم نمی‌خواد تو و السا تو شهری باشید که اون هست، اما خب... براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم!

از شنیدن قسمت اول جمله‌ی شاهین تو دلم پوزخند زدم. واقعاً پیش خودش فکر کرده بود جایگاه خیلی خاص و مهمی تو زندگی من داره که اینطور دور برداشته بود؟!

و با شنیدن قسمت آخر جمله‌ی شاهین، با این امید که بیخیال من و السا شده، زبون به دهن گرفتم تا حرف بی‌ربطی نزنم.

– اینکه از کارت تو بیمارستان استعفا دادی، دیوونگی بود!

دست‌هام تو جیب لباسم مشت شد.

– تو ایران هم می‌تونم کار کنم!

شاهین آهی کشید.

– مطبت حیف شد!

این بار از حرص و عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشردم.

– نه اصلاً! تو ایران هم می‌تونم مطب بزنم!

شاهین با ملایمت جواب داد: درسته، اما خب...

با مکثی که کرد، بی‌طاقت و به تندی پرسیدم: اما چی؟!

– هرکی ندونه، من خوب می‌دونم تو برای رسیدن به اینجا چقدر تلاش کردی! چقدر زحمت کشیدی!

و با دلسوزی مسخره‌ای ادامه داد: اما الآن تموم اون زحمت‌ها دود شدن و رفتن هوا!

انگار سکوت در مقابل شاهین اصلاً کار خوبی نبود!

بی‌توجّه به حضور السا، شروع کردم به زدن حرف‌هایی که خوب می‌دونستم برای شاهین هم تکراریه!

– ببین شاهین جان... درسته تو تموم این سال‌ها مثل یه دوست کنار من و خانواده‌م بودی، اما من این اجازه رو بهت نمی‌دم که حالا تو خصوصی‌ترین مسائل مربوط به زندگیم دخالت کنی!

– من فقط...

دستم رو به علامت سکوت، مقابل شاهین بالا بردم.

– تمومش کن شاهین! هرکی ندونه فکر می‌کنه این چند سال تو به جای من درس خوندی!

– من همچین حرفی نزدم! من فقط افسوس میخ‌ورم وقتی می‌بینم تلاش‌های پنج شیش سال اینطوری داره به هدر میره!

السا رو که با کنجکاوی داشت به من و شاهین نگاه می‌کرد، از آغوش شاهین گرفتم و در کمال تعجب شاهین هم هیچ مقاومتی نکرد!

– می‌دونی چیه شاهین؟ تو نگران من و تلاش‌هام نیستی! فقط از اینکه می‌خوام برگردم داری می‌سوزی! با اینکه خوشم میاد بچزونمت، اما بذار یه چیزی رو روشن کنم برات؛ من نمیرم که دوباره با سهیل زندگی کنم، فقط می‌خوام زندگی دخترم رو بسازم!

و بدون هیچ خداحافظی‌ای ازش فاصله گرفتم، اما با حرفی که زد، پاهام اول سست شد و چند ثانیه طول کشید تا دوباره به راهم ادامه بدم.

زیر لب اداش رو درآوردم.

" من هم هفته‌ی بعد برمی‌گردم ایران! فکر کنم پروازمون یکی باشه! "

و با حرص گفتم: چه غلط‌ها!

با صدای کنجکاو السا سعی کردم آرامش از بین رفته‌م رو برگردونم.

- مامی یعنی شاهین غلط کرده؟!

- نه عزیزم! فقط کار اشتباهی انجام داده!

السا دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

- خب به جای این همه حرص خوردن بهش می‌گفتی غلط نکن شاهین جان!

نمی‌دونستم بخاطر شیرین‌زبونی‌های السا بخندم یا عصبانی بشم!

سعی کردم با کمی حفظ آرامش، اوقات تلخی درست نکنم تا دل دختر عزیزم نشکنه!

ذهنم مشغول بود و جسمم بخاطر این همه فکر و خیال خسته‌ی خسته!

احساس می‌کردم پاهام به سختی وزنم رو تحمل می‌کنن!

کمی جلوتر السا رو روی زمین گذاشتم و اون بدون هیچ اعتراضی دست تو دست من به مسیر ادامه می‌داد.

- مامی؟!

اصلاً تو شرایطی نبودم که به سؤالات بی‌پایان السا جوابی بدم! با این حال دستش رو فشردم و زمزمه کردم: جونم؟!

- شاهین هم با ما میاد؟!

با چشم‌های گردشده به السا نگاه کردم، این حرفش چه معنی‌ای می‌داد؟!

با "مامی" گفتن دوباره‌ی السا، خودم رو جمع‌وجور کردم.

- برای چی این سؤال رو می‌پرسی عزیزم؟!

السا شونه بالا انداخت.

- هیچی! می‌خواستم ببینم اونجا هم هروقت بخوایم بریم پارک، میاد جلومون رو می‌گیره؟!

خیالم کمی آسوده شد!

- نه عزیزم. شاهین قراره برگرده ایران، اما نه با ما!

السا سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد، اما سؤال بعدیش مانع از نفس راحتی شد که می‌خواستم بکشم!

- سهیل کیه؟!

کم مونده بود وسط خیابون پس بیفتم!

می‌دونستم که السا تا جوابی نگیره، دستبردار نیست! خودم رو به کوچه‌ی علی چپ زدم. درحالیکه صدام می‌لرزید، پرسیدم: سهیل دیگه کیه؟!

- خودت گفتی!

و بدون اینکه من سؤالی بپرسم، ادامه داد: خودت گفتی نمیری که باهاش زندگی کنی!

به سختی خندیدم.

- یادم نمیاد! شاید...

و برای پیدا کردن جواب مناسب کمی مکث کردم.

- شاید چی؟!

- شاید... شاید اشتباه گفتم! من سهیل نمی‌شناسم اصلاً!

السا شونه بالا انداخت.

- آخه سهیل خیلی شبیه سویله!

با بیچارگی زمزمه کردم: آره! شبیهن!

خوشبختانه السا دیگه حرفی راجع به سهیل نزد و من خیلی راحت تونستم ادامه‌ی مسیر رو به بدبختیم فکر کنم!

پرنده‌ی خیالم به گذشته‌ها سفر کرده بود، تموم حرف‌هایی که بین خودم و سهیل رد و بدل شده بود، تو ذهنم تکرار می‌شد!

سهیل هم مثل السا گفته بود "سویل" و "سهیل" شبیه هم هستن و یادآوری این موضوع برای من خودِ خودِ درد بود!

زمانی که به خونه رسیدیم، اونقدر حالم خراب بود که مامان بدون هیچ سؤال اضاف‌های، السا رو مشغول کرد و من با بابا که با وجود فروش سهامش، اکثر ساعات روز

خونه بود تونستم حرف بزنم و اون چیزی رو که اتفاق افتاده بود، توضیح بدم!

برخلاف من که نگران السا بودم، بابا نگران برگشتن شاهین به ایران بود!

مامان بی‌خبر از همه‌جا هر چند ثانیه یک‌بار نگاهش بین السا و من و بابا می‌چرخید!

بابا دستم رو نوازش کرد و سؤالی رو که اون روزها برام تکراری شده بود، پرسید: تو که الآن اینطوری می‌ترسی، چطوری می‌خوای السا و سهیل رو با هم رودررو کنی؟!

– من که نمی‌خوام بابا جون، اما خب باید هم رو ببینن! قبل از اینکه السا بتونه اسمش رو از تو شناسنامه‌ش بخونه، باید بفهمه!

بابا چند ثانیه تو سکوت نگاهم کرد و در آخر پرسید: مطمئنی؟!

سرم رو تکون دادم.

بابا از جا بلند شد و به سمت السا رفت.

خم شد و تو گوشش چیزی گفت که باعث شد السا بی‌توجّه به مامان و اسباب‌بازی‌های اطرافش از جا بلند بشه.

با ترس بابا رو صدا زدم که پلک‌هاش رو به نشونه‌ی "نگران نباش!" روی هم گذاشت.

.

.

.

تا زمانی که بابا و السا از اتاق خارج بشن، مردم و زنده شدم! مامان هم دست کمی از من نداشت!

بالآخره بعد از یک ساعت و نه دقیقه انتظار، اول بابا و به دنبالش السا از اتاق خارج شدن.

نفهمیدم کی بابا مامان رو همراه خودش برد و کی و چطوری السا خودش رو بهم رسوند!

اولین سؤالی که السا به محض نشستن روی پام ازم پرسید این بود، "من بابا دارم؟!"

دلم لرزید! ترس از دست دادن السا بدجور داشت نابودم می‌کرد! دست‌هام رو دور بدنش حلقه کردم و محکم به خودم فشارش دادم. با بیچارگی جواب دادم: آره عزیزم!

سرش رو روی قلبم که از حجم این درد نزدیک بود از حرکت بایسته، گذاشت و پرسید: اگه بابا دارم، پس چرا هیچوقت ندیدمش؟!

از شنیدن صدای مظلوم و ناراحتش، باز هم قلبم لرزید. با دست‌های لرزونم موهاش رو نوازش کردم.

- اینجا نبود که ببینیش!

و از ذهنم گذشت "از وجودت خبری نداشت که باشه!"

- اینجا نبود؟!

با گیجی به تأیید حرفش سررن رو تکون دادم که دوباره پرسید: باز هم اینجا نیست؟!

معنی حرف‌هاش رو درک نمی‌کردم که بخوام جواب درستی بدم! زمانی که السا جوابی نگرفت، سرش رو بلند کرد.

- یعنی نخواسته ما رو ببینه؟!

چیزی شبیه "نمی‌دونم" زمزمه کردم. واقعاً هم نمی‌دونستم؛ سهیل تو تموم این سال‌ها سراغی از من نگرفته بود، السا که جای خود داشت!

السا با غر گفت: الآن باباجون پیش ماست، با اینکه تو بزرگی! اما بابای من با اینکه من موچولو هستم، پیش ما نیست!

نمی‌دونستم بخاطر "موچولو" گفتنش بخندم یا از لحن معصوم و مظلومانه‌ش گریه کنم.

با اینکه دل خوشی از سهیل نداشتم و حتّیٰ مطمئن نبودم بعد از دیدن السا، عکس‌العملش خوب خواهد بود یا نه،

سعی کردم جواب قانع‌کننده‌ای بهش بدم تا حداقل سهیل به عنوان پدرش از چشمش نیفته!

- خب... خب شرایط بابات طوری نبود که پیشت باشه!

امیدوار بودم السا به "پیشت" گفتنم توجّهی نکنه که خدا رو شکر اینطور هم شد!

.

.

.

با صدای مهماندار هواپیما که می‌گفت "به زودی در فرودگاه "مهرآباد" به زمین خواهیم نشست..." احساس کردم قلبم از جا کنده شد!

تو جام تکونی خوردم و دیگه متوجّه باقی توضیحات مهماندار نشدم.

نگاهی به السا انداختم که ساکت و آروم نشسته بود و به بیرون خیره شده بود.

دستی به موهاش کشیدم که چند ثانیه بی‌حرف نگاهم کرد و دوباره سرش رو برگردوند.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و موهاش رو رها کردم.

نمی‌دونستم چند روز بود که اینطور سکوت کرده بود و من هربار با دیدن وضعیتش خودم رو لعن و نفرین کرده بودم که چرا چند سال پیش برای حرف زدن با سهیل تلاش بیش‌تری نکردم!

به لطف غر و نیشگون‌های مامان، چند ساعتی رو که تو فرودگاه معطل بودیم حتّیٰ با وجود شلوغی برای یک لحظه هم نتونستم نگرانیم از بابت السا رو فراموش کنم!

زمانی که سوار تاکسی شدیم و به مقصد خونه راه افتادیم، با دیدن خیابونها که انگار فقط آدم‌هاشون عوض شده

بودن، خاطراتم زنده شد و به این فکر کردم که چطور می‌خوام با سهیل روبرو بشم!

با پیچیدن ماشین به کوچه‌مون و دیدن در خونه‌مون، السای غرق در خواب رو به آغوش مامان سپردم و از ماشین پیاده شدم.

دیدن این خونه و حیاطش برای من یادآور خاطراتی بودن که به سهیل ختم می‌شد و باز هم ترس به دلم میانداخت!

با گذشتن از حیاط، یاد شب خواستگاری و حرف‌هایی که بین من و سهیل رد و بدل شده بود، تو خاطرم زنده شد.

بابا در رو باز کرد و من با بی‌طاقتی وارد سالن شدم.

همه‌چیز مثل چند سال پیش بود، با این تفاوت که روی وسایل گرد و خاک نشسته بود.

نگاهم تو گوشه و کنار خونه چرخید و در آخر با بی‌تابی به سمت پله‌ها رفتم.

وارد اتاقم که شدم، علاوه بر خاطرات سهیل، روزهایی که مخفیانه با شاهین قرار می‌ذاشتم و حرف می‌زدم برام زنده شد!

بغض به گلوم چنگ انداخته بود، بعد از این همه سال باز هم روزگار کاری کرده بود که به این خونه برگشته بودم!

روی تخت نشستم و سعی کردم به جای فکر کردن درباره‌ی گذشته‌ای که هیچ‌جوره نمی‌شد عوضش کرد، برای آینده‌ای که تو چند روز بعد ممکن بود زیر و رو بشه، برنامه‌ریزی کنم!

.

.

.

یک هفته از ورودمون به ایران می‌گذشت و تقریباً اکثر جاهای تهران رو همراه مامان، بابا و السا گشته بودیم.

خوشبختانه یا متأسفانه السا سراغی از پدرش نمی‌گرفت و بیش‌تر ساعات رو همراه مامان سپری می‌کرد.

شاهین همونطور که گفته بود به ایران برگشته بود و با همون چند پیامش دلشوره به جونم انداخته بود!

شاهین فهمیده بود من قراره تو همون بیمارستانی کار کنم که سهیل مشغوله و انگار بیش‌تر از همه از این موضوع ناراحت بود! "به جهنم"ی نثار شاهین کردم و بی‌سروصدا از خونه خارج شدم.

نفهمیدم چطور سوار تاکسی شدم و چطور خودم رو به بیمارستان رسوندم، زمانی به خودم اومدم که مانتوی سفید رو به تنم کرده بودم و توسط دکتر زارعی داشتم به بقیه معرفی می‌شدم.

لبخند تصنعی روی لب‌هام بود و به اجبار سرم رو به نشونه‌ی "خوشبختم" برای بقیه تکون می‌دادم. با آوردن بیمار اورژانسی خانوم زارعی با معذرت‌خواهی به سرعت رفت و من با بلاتکلیفی مشغول قدم زدن شدم.

با دیدن مردی که حتّیٰ بدون دیدن صورتش از روی قد و هیکلش می‌تونستم تشخیص بدم سهیله، از حرکت ایستادم. نمی‌دونم سنگینی نگاهم رو احساس کرد یا چی شد که به عقب برگشت. لبخند از روی لب‌هاش پر کشید و دست چپ من از دیدن دستش که حلقه‌ی زن دیگه‌ای

رو به دست داشت، خواه‌ناخواه داخل جیب مانتوم مشت شد!

400

زودتر از سهیل به خودم اومدم و چند قدم باقی‌مونده رو طی کردم.

نه پاهام لرزید و نه حتّیٰ اشکی تو چشم‌هام جمع شد!

خیلی ساده بدون اینکه صدام بلرزه، در مقابل چشم‌های به خون نشسته و فک فشرده شده‌ی سهیل سلام دادم!

اکثر پرسنل بیمارستان عوض شده بودن و هیچکس نمی‌دونست من همسر سابق سهیل هستم!

من و سهیل توسط دیگران به هم معرفی شدیم، من با گفتن "خوشبختم"ی که معنیش چیزی جز "متنفرم ازت" نبود، ابراز احساسات کردم و سهیل با گفتن "همچنین" مقابله به مثل کرد!

برای منی که چند سال سختی و تنهایی رو تحمل کرده بودم تا این روزها برسه، دیدن دوباره‌ی مردی که آخرین بار روی ویلچر دیده بودمش و حالا اونقدر از هم فاصله گرفته بودیم که سرپا شده بود، زیاد غافلگیرکننده نبود! اما سهیل انگار حسابی جا خورده بود که رفتارهای بچگانه از خودش نشون می‌داد!

من مو به موی کارهای این مرد رو از حفظ بودم، اما دروغ چرا؟ با شنیدن جملاتش به زنی که پشت خط بود و شک نداشتم از عمد جلوی من باهاش تماس گرفته، دلم لرزید!

نخواسته بود برای آخرین بار صدای من رو بشنوه تا حالا اینطور عاشقانه با یه زن دیگه حرف بزنه؟!

دوست داشتم اون زن رو ببینم تا بفهمم سهیل تو این سال‌ها خوشبخت بوده یا فقط برای لجبازی سراغش رفته؟!

صدایی بهم نهیب زد؛ "نه که تو ایران بودی و نزدیکش، می‌خواسته لجت رو دربیاره!"

.

.

.

تا پایان زمان کاریم، به سختی شرایط رو تحمل کردم و دو بار دیگه با سهیل برخورد کردم، با این حال نه اون حرفی زد و نه من!

سهیل با هربار دیدن من اخم‌هاش تو هم می‌رفت و من راحت نادیده‌ش می‌گرفتم، هرچند که از درون داشتم می‌شکستم!

تو خلوت‌ترین قسمت سالن مشغول نوشیدن چایی بودم و داشتم از پنجره به بیرون تماشا می‌کردم که از روی شیشه و عطر سهیل متوجّه نزدیک شدنش شدم.

خودم رو با باقی‌مونده‌ی محتویات لیوان چایی سرگرم کردم و "خدا خدا" می‌کردم تا سهیل حرفی نزنه که عصبانیم کنه و دهنم رو برای گفتن حرف‌هایی باز کنه که تو اولین روز کاریم تو بیمارستان آبروم رو ببره! کل وجودم از شنیدن صداش از فاصله‌ی نزدیک لرزید.

- برای چی برگشتی؟!

غرورم را دوست دارم:

طوری با تعجب به سمتش برگشتم و وانمود کردم که انگار از صداش متوجّه نزدیک شدنش شدم!

تموم تلاشم رو کردم تا نگاهم به حلقه‌ش نیفته.

نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم و با بی‌تفاوتی گفتم: برای برگشتن به شهر و کشور خودم باید از شما اجازه می‌گرفتم؟!

سهیل خندید، خوب می‌دونستم که خنده‌ش از حرص و عصبانیته... نه از خوشی و خوشحالی!

– اوه مادمازل! ببخشید یادم رفته بود، تو برای رفتن از شوهرت اجازه نمی‌گرفتی که برای برگشتن از کسی اجازه بگیری!

همین چند کلمه حرف زدن خیلی چیزها رو تو یادم زنده کرده بود، اما نه اونقدر که هواییم کنه! لبخند کمرنگی زدم.

– انقدر به من نگید "تو"! یادتون نره که من به خواست خودتون رفتم!

سهیل سرش رو تکون داد.

– باشه خانوم دکتر شمس!

سرش رو نزدیکتر آورد.

– می‌تونم بپرسم برای چی برگشتین؟!

نیشخند زدم و به تلخی گفتم: من که برای همیشه نرفته بودم! رفته بودم درس بخونم و برگردم، نمی‌دونستم که همه‌ی این‌ها نقشه بوده!

– نقشه؟!

تنها تونستم پوزخند بزنم! چی باید می‌گفتم؟! می‌گفتم از حلقه‌ی توی انگشتت، از سرپا شدنت، از رفتارت، از بگو و بخندت، از ظاهرت مشخصه که فرستادن من به خارج نقشه و بهونه بوده؟!

درمقابل نگاه سؤالی سهیل صورتم رو برگردوندم. اگه یک کلمه از اون چیزهایی رو که تو ذهنم می‌گذشت به زبون می‌آوردم، مطمئناً سهیل توهم میزد که هنوز به فکرشم!

حق به جانب گفتم: مزاحم من نشید آقای راد! دلم نمی‌خواد تو بیمارستان برام مشکلی پیش بیاد!

صدای قهقهه‌ی سهیل به هوا رفت.

– این تویی که از عمد اومدی تو بیمارستانی که می‌دونستی من کار می‌کنم، بعد من مزاحمت نشم؟!

با اینکه بخاطر رو در رو کردن السا با سهیل، این بیمارستان رو انتخاب کرده بودم و تو این مورد حق با سهیل بود، گفتم: خیلی خودتون رو دست بالا گرفتید!

402

صدای آشنای زنی که سهیل رو صدا زد، مانع از این شد که جوابی بهم بده.

شک نداشتم که صاحب صدا رو می‌شناسم!

سهیل از من فاصله گرفت و کنار اون زن رفت و همون چند ثانیه برای من کافی بود تا خودم رو جمع و جور کنم!

خیلی ساده و راحت به سمتشون چرخیدم و از دیدن ساره که از گردن سهیل آویزون شده بود، خم به ابرو

نیاوردم، اشکی هم تو چشم‌هام جمع نشد، اما امان از قلبم که برای چندمین بار ترک برداشت!

یک قدم جلو رفتم و حرف‌های سهیل تو گوشم زنگ خورد.

"نکن سویل! اینجا محل کار منه! زشته!"

تو گذشته من رو از گرفتن دست‌هاش تو محیط بیمارستان منع می‌کرد، البته تا قبل از تصادف... حالا ساره شبیه میمونی از گردنش آویزون شده بود و هیچ اعتراضی نمی‌کرد!

یک قدم دیگه جلوتر رفتم و نگاهم به لبخند سهیل افتاد.

به جای اخم از رفتار به قول خودش سبک ساره، لبخند هم می‌زد؟! پس لذت می‌برد!

فاصله‌ی باقیمونده رو بدون هیچ مکثی طی کردم.

کنارشون که ایستادم تازه چشم ساره بهم افتاد و سهیل رو رها کرد.

برخلاف من که راحت ایستاده بودم و از درون خودخوری می‌کردم، رنگ از صورت ساره پرید و با تته‌پته سلام کرد.

جوابش رو به گرمی دادم!

ساره قبل از بغل کردن سهیل من رو ندیده بود، پس همیشه این مدلی بغلش می‌کرد! سرم رو تکون دادم، اصلاً این موضوع چه ربطی به من داشت؟!

ساره تا جای ممکن به سهیل نزدیک شد.

– من و سهیل جان با هم ازدواج کردیم!

بی‌تفاوت گفتم: خب؟!

لبخند ساره جمع شد.

- فکر می‌کردم تعجب کنی!

فکر می‌کرد؟! پس این ازدواج از قبل برنامه‌ریزی شده بود؟!

حرف‌های سهیل و تهدیدهاش تو گوشم زنگ خورد...

یادمه یک بار گفته بود میره سراغ دوستم، حتّیٰ اسم ساره رو هم به زبون آورده بود!

در مقابل چشم‌های کنجکاو ساره خندیدم.

- چرا تعجب؟! خب قبلاً آقای راد تو دعواهامون گفته بودن میرن سراغ دوستم!

با یک تیر چند نشون زده بودم! هم به ساره فهمونده بودم که زیاد دلش رو خوش نکنه و هم غیرمستقیم منظورم رو به سهیل رسونده بودم!

اون بخاطر تحریک حس حسادت من به سمت ساره رفته بود و چه حقیرانه راهی رو انتخاب کرده بود که من چند سال پیش رفته بودم و دست از پا درازتر برگشته بودم!

با گفتن "خوشحال شدم از دیدنتون!" زوج عاشق رو تنها گذاشتم.

یاد جمله‌ی شاهین افتادم که می‌گفت من برای تحریک حسادت اسب، سوار خر شدم! حالا آیا سهیل هم برای تحریک حسادت من به سمت ساره رفته بود؟! ساره‌ای که سال‌ها پیش، منشی مطبش بود و به خواست من اخراج شده بود، چطور بعد از این همه سال دوباره رو در روش

قرار گرفته بود؟! چرا هیچ کجای این رابطه با عقل من جور درنمیومد؟!

برای اینکه فکر و خیال بیخود نکنم، به سمت بخش قدم برداشتم. کار می‌تونست ذهنم رو از سهیل و ساره منحرف کنه!

اما با تموم تلاش‌هام برای نادیده گرفتن اون دو نفر، از یکی از پرستارها شنیدم ساره تو یکی از بخش‌های بیمارستان مشغول به کاره... ساره‌ای که نهایت هنرش، تلفن جواب دادن و تنظیم وقت برای بیمارها بود!

ناخواسته به حرف‌های همون پرستار با دوستش که با حسادت از ساره و اخلاقش حرف می‌زد، گوش کردم... می‌گفت تیپ و قیافه‌ی ساره روزهای اول چندان تعریفی نداشته و حالا رفتارش طوری شده که فقط نشون میده

تازه به دوران رسیده‌ست! درک اینکه از خاطرخواه‌های سهیل بود، سخت نبود!

زمانی که دوستش با خنده گفت؛ "راد چند وقت دیگه پدر میشه، تو هنوز اینجا نشستی حرص و جوش اون رو می‌خوری!" دنیا برای لحظاتی مقابل چشم‌هام متوقف شد.

- مگه زنش حامله‌ست؟!

- من از کجا بدونم؟! فقط مثال زدم!

- مرده‌شور خودت و مثال‌هات رو ببرن!

- الآن حامله نباشه، بالآخره یه روز که میشه! نکنه انتظار داری بگم زنش رو طلاق میده، میاد تو رو می‌گیره؟!

منتظر جواب اون پرستار نموندم و بی‌هدف مشغول قدم زدن شدم. از یادآوری حرف‌هاشون پوزخند روی صورتم

نقش بست. حسادت کردن و جنگیدن برای عشق، یا شاید هم هوس، مسخره‌ترین کار ممکن بود!

404

تا پایان زمان کاریم، باز هم زمزمه‌هایی از سهیل و ساره به گوشم رسید و اینطور که مشخص بود تو بیمارستان حسابی معروف بودن!

من با انتخاب این بیمارستان گور خودم رو کنده بودم!

سهیل جایی تو زندگی من نداشت، درست؛ اما باید می‌فهمیدم بخاطر ساره طلاقم داده یا مسئله‌ی دیگه‌ای!

لباس‌هام رو عوض کردم و با خداحافظی از چند نفر از بیمارستان خارج شدم.

چراغ زدن ماشینی توجّهم رو جلب کرد، سرم رو که برگردوندم، با دیدن شاهین نفس آسوده‌ای که می‌خواستم بکشم تو سینه‌م حبس شد.

نمی‌دونستم سر و کله‌ش یک دفعه‌ای از کجا پیدا شده، اما خب هیچ دلم نمی‌خواست جلوی بیمارستان که ممکن بود سهیل هم ببینتش، ظاهر بشه!

اونقدر حواسم پرت شده بود که نفهمیدم و با خانومی که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت برخورد کردم.

اینبار که سرم رو برگردوندم تا از اون خانوم معذرتدخواهی کنم، نفس تو سینه‌م حبس شد که هیچ، احساس کردم خون تو رگ‌هام یخ زد!

دیدن سیمین هیچ‌وقت برای من خوشایند نبود، چه برسه به دیدنش روز اولِ کاری و بعد از دیدار با سهیل و ساره!

عجیب اینجا بود که سیمین مثل سابق چهره‌ش شیطانی نبود و بیش‌تر شبیه درمونده‌ها و بیچاره‌ها بود!

عجیب‌تر این بود به جای اینکه من از بابت برخوردم باهاش معذرت بخوام، اون بدون هیچ دلیلی معذرت‌خواهی کرد!

نگاهم به دست‌هاش که محکم مچ دستم رو گرفته بود، کشیده شد. تا خواستم حرفی بزنم، با صدای کفش‌ها و به دنبالش صدای ساره منصرف شدم!

- مادرجون کجا موندین پس؟!

برای لحظه‌ای به سلامت گوش‌هام شک کردم! نامحسوس سرم رو برگردوندم... نه... خودِ خود ساره بود!

من تو اون چند سالی که زن سهیل بودم، همیشه سیمین صداش می‌زدم، نه کم‌تر و نه بیش‌تر... حالا ساره بهش می‌گفت مادرجون؟!

ساره جلوتر اومد و دست سیمین رو از مچ دستم آزاد کرد. در مقابل لبخند فاتحانه‌ش، تنها تونستم با تمسخر بخندم و سرم رو تکون بدم!

405

با گفتن "روز خوش" از سیمین و ساره فاصله گرفتم و درحالیکه سنگینی نگاهشون رو احساس می‌کردم، به سمت ماشین شاهین رفتم.

برام مهم نبود که سیمین و ساره من رو کنار شاهین ببینن و به گوش سهیل برسونن، فکر و نظرشون راجع به من

چه اهمیتی داشت وقتی سال‌ها پیش سهیل بدون دلیل قانع‌کننده‌ای همه‌چیز رو تموم کرده بود!

به آرومی سلام کردم که شاهین با خنده و ذوقی آشکار جوابم رو داد.

بدون نگاه کردن بهش می‌تونستم درخشیدن چشم‌هاش رو احساس کنم!

با طولانی شدن سکوتش، بدون اینکه سرم رو بلند کنم، گفتم: به جای قورت دادن من، بهتر نیست راه بیفتی؟!

شاهین با خنده اسمم رو صدا زد و درحالیکه ماشین رو روشن می‌کرد، گفت: حالا که فکر می‌کنم حق با توعه!

ابروهام بالا پرید.

- چطور؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با شیطنت جواب داد: وقت برای خوردن تو زیاده!

به تندی گفتم: پسرخاله نشو، زر اضافه هم نزن!

شاهین با خنده‌ی کنترل‌شده سرش رو تکون داد.

– نمی‌دونی وقتی حرص می‌خوری، چقدر بانمک می‌شی!

برای کنترل کردن خودم، به ناچار ناخن‌هام رو تو کف دستم فرو بردم.

خوب می‌دونستم که می‌تونم با بردن اسمی از سهیل، شاهین رو به هم بریزم.

دقایقی تو سکوت سپری شد تا اینکه شاهین پرسید: چه خبر؟

و همین سؤال برای من کافی بود تا با چند جمله حد و موقعیت شاهین رو تو زندگیم بهش یادآوری کنم.

- سهیل رو دیدم...

سرعت رانندگی شاهین به یک‌باره زیاد شد.

- باهاش حرف هم زدی؟!

با بی‌قیدی خندیدم.

- آره، اتفاقاً خودش سر حرف رو باز کرد!

- خودش؟! چیا گفت؟!

نیم‌نگاهی به صورت سرخ‌شده‌ی شاهین انداختم.

- به تو چه؟!

و باز نگاهم رو به روبه‌رو دوختم... ادامه دادم: حتّیٰ ازم پرسید برای چی برگشتم!

شاهین با پوزخند صداداری گفت: مبارکه!

از اینکه حرف حالیش نمی‌شد، خندیدم.

شاهین با عصبانیت نگاهم کرد.

– می‌بینم که وصال عاشقانه بدجور بهت چسبیده! اما بدون که سهیل الآن دیگه زن داره! فردا پس فردا پیداش بشه، باید جواب پس بدی!

بی‌حوصله خمیازه کشیدم که توجّه شاهین بهم جلب شد.

– باید هم اینطوری بی‌خیال لم بدی برای خودت! فردا که...

خسته از حرف‌های تکراریش، با صدای نسبتاً بلندی گفتم: بسه!

و روی صندلی صاف نشستم.

– اگه هر حرفی هم بخواد بزنه، به من می‌زنه! تو چرا شدی کاسه‌ی داغ‌تر از آش؟!

نگاهی به فک فشرده‌شده و صورت سرخش انداختم.

– اما محض اطلاعت باید بگم زنش رو هم دیدم!

از سرخی صورت شاهین کم شد.

– واقعاً دیدیش؟!

سرم رو تکون دادم.

– آره!

شاهین این بار سرش رو تکون داد.

– اسمش ساره‌ست!

بدون هیچ منظور خاصی گفتم: می‌شناسمش، دوستم بود!

شاهین انگار منظورم رو طور دیگه‌ای برداشت کرد که با ملایمت گفت: سویل قبول دارم که ازدواج من و شادی

اصلاَ کار خوبی نبود، اما خب آخه اینطوری درست نیست که هرچی میشه تو پای دوستی رو وسط می‌کشی!

با تأسف نگاهش کردم.

- چی میگی برای خودت؟! میگم ساره قبلاً دوستم بود!

- واقعاً؟! خب آخه من تو اون چند باری که دیدمش اصلاً بهش نمیومد دوست تو باشه! یعنی... چطور بگم؟ مدل حرف زدن و لباس پوشیدنش طوری نبود که بشه گفت با تو دوست بوده!

با بی‌تفاوتی شونه بالا انداختم.

- مامان مخالف دوستی من و ساره بود!

و با خنده ادامه دادم: تو بیمارستان پرستارها بهش میگن تازه به دوران رسیده! راستی...

- جونم؟

نفسم رو بیرون فرستادم.

- سیمین رو دیدم.

لبخند شاهین کمرنگ شد و رنگ صورتش به همون اندازه پرید!

موشکافانه شاهین رو نگاه کردم که به زور لبخند زد.

- باهاش حرف هم زدی؟!

خیلی راحت جواب دادم: معلومه که باهاش حرف زدم!

شاهین با حفظ همون لبخند مضحک سرش رو تکون داد.

- آهان!

ابرو بالا انداختم.

- گویا روابطش با ساره خوبه!

- درباره‌ی چی‌ها با هم حرف زدین؟!

از سؤال بی‌ربط شاهین، چشم‌هام ریز شد.

- درباره‌ی چی باید حرف می‌زدیم؟!

کلافه دستش رو بین موهاش کشید.

- هیچی... هیچی... فقط نگران شدم با حرف‌هاش اذیتت کرده باشه!

خیلی دوست داشتم بگم نگران شدی دروغ‌هات رو بشن و رسوا بشی؟! با این حال به گفتن "تو لطف داری!" اکتفا کردم.

حسم بهم می‌گفت شاهین مثل قضیه‌ی پیامک‌های ناشناس با سیمین دست به یکی کرده بوده و سهیل طلاقم

داده، با این حال تا زمانی که از حقیقت سر درنمیاوردم، نمی‌تونستم حرفی به شاهین بزنم!

شاهین باز هم مثل بچه‌ها از شنیدن جمله‌م ذوق‌زده شده بود که لبخند تصنعیش جاش رو به لبخند واقعی و عمیق داد!

با تموم این‌ها خودم رو بخاطر چند سال رفت‌وآمد با شاهین سرزنش می‌کردم، چراکه اون یک‌بار برای نابودی زندگیم با سیمین دست به یکی کرده بود و بعید نبود که باز هم این کار رو کرده باشه!

از طرفی حق رو به خودم می‌دادم، چراکه اگه سهیل به واسطه‌ی شاهین از وجود السا باخبر می‌شد، شاید الآن السا رو هم نداشتم!

اون روز شاهین من رو تا خونه رسوند و علیرغم میل باطنیم السا رو هم دید و حتّیٰ براش هدیه هم داد!

خوشبختانه مامان و بابا خبر نداشتن که من تو بیمارستانی مشغول شدم که سهیل هم کار می‌کنه و من اون شب تونستم با سپردن السا بهشون به بهونه‌ی خستگی روز اول کاری خودم رو تو اتاق حبس کنم.

تموم اتفاقات مثل پرده‌ی نمایش سینما مقابل چشم‌هام نقش بسته بودن و من تنها به روزی فکر می‌کردم که سهیل بفهمه دختری داره و این بار من مثل آشغال از زندگیم پرتش کنم بیرون!

408

چند روز دیگه گذشت و شاهین باز مثل گذشته دنبالم میومد، باهم به بیمارستان می‌رفتیم و باهم برمی‌گشتم.

شاهین همچنان امیدوار به ازدواج با من بود و تنها دلیل من برای قبول کردن همراهیش، پیدا کردن سر نخی از گذشته بود!

شاهین روزبه‌روز پیشروی می‌کرد تا جایی که از پیاده و سوار شدن جلوی ورودی بیمارستان به پیاده و سوار شدن جلوی پله‌ها رسیده بودیم!

سهیل رو هرروز می‌دیدم، اما در کمال تعجب کاری به کارم نداشت و انگار قبول کرده بود که دیگه ما دو نفر همکاریم و رابطه‌ی بیش‌تری بین ما نیست!

آرامش داشتم و می‌دونستم جز آرامش قبل از طوفان نیست! درمقابل حرکات و رفتار ساره که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای حضور مداومش تو بخش مغز و اعصاب نبود، می‌خندیدم و تو دلم به تلاش‌هاش برای نشون دادن اینکه سهیل شوهرشه، پوزخند می‌زدم!

هنوز هم کسی من و شاهین رو کنار هم ندیده بود و وجود السا رو همچنان پنهان کرده بودم تا اینکه اون شب کذایی رسید و برای چندمین بار کارها طوری کنار هم قرار گرفتن که فهمیدم هیچ‌وقت هیچ چیز اونطور که من تصورش می‌کنم پیش نمیره!

اون روز با وجود بیمار اورژانسی کارم تو بیمارستان طول کشید و از اونجایی که شب گذشته خوب استراحت نکرده بودم. روی پا بند نبودم. با وجود سستی و بی‌حالیم به سمت پاویون رفتم تا کمی بعد لباس‌هام رو عوض و بیمارستان رو ترک کنم.

ندونسته پلک‌هام سنگین شدن و یادم رفت به شاهین خبر بدم تا بیرون بیمارستان منتظرم نمونه!

.

.

.

با تکون‌های دستی از خواب پریدم.

– دکتر شمس... دکتر شمس... یه آقا اومدن، باهاتون کار دارن!

درحالیکه قلبم تندتند میزد و فکرم هنوز درگیر خوابم بود، سرم رو تکون دادم و با گیجی از جا بلند شدم.

پرستار که انگار متوجّه حالم شده بود، دستم رو گرفت و با هم به سمت پذیرش رفتیم.

با دیدن شاهین درحالیکه لبخند کجی روی صورتش خودنمایی می‌کرد و سهیل که دست به کمر مقابلش ایستاده بود، برای چند ثانیه پاهام از حرکت ایستاد!

پاویون: اتاق استراحت پزشکان در بیمارستان

قبل از اینکه سهیل و شاهین متوجّه حضورم بشن، خودم رو جمع‌وجور کردم و دستی به مقنعه‌م کشیدم. حال پرستار کناریم هم دست کمی از من نداشت!

نیازی به فکر اضافه نبود، چراکه از نگاه خیره‌ی پرستار به سهیل خوب فهمیدم که همون پرستار معروف و عاشق و شیدای سهیله!

با تشکر زیرلبیم از پرستار اون رو به خودش آوردم و بالآخره دست از نگاه خیره‌ش به سهیل برداشت!

با گفتن "خواهش می‌کنم" زیرلبی از کنارم گذشت و من به سمت سهیل و شاهین رفتم.

شاهین خیلی صمیمانه جلو اومد و "سلام" و "خسته نباشید" گفت.

سعی کردم نسبت به "عزیزم" آخر جمله‌ش بی‌اعتنا باشم و بفهمم برای چی اومده که سهیل گفت: نمی‌دونستم هنوز باهم در ارتباطین!

شاهین خندید و ابرو بالا انداخت.

- الآن که فهمیدی سهیل جان! برای فهمیدن هیچ‌وقت دیر نیست!

در مقابل فک فشرده‌شده‌ی سهیل تنها خندیدم و هیچ کاری برای رفع سوءتفاهم پیش‌اومده نکردم!

سهیل "خدا نگه‌دار" رسمی گفت و چند قدم فاصله گرفت.

- کجایی تو سویل؟!

نگاهم رو با گیجی به شاهین دوختم.

- بچه تلف شد!

سهیل به سمتمون چرخید و حتّیٰ چند قدم رفته رو برگشت!

شاهین ادامه داد: مامان‌جون زنگ زد گفت السا بی‌تابیت رو میکرد!

نمی‌دونستم باید چه حرفی بزنم!

من نمی!خواستم السا رو از سهیل مخفی نگه دارم، درست؛ اما خب نمی‌خواستم اینطوری از وجودش باخبر بشه!

با ترس نیم‌نگاهی به سهیل انداختم، رد نگاهش رو که دنبال کردم به دست شاهین رسیدم.

حلقه توی انگشتش خودنمایی می‌کرد!

- دخترتون چندساله‌شه؟!

شاهین با بی‌تفاوتی به سهیل نگاه کرد.

- دیگه کم‌کم وقت مدرسه‌شه!

از صورت سرخ‌شده‌ی سهیل خوب می‌دونستم که الآن چه فکری درباره‌م می‌کنه... بدون شک تو ذهن مریضش این فکر جولان می‌داد که من با شاهین بهش خیانت کردم!

سهیل ابرویی بالا انداخت و تو سکوت به ما خیره شد. شاهین با اشاره‌ی چشم و ابرو ازم خواست حرفی بزنم و

رو به سهیل گفت: تو بیمارستان کاری نداری جناب دکتر؟!

- چرا! اما دارم از دیدن زوج خوشبخت لذّت می‌برم!

از شنیدن "زوج خوشبخت" تکونی خوردم، این حرفی بود که شاهین هروقت ما رو می‌دید، بهمون می‌زد و حالا سهیل...

با سنگینی نگاه شاهین از فکر بیرون اومدم و با گفتن "میرم لباس‌هام رو عوض کنم." به سمت پله‌ها رفتم.

×××

درحالیکه لباس‌هام رو عوض می‌کردم به لحن پر نیش و کنایه‌ی سهیل فکر کردم... اونقدر از شنیدن اینکه من بچه دارم، جا خورد که شک نداشتم همون امشب با ساره برای بچه‌دار شدن اقدام می‌کنه!

کیفم رو برداشتم و به طبقه‌ی پایین برگشتم.

با چشم دنبال شاهین و سهیل گشتم، خوشبختانه خبری از سهیل نبود و شاهین جایی نزدیک در خروجی ایستاده بود.

با صدای کفش‌هام، شاهین سرش رو برگردوند. به یک قدمیش که رسیدم، متوجّه حضور سهیل درست جلوی در خروجی شدم!

شاهین دستش رو به سمتم گرفت و من بدون هیچ مقاومتی دستش رو فشردم! همراه هم از بیمارستان خارج شدیم.

درست لحظه‌ی آخر، زمانی که داشتیم از کنار سهیل می‌گذشتیم، شاهین با دست آزادش ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی سهیل زد.

- سیگار برای قلبت ضرر داره دکتر!

سهیل با عصبانیت آشکاری دست شاهین رو کنار زد و سیگار رو زیر پاش له کرد.

برای منی که چند سال با این مرد زندگی کرده بودم و همچنین برای شاهینی که سال‌ها رابطه‌ی نزدیکی باهاش داشت، کاملاً معلوم بود سهیلی که اهل دود نبود، حالا با فهمیدن مسائلی، هرچند غلط، با سیگار می‌خواد خودش رو آروم کنه!

زیر لب گفتم: بدبخت بیچاره! وای به روزی که بفهمی السا دختر خودته!

سهیل نشنید، اما شاهین شنید و دستم رو محکم فشار داد!

از کنار سهیل گذشتیم و در مقابل چشم‌هاش، شاهین در ماشین رو برام باز کرد.

زمانی که ماشین راه افتاد، به بهونه‌ی بستن کمربندم، سرم رو به سمت پنجره برگردوندم. سیگار دیگه‌ای تو دست سهیل بود و نگاهش به ماشین بود.

- نمی‌خوای کمربندت رو ببندی عزیزم؟!

با صدای شاهین به خودم اومدم.

تکونی به دست‌های خشک‌شده‌م که روی کمربند بی‌حرکت مونده بودن، دادم و رهاش کردم.

به سمت شاهین چرخیدم.

- پشیمون شدی عزیزم؟! اما پیشنهاد من بهت اینه که کمربندت رو محکم ببندی، چون الآن من اصلاً تو

شرایطی نیستم که حواسم به رانندگی باشه! تضمین نمی‌کنم...

با آرامش حرفش رو قطع کردم.

- پس غلط می‌کنی می‌شینی پشت فرمون!

ناباور نگاهم کرد و سرعتش رفته‌رفته کم‌تر شد.

- انگار... انگار از وقتی سهیل رو دیدی، زبونت باز شده!

بی‌توجّه به حرفش، غریدم: چرا پای السا رو کشیدی وسط؟ چرا داری گند می‌زنی به همه‌چیز؟!

شاهین پوزخندی زد و سرش رو تکون داد.

- با این همه عشق و علاقه، من موندم واقعاً شما دو تا چرا از هم جدا شدین اصلاً؟!

– کدوم عشق و علاقه؟! تو نمی‌فهمی السا نقطه‌ضعف منه؟! تو نمی‌فهمی اگه سهیل بفهمه، ممکنه از من جداش کنه؟!

نگاه شاهین عاقل‌اندرسفیهانه شد.

– از کجا بفهمه؟ مثلاً اون لحظه می‌خواست تست DNA بگیره؟!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

– اگه خدا خواست و خودت بچه‌دار شدی، می‌تونی احساسات من رو درک کنی!

نیش شاهین شل شد.

– حالا دوست داری پسردار بشیم یا دختردار؟!

احساس کردم سطل آب یخ رو روی سرم خالی کردن! یعنی این همه مدت بحث با شاهین بی‌فایده بود و اون باز تو خیال خام خودش سیر می‌کرد؟!

– این نگاه یعنی چی سویل؟! یعنی من تو زندگی تو هیچ‌جایی ندارم؟!

– نگهدار شاهین! فقط خفه‌شو و نگه‌دار!

برخلاف تصورم شاهین ترمز کرد و وسط خیابون من رو پیاده کرد!

با اینکه حسابی خسته بودم و توان این رو که خودم به خونه برگردم نداشتم، اما غرورم اجازه نداد که از شاهین معذرتخواهی کنم یا حتّیٰ یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنم!

من به شاهین گفته بودم غلط می‌کنه که خب دروغ هم نگفته بودم! اونی که باید معذرت می‌خواست، شاهین بود و نه من! اون بود که برای چندمین بار پاش رو فراتر از

حدش گذاشته بود! با این افکار خودم رو راضی کردم و این حرف رو که شاهین این همه مدت با رسوندنم به بیمارستان و برگردوندنم زحمت کشیده، پس زدم!

در رو با آرامش بستم و شاهین بدون نیم‌نگاهی به من، به سرعت دور شد.

بعد از دقایقی معطلی دربستی گرفتم.

×××

زمانی که وارد خونه شدم، کسی متوجّه حضورم نشد و برای لحظه‌ای فکرم به سمت شاهین کشیده شد!

شاهین دوست پسر سابق من بود و برای دیر کردنم اظهار نگرانی می‌کرد، هرچند شاید به تظاهر؛ اما خب به یادم بود... اما پدر و مادر خودم که هیچ، حتّیٰ دخترم هم به یاد من نبود و دلتنگم نمی‌شد؟! حداقل صدای خنده‌ش که تا دم در میومد، این رو نشون می‌داد! همین کارهاش من رو

نگران می‌کرد که مبادا با دیدن سهیل، السا هم من رو رها کنه!

با افکاری به‌هم‌ریخته و جسمی که خستگی از سر و روش می‌بارید، وارد سالن شدم.

سلام کردم و متقابلاً جواب گرفتم.

نه کسی پرسید که چرا دیر کردم و نه من توضیحی دادم!

و این درحالی بود که تو زمان مجردیم برای پنج دقیقه دیر کردن بازخواست می‌شدم!

×××

صبح روز بعد خبری از شاهین نشد و من با تاکسی خودم رو به بیمارستان رسوندم.

اینکه پرستارها و دکترها به سرعت به بخش اورژانس برن چیز عجیبی نبود و من بدون کنجکاوی خاصی لباس

عوض کردم تا به بیمارهام سر بزنم، اما صدای مضطرب پرستاری که عاشق و شیدای سهیل بود مانع از این شد که به کارم برسم!

- تو رو خدا عجله کنید! وضعیت مادرِ آقای دکتر وخیمه!

413

نگرانی پرستارها برای بیمارها باز هم چیز عجیبی نبود، اما خب همه‌چیز راجع به این پرستار فرق داشت!

بدون اینکه اراده‌ای از خودم داشته باشم، قدم‌هام به سمتی که پرستار ایستاده بود کج شد!

سعی کردم مثل همیشه عادی باشم!

نه سرفه‌ی مصلحتی کردم و نه خودم رو نگران نشون دادم، خیلی معمولی پرسیدم: چی شده؟!

پرستار سرش رو بلند کرد و با دیدن من به یک‌باره بازوم رو گرفت. با تعجب و چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

– تو رو خدا عجله کنید خانوم دکتر!

کنجکاوی مانع از این شد که با غیظ و تشر جواب پرستار رو بدم، کنارش راه افتادم و درحالیکه سعی داشتم آرامشم رو حفظ کنم و توجّهی به فشار دستش به بازوم نداشته باشم، دوباره پرسیدم: خب چی شده؟!

– حال مادر آقای دکتر وخیمه!

تموم تلاشم رو کردم تا نفسم رو پرصدا بیرون نفرستم!

– آقای دکتر؟!

درحالیکه از پله‌ها پایین می‌رفتیم، سرش رو تکون داد.

- بله! مادر دکتر راد!

تو دلم زمزمه کردم: مادر دکتر راد نه، نامادریش!

خیلی عادی پرسیدم: خب مریضیشون چیه؟!

- تومور مغزی دارن!

عجیب بود که ذره‌ای هم دلم به حال سیمین نسوخت! تنها دلم به حال دختری که با نگرانی من رو به این طرف و اون طرف می‌کشید، سوخت! کاش می‌تونستم بهش بگم نگرانی برای سیمین و سهیل تنها به ضرر خودشه!

بالآخره به بخش موردنظر رسیدیم و من بعد از سال‌ها، آقای راد رو دیدم. نگرانی از سر و روش می‌بارید و کلافه مشغول راه رفتن بود.

پرستار بازوم رو رها کرد و به انتهای سالن اشاره کرد.

- اونجا هستن!

سرم رو تکون دادم و جلوتر رفتم.

آقای راد با دیدنم ایستاد.

- دخترم!

و من تو جوابش فقط تونستم پوزخند بزنم!

414

یاد چند سال پیش افتادم که اجازه‌ی گفتن یک کلمه حرف هم به من نداد و راحت حرف از طلاق زد، حالا شده بودم دخترش؟!

خیره به چشم‌هاش زمزمه کردم: دخترم؟!

آقای راد دستم رو گرفت.

- سویل جان، الآن وقت خوبی برای...

با خنده‌ای ناخواسته حرفش رو قطع کردم. ابروهام رو بالا انداختم.

– شک ندارم مثل چند سال پیش این "دخترم" و "جان" گفتن‌هاتون بی‌دلیل نیست!

آقای راد خیلی خوب متوجّه اشاره‌م به روزی شد که سهیل تصادف کرده بود و با صورت سرخ‌شده نگاهش رو دزدید. دستم رو رها کرد و من هیچ‌جوره نتونستم لبخندم رو از روی لب‌هام پاک کنم!

سهیل از اتاق بیرون اومد و با دیدنم گفت: سیمین می‌خواد باهات حرف بزنه!

سرم رو تکون دادم.

– با اینکه چشم دیدنش رو ندارم، اما این همه استقبال خیلی کنجکاوم کرده!

با حفظ همون لبخند کذاییم، از کنار سهیل، آقای راد و چشم‌های متعجب پرستار گذشتم و وارد اتاق شدم.

از دیدن جسم نحیف و رنگ‌وروی پریده‌ی سیمین هیچ احساس خاصی بهم دست نداد! با اشاره‌ی دستش نزدیک تختش شدم.

- با من چیکار داری؟!

صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- باید یه چیزهایی رو برات تعریف کنم!

دست‌به‌سینه شدم.

- خب؟!

- چند سال پیش... وقتی زنگ زدی به سهیل و من جواب دادم، یادته؟!

به خودم لرزیدم و لبخند از روی لب‌هام پاک شد.

معلوم بود که یادمه!

من با شور و اشتیاق تماس گرفته بودم تا خبر پدر شدن سهیل رو بهش بدم و به جای اون، سیمین جواب داده بود!

نگاهم رو به حرکت محتویات سرم دوختم و زمزمه کردم: یادمه!

نفس عمیقی کشید.

– من... من یه دروغی بهت گفتم!

گوشهدی لبم رو جویدم. پس بالآخره وقتش رسیده بود که حقیقت رو بفهمم!

نگاهم رو به سیمین دوختم که چطور با هر نفسی که می‌کشید چهره‌ش از درد تو هم می‌رفت!

کمی نگاهم کرد.

- بهتره سهیل هم بیاد تا حرف‌هام رو بزنم!

سرفه کرد.

- فرصت زیادی نیست!

سرم رو تکون دادم و از لای در نیمه‌باز سهیل رو صدا کردم.

سیمین نگاهش بین ما دو نفر که کنار هم ایستاده بودیم چرخید و در آخر به پنجره‌ای که جلوش رو چند شاخه‌ی بزرگ درخت گرفته بود، خیره شد.

- حتماً می‌دونید که من بچه‌دار نمی‌شم!

سهیل جواب سیمین رو داد.

- آره... اما این مسئله چه ربطی به ما داره؟!

سیمین با لحن ملتمسانه‌ای گفت: فقط گوش کنید! وقت زیادی نیست!

باز هم دقایقی به سکوت سپری شد تا اینکه سیمین شروع کرد به حرف زدن.

– همیشه دلم می‌خواست برای سهیل مادری کنم، اما خب سن سهیل اونقدر کم نبود که باورش بشه من مادرشم و مامان صدام کنه! من اونقدر احمق بودم که با دیدن رفتار و دوری کردن‌های سهیل، باز هم دنبال راهی بودم که براش مادری کنم تا فقط یک‌بار... فقط یک‌بار مامان صدام کنه!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

– وقتی با هم ازدواج کردین، سهیل خوشحال بود و سر از پا نمی‌شناخت!

سنگینی نگاه سهیل رو روی خودم احساس کردم و پوزخند زدم!

و سیمین باز ادامه داد: اما من خوشحال نبودم!

زیر لب "به درک"ی گفتم که تنها سهیل شنید!

– مهر و محبتم به سهیل بیمارگونه و افراطی بود! حتّیٰ اگه من جایگاهی هم تو زندگی سهیل داشتم، زنش که نبودم بخوام به دختر تو زندگیش حسادت کنم!

خندیدم و این بار با صدای بلند گفتم: آخی! چه زود فهمیدی عزیزم، اما خب نگران نباش! تا می‌تونی برای عروس جدیدت لطف و محبت خرج کن، خوب به درد هم می‌خورین!

سیمین برای لحظه‌ی کوتاهی با ناراحتی نگاهم کرد. سهیل دستم رو گرفت و با دلسوزی گفت: اینطوری نگو! حالش خوب نیست!

دستش رو پس زدم.

– به من دست نزن!

و رو به سیمین گفتم: من کار دارم. حرف دیگه‌ای نداری؟! می‌خوام برم!

سیمین سرش رو تکون داد.

– چرا... چرا...

سرفه‌ای کرد.

– الآن میگم!

دوباره نگاهش رو گرفت.

- اون روز که تو زنگ زدی، گوشی سهیل دست من بود. من... من از علاقه‌ی شاهین به تو خبر داشتم و خب...

سهیل با لحن خشکی پرسید: خب؟!

- خب من با خودم فکر کردم... اگه سویل از تو جدا بشه، هم شاهین به سویل می‌رسه، هم من برای تو مادری!

کنترلی روی خنده‌هام نداشتم!

- مادری؟! مرسی که دم مرگت معنیش رو بهم یاد دادی سیمین جون!

سهیل اینبار بدون اینکه اعتراضی به حرفم کنه، رو به سیمین گفت: بگو دقیقاً چی کار کردی؟

بین خنده با افسوس سرم رو تکون دادم. از این همه خوشبینیش که برای همه جز من بود، همیشه متنفر بودم!

– وقتی... وقتی تو اتاق عمل بودی، به سویل گفتم تو نم‌یخوای باهاش حرف بزنی و به تو هم گفتم که...

به لب‌های سیمین خیره بودم که صدای سهیل بلند شد.

– به من هم گفتی که سویل رفته اونور آب و فیلش یاد هندستون کرده! گفتی با شاهین قرار گذاشته و ازت خواسته بهم بگی نمی‌خواد باهام حرف بزنه!

باز هم خندیدم!

انگار تنها کاری که از دستم برمیومد، خندیدن بود!

بریده‌بریده گفتم: واقعاً... واقعاً این حرف‌ها رو تو زدی سیمین؟! تنهایی؟!

سیمین با بیچارگی‌ای که به‌نظرم بیش‌تر شبیه وقاحت بود، جواب داد: با شاهین هماهنگ کرده بودم!

با خنده دست زدم.

- گفتما! دمت هم همراهت بود پس!

سهیل با صدای نسبتاً بلندی اسمم رو صدا زد تا شاید دست از دیوونگی بردارم!

417

به جرأت می‌تونم بگم جمله‌ی آخر سهیل، بیش‌تر از تموم اتفاقات چند سال اخیر قلبم رو سوزوند!

- خنده‌ت برای چیه؟! تو که به شاهین عزیزت رسیدی، بچه‌ش هم به دنیا آوردی!

سهیل بالآخره تونست همون خنده‌های مسخره‌م رو متوقف کنه.

خنده‌م قطع شد و لبخند تلخی، درست مثل زندگیم، گوشه‌ی لبم به یادگار گذاشت!

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم.

– تو هم که منتظر فرصت بودی من برم تا بری سراغ ساره!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– نکنه از اول هم به فکر ساره بودی؟ هوم؟! یادمه قبل از اینکه من بیام تو زندگیت، چند سال منشیت بود!

سهیل پوزخند زد و دستش رو تکون داد.

– می‌بینم که زندگی با شاهین رو مخت تأثیر گذاشته! در ضمن من مجبور نیستم راجع به مسائل خصوصی زندگیم به تو توضیح بدم!

دهن کجی کردم.

– وای خدایا! نمیگی یه موقع اگه این مسائل خصوصی رو نفهمم، می‌میرم؟! نکن این کار رو!

سهیل سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد و رو به سیمین که وضعیتش انگار نسبت به چند دقیقه‌ی پیش بدتر شده بود، گفت: با اینکه دروغ خیلی بزرگی گفتی، اما ازت ممنونم که چشمم رو باز کردی!

باز هم خنده‌م گرفت!

سهیل با غیظ نگاهم کرد و تا چرخید بره، سیمین دستش رو گرفت.

– من رو می‌بخشی پسرم؟!

خنده‌م شدت گرفت.

سهیل بی‌توجّه به من، دست سیمین رو فشرد.

– آره، می‌بخشم!

و به سمت در رفت.

در رو باز کرد.

و من طاقت نیاوردم!

نتونستم بیش‌تر از این، رازی رو که تو دلم سنگینی می‌کرد، نگه دارم!

سیمین این بازی رو شروع کرده بود، اما من تمومش می‌کردم!

418

قبل از اینکه سهیل از اتاق خارج بشه، لب باز کردم به حرف زدن.

– اما من نمی‌بخشمت!

از گوشه‌ی چشم متوجّه شدم سهیل ایستاد. سنگینی نگاه آقای راد رو از لای در نیمه‌باز احساس کردم. حتّیٰ حضور اون پرستار هم باعث نشد سکوت کنم.

– بخاطر تهمتی که بهم زدی نمی‌بخشمت سیمین!

نفس عمیقی کشیدم.

– من هم مثل پسر عزیزت خوشحالم که از شرش راحتم کردی، اما نمی‌بخشمت!

نزدیک تختش شدم و خیره به چشم‌هاش ادامه دادم: شاید اگه بار این چند سال تنهایی فقط رو دوش خودم بودم، با وضعیت الآنت خودم رو راضی می‌کردم که ببخشمت، اما...

پوزخند زدم.

– اما نمی‌تونم! هرچقدر فکر می‌کنم، بیش‌تر به این نتیجه می‌رسم که این مرگ آروم حقت نیست! تو باید سال‌ها زنده می‌موندی و زجر می‌کشیدی، اما حیف که خیلی دیره!

تو نگاه سیمین بیچاره ترس موج میزد!

صدای قدم‌های سهیل به گوشم رسید. گوشه‌ی مانتوم رو کشید.

- ولش کن، حالش خوب نیست!

خودم رو عقب کشیدم.

- به جهنم! وقتی من تو مملکت غریب نه ماه، تک و تنها شکم بالااومده‌م رو با نگاه مردم تحمل می‌کردم، چرا کسی به فکر حال من نبود؟!

چشم‌های سهیل ریز شد.

- اینکه چرا شاهین اون موقع ولت کرده، خدا داند... اما این موضوع چه ربطی به سیمین داره؟!

چونه‌م لرزید و با وجود تلاش و مقاومتم، چشم‌هام تر شدن.

- تو این چند سال از خیلیا شنیدم ازدواج کرده، اما باورم نشد! همه‌ش می‌گفتم... همه‌ش می‌گفتم یه روزی میای! خودت گفته بودی، قول داده بودی، قرارمون همین بود! تا وقتی با چشم خودم ندیده بودم، باورم نشد ازدواج کرده باشی! تا چند ماه بعد از طلاقمون حلقه‌م دستم بود!

پوزخند زدم و با پشت دست گونه‌های خیسم رو پاک کردم.

- اصلاً بیخیال! من این حرف‌ها رو دارم به کی می‌زنم؟!

به سیمین اشاره کردم.

- به آدمی که حرف کسی رو باور کرد که پست بودنش ثابت شده بود، اما نخواست صدای زنش رو بشنوه؟!

نگاهم رو به سهیل دوختم.

– هیچوقت دلم نمی‌خواست روزی برسه که بگم من و تو یه دختر داریم، اما...

رنگ از صورت سهیل پرید. بدن سیمین نامحسوس شروع به لرزیدن کرد و آقای راد وارد اتاق شد.

سهیل زمزمه‌وار پرسید: چی داری میگی سویل؟!

تلخ خندیدم و باز دستم رو روی گونه‌های خیسم کشیدم.

– من اون روز زنگ زده بودم خبر پدر شدنت رو بهت بدم بابا سهیل، سیمین نذاشت! به هر دری زدم تا باهات حرف بزنم، اما حتّیٰ پدرت هم نذاشت!

– دخترم اینجا جاش نیست، بریم بیرون اونجا...

به سمت آقای راد چرخیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: دخترم؟! اصلاً روتون میشه به من بگید دخترم؟! شما هم

کم‌تر از سیمین جونتون مقصر نیستین! شما هم به کسی اعتماد کردین که به زن قبلیتون می‌گفت عفریته، اما نخواستین حرف من رو گوش کنین!

با شرمندگی مضحکی سرش رو پایین انداخت.

- آخه اینجا جلوی سیمین...

حرفش رو قطع کردم.

- برام مهم نیست که تا چند دقیقه دیگه می‌میره، اما قبل مرگش باید بفهمه من چه عذابی کشیدم.

به سمت سیمین چرخیدم و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

نمی‌بخشمت! بخاطر چند سالی که دخترم رو تنها بزرگ کردم نمی‌بخشمت سیمین! بخاطر حسرت‌هایی که دخترم کشید و نگاه منتظرش نمی‌بخشمت!

من نفس‌نفس می‌زدم و سیمین می‌لرزید!

خم شدم و خیره به چشم‌های ترسیده.ش با صدای آروم‌تری گفتم: بچه‌ی من پدر داشت و نامشروع نبود، اما بخاطر تو کثافت، خودم و دخترم هزارجور نگاه تحمل کردیم. هیچ‌وقت نمی‌بخشمت سیمین! هیچ‌وقت! مطمئن باش تقاص پس میدی!

لرزش بدن سیمین بیش‌تر و حالت چشم‌هاش عوض شد. خوب می‌دونستم که تا چند دقیقه‌ی دیگه دنیا از وجود نحسش خلاص میشه!

به سمت در رفتم و قبل از خروج از اتاق، با صدایی که سعی داشتم محکم باشه گفتم: حساب من و تو اینجا تموم نمی‌شه سیمین! بی‌صبرانه منتظر روز قیامتم!

و از اتاق خارج شدم. بی‌توجّه به نگاه پرستارها و کارکنان بیمارستان که تو سالن جمع شده بودن و مشغول پِچ‌پِچ کردن بودن، به طبقه‌ی بالا رفتم. آقای راد دنبالم میومد و با "دخترم دخترم" گفتن‌هاش من رو بیشتر از پیش عصبانی می‌کرد!

در اتاق رو به روش بستم.

- دخترم باید حرف بزنیم!

با صدای نسبتاً بلندی گفتم: بایدی وجود نداره!

- اما...

گوش‌هام رو گرفتم و این بار با تموم وجود، بدون در نظر گرفتن اینکه تو بیمارستان هستیم، داد زدم: دلم نمی‌خواد با خاندان راد حرفی بزنم!

کیفم رو از کمد برداشتم و بدون اینکه لباسم رو عوض کنم، از اتاق بیرون رفتم.

دستم رو به علامت تهدید مقابل آقای راد تکون دادم.

– حتّیٰ فکر اینکه دخترم رو ازم بگیرید از سرتون بیرون کنید! الآن هم برید پیش همسر عزیزتون و لحظه‌ی آخر عمرش از طرف من یه تف بندازین به صورتش!

این بار در مقابل نگاه پرستارها و کارکنان نتونستم ساکت بمونم و با غیظ گفتم: با اجازه‌تون فیلمبرداری تموم شد!

از بیمارستان خارج شدم و با تاکسی خودم رو به خونه رسوندم.

با دیدن ماشین شاهین که مقابل خونه پارک شده بود، تموم تلاشی که برای آروم کردن خودم خرج کرده بودم، تو یک لحظه دود شد و رفت هوا!

کلید رو داخل قفل انداختم و بی‌سروصدا وارد خونه شدم.

از دیدن یک جفت کفش زنونه و دو جفت کفش مردونه در رو کوبیدم.

السا به سمتم دوید.

– مامی، شاهین اومده عروس کنه!

با اینکه جمله‌بندی السا اشتباه بود، اما خیلی خوب متوجّه منظورش شدم! نگاهم به دسته‌گل بزرگ روی میز کشیده شد. زیر لب گفتم: خیلی غلط کرده!

السا با صدای بلندی پرسید: غلط کلده؟!

مامان از جا بلند شد و به سمتم اومد.

– سویل با این لباس چرا اومدی؟!

سرم رو تکون دادم و درحالیکه از کنارش رد می‌شدم، گفتم: السا رو ببر اتاقش!

شاهین کت و شلوار پوشیده بود و لپ‌هاش از خجالت که نه، از هیجان گل انداخته بود! با دیدن من همراه پدر و مادرش از جا بلند شد و من برای داشتن همچین پسری تأسف خوردم!

نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم رو آروم کنم.

به سختی گفتم: خوش اومدین!

و قبل از اینکه اون‌ها بشینن، خودم روی مبل نشستم.

کمی طول کشید تا به خودشون اومدن و نشستن.

با توپ پر اومده بودم، اما حضور پدر و مادر شاهین باعث شد کمی خودم رو آروم کنم تا با حرف‌هام بهشون بی‌احترامی نکنم. به هرحال اون‌ها که تقصیری نداشتن

شاهین احمق بچه‌شون شده بود. آدم‌های خوبی به‌نظر میومدن، گناهشون این بود که پسرشون رو آدم تربیت نکرده بودن!

من سعی داشتم کلمات رو طوری کنار هم بچینم که بی‌احترامی نشه، اما انگار من هرچقدر مراعات می‌کردم اون‌ها بد برداشت می‌کردن!

نگاه خیره‌ی مادر شاهین روی مانتوی سفیدم بدجور با اعصابم بازی می‌کرد!

پا روی پا انداختم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده خانوم راد؟!

روسریش رو به حالت تصنعی مرتب کرد و جواب داد: نه! چه مشکلی؟!

و نگاهش به طرز ناشیانه‌ای دوباره به مانتوم کشیده شد.

با صدا خندیدم. این خانواده به کل مضحک بودن!

خاطرات شب خواستگاری سهیل و رفتار سیمین تو ذهنم تکرار میشد!

شاهین زیر لب با اعتراض مادرش رو صدا کرد و من با همون خنده گفتم: بذار راحت باشن!

شاهین مشغول جویدن لبش شد و سرش رو پایین انداخت.

پدر شاهین سرفه‌ی مصلحتی کرد.

– حتماً می‌دونی که ما برای چی اینجا هستیم دخترم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ما خبر داریم که تو گذشته بین شما چه اتفاقی افتاده!

پا روی پا انداختم.

- خب دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟!

شاهین سرش رو بلند کرد و با بیچارگی نگاهم کرد. نالید: سویل!

خیلی دوست داشتم در جوابش "زهرمار"ی بگم و قضیه رو همونجا تموم کنم، اما دندون رو جیگر گذاشتم تا حرف‌های این خانواده‌ی به ظاهر محترم رو بشنوم و بعد از کوبیدن حقیقت به صورتشون، گل‌پسرشون رو از خونه پرت کنم بیرون!

پدر شاهین سرفه‌ای کرد.

- بهتره از گذشته‌ها حرف نزنیم، خوب نیست... به هرحال...

و مادر شاهین که هیچی نشده رگ مادرشوهریش گل کرده بود، پشت چشمی نازک کرد و دنبال حرف شوهرش رو گرفت.

- به هرحال تو زن پسرعموی شاهین بودی و باعث جدایی بینشون شدی!

شاهین باز هم با اعتراض مادرش رو صدا کرد! زیرچشمی نگاهش کردم. واقعاً موجود بی‌خاصیتی بود!

از درون درحال متلاشی شدن بودم، اما سرم رو تکون دادم و کاملاً جدی گفتم: درسته! تو مرگ شادی هم من نقش داشتم!

و درمقابل سه جفت چشم گردشده‌ی مقابلم، پوزخند زدم. ابرو بالا انداختم.

- گفتم در جریان باشید!

مادر شاهین کمی خودش رو جمع‌وجور کرد.

- خدا رحمتش کنه عروسم رو!

سرم رو تکون دادم.

- صد در صد!

این بار نوبت پدر شاهین بود تا ترکش‌هاش رو به سمتم پرتاب کنه!

- راستش ما راضی نبودیم که بیایم اینجا! فقط به اصرار شاهین بوده!

اگه از السا فاکتور می‌گرفتم، داشتن اعتماد به نفس کاذب تو خاندان "راد" موروثی بود!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به مامانم انداختم که وسط پله‌ها با صورت سرخ شده ایستاده بود. در جواب پدر شاهین

گفتم: مادر من هم اگه شما رو تو خونه راه دادن، از رودروایسی بوده!

423

صورت مادر شاهین سرخ شد.

– ما هم هیچ اصراری نداریم اینجا باشیم! بیرون صد تا دختر بهتر از تو برای پسرم می‌میرن!

دستی به موهاش کشید و سرش رو تکون داد.

– هیچ‌کدومشون هم نه مطلقه‌ن، نه بچه‌ای دارن که معلوم نیست پدرش کیه!

لبخند بی‌روحی زدم و شاهین با حرکت لب اظهار شرمندگی کرد!

پدر شاهین درست مثل پدر سهیل، تو شب خواستگاری به زنش تذکر داد! مادر شاهین با غیظ گفت: خب راست میگم! بدون شوهر رفته و بدون اینکه شوهر داشته باشه، با بچه برگشته!

- اجازه نمیدم هرچیزی لایق خودتونه به دختر من نسبت بدین!

از جا بلند شدم و دست مامان رو که داشت می‌لرزید، گرفتم.

- آروم باش مامان!

و خیره به شاهین که عرق رو پیشونیش خودنمایی می‌کرد و انگار کم مونده بود شلوارش رو خیس کنه، گفتم: امروز من خیلی چیزها رو فهمیدم!

رنگ شاهین پرید و آب دهنش رو قورت داد!

مامان رو روی مبل نشوندم و بدون اینکه بشینم، رو به مادر شاهین گفتم: بهتون حق میدم که این چیزها به فکرتون بیاد، چون مغز کوچولو موچولوی شما گنجایش این رو نداره که بفهمه چه هیولایی بزرگ کرده!

تا مادر شاهین خواست اعتراضی کنه، پدر شاهین پرسید: یعنی چی؟!

سایه‌ی السا رو می‌دیدم که از نرده‌ها آویزون شده. نفس عمیقی کشیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم: دخترم برو اتاقت بازی کن، شب میریم بیرون!

السا کمی نق زد و در آخر تسلیم شد.

رو به مادر شاهین گفتم: آقا پسرتون می‌دونه که پدر بچه‌ی من کیه!

چشم‌های مادر شاهین ریز شد و با ناباوری گفت: شاهینه؟!

خندیدم.

– نه! من قاطی آشغال‌ها نیستم که خیانت کنم!

مادر شاهین نفس آسوده‌ای کشید.

عقب‌عقب رفتم و روی مبل نشستم.

– سهیل، شوهر شرعی و قانونی من، پدر الساست!

خیره شدم به شاهین که ترس تو چشم‌هاش موج میزد و ادامه دادم: سهیل امروز فهمید که السا دخترشه!

مامان نالید: فهمید؟!

جوابی ندادم.

ترسِ چشم‌های شاهین جاش رو به کینه و نفرت داد!

فکش فشرده شد و من رو به پدر و مادرش گفتم: از اونجایی که فکر سهیل مسمومه، شک ندارم آزمایش DNA می‌گیره! جوابش رو ازش پیگیر بشید تا درباره‌ی پدر بچه‌ی من دچار ابهام نشید!

پدر شاهین باز هم سرفه‌ی مصلحتی کرد.

– با این حال بهتره ما بریم و یه وقت دیگه...

با عجله حرفش رو قطع کردم.

– نه! اصلاً نیازی به وقت دیگه نیست!

روی مبل جابه‌جا شدم.

– نمی‌دونم شما چقدر پسرتون رو می‌شناسید!

نگاه پدر شاهین پر از سؤال شد و دوباره روی مبل نشست.

با نیم‌نگاهی به شاهین که دسته‌های مبل رو فشار می‌داد، ادامه دادم: من با شاهین یه مدت دوست بودم، تو چند سال اخیر هم با هم رفت‌وآمد داشتیم، اما هیچ‌وقت درست نشناختمش!

با افسوس سرم رو تکون دادم.

– من امروز ذات شاهین رو شناختم! شاید مسخره باشه، اما من نمی‌دونستم چرا سهیل طلاقم داده!

دست مامان روی بازوم نشست.

– سویل؟ منظورت از این حرف‌ها چیه؟!

بدون اینکه به مامان جوابی بدم، رو به شاهین گفتم: شریک جرمت امروز اعتراف کرد!

مادر شاهین پرسید: شریک جرم؟! یعنی چی؟! پسر من بی‌گناهه!

تلخ خندیدم.

- امروز سیمین ازم حلالیت می‌خواست!

شاهین از جا بلند شد.

- من برات توضیح میدم سویل! خواهش می‌کنم یه فرصت بده!

نگاه پدر و مادر شاهین گیج بود.

بازوم رو از زیر دست مامان که درحال فشرده شدن بود، بیرون کشیدم.

- سیمین گفت چطور نقشه کشیدین من از زندگی سهیل حذف بشم تا اون بشه مادر سهیل و تو بشی شوهر من!

رنگ شاهین بیش‌تر پرید!

با افسوس گفتم: دلم برای حال تو خیلی می‌سوزه شاهین! این همه فسفر سوزوندی و نقشه کشیدی، اما آخرش هیچی به هیچی!

نگاهی به پدر و مادرش انداختم، ناباور داشتن به شاهین نگاه می‌کردن. با خنده رو به مادرش گفتم: آخی! تا چند دقیقه قبل راجع به بچه‌ی من اظهار نظر می‌کردین، الآن حتماً خیلی غافلگیر شدین!

به پدرش خیره شدم.

– البته بهتون حق هم میدم! من هم باورم نمیشد این چند سال دربه‌دریم حاصل فکرِ مغزِ فندقیِ شاهین جان باشه!

قبل از اینکه پدر و مادر شاهین حرفی بزنن یا شاهین بتونه از خودش دفاعی کنه، مامان از جاش بلند شد و به سمت شاهین حمله‌ور شد.

با دست‌هاش به یقه‌ی شاهین چسبیده بود.

– توِ پست‌فطرت واقعاً عاشق دخترم بودی؟! تو عاشقش بودی؟!

مامان داد میزد و مدام یه سؤال تکراری رو از شاهین می‌پرسید و در کمال ناباوری نه شاهین و نه حتّیٰ پدر و مادرش تلاشی برای جدا کردن مامان از شاهین می‌کردن!

دلم می‌خواست شاهین بمیره، اما مادرم برای ریختن خون اون حیف بود!

از جام بلند شدم و به سمت مامان رفتم. بازوش رو نوازش کردم.

- ولش کن مامان! ولش کن!

مامان نالید: این... این...

- باشه... باشه... آروم باش!

منی که خودم نیاز به دلداری داشتم، به سختی مامان رو آروم و از شاهین جداش کردم!

شاهین سر به زیر ایستاده بود و حرفی نمیزد که پدرش از جا بلند شد.

- دیگه پسری به اسم شاهین ندارم!

و با شرمندگی رو به من گفت: می‌دونم که معذرت‌خواهی و اظهار تأسف من دردی از شما دوا نمی‌کنه، اما... متأسفم!

و زنش رو که ماتش برده بود، از روی مبل بلند کرد و خونه رو ترک کردن.

شاهین بعد از رفتن پدر و مادرش، درحالیکه همچنان سر به زیر بود، گفت: من... من از بابت کاری که کردم پشیمون نیستم سویل!

مامان دوباره خواست از جا بلند بشه که به سختی مانعش شدم.

با حرص رو به شاهین گفتم: باید هم پشیمون نباشی! تو گند زدی به زندگی من! اصلاً چطوری روت میشه این حرف‌ها رو بزنی؟!

شاهین سرش رو بلند کرد. علاوه بر صورتش، چشم‌هاش هم سرخ شده بودن! با صدای گرفته گفت: من همه‌ی این

کارها رو کردم تا به دستت بیارم... تا تو زندگیم باشی! من بخاطرت صبر کردم، اما تو هنوز هم سنگ سهیل رو به سینه می‌زنی!

بی‌حوصله سرم رو تکون دادم.

– باشه! تو که راست میگی! اصلاً من هم ازت ممنونم که باعث جدایی من و سهیل و تو حسرت پدر بزرگ شدن السا شدی!

شاهین پوزخند زد: داری تیکه میندازی؟!

با حیرت و چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

چطور این روی شاهین رو نشناخته بودم؟!

نفس عمیقی کشیدم.

- تو تقاص این کارت رو پس میدی شاهین! مطمئن باش روزی می‌رسه که بدبخت‌تر از امروزت میشی! برو دعا کن مثل سیمین زودتر بمیری!

شاهین با سماجت گفت: اما من نمی‌ذارم دست سهیل بهت برسه!

مامان نیم‌خیز شد و من قدمی به سمت شاهین برداشتم.

- تو خر کی باشی؟! تو هنوز من رو نشناختی شاهین! شریک جرمت مرد، اما من حال تو یکی رو جا میارم! شک نکن!

دستش رو گرفتم و کشون‌کشون به سمت در بردمش.

قبل از اینکه در خونه رو به روش ببندم، دسته‌گل رو هم مقابل پاش انداختم.

– تو معنی "دوست دارم" رو یه جور دیگه بهم نشون دادی، من هم معنی "ازت متنفرم" رو یه جور دیگه بهت نشون میدم شاهین جان!

نگاه شاهین به دسته‌گل روی زمین پرت شده بود، بی‌توجّه بهش در رو بستم و به سمت مامان رفتم.

427

با دیدن گونه‌های سرخ‌شده‌ش کمی آبلیمو ته استکان ریختم.

کنار مامان روی زانوهام نشستم و سعی کردم مجبورش کنم تا از آبلیمو بنوشه.

مامان لیوان رو پس زد.

- از کجا فهمید؟!

لیوان رو سمت لب‌هاش بردم.

- یه کم از این بخور!

مامان به زور و اجبار چند جرعه نوشید و درحالیکه چشم‌هاش رو از سوزش معده‌ش بسته بود، گفت: میگی از کجا فهمید یا نه؟!

با سکوتم چشم‌هاش رو باز کرد.

- اصلاً تو مگه نگفتی سهیل رو ندیدی؟! پس چطور یهویی...

کمی مکث کرد و با داد پرسید: دروغ گفتی؟!

به چشم‌هاش خیره شدم.

- دروغ نگفتم، فقط پنهون کردم!

– واقعاً که! تو این مدت همه‌ش می‌دیدم یه جوری رفتار می‌کنی! من غریبه بودم؟!

پوفی کشیدم.

– نه. این چه حرفیه؟! من فقط نخواستم دل‌نگرانیتون رو بیش‌تر کنم!

چشم‌های مامان ریز شد.

– دل‌نگرانی؟! مگه چی شده؟!

– درواقع بیمارستانی که من توش کار می‌کنم، همون بیمارستانیه که سهیل توش مشغوله!

– و تو خودت این موضوع رو می‌دونستی و پا گذاشتی به اون بیمارستان؟!

بدون اینکه نگاهش کنم، سرم رو تکون دادم.

مامان با حرص نفسش رو بیرون فرستاد.

- چطوری فهمیدی سیمین این کار رو کرده؟!

شونه بالا انداختم.

- گفتم که... دم مرگش می‌خواست حلالیت بطلبه!

اعتراف کرد!

- سهیل چی؟! اون چطور فهمید؟!

نفس عمیقی کشیدم.

- خودم گفتم!

- خودت؟!

با داد مامان، لیوان رو روی میز کوبیدم.

- آره. خودم! بالآخره باید بفهمه چه غلط بزرگی کرده!

مامان درحالیکه سعی می‌کرد لحنش ملایم باشه، گفت:

باشه، حالا آروم باش! کاریه که شده!

از جا بلند شدم.

– اتفاقاً من کاملاً آرومم، اما دارم براش!

مامان با دلهره پرسید: اما اگه خدایی نکرده بخواد السا رو ازت بگیره، چی؟!

پوزخند زدم.

– چیکاره‌ی الساست که بخواد بگیرتش؟!

– سویل... سهیل هرچی که باشه، پدر الساست! اسمش تو شناسنامه‌شه، اگه بخواد...

با بی‌حوصلگی حرفش رو قطع کردم.

– اسمش تو شناسنامه‌شه، درست! اما هیچ حقی نسبت به السا نداره. این همه سال براش چیکار کرده؟ مگه اصلاً از وجودش خبر داشته که الان ادعای پدریش بشه! سهیل فقط باعث شکل‌گیری نطفه‌ی السا شده و تمام!

با نیشخند ادامه دادم: هرچند که عشق و حالش رو هم به اندازه‌ی کافی کرده!

مامان اخطارگونه صدام کرد و من با گفتن "راست میگم دیگه!" به طبقه‌ی بالا رفتم.

وارد اتاق السا شدم و با وجود تموم حرف‌هایی که به مامان زده بودم، ته دلم از عکس‌العمل سهیل می‌ترسیدم! من یک لحظه هم بدون السا زنده نمی‌موندم!

نزدیک السا که پشت میز تحریر نشسته بود، شدم. مشغول نقاشی کشیدن بود.

بالآخره سرش رو بلند کرد.

- شاهین عروس نشد؟!

به زور خندیدم.

- نه!

نقاشیش رو کمی رنگ کرد و در همون حال پرسید: عشق و حال یعنی چی؟!

همون لبخند زورکی هم از روی لب‌هام پر کشید!

السا سرش رو بلند کرد.

- هوم مامی؟!

وسط اون همه بدبختی داشت خنده‌م می‌گرفت! اگه سهیل یک کلمه از این حرف‌ها رو می‌شنید، قطعاً به روش تربیت من ایمان می‌آورد! به سختی اخم کردم.

- فضولی کار خوبی نیست دخترم!

مدادرنگی‌هاش رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

با قد کوچولوش مقابلم ایستاد.

– داشتی بلندبلند حرف می‌زدی مامی!

ابروهام بالا رفت و السا با دستش لبه‌ی مانتوم رو گرفت.

– خب عشق و حال یعنی چی؟!

لبم رو به دندون گرفتم تا نخندم.

می‌تونستم خیلی راحت عشق و حال رو براش معنی کنم، اما خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم اگه بفهمه باید به سؤال‌های احتمالی دیگه‌ش هم جواب بدم!

مقابلش روی زانوهام نشستم و دست‌های کوچیکش رو گرفتم.

- هروقت بزرگ شدی، معنیش رو می‌فهمی!

با شیطنت گفت: برای آدم بزرگ‌هاست؟!

طاقت نیاوردم و با خنده بغلش کردم.

- آره برای آدم بزرگ‌هاست!

با السا بازی کردم و باهم نقاشی کشیدیم، اونقدر که خسته شد و خوابش برد. خوشبختانه توجّهش به مانتوی تو تنم جلب نشد و من مجبور به توضیح نشدم!

روی تخت خوابوندمش و پیشونیش رو بوسیدم.

تنها السا بود که تو بدترین شرایط می‌تونست لبخند روی لبم بیاره، حتّیٰ یک لحظه هم نمی‌تونستم به نبودش فکر کنم!

از تختش فاصله گرفتم و کنار میز تحریرش ایستادم. دفتر نقاشیش رو برداشتم و با دیدن هر صفحه‌ش همون زخم همیشگی قلبم سوخت. نقاش‌یهای السا انگار مثل آرزوهای من سوخته بودن!

به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، با وجود تموم تلاش‌های من برای زندگی السا، جای پدر تو زندگیش کم بود! تموم نقاشی‌هاش تصویر من و خودش و گاهی تصویر پدر و مادر من بود.

به دیدن قاب عکس و آلبوم خالی از عکس سهیل به عنوان پدر السا عادت کرده بودم، اما دیدن نقاشی‌هاش من رو آشفته کرد!

دفتر رو سر جاش گذاشتم و بدون نیم‌نگاهی به السا اتاق رو ترک کردم.

وارد اتاق خودم شدم و بغضی که از صبح باهاش جنگیده بودم، شکست!

430

×××

چند ساعت گذشته بود و من غرق تو افکار خودم همچنان تو اتاق بودم.

مانتوی سفید همچنان تنم بود و تو اتاق قدم‌رو می‌رفتم.

نمی‌دونستم سیمین رو لعنت کنم یا شاهین و یا سهیل رو!

خودم مقصر اصلی این ماجرا و زندگی لعنتی بودم، درست... اما بقیه هم کم مقصر نبودن!

دلم می‌خواست مامان میومد بالا و حرفی میزد تا شاید دست از فکر و خیال برمی‌داشتم! باوجود اینکه کیفم طبقه‌ی پایین جا مونده بود، به گوشیم هم دسترسی نداشتم تا حداقل تماسی از طرف بیمارستان باعث بشه از خودخوری دست بردارم!

همیشه درست تو لحظاتی که فکر می‌کردم هیچ شانسی ندارم، اتفاقی تو زندگیم میفتاد که بهم ثابت میشد وقتی خدا به بنده‌هاش شانس می‌داد دنبال یللی تللی خودم بودم!

صدای آیفون باعث شد مسیرم رو به سمت پنجره کج کنم. گوشه‌ی پرده رو کنار زدم و با دیدن سهیل ماتم برد!

مامان مضطرب اسمم رو صدا می‌کرد. صدای پاهاش رو شنیدم که داشت از پله‌ها بالا میومد.

سهیل که سرش رو بلند کرد به سرعت پرده رو انداختم و از پنجره فاصله گرفتم.

در اتاق باز شد.

- چیکار کنیم سویل؟! چیکار کنیم؟! سهیل اینجاست!

با استرس لبم رو جویدم.

- نمی‌دونم!

مامان با غیظ اسمم رو صدا کرد!

و صدای آیفون دوباره بلند شد!

کمی فکر کردم. چقدر می‌تونستم از سهیل فرار کنم؟! حالا که درباره‌ی السا فهمیده بود، به این راحتی‌ها دست برنمی‌داشت!

آب دهنم رو قورت دادم.

- در رو باز کن مامان!

و به سمت کمد لباس‌هام رفتم تا اون مانتو رو از تنم دربیارم.

مامان با بهت پرسید: باز کنم؟!

لباسی از کمد بیرون کشیدم.

– آره! باید تکلیفم رو باهاش مشخص کنم وگرنه دست برنمی‌داره!

مامان سرش رو تکون داد.

– با اینکه دلم نمی‌خواد ریختش رو ببینم، اما باشه!

قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، گفتم: فقط مامان...

مامان ایستاد و من در مقابل نگاه خیره‌ش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

– در اتاق السا رو قفل کن! خوابیده، اما... اما می‌ترسم یه وقت بیدار بشه.

مامان نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. زمزمه کرد: باشه!

لبخند تصنعی زدم.

– مرسی. چیزی هم به روی سهیل نیار که فهمیدی! لطفاً!

مامان بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

لباس‌هام رو عوض کردم.

مقابل آینه ایستادم. رنگ صورتم پریده بود. نمی‌خواستم سهیل فکر کنه باختم یا ازش می‌ترسم! با دست‌های لرزون مشغول آرایش شدم.

هنوز مردد بودم از اتاق خارج بشم یا نه که صدای پاهای مامان به گوشم رسید.

کمی صبر کردم.

مامان در اتاق رو باز کرد. درحالیکه صورتش باز سرخ شده بود و مانتوی من رو روی دستش انداخته بود، وارد اتاق شد.

بدون اینکه من چیزی بپرسم، مانتو رو روی تخت انداخت و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت: مرتیکه‌ی عوضی! پررو پررو اومده میگه می‌خواد باهات حرف بزنه!

دست‌های یخ‌زده رو به هم پیچیدم و حرفی نزدم.

– حالت خوبه سویل؟!

سرم رو تکون دادم.

– آ... آره! آره!

لب‌هام رو با زبون تر و شال روی سرم رو مرتب کردم. با قدم‌های آهسته از اتاق خارج شدم.

به بالای پله‌ها که رسیدم، سهیل رو دیدم که سر پا ایستاده بود و به قاب عکس من و السا نگاه می‌کرد.

لبم رو محکم گاز گرفتم.

من به اندازه‌ی کافی چوب اشتباهاتم رو خورده بودم، انصاف نبود که حالا ادعای پدری سهیل هم گل کنه!

سهیل خم شد و قاب عکس دیگه‌ای رو از روی میز برداشت.

زیر لب گفتم: لعنت بهت!

از پله‌ها پایین اومدم و سهیل بدون اینکه قاب‌عکس رو سر جاش بذاره، به سمتم چرخید.

– سلام!

حتّیٰ زحمت این رو هم به خودم ندادم که جوابش رو بدم!

با صدای خفه‌ای پرسیدم: برای چی اومدی اینجا؟!

سهیل هم انگار مثل من هول و دستپاچه بود! نگاهش رو ازم دزدید و زمزمه کرد: بشینیم؟!

دلم می‌خواست همون لحظه از خونه بیرونش کنم، همونطور که چند سال پیش بدون هیچ حرفی همه‌ی رد و نشون من رو از زندگیش پاک کرده بود! با این حال بخاطر السا کوتاه اومدم. سرم رو تکون دادم.

روی مبلی نشستم و با دست به مبل روبه‌روم اشاره کردم.

دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه سهیل با مِن‌مِن گفت:

چرا بهم نگفتی؟!

ابروهام بالا پرید!

- چی رو نگفتم؟!

به قاب‌عکس اشاره کرد و زمزمه کرد: دخترمون!

تلخ خندیدم.

- دخترمون؟!

سهیل با بی‌تابی نگاهم کرد.

- خب... خب آره! می‌دونم که چند سال بی‌خبری...

با لحن جدی‌ای حرفش رو قطع کردم.

- از کجا انقدر مطمئنی که دختر توعه؟!

صورت سهیل سرخ شد و سکوت کرد.

با حرص گفتم: هوم؟! از کجا مطمئنی انقدر؟!

سهیل نالید: سویل!

با پوزخند نگاهش کردم.

- اصلاً زنت می‌دونه اینجایی؟!

سهیل مشغول جویدن لبش شد و باز هم حرفی نزد.

دستم رو به علامت تهدید مقابلش تکون دادم.

- ببین من رو! من سویل چند سال پیش نیستم که خودت رو پشت سیمین قایم کنی و لال بشی!

سهیل چشم‌هاش رو بست و سریع گفت: می‌دونم که هیچی گذشته رو برات جبران نمی‌کنه، اما ازت یه فرصت می‌خوام!

با قسمت اول جمله‌ش کاملاً موافق بودم، اما درمورد قسمت دومش هیچ نظری نداشتم! سهیل اجازه‌ی فکر کردن بیش‌تر بهم نداد.

– من، تو و دخترمون... یعنی ما... ما می‌تونیم یه زندگی جدید رو شروع کنیم!

با بهت نگاهش کردم و طولی نکشید که صدای قهقهه‌م بلند شد!

– خیلی آدم مزخرفی هستی سهیل! خیلی!

با انزجار سر تا پاش رو نگاه کردم.

- تو حتّیٰ اسم دخترمون رو هم نمی‌دونی!

اونقدر با غیظ "دخترمون" رو ادا کردم که انگار به غیرت سهیل برخورد و با اعتراض گفت: اسمش الساست!

به حالت نمایشی براش دست زدم.

- آفرین! آفرین!

و جدی شدم و ادامه دادم: شوخی بسه سهیل! گند زده شد به زندگیمون، دیگه بسه! من یه پیشنهاد کاملاً منصفانه برات دارم!

چشم‌های سهیل درخشید! بیچاره‌ی ساده‌لوح!

- من و تو که سال‌هاست از هم جدا شدیم!

- خب؟!

چپ‌چپ نگاهش کردم و به سردی گفتم: وسط حرفم نپر!

و بعد از چند ثانیه مکث ادامه دادم: السا هم که تو زندگیش تا به حال تو رو ندیده، پس درنتیجه به تو احتیاجی نداشته و نداره!

با تمسخر خندیدم.

- تو هم که تجدیدفراش کردی، پس درنتیجه می‌تونی به بچه‌ای از ساره فکر کنی! باور کن زندگیتون از این شیرین‌تر میشه!

سهیل لب گزید.

- حماقتم رو به روم نیار سویل!

موشکافانه نگاهش کردم.

- چطور؟!

نگاه سهیل خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود.

- حتماً خودت هم تا حالا فهمیدی که ازدواجم با ساره از سر لجبازی بوده!

- آخی! یادمه موقعی که دوست بودیم حرف از نیازهات می‌زدی، حالا فکر می‌کنی من یه دختر چهارده ساله‌م که خام حرف‌هات بشم و بگم اوه! چقدر عاشق! من و تو خیلی باهم فرق داریم سهیل! تو تموم این سال‌ها دنبال عشق و حالت بودی، اما من با دنیا جنگیدم!

پا روی پا انداختم.

- که ازدواجت از سر لجبازی بوده؟! هه!

با وجود تموم حرف‌ها و تحقیرهام سهیل گفت: حالا... حالا که همه‌چیز معلوم شده، می‌تونم طلاقش بدم و دوباره باهم...

با دست روی دسته‌ی مبل کوبیدم و داد زدم: دوباره‌ای وجود نداره!

از روی مبل بلند شدم.

– من و تو دیگه "ما" نمی‌شیم! خودت هم این رو خوب می‌دونی!

– اگه ببخشی...

– ببخشمت؟!

داد زدم: ببخشمت؟!

نیشخند زدم.

– هنوز هم پررویی! تو دوستی من و با شاهین همیشه سرم کوبیدی! شب ازدواجمون یادته؟!

دوباره داد زدم: یادته؟!

و با صدای آروم‌تر، اما پرخشم ادامه دادم: اون روزها هیچ کاری نتونستم بکنم، اما دیگه الآن نسبتی باهم نداریم که بترسم ازت! هیچ‌وقت نمی‌بخشمت سهیل! هیچ‌وقت! تو نمی‌تونی انتظار ببخش از کسی رو داشته باشی که اجازه‌ی حرف زدن بهش ندادی!

سهیل با صدای خفه‌ای گفت: اما حالا من و تو یه دختر داریم!

انگشت سبابه‌م رو مقابلش تکون دادم.

– اما تو هیچ‌جایی تو زندگیش نداری!

سهیل با مِن‌مِن گفت: وقتی اینجا اومدم اصلاً نمی‌خواستم تهدیدت کنم یا زور بگم، اما... اما اگه برنگردی، مجبورم قانونی اقدام کنم و السا رو ازت بگیرم!

- تو خیلی غلط می‌کنی!

و شمرده‌شمرده جمله‌م رو تکرار کردم.

- سهیل من اون سویل پخمه نیستم که از تهدیدهات بترسم! به خدا اگه بخوای غلط اضافه کنی، همون‌جوری که اسمت رو به عنوان "پدر" تو شناسنامه‌ی السا ثبت کردم، اسمت رو از شناسنامه‌ش که هیچ، از یادش هم پاک می‌کنم! برو پیش زنت! بچه‌دار شو! اصلاً از غم مردن سیمین هم بشین گریه کن، اما دور السا رو خط بکش! حرف‌هایی رو که بهت زدم نشنیده بگیر! من که بهت گفتم هیچ‌وقت نمی‌خواستم راجع به السا حرفی بزنم! ازت خواهش می‌کنم!

سهیل زمزمه کرد: سیمین نمرد!

435

بدون هیچ احساس خاصی گفتم: چه سگ جون!

- یعنی... یعنی میشه گفت زنده موندنش یه معجزه‌ست!

ابروهام با تمسخر بالا پرید.

- آره! معجزه‌ست! اما اتفاقاً خیلی هم بهتر شد. حالا که به همه ثابت شده چه جونوریه، می‌خوام ببینم چطوری قراره با خفت به زندگیش ادامه بده!

سهیل بی‌توجّه به حرف‌های من گفت: برمی‌گردی؟!

با حرص خندیدم و با دهن‌کجی جواب دادم: حتماً! اصلا الآن میرم وسایل‌هام رو جمع کنم!

سهیل از جا بلند شد.

– می‌خوام السا رو ببینم!

دست‌هام مشت شد. سعی کردم صدام نلرزه.

– خواستن تو اهمیتی نداره سهیل!

سهیل کلافه دستی بین موهاش کشید.

– شاید هنوز زوده... اما...

به تندی پرسیدم: اما چی؟!

با لبخند نگاهم کرد.

– وقت زیاده برای دیدن دخترم!

با حرص دندون‌هام رو به هم ساییدم، اما سهیل ندید! نگاه خیره‌ش رو که دنبال کردم به بالای پله‌ها و السا رسیدم.

نالیدم: الآن که باید خواب باشی!

با صدای سهیل از جا پریدم.

- فعلاً که اومده باباییش رو ببینه!

مقابلش ایستادم.

- چرا چرت‌وپرت میگی؟!

و بازوش رو کشیدم.

- گمشو بیرون ببینم!

سهیل دستم رو گرفت.

- خیلی داری سخت می‌گیری سویل!

پوزخند زدم.

- عه؟! جداً؟! تو هم داری خیلی آسون می‌گیری! این آرزو رو که السا بهت بگه "بابا"، با خودت به گور می‌بری سهیل راد!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلندی داد زدم: گمشو بیرون!

صورت سهیل از عصبانیت سرخ شده بود که صدای فریاد السا از بالای پله‌ها به گوشمون رسید.

- گمشو بیلون! مامان نه اذیت!

از جملات بی‌سروته السا خیلی خوب می‌تونستم بفهمم که ترسیده! به لطف شیطنت‌ها و شوخی‌های شاهین السا جمله‌سازی رو اونطور که باید بلد نبود و هرچقدر که من و مامان تلاش کرده بودیم باز هم وقتی زیادی خوشحال

میشد یا می‌ترسید زبونش بند میومد یا اینطوری به جای فعل، از لغت استفاده می‌کرد.

خوشبختانه سهیل اونقدر از دیدن السا خوشحال شده بود که به این موضوع توجّهی نکرد! در کمال ناباوری سرش رو برای السا که از بالای پله‌ها نگاهش می‌کرد، خم کرد.

- چشم! فقط بخاطر دختر قشنگم!

حالت صورت السا شبیه علامت سؤال شد! فقط همین مونده بود که سهیل بخواد ذهن السا رو به خودش مشغول کنه!

با دست‌های مشت‌شده غریدم: گمشو بیرون عوضی!

سهیل این بار سرش رو برای من خم کرد.

- چشم مادمازل!

و بالآخره شرش رو کند و سمت در رفت، اما قبل از اینکه در رو ببنده قاب‌عکس من و السا رو با شیطنت نشونم داد.

– تا خودتون بیاین پیشم، این می‌مونه دست من!

با حرص به سمتش رفتم.

– اون رو بده به من! به چه حقی اون عکس رو برداشتی؟!

و دستم رو بالا بردم تا عکس رو از دست سهیل که بالا گرفته بودش بگیرم.

– چون اونی که اون بالاست، بچه‌مه و تو هم مادر بچه‌می!

نه ماتم برد و نه حتّیٰ خوشحال شدم!

با آرامش گفتم: اما تو با ما هیچ نسبتی نداری! خب؟! یادت باشه هیچ چیزی با پنج سال پیش عوض نشده! من هم همه‌چیز یادمه!

نفس عمیقی کشیدم.

با اینکه هیچ رضایتی به اینکه عکس من و السا دست سهیل باشه نداشتم، اما گفتم: این عکس هم بهتره بمونه پیش خودت، چون تا ابد من و السا رو تو خونه‌ی خودت نمی‌بینی!

صورت سهیل سرخ شد و نگاهش ناباور!

دستش کم‌کم پایین اومد.

با آرامش چند قدم به عقب رفتم و بدون هیچ حرفی خواستم در رو ببندم که سهیل گفت: یه لحظه صبر کن!

از لای در با بی‌حوصلگی نگاهش کردم.

- دیگه چیه؟!

- زیاد طول نمی‌کشه!

سؤالی نگاهش کردم که ادامه داد: هفته‌ی بعد مرخصی گرفتم تا همراه بابام، برم دنبال کارهای طلاق! اون می‌خواد سیمین رو طلاق بده و من هم که... ساره رو!

با چشمکی قاب‌عکس رو به دستم داد.

- با این حساب هم نتیجه می‌گیریم بهتره پیش خودت باشه! این چند وقت رو هم دندون رو جیگر می‌ذارم تا دخترم و مادرش بیان پیشم!

بدون اینکه بیشعور بودنش رو به روش بیارم، در رو بستم!

بدون شک سهیل احمق بودن رو از پدرش یاد گرفته بود!

قاب‌عکس رو سرجاش گذاشتم.

مامان و السا دست تو دست هم از پله، ها پایین اومدن.

قیافه‌ی مامان داد میزد که می‌خواد از حرف‌هایی که سهیل زده سردربیاره، با این حال با وجود السا نمی‌تونست حرفی بزنه!

روی مبل نشستم و رو به السا گفتم: نخوابیده بودی؟!

درحالیکه خودش رو تو بغلم جا می‌داد، گفت: بیدال شدم خب!

به چشم‌هام خیره شد.

- بعدش هم... مگه قرار نیست بریم بیرون؟!

اینکه هنوز "ر" رو "ل" تلفظ می‌کرد نشون می‌داد ترسش از بین نرفته. دختر کوچولوی من تو تموم این سال‌ها با چند نفر حرف زده بود و از بدشانسی یکی از این آدم‌ها شاهین بود! به سختی لبخند زدم.

- چرا... فقط...

- فقط چی؟!

اونقدر تند و سریع پرسید که به ناچار حرفم رو عوض کردم.

- برو کم‌کم آماده شو، بریم!

السا بدون هیچ مخالفتی رفت و من درحالیکه به بالا رفتنش از پله‌ها خیره بودم، پرسیدم: چرا اومد پایین؟!

- خیر سرم رفتم دستشویی. تا بیام بیدار شده بود. خودت که می‌شناسیش... بیدار بشه، عادت نداره یه جا بمونه!

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم که مامان پرسید: کجا؟!

بی‌حوصله نگاهش کردم.

– برم آماده بشم. خودم نیام، باید کلی دروغ ببافم تا دست از سرم برداره.

– من هم میام. باید حرف بزنیم!

سری تکون دادم و به طبقه‌ی بالا رفتم.

×××

بعد از حدود بیست و پنج دقیقه به پارک موردنظر رسیدیم. السا مشغول تاب‌بازی شد و من و مامان روی نیمکت مقابلش نشستیم.

بدون هیچ مقدمه‌ای گفتم: سیمین نمرده! راد می‌خواد طلاقش بده و سهیل هم ساره رو!

انگار قسمت اول جمله‌م توجّه مامان رو به خودش جلب نکرد که پرسید: ساره؟!

سرم رو تکون دادم.

– کدوم ساره؟!

نگاهم رو از السا که با شادی مشغول بازی بود گرفتم و به مامان دوختم.

لبخند تلخی زدم.

– همون ساره که فکرش رو می‌کنی!

مامان با بهت نگاهم کرد.

– قضیه‌ی راد و سیمین که مشخصه، چون ذاتش رو شناخته می‌خواد طلاقش بده؛ اما...

آب دهنش رو قورت داد.

– اما سهیل چرا...

و حرفش رو ناتموم گذاشت.

شونه بالا انداختم.

– می‌خواد دوباره زندگی کنیم! سه تایی!

مامان با دلهره پرسید: نظر خودت چیه؟!

کامل به نیمکت تکیه دادم و با خستگی چشم‌هام رو بستم.

– هیچی!

– هیچی؟!

چشم‌هام رو باز کردم و به مامان نگاه کردم.

- چرا داد می‌زنی؟!

مامان با غیظ نگاهم کرد.

- این هیچی که میگی یعنی چی؟! منظورت چیه؟!

روی نیمکت صاف نشستم.

- راستش...

مامان با بی‌صبری پرسید: راستش چی؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

- از اینکه کارشون به طلاق کشیده، دلم خنک شد!

نگاهم رو به السا دوختم که هیچ‌وقت مهر و محبت پدری ندیده بود و من به جاش حسرت خورده بودم! ادامه دادم: درسته وضعیت سیمین اسفناکه، اما آرومم می‌کنه! من تو این سال‌ها نگاه‌های زیادی رو تحمل کردم، حالا نوبت راده که نگاه‌ها و پچ‌پچ‌های مردم رو تجربه کنه! نه اینکه

طلاق کار بدی باشه، نه! فقط... خب سن‌وسالی ازشون گذشته! سیمین به کنار، راد هم اجازه نداد من با سهیل حرف بزنم!

439

مامان با بی‌قراری پرسید: از طلاق سهیل و ساره خوشحالی؟!

پوزخند زدم.

- هنوز که طلاق نگرفتن!

- اگه جدا بشن، تو خوشحال میشی؟!

شونه بالا انداختم.

- نمی‌دونم، اما آرومم می‌کنه!

- تو که نمی‌خوای دوباره با سهیل زندگی کنی، پس چرا آرومت می‌کنه؟!

نیم‌نگاهی به مامان انداختم. شاید هیچ‌وقت درکم نمی‌کرد! همونطور که هیچ‌وقت نفهمید من ساز و آواز رو به درس ترجیح میدم!

سکوت کردم که دستم رو گرفت و درحالیکه نوازشش می‌کرد، گفت: نمی‌دونم چی تو فکرته سویل، اما بسپرش به خدا. درسته اون‌ها تو حق تو بدی کردن، اما انتقام راهش نیست!

سرم رو تکون دادم و برای آروم کردن دل نگران مامان، لبخند کم‌رنگی زدم.

اگه منصفانه به قضیه نگاه می‌کردم، اینب‌ار هیچ کاری از دستم برنمیومد! من حالا مادر یه بچه بودم و نباید آتو دست سهیل می‌دادم تا بتونه السا رو از من جدا کنه!

انگار باید برای داشتن السا کنار خودم، کنار می‌کشیدم و همه چیز رو به گذشت زمان می‌سپردم!

باید خودم رو قانع می‌کردم همین که سیمین با اون وضعیت اسفناک زنده مونده، آبروی راد رفته، زندگی سهیل و ساره قراره از هم بپاشه و ذات واقعی شاهین برای پدر و مادرش رو شده، کافیه!

این اتفاقات برای آروم کردن زخم‌های دلم کافی نبود، اما...

و لعنت به این اماها!

از جا بلند شدم و بعد از خرید بستنی برای السا به سمتش رفتم.

بستنی رو به دست السا دادم و تابش رو هل دادم تا شاید کمی نبود جای پدرش رو براش جبران کنم!

×××

موقعی که به خونه رسیدیم بابا برگشته بود و من با خیال راحت هم السا و هم مسئولیت گفتن اتفاقات رو به مامان سپردم! به بهونه‌ی خستگی‌ای که انگار همیشه با من بود، به طبقه‌ی بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم.

روز بعد زمانی که از خونه خارج شدم، مانتویی رو که سهیل از بیمارستان آورده بود و انگار عطرش رو بهش

داده بود با وسواس داخل سطل زباله انداختم و به سمت بیمارستان رفتم.

به محض ورودم به بیمارستان سنگینی نگاه‌های زیادی رو روی خودم احساس کردم! پچ‌پچ‌های پرستارها و کارکنان رو که می‌گفتن "یعنی زن دکتر راد بوده؟!" و از قبیل این حرف‌ها به گوشم می‌رسید.

بدون کوچک‌ترین توجّهی وارد بخش شدم و درحالیکه لباس‌هام رو عوض می‌کردم، خودم رو برای مؤاخذه از جانب رئیس بیمارستان آماده می‌کردم؛ هم از بابت غیبت ناگهانی و بی‌خبرم و هم از بابت به هم ریختن نظم بیمارستان!

پچ‌پچ‌ها هنوز هم ادامه داشت، اما تو چند ماه اخیر طوری رفتار کرده بودم که کسی جرأت نداشت تو روی خودم حرفی بزنه! جواب من در مقابل نگاه سنگین و زمزمه‌های

زیرلبی بقیه، لبخند و نگاهی خیره بود... طوری که خواه‌ناخواه سکوت می‌کردن!

پرونده‌های بیمارهام رو گرفتم و بهشون سر زدم.

برخلاف تصورم خبری از مؤاخذه و یا حتّیٰ اخطار نبود. سهیل مثل گذشته ازم حمایت کرده بود و من چقدر متنفر بودم از این کارش!

زمانی که می‌خواستم پرونده‌ها رو تحویل بدم، پرستار معروف و عاشق سهیل اون‌جا بود. با دیدنم پشت چشم نازک کرد و صورتش رو برگردوند!

لبخند پرتمسخری روی لب‌هام نشست. همین مونده بود که این دختر بخاطر آدمی مثل سهیل این کارها رو در مقابل من انجام بده!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم: مشکلی پیش اومده خانوم پرستار؟!

بدون هیچ خجالتی پرسید: شما همسر دکتر راد بودین؟!

ناخودآگاه خنده‌م گرفت.

- شناسنامه‌مون که اینطور میگه!

با غیظ صورتش رو برگردوند و "واقعاً که"ای زمزمه کرد.

باز هم خندیدم.

- آخ ببخشید که چند سال پیش شما رو نمی‌شناختم، وگرنه علاوه بر اجازه‌ی پدرم از شما هم اجازه می‌گرفتم!

با حرص از کنارم گذشت و من فقط دلم به حالش سوخت! چرا باید عاشق آدم بی‌لیاقتی مثل سهیل میشد؟!

هرچند که حالا سهیل متأهل بود و اون دختر با دونستن این موضوع چشمش دنبال سهیل بود! پس نباید دلم به حالش می‌سوخت؟!

- اذیتت می‌کنه؟! حرفی بهت زد؟!

با صدای سهیل از نگاه کردن به اون دختر دست برداشتم و به سمتش چرخیدم.

- تنها چیزی که تو این دنیا من رو اذیت می‌کنه، تویی! سعی کن دور و بر من نباشی!

- زیادی سخت نگیر سویل! این چند وقت هم تموم میشه و دوباره با هم...

حرفش رو که نیمه‌تموم گذاشت، سرم رو بلند کردم. رد نگاهش رو دنبال کردم، به ساره رسیدم که پشت سرم ایستاده بود و از عصبانیت نفس‌نفس میزد.

مچ دستم رو گرفت.

- نمی‌ذارم زندگیم رو به هم بریزی سویل! نمی‌ذارم!

بدون اینکه تلاشی برای آزاد کردن مچ دستم کنم، با خونسردی گفتم: باشه! نذار! اما مطمئن باش من چشمم دنبال زندگی‌ای نیست که رو خرابه‌های زندگی خودم ساخته شده!

ساره با حرص نگاهم کرد.

- تو که راست میگی! بعد چند سال تازه یادت اومده بچه‌ای از سهیل داشتی؟!

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و در آخر گفتم: برای بچه‌دار شدنم باید از تو اجازه می‌گرفتم؟!

- نه، اما برای زندگی دوباره با سهیل...

با آزاد کردن مچ دستم از دستش، گفتم: بهتره این حرف‌ها رو به شوهرت بزنی، من نه علاقه‌ای به خودش دارم، نه زندگی باهاش! تو شاید دلت بخواد چیزی رو که بالا آوردی بخوری، اما من نه!

ساره رو به سهیل گفت: تحویل بگیر آقا سهیل! این هم حرف‌های سویل خانوم که بخاطرش می‌خوای من رو طلاق بدی!

سهیل که تا اون لحظه ساکت بود، درحالیکه سعی داشت صداش رو پایین نگه داره، گفت: بس کن ساره! ما راجع به این موضوع دیشب باهم حرف زدیم!

- فقط تو حرف زدی، من نه!

- اینجا جاش نیست ساره! خودت هم می‌دونی برای چی ازدواج کردیم و حالا دیگه نمیشه ادامه داد!

– اما من دوستت دارم سهیل! پس احساسات من چی میشه؟!

با به دندون گرفتن لب‌هام لبخندم رو کنترل کردم.

ساره طوری حرف میزد که انگار دختر چهارده ساله بوده و اولین رابطه‌ش رو با سهیل تجربه کرده! اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم واقعاً سهیل اغفالش کرده! ازشون فاصله گرفتم، اما هنوز هم صدای دعواشون شنیده میشد.

– تمومش کن ساره. چند سال پیش ازت کمک خواستم، حالا که همه‌چیز معلوم شده...

ابروهام بالا پرید!

سهیل از ساره کمک خواسته بود؟!

زیر لب "خاک تو سرت"ی حواله‌ی سهیل کردم. نمی‌دونم چرا پشت ستون ایستادم و بهشون خیره شدم!

صدای عصبی ساره به گوشم رسید.

- حالا که سویل خانومت برگشته، مثل یه آشغال با من رفتار کن!

- صدات رو بیار پایین! گفته بودم چند وقت تو زندگیم باش تا سویل بفهمه باهم ازدواج کردیم، تو هم برای داشتن سرپناه قبول کردی! حالا این چند وقت طول کشیده و شده چند سال! سویل برگشته و تو باید بری! حتّیٰ اگه سویل گناهی هم کرده بود، باز فرقی به حال من و تو نمی‌کرد! قرار ما تا فهمیدن سویل بود!

- خیلی نامردی سهیل! من بهت...

سهیل حرف ساره رو قطع کرد.

- این بحث رو همین‌جا تمومش می‌کنی ساره! طوری رفتار نکن که انگار من ازت سوءاستفاده کردم! حالا هم من مهریه‌ت رو میدم، فقط باید توافقی و بی‌دردسر از هم جدا بشیم! هرچه زودتر، بهتر!

ساره که انگار بوی پول به دماغش خورد، چشم‌هاش رو از هیچ پاک کرد و راحت کوتاه اومد!

- باشه! فقط بخاطر تو قبول می‌کنم!

سهیل سری تکون داد.

- برو وسایل‌هات رو هم جمع کن، دیگه اینجا کاری نداری! خودم با رئیس بیمارستان حرف می‌زنم!

فک ساره از حرص و عصبانیت فشرده شد، با این‌حال سرش رو تکون داد و از سهیل جدا شد!

پس پارتی‌بازی‌ای که پرستارها ازش حرف می‌زدن این بود وگرنه ساره رو چه به کار تو بیمارستان؟!

443

قبل از اینکه سهیل من رو ببینه تکیه‌م رو از ستون گرفتم و از اون‌جا دور شدم.

×××

تا پایان زمان کاری به هر نحوی که بود خودم رو از سهیل دور نگه داشتم و سعی کردم با اون پرستار پر فیس و افاده کم‌تر روبه‌رو بشم.

با وجود اینکه خیلی دلم می‌خواست سیمین رو ببینم، اما دندون روی جیگر گذاشتم تا زمان مناسبی پیدا کنم!

×××

یک روز دیگه هم با تموم سختی‌هاش گذشت.

با رخوت از بیمارستان خارج شدم و با دیدن شاهین که جلوی پله‌ها ایستاده بود، تموم وجودم پر از خشم و نفرت شد!

می‌خواستم بی‌توجّه از کنارش رد بشم که سد راهم شد.

- سویل ازت خواهش می‌کنم!

- خیلی پررویی! بیش‌تر از خیلی! من دیگه می‌دونم چه غلطی کردی، نمی‌تونی سرم شیره بمالی!

با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.

- می‌خوام توضیح بدم!

پوزخند زدم.

- فکر نمی‌کنی یه کم دیر شده؟! تو اون همه وقت داشتی. پیشم بودی، اما لال شده بودی! حالا که خودم همه‌چیز رو فهمیدم دیگه هیچی نمی‌خوام بشنوم!

جلوتر رفتم و سوار تاکسی شدم.

موقع رفتن نگاهم به سهیل افتاد که داشت با شاهین حرف که نه، انگار دعوا می‌کرد!

بی‌تفاوت رد شدم و ندیدم اون پرستار عاشق سهیل که منتظر فرصته یه گوشه‌ای ایستاده و درحال تماشای بحث اون‌هاست!

×××

«یک ماه بعد»

خبر طلاق سهیل و ساره خیلی زود تو بیمارستان پیچید.

مزاحمت‌های سهیل برای من و السا بیش‌تر شده بود.

با اینکه السا همون چندباری که سهیل رو دیده بود، هیچ رفتار خاصی از خودش نشون نداده بود که سهیل رو امیدوار کنه، اما من نگران بودم! روزها و شب‌هام با ترس می‌گذشتن!

بابا به سهیل اخطار داده بود و تهدیدش کرده بود مثل سال‌های گذشته من و السا رو می‌بره جایی که دستش بهمون نرسه!

گوش سهیل به این حرفها بدهکار نبود و پدرش رو جلو فرستاد.

بابا اون روزها بخاطر مزاحمت‌های سهیل اکثر ساعات رو خونه می‌موند. زمانی که آقای راد اومد، با نگاهی رنجیده دعوت به نشستنش کرد.

آقای راد مثل چند وقت اخیر اظهار شرمندگی می‌کرد و انگار آستانه‌ی صبر بابا به سر رسیده بود که گفت: شما که یه بار تو جلسه‌ی خواستگاری و عروسی شرکت کردین، بعدش هم از بلاهایی که آقا پسرتون سر سویل آورد، بی‌خبر بودین. خیلی جالبه وقتی پسرتون تصادف کرد، زود خبردار شدین... از سویل خواستین به سهیل فرصت بده، اما خودتون...

و با پوزخندی ادامه داد: حتّیٰ نخواستین حرف‌های سویل رو بشنوید، فرصت خواستن از پسرتون پیشکش! بخاطر دروغ‌های زنتون و برادرزاده‌تون، دختر من شد مطلقه... با

یه بچه تو شکمش! حالا برای چی اومدین اینجا؟! بهتره بپرسم با چه رویی اومدین اینجا؟!

آقای راد حرف‌های تکراری پسرش رو تکرار کرد.

– می‌دونم هیچی گذشته رو جبران نمی‌کنه، اما ما هم تازه فهمیدیم سیمین و شاهین چی‌کار کردن!

بابا با غیظ گفت: فرضاً تا آخر عمرتون نمی‌فهمیدین.

اون‌وقت چی؟!

آقای راد با مِن‌مِن گفت: الآن که... فهمیدیم، بهتر نیست... یعنی السا چه گناهی کرده که...

ناخودآگاه خنده‌م گرفت و آقای راد حرفش رو قطع کرد.

بابا حرف دل من رو زد.

– سویل چه گناهی کرده بود؟!

آقای راد به سرعت گفت: منظور من...

بابا بدون اینکه توجّهی به حرف آقای راد کنه، گفت: زندگی السا در کنار ما خیلی هم خوبه! بهتره اینجوری بگم که اصلاً جایی برای سهیل تو زندگیش وجود نداره!

آقای راد با ملایمت گفت: می‌دونم! شما زحمت زیادی براش کشیدین، اما سهیل هم پدره... تازه فهمیده با زندگیش چی‌کار کردن! یه فرصت دیگه بهش بدین تا برای السا...

طاقت نیاوردم و گفتم: با زندگیش چی‌کار کردن؟! خودش احیاناً کاری نکرده؟!

آقای راد سرش رو پایین انداخت.

- چی بگم دخترم؟! همه‌مون تو این ماجرا یه جور مقصریم، من نمی‌تونم تو رو مجبور به کاری کنم... می‌دونم سخته، اما ازت می‌خوام یه فرصت به سهیل بدی... اگه هم فکر می‌کنی زندگی السا تو نبودِ سهیل بهتره که خب... باز هم هرکاری رو که می‌دونی به صلاحه انجام بده.

سرش رو بلند کرد و ادامه داد: درباره‌ی سیمین هم... من واقعاً نمی‌دونستم این کارها رو کرده. طلاقش دادم و قراره به یه بیمارستان دیگه یا آسایشگاه منتقلش کنن. شاهین هم...

سرش رو تکون داد.

- واقعاً نمی‌دونم چی بگم!

نه من حرفی زدم و نه بابا تا اینکه بعد از دقایقی سکوت، آقای راد گفت: میشه من السا رو ببینم؟! البته اگه...

برای لحظه‌ای دلم به حالش و لرزش صداش سوخت. از جا بلند شدم.

- حتماً! طبقه‌ی بالاست، میرم بیارمش!

به بالای پله‌ها که رسیدم، مامان دست السا رو تو دستم گذاشت.

- مواظب باش!

سرم رو تکون دادم و درحالیکه با السا از پله‌ها پایین می‌رفتیم، گفتم: الآن می‌ریم پیش یه آقا که اون هم بابا جونته!

السا با گیجی نگاهم کرد.

- مگه آدم‌ها دو تا بابا جون دارن؟!

لبخند تلخی روی لب‌هام نشست. سرم رو تکون دادم و ترجیح دادم سکوت کنم. چه جوابی می‌تونستم به این

بچه بدم که محبت پدری ندیده بود؟! می‌گفتم دو تا که سهله، آدم‌ها در مواقع عادی سه تا بابا هم دارن؟!

آقای راد با دیدن ما از جا بلند شد و من دست السا رو رها کردم، کنار گوشش گفتم: برو پیش بابا جون!

و آقای راد رو نشونش دادم.

و خودم به آشپزخونه رفتم تا مبادا با دیدن اشک آقای راد، احساساتی بشم یا دلم بسوزه و کاری رو که نباید، انجام بدم!

صدای لرزون آقای راد و کنجکاو السا به گوشم می‌رسید، اما اون‌قدر آروم حرف می‌زدن که از این فاصله متوجّه حرف‌هاشون نمی‌شدم.

با این حال با وجود بابا خیالم راحت بود که السا رو نمی‌بره. اعتماد به مردهای خانواده‌ی راد کار سختی بود!

پشت میز ناهارخوری نشستم و دقایقی بعد صدای در خبر از رفتن آقای راد داد.

السا وارد آشپزخونه شد و دستش رو به سمتم گرفت.

- چی شده؟!

دست مشت‌شده‌ش رو باز کرد.

- این رو باباجون بهم داد.

نیم‌نگاهی به زنجیر طلا و پلاکش که اسم السا روش حک شده بود، انداختم.

- باباجون دیگه چیا گفت؟!

السا کمی فکر کرد و در آخر شونه بالا انداخت.

- هیچی! گفت دختر قشنگیم!

- یعنی هیچی درباره‌ی...

- بچه رو اذیت نکن سویل!

بابا به دنبال حرفش وارد آشپزخونه شد و رو به السا گفت: مامان جون صدات می‌کنه عزیزم، بالاست.

السا بدون هیچ حرفی با ذوق بیرون رفت و بابا روی صندلی مقابل من نشست. بدون اینکه سؤالی بپرسم، گفت: حواسم بهشون بود، چیز خاصی به السا نگفت. خیالت راحت باشه.

زیر لب تشکر کردم که بابا دست‌هام رو گرفت.

- می‌خوای چیکار کنی سویل؟! از لحاظ قانونی سهیل، پدر الساست، شاید بتونه السا رو ازت بگیره.

با ترس گفتم: نه!

بابا دستم رو نوازش کرد.

– می‌فهممت سویل! سهیل لیاقت داشتن السا رو نداره! فقط می‌ترسم...

نالیدم: از چی؟!

– می‌ترسم السا که بزرگ شد و معنی طلاق و این چیزها رو فهمید، مقابلت بایسته! اون الآن هم می‌دونه که سهیل پدرشه، اما معنی داشتن پدر رو درک نمی‌کنه انگار!

– منظورتون از این حرف‌ها چیه بابا؟!

بابا کمی نگاهم کرد.

– بشین با سهیل حرف بزن، به حرف‌هاش گوش کن. براش شرط بذار، بهش بگو که به زندگی دوباره باهاش نمی‌تونی فکر کنی. با السا حرف بزن، بگو که پدر کیه و

تو زندگیش چه نقشی داره. روز و ساعت تعیین کن تا اون موقع‌ها سهیل بیاد و السا رو ببینه. اصلاً ببرتش گردش و تفریح، کاری کنه که بعدها السا کمبود پدر رو تو زندگیش احساس نکنه.

447

دست‌هام رو رها کرد و از جا بلند شد. قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه، گفت: البته اگه نخوای دوباره با سهیل زندگی کنی، در غیر این صورت که نیازی به انجام حرف‌های الآن من نیست!

بابا رفت و من رو با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت. به زندگی دوباره با سهیل ابدا فکر نمی‌کردم، تنها چیزی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود السا بود.

کاش برنمی‌گشتم و اصلاً اسمی از سهیل تو شناسنامه‌ی السا نبود!

×××

حدود یک هفته از اومدن آقای راد به خونه‌ی ما می‌گذشت و من تو این مدت به اندازه‌ی کافی به حرف‌های بابا فکر کرده بودم.

سهیل رو نمی‌تونستم ببخشم و پذیرفتن دوباره‌ش رو توهین به خودم می‌دونستم.

تصمیم داشتم همونطور که بابا گفته با السا و سهیل حرف بزنم، با این تفاوت که انتخاب رو به عهده‌ی السا بذارم!

جونم به جونش بسته بود و به دنیاش آورده بودم،

درست؛ اما نمی‌تونستم مجبورش کنم کاری رو انجام بده... چون تجربه ثابت کرده بود روزی که بچه بزرگ بشه و از آب و گل دربیاد، هر کاری رو که خودش دوست داشته باشه انجام میده!

همراه السا به پارک رفته بودیم تا من بتونم حرف‌هام رو بهش بزنم.

نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن بچه‌ای که دست تو دست باباش داشت راه می‌رفت، گفتم: اونجا رو ببین السا!

السا نگاهی به سمتی که اشاره کرده بودم انداخت و درحالیکه بستنیش رو لیس میزد، پرسید: خب؟!

لب‌هام رو با زبون تر کردم.

- خب... خب تو هم مثل اون بچه بابا داری!

السا باز حرکت چند ثانیه پیشش رو تکرار کرد.

- منظورت سهیله؟!

با لبخندی زورکی سرم رو تکون دادم.

- پس چرا این همه وقت پیشمون نبود؟!

تو یک ماه اخیر السا بهتر از قبل جمله‌سازی رو یاد گرفته بود و کم‌تر اشتباه می‌کرد.

در مقابل نگاه سؤالیش شونه بالا انداختم.

- یه شرایطی پیش اومده بود که نمی‌تونست پیش ما باشه.

- چه شرایطی؟!

کمی فکر کردم.

- خب... وقتی بزرگ شدی بهت میگم!

السا خیره نگاهم کرد.

- مثل قضیه‌ی عشق و حال؟!

لبم رو به دندون گرفتم و به ناچار سرم رو تکون دادم. به بستنیش که درحال آب شدن بود اشاره کردم.

- بخور تا حرف‌هامون رو بزنیم!

السا مشغول شد و من ادامه دادم: حالا بابات اومده و می‌خواد تو رو ببینه!

کمی مکث کردم تا فکرم رو جمع‌وجور کنم که السا پرسید: اون اومده یا ما اومدیم؟!

حتّیٰ السا هم با سن کمش می‌دونست اونی که این فاصله رو کم کرده، ما بودیم و نه سهیل! با این حال جواب السا رو اینطوری دادم.

– فرقی نمی‌کنه! الآن مسئله‌ی مهم اینه که... خب می‌دونی بچه‌ها با بابا و مامان‌هاشون زندگی می‌کنن!

السا دست از خوردن بستنیش برداشت.

– سهیل که پیش ما نبود!

سرم رو تکون دادم.

– آره، اما الآن پیش ما اومده!

– دیر نکرده؟!

با حواس‌پرتی پرسیدم: چی؟!

– سهیل دیر نکرده؟! مثل وقت‌هایی که تو برای سرکار دیر می‌کنی؟!

دلم از حرف‌ها و لحن معصومانه‌ی السا لرزید.

تنها سرم رو تکون دادم و برای پنهون کردن بغضم جرعه‌ای از آبمیوه‌م رو نوشیدم. کاش دیر کردن سهیل هم به سادگی دیر کردن برای سر کار بود!

– الآن سهیل میاد پیش ما تو خونه‌ی باباجون زندگی کنیم؟!

بدون شک با سؤال‌های السا یه روز از پا درمیومدم!

باز هم سرم رو تکون دادم.

– نه... یعنی من و بابات نمی‌تونیم دیگه کنار هم زندگی کنیم... اما اگه تو بخوای، می‌تونی ببینیش یا اینکه پیش بابات زندگی کنی و بیای دیدن من!

با جون کندن این حرف‌ها رو زده بودم و السا داشت کنجکاوی می‌کرد.

– یعنی نمی‌تونم پیش هردوتون باشم؟!

لبخند تلخی زدم.

– نه!

از جا بلند شدم و دستم رو به سمت السا گرفتم.

– اگه بستنیت رو خوردی، بریم دیگه!

السا هم از روی صندلی بلند شد و دستم رو گرفت.

درحالیکه قدم‌زنان از پارک خارج می‌شدیم، گفتم: خوب به حرف‌هام فکر کن و بعداً جواب بده!

– من تا وقتی که یه بار خورشید بره و بیاد فکر می‌کنم!

×××

السا رو به خونه رسوندم و تحویل مامان دادم.

حالا باید می‌رفتم و با سهیل حرف‌هام رو می‌زدم.

گفته بود سر کوچه دنبالم میاد تا باهم به کافی‌شاپ بریم و حرف بزنیم.

سوار ماشین شدم و سهیل بدون هیچ حرفی به سمت کافی‌شاپ مورد نظر روند.

خیلی خوب اون کافی‌شاپ رو می‌شناختم و می‌دونستم که از عمد اونجا رو انتخاب کرده، اما سهیل نمی‌دونست با من چیکار کرده که دیگه از هرچی خاطره‌ی مشترک باهاشه بیزارم!

بعد از سفارش کیک و قهوه سهیل خودش سر حرف رو باز کرد.

- آوردمت اینجا که...

کمی مکث کرد و جمله‌ش رو اینطوری ادامه داد: یادته سویل؟! چقدر پنهونی و دور از چشم بقیه میومدیم اینجا؟!

به تلخی گفتم: آره یادمه. دقیقاً همین کارها من رو خاک بر سر کرد!

فک سهیل فشرده شد و من با نگاهی به اطراف ادامه دادم: عجیبه اینجا هنوز سرپا مونده، اما زندگی و عمر من ویرون شد!

با اومدن پیش‌خدمت سکوت کردم و با رفتنش سهیل شروع کرد به حرف زدن.

– می‌دونم سویل! حق کاملاً با توعه! گذشته‌ها گذشته، بهتر نیست به فکر آینده باشیم؟!

به صندلیم تکیه دادم.

زمزمه کردم: گذشته‌ها گذشته!

و با نیشخند ادامه دادم: از این جمله متنفرم، پس لطفاً نگو!

سهیل سرش رو پایین انداخت و من دوباره گفتم: در ضمن تو آینده‌ی من "سهیل"ی وجود نداره! نقطه‌ی مشترک زندگی من و تو الساست که خب من امروز باهاش حرف زدم تا فکرهاش رو بکنه و جواب بده!

برای لحظه‌ای نگاه سهیل غمگین شد.

- یعنی اصلاً نمیشه یه فرصت دوباره بدی؟!

سرم رو به طرفین تکون دادم.

- نه!

سهیل با مِن‌مِن گفت: به عنوان یه دوست چی؟!

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: نمی‌تونم مثل یه دوست کنارت باشم؟! یعنی... چطور بگم... من تو زندگیت هیچ جایی ندارم؟!

ابرویی بالا انداختم.

- نداری!

سهیل با سرعت بیش‌تری مشغول هم زدن فنجون قهوه‌ش شد.

خسته از سکوتش با بی‌حوصلگی گفتم: دیگه حرفی نداری؟!

سرش رو بلند کرد.

- سویل... بخاطر السا...

با یک "نه" قاطع حرفش رو قطع کردم.

- تو بدی‌های زیادی در حقم کردی که اصلاً نمی‌تونم فراموششون کنم... تو نخواستی حرف‌های من رو بشنوی و غیابی طلاقم دادی! به تهدیدهات عمل کردی و با ساره ازدواج کردی! چطور می‌تونم به زندگی باهات فکر کنم؟!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: بحث من و السا هم جداست. با اینکه هیچ کاری در حقش نکردی، اما پدرشی. بزرگ‌ترین لطفی که می‌تونستم در حقت بکنم این بود که انتخاب رو به عهده‌ی السا بذارم که خب... باهاش حرف زدم.

سهیل با ناامیدی زیر لب گفت: ازت ممنونم!

از جا بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم کافی‌شاپ رو ترک کردم. شاید تنهایی برای سهیل بهتر بود تا کمی فکر می‌کرد.

×××

زمانی که به خونه رسیدم، السا خواب بود و مامان در نبود بابا با خیال آسوده راجع به حرف‌هایی که بین من و سهیل رد و بدل شده بود، سؤال کرد.

و در آخر با شنیدن حرف‌هام با نگرانی گفت: درسته من و بابات از سهیل خوشمون نمیاد... یا بابات سربسته میگه به زندگی باهاش فکر نکن و این حرف‌ها، اما...

با مکثی که کرد با گیجی پرسیدم: اما چی مامان؟!

– اما اگه می‌دونی آینده‌ی السا با زندگی کنار سهیل بهتر میشه یا دلت می‌خواد باهاش زندگی کنی، من با بابات حرف می‌زنم... بعد از این همه اتفاقات آرامش سهم توعه!

برای اینکه خیال مامان رو راحت کنم، دستش رو تو دستم گرفتم و با اطمینان گفتم: اتفاقاً آرامشِ زندگیِ من تو نبود سهیله!

با کمی مکث ادامه دادم: البته السا باید خودش انتخاب کنه. نمی‌خوام بزرگ که شد فکر کنه من باعث جدایی و نبود سهیل شدم.

لبخند روی لب‌های مامان و برق خوشحالی توی چشم‌هاش نشست.

×××

روز بعد السا طبق حرفی که زده بود، فکرهاش رو کرده بود و از من خواست تا اجازه بدم با سهیل حرف بزنه! با اینکه قلبم از ترس و دلهره آروم و قرار نداشت، اما قبول کردم و با تماسی با سهیل در جریانش گذاشتم.

صدای سهیل هم پشت گوشی می‌لرزید...

برخلاف من اون انگار ترسی نداشت و به نظر میومد لرزش صداش از خوشحالیه!

اون روز کاری توی بیمارستان نداشتم، اما تصمیم گرفتم برای مشغول کردن ذهنم به بیمارهام سر بزنم. درواقع اینطوری کم‌تر به این موضوع فکر می‌کردم که امکان داره سهیل السا رو بدزده!

در آخر با این فکر که شناسنامه و مدارک السا دست خودمه و سهیل نمی‌تونه کاری کنه، خودم رو راضی کردم و السا رو بهش سپردم.

قدم‌زنان به بیمارستان رفتم.

می‌خواستم از پله‌ها بالا برم که اسمم رو از فردی شنیدم. صدا آشنا بود!

به عقب چرخیدم و با دیدن ساره ابروهام بالا پرید. طبق چیزهایی که شنیده بودم قرار نبود تو بیمارستان پیداش بشه، اما حالا...

صداش مانع فکر کردنم شد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم! وقت داری؟!

شاید اگه مثل سهیل با زور و اجبار می‌گفت "باید باهات حرف بزنم." اهمیتی بهش نمی‌دادم!

مگه همین چند روز پیش حرف‌هاش رو نزده بود؟!

در مقابل نگاه منتظرش سرم رو تکون دادم و باهم به سمت نیمکت‌ها رفتیم.

ساره بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: از سهیل شنیدم یه دختر دارین!

سرم رو تکون دادم. ناخودآگاه یاد حرف‌های مادر شاهین افتادم و با تمسخر و پوزخند گفتم: برای اثبات حرفم آزمایش DNA لازمه؟!

ساره تندتند سرش رو تکون داد.

– نه...

– پس چی؟!

مشغول بازی با انگشت‌های دست‌هاش شد.

– من نمی‌دونستم وگرنه... وگرنه با سهیل ازدواج نمی‌کردم!

موشکافانه نگاهش کردم.

– یعنی می‌خوای بگی که تو حاضر بودی بخاطر بچه‌ای که هیچکس جز من و پدر و مادرم منتظرش نبودن، از سهیل بگذری؟!

ساره لبش رو به دندون گرفت.

– خب... من نمیگم آدم فداکاریم، اما وقتی فهمیدم تو این سال‌ها تنهایی بچه‌تون رو بزرگ کردی خیلی ناراحت شدم!

نفس عمیقی کشیدم.

– ببین ساره... ناراحتی، تأسف، شرمندگی، دلسوزی و ترحم هیچکس روزهای گذشته رو برنمی‌گردونه. نمی‌دونم هدفت از گفتن این حرف‌ها چیه، اما...

ساره حرفم رو قطع کرد.

– من و تو دوست بودیم!

بی‌حرف نگاهش کردم و اون ادامه داد: من با شوهر دوستم ازدواج کردم! می‌دونم شاید باورت نشه، اما من خیلی از خودم بدم میاد! نمیگم از سهیل بدم میومد، نه... اما خب وقتی اون پیشنهاد رو بهم داد و فهمیدم قصدش اذیت کردن توعه قبول کردم!

سرش رو پایین انداخت.

– خودت که از وضعیت زندگیم خبر داشتی... اون روزها شرایط خوبی نداشتم. بی‌پناه بودم و دنبال جا می‌گشتم. پولی دستم نبود و وقتی آگهی استخدامِ تو روزنامه رو دیدم، سر از مطب سهیل درآوردم و دوباره منشیش شدم. صاحب خونه گفته بود تخلیه کنم و من نمی‌دونستم کجا برم. با جون کندن از سهیل درخواست پول کردم و اون به جای کمک بهم پیشنهاد ازدواج داد.

دستم مشت شد و به ادامه‌ی حرف‌های ساره گوش کردم.

– به خدا همون لحظه از مطب بیرون زدم. اونقدر عصبانی بودم که حتّیٰ نفهمیدم کیفم جا مونده. وقتی برگشتم سهیل بهم گفت جدا شدین و درباره‌ش فکر بد نکنم! آخه تا اون موقع حلقه‌ی ازدواجتون دستش بود، حتّیٰ بعد عقدمون هم تا مدت‌ها اون حلقه رو داشت.

دیگه متوجّه ادامه‌ی حرف‌های ساره نشدم. تنها چیزهایی که از حرف‌هاش یادم میاد درخواست سهیل از ساره برای فکر راجع به پیشنهادش و بعد هم ازدواجشون بود.

پس سهیل هم تا مدت‌ها حلقه‌ی ازدواجمون رو دور نینداخته بود! حالم عجیب و غریب بود. باز هم این فکر

مثل خوره داشت من رو می‌خورد که مقصر اصلی کی بوده!

– من اولش نمی‌خواستم از سهیل جدا بشم، اما خب اینطوری انگار بهتره!

ساره باز هم اظهار نگرانی می‌کرد و من برای اینکه خیالش رو راحت کنم، به سختی لبخند زدم.

– تو وارد زندگی مرد زن‌دار نشدی که عذاب وجدان گرفتی. واضح‌تر بخوام بگم... تو هیچ نقشی تو جدایی ما نداشتی!

ساره هم بالآخره لبخند زد و هر دو از روی نیمکت بلند شدیم.

– من تا چند وقت دیگه می‌خوام از تهران برم... کجاش رو نمی‌دونم، اما دوست داشتم این حرف‌ها رو بهت بزنم... و یه چیز دیگه...

سؤالی نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم که گفت:
سهیل خیلی ناراحت و پشیمونه. تنهاست... دلش می‌خواد دوباره کنار تو زندگی کنه... می‌دونم بهت سخت گذشته، اما ناامیدش نکن!

کمی جلو اومد. گونه‌م رو بوسید و بابت اتفاق چند روز پیش معذرت خواهی کرد. بدون هیچ حرفی راجع به سهیل، متقابلاً گونه‌ش رو بوسیدم و خداحافظی کردم.

به جای رفتن به داخل بیمارستان، قدم‌زنان به سمت خونه رفتم. ساره گفت ما دوست بودیم... من و شادی هم دوست بودیم و ساره هم چندباری شادی رو دیده بود.

سرنوشت ما چند نفر چرا اینطوری شده بود؟!

ما با روزگار بازی کرده بودیم یا روزگار با ما؟!

سرنوشت هر سه‌ی ما یه جورهایی با خانواده‌ی راد گره خورده بود... گره کوری که حالا ازش آزاد شده بودم و حاضر نبودم دوباره گرفتارش بشم!

سهیل تو زندگیمون کم اظهار پشیمونی نکرده بود! اظهاراتی که با گذشت روزها خیلی راحت فراموششون کرده بود!

با اینکه قبلاً هم نقشه‌ی سیمین و شاهین رو تو گیر انداختن من تو خونه دیده بود، اما زمانی که سیمین داشت حلالیت می‌طلبید حق رو به اون داد و حتّیٰ بخاطر نقشش تو جداییمون اعتراضی نکرد!

آدمی که انقدر راحت زنش رو طلاق می‌داد، با یکی دیگه ازدواج می‌کرد و دوباره طلاقش می‌داد، باز هم همین کار رو تکرار می‌کرد! فقط مثل همیشه به زمان احتیاج داشت!

زمانی که به جلوی در خونه رسیدم، ماشین سهیل از سمت دیگه وارد کوچه شد و جلوی خونه پارک کرد.

نگاهی به چهره‌ی السا انداختم... نه خوشحال بود و نه حتّیٰ ناراحت.

هر دو از ماشین پیاده شدن و بعد از سلام و احوالپرسی با هم، السا خودش گفت: مامی من تا وقتی که خورشید یه بار بره و بیاد فکر می‌کنم و میگم که می‌خوام پیش تو زندگی کنم یا سهیل!

سرم رو تکون دادم. وقتی السا به جای "بابا" اسمش رو صدا می‌کرد، یعنی نباید زیاد نگران می‌شدم! احتمالاً سهیل هم برای السا جایگاهی مثل شاهین داشت!

در رو باز کردم و السا با خداحافظی از سهیل به خونه رفت.

سهیل جلوتر اومد.

– خیلی دختر قشنگیه!

بی‌حوصله، بدون هیچ حرفی سرم رو تکون دادم.

فکر کردن درباره‌ی گذشته باز هم من رو تلخ کرده بود. بدون اینکه تعارفی به سهیل کنم، زیر لب "خداحافظ"ی گفتم و به سمت خونه رفتم.

– اتفاقی افتاده سویل؟!

با غیظ جواب دادم: نه! السا رو هم که دیدی، برو!

دست سهیل که روی سقف ماشین بود مشت شد و من با دیدن حلقه‌ی ازدواجمون که باز به دستش کرده بود، پوزخند زدم و در رو به روش بستم.

سهیل برای من تموم شده بود. فرقی نمی‌کرد حالا حلقه دستش کنه یا ساره از دلتنگی و ناراحتیش حرف بزنه، زمانی‌که باید کاری می‌کرد عقب کشیده بود... نوشدارو بعد از مرگ سهراب بی‌فایده بود!

اون شب با دلهره و سختی برای من گذشت و روز بعد به هر طریقی که بود تو بیمارستان خودم رو از سهیل مخفی نگه داشتم، اما لحظه‌ی خروج از بیمارستان، زمانی‌که مامان باهام تماس گرفت و من جلوی در ایستادم، سهیل هم موفق شد من رو ببینه.

می‌دونستم که سهیل منتظر خبری از الساست و بعد از قطع کردن تماس جواب می‌خواد!

دروغ نیست اگه بگم زمانی که مامان بهم خبر داد السا می‌خواد با من و سهیل بریم بیرون، دنیا با تموم بدی و خوبی‌هاش روی سرم آوار شد!

با بیچارگی با مامان خداحافظی کردم.

نمی‌دونم حالت صورتم چطوری بود که سهیل با نگرانی پرسید: اتفاقی افتاده؟!

سرم رو تکون دادم و با جون کندن گفتم: السا می‌خواد باهامون بره بیرون!

تموم اجزای صورت سهیل به یک‌باره انگار خندیدن!

– خب پس باهم بریم دنبالش!

بدون هیچ حرفی کنارش راه افتادم و سوار ماشینش شدیم.

سهیل هیجان‌زده بود و با سرعت رانندگی میکرد.

و برعکس من... قلبم از ترس داشت از حرکت می‌ایستاد و آرزو می‌کردم ثانیه‌ها کش بیان تا دیرتر به خونه برسیم.

زمانی که به سر کوچه رسیدیم با خونه تماس گرفتم و از مامان خواستم تا السا رو بیرون بفرسته.

مامان بدون هیچ مخالفتی قبول کرد و خودش از خونه بیرون نیومد. خوب می‌دونستم که دیدن سهیل چقدر براش عذاب‌آوره!

سهیل با خوشحالی از ماشین پیاده شد و بعد از بغل کردن و بوسیدن صورت السا، در ماشین رو براش باز کرد.

السا از بین دو صندلی جلوتر اومد و صورتم رو بوسید.

به سختی لبخند زدم و جواب بوسه، ش رو دادم.

سهیل به خواست السا به سمت پارک روند.

هر سه از ماشین پیاده شدیم.

من سمت راست ایستادم و سهیل سمت چپ، السا هم درحالیکه دست هر دوی ما رو گرفته بود، بین ما ایستاده بود.

شده بودیم مثل یک خانواده‌ی واقعی!

باز هم به انتخاب السا روی نیمکت نشستیم و زمانی‌که سهیل خواست بره تا بستنی بخره، السا مخالفت کرد و گفت که می‌خواد از فکرهای دیشبش حرف بزنه!

– من تو این سال‌ها فکر می‌کردم بابا جون، بابای من هم هست. مثل مامی که باباش بابا جونه!

سهیل گیج نگاهش کرد و با دلهره پرسید: خب؟!

السا با کمی مکث جواب داد: من و مامی بدون تو زندگی کردیم!

دست‌های من برای پنهون کردن هیجانم مشت شدن و دست‌های سهیل از ترس و اضطراب!

سهیل با دلهره پرسید: خب... این یعنی چی السا جان؟!

برای منی که السا رو بزرگ کرده بودم، معنی حرفش کاملاً واضح بود... اما برای سهیلی که شاید جمعاً ده ساعت هم با السا سر نکرده بود، همین جمله‌ی ساده هم ابهام داشت!

السا چشم‌های درشتش رو به نگاه بی‌قرار سهیل دوخت و خیلی ساده گفت: ما می‌تونیم با هم دوست باشیم سهیل!

سهیل زمزمه کرد: سهیل...

انگار فکر می‌کرد قراره السا به سادگی "بابا" صداش کنه!

السا ادامه داد: من نمی‌تونم با مامی دوست باشم و با تو زندگی کنم!

سهیل لبش رو جوید، نگاهی به من انداخت و دوباره به السا نگاه کرد.

– یعنی می‌خوای فقط بعضی وقت‌ها من رو ببینی؟!

السا بدون لحظه‌ای مکث، سرش رو بالا و پایین تکون داد.

– اوهوم!

سیبک گلوی سهیل بالا و پایین شد.

دستی به موهای السا کشید.

– باشه دخترم! باشه! حالا که تو اینطوری می‌خوای، باشه!

همین تکرار سه "باشه" تو یک جمله‌ی کوتاه نشون می‌داد سهیل چه فشاری رو تحمل می‌کنه!

پا روی ته مونده‌ی احساساتم گذاشتم و به خودم اجازه‌ی دلسوزی نسبت به سهیل ندادم!

سهیل حال بدش رو از ما مخفی نکرد و از السا خواست روز دیگه‌ای برای بازی به پارک بیان.

السا بدون کوچک‌ترین اعتراضی قبول کرد، به این ترتیب هر سه سوار ماشین شدیم و سهیل ما رو تا خونه رسوند.

به سختی جلوی لبخندم رو گرفتم تا مبادا سهیل فکر کنه من به السا یاد دادم اون حرف‌ها رو بزنه!

بعد از دقایقی سهیل ماشین رو جلوی خونه نگه داشت.

تشکر کردم و تا خواستم پیاده بشم، سهیل زیر لب گفت: صبر کن.

و با صدای بلندتری رو به السا گفت: میشه چند دقیقه من و مادرت رو تنها بذاری دخترم؟!

"دخترم" گفتن سهیل تأثیری روی السا نذاشت و این‌طوری جواب داد: باشه سهیل!

و از ماشین پیاده شد.

نگاه منتظرم رو به سهیل دوختم و اون بعد از لحظاتی که انگار داشت فکرش رو جمع‌وجور می‌کرد، بالآخره لب باز کرد به حرف زدن.

– من... من واقعاً متأسفم سویل! اصلاً نمی‌دونم چی باید بگم!

نگاهم رو ازش گرفتم.

- نیازی به گفتن این حرف‌ها نیست! درک می‌کنم چه احساسی داری، اما... اما باور کن هیچ کاری از دست من برنمیاد! این انتخاب...

سهیل حرفم رو قطع کرد.

- نه... نه... من بخاطر اعتمادی که به سیمین کردم متأسفم! می‌فهمم... السا خودش انتخاب کرده که با تو زندگی کنه... حق هم داره، یعنی طبیعیه به منی که چند وقته اومدم زندگیش اعتماد نکنه، فقط...

به چشم‌هام خیره شد.

- نمی‌دونم واقعاً چی بگم! زندگی ما میشد بهتر از این باشه، اما حالا به اینجا رسیدیم!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی شبیه "درسته!" زمزمه کردم.

بعد از دقایقی سهیل دوباره شروع کرد به حرف زدن.

- ازت ممنونم بخاطر تربیت و بزرگ کردن السا! فقط یه سؤال برام پیش اومده...

- چه سؤالی؟!

- السا گاهی موقعِ حرف زدن جمله‌ها رو اشتباه میگه... یعنی اشتباه که نه، انگار جمله‌ش رو ناقص می‌ذاره. می‌دونم خارج از کشور بزرگ شده و طبیعیه، اما آخه یادمه گفتی آلمانی بلد نیست و بخاطر همین حاضر شدی برگردی!

سعی کردم هول نشم و آرامشم رو حفظ کنم.

سعی کردم حرفی از شاهین هم نزنم تا باز هم سهیل یاد گذشته‌ها نیفته!

– درسته... السا فقط وقتی می‌ترسه یا هیجان‌زده میشه، انگار کلمات رو گم می‌کنه!

سهیل با گیجی نگاهم کرد و من به سرعت ادامه دادم: البته با دکتر متخصص حرف زدم، گفته مشکلش جدی نیست!

با امیدواری و اطمینان بهش خیره شدم. خداخدا می‌کردم اسم دکتر رو نپرسه، چراکه من تو تهران دکتر متخصصی تو این زمینه نمی‌شناختم و فقط این حرف رو زده بودم که چیزی گفته باشم!

خوشبختانه السا با زدن تق‌های به شیشه‌ی ماشین به دادم رسید، تموم توجّه سهیل بهش جلب شد و با تشکری دوباره و کوتاه از من، هر دو از ماشین پیاده شدیم.

کنار السا ایستادم و سهیل ماشین رو دور زد.

تو چند قدمی ما ایستاد و جلوی پای السا روی زانوهاش نشست.

- خوشحالم که تو دختر منی!

السا با بی‌حوصلگی‌ای که انگار از من به ارث برده بود، جواب داد: خب؟!

سهیل نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره به السا نگاه کرد.

- خب... خب من می‌تونم ازت یه خواهشی کنم؟!

السا مغرورانه گفت: بله! با کمال میل می‌شنوم!

سهیل با استرس خندید.

گاهی غرور این بچه من رو می‌ترسوند! غرور، من رو به اینجا کشونده بود و من به طرز عجیبی بابت آینده‌ی السا نگران بودم!

با صدای سهیل از فکر بیرون اومدم.

– میشه من رو "بابا" صدا کنی؟!

دلم به حال سهیل سوخت.

من برای اون زن خوبی نبودم، اما خب برای السا مادر بدی هم نبودم...

سهیل برای من شوهر خوبی نبود، اما از کجا معلوم برای السا پدر خوبی نمی‌شد؟!

السا به سادگی جواب داد: نمی‌دونم... اما من بیش‌تر دوست دارم سهیل صدات کنم!

سهیل با لبخند غمگینی زمزمه کرد: هرجور که تو بخوای عزیزم!

459

×××

«یک سال بعد»

السا به وجود سهیل تو زندگیش عادت کرده بود، اما هنوز هم "سهیل" صداش می‌کرد و پدر من براش بابا بود.

سخت بود، اما من هم با حضور سهیل تو زندگیمون کنار اومده بودم.

مامان و بابا هنوز سهیل رو نبخشیده بودن و دلشون نمی‌خواست ببینش، سهیل هم به خواسته‌شون احترام می‌ذاشت و پا تو خونه نمی‌ذاشت. جلوی در خونه السا رو تحویل می‌گرفت و بعد از گردشی که بعضی وقت‌ها من هم همراهیشون می‌کردم، السا رو همون جا تحویل می‌داد.

سهیل تعهد کتبی داده بود که هیچ‌وقت السا رو از من نگیره و من متقابلاً تعهد داده بودم که از گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود حرفی به السا نزنم.

ساره همونطور که گفته بود بعد از طلاقشون تهران رو ترک کرد. در ماه یک یا دو بار بهم زنگ میزد و جالب این بود که هربار با شماره‌ای متفاوت. هیچ‌وقت حرفی از اینکه کجا زندگی می‌کنه و چیکار می‌کنه نمیزد، من هم کنجکاوی نمی‌کردم.

مامان معتقد بود قطع کردن این رابطه به نفع خودم و الساست و من تنها به گفتن یک "باشه اکتفا می‌کردم، اما با تماس دوباره از جانب ساره این رابطه، درست یا غلط، ادامه پیدا می‌کرد!

آقای راد بعد از فهمیدن حقیقت پیر شده بود و همیشه لبخند تلخی روی لب‌هاش داشت. تنها کسی هم که می‌تونست اون رو از حال و هوای دلگیرش دربیاره، السا بود... السایی که انگار آقای راد رو حتّیٰ بیش‌تر از سهیل دوست داشت.

سهیل بخاطر نگرانیش از بابت حال آقای راد نقل مکان کرده بود و همراه با پدرش زندگی می‌کرد.

سیمین هنوز هم زنده بود و عذاب می‌کشید! خرج و مخارج زندگی و دوا و درمونش رو آقای راد پرداخت می‌کرد. از بیمارستان مرخص شده بود و با خفت تو خونه

که نه تو آلونکی که آقای راد براش خریده بود، زندگی می، کرد و پرستار هر روز تو ساعت‌های خاص بهش سر میزد، غذا و داروهاش رو می‌داد، دستگاه‌هایی رو که بهش وصل بودن چک می‌کرد و سیمین بقیه‌ی ساعت‌های روز رو به تنهایی سپری می‌کرد.

جهنم واقعی تو همین دنیا بود! سیمین به گذشته اعتراف کرد و برخلاف تصور ما و چیزی که علم پزشکی می‌گفت، نمرد... زنده موند و وضعیتش خوب که نه، اما تو همون حال ثابت موند!

شاید اگه کمک‌های مالی آقای راد نبود، سیمین زنده نمی‌موند و خلاص میشد. زنده موندنش با وجود مریضیش شاید واقعاً معجزه بود، اما برای خودش جز درد و عذاب چیزی نداشت!

سیمین رو نمی‌تونستم ببخشم و حتّیٰ وضعیتش هم باعث نمیشد دلم به حالش بسوزه.

تصمیم داشتم هر سال، دقیقاً همون روزی رو که سیمین گوشی سهیل رو جواب داده بود و اون حرف‌ها رو تحویلم داده بود، براش یادآوری کنم!

و یک روز مونده به اون تاریخ تصمیمم رو با سفارش دادن کیکی با رنگ سیاه و نوشته‌ی "من هنوز هم یادمه!" عملی کردم.

به سختی و با پرس‌وجو ساعت‌هایی رو که پرستارِ سیمین تو خونه بود، فهمیدم. کیک رو تو همون ساعت با پیک به خونه‌ش فرستادم.

سیمین با اینکه گوشه‌ای افتاده بود و شاید از دنیا بی‌خبر، اما می‌دونستم که اون هم خوب اون روز رو یادشه... اون تاریخ، تاریخِ یک روزِ معمولی و عادی نبود!

با اینکه من و سهیل، خودمون هم مقصر بودیم، اما سیمین هم مثل قاشق نَشُسته‌ای بود که وسط ماجرا پریده بود و وضعیت رو بدتر کرده بود.

بعد از سال‌ها دوباره مقابل سهیل قرار گرفته بودم، درست...

دوباره ازم خواستگاری کرده بود، درست...

اما نه می‌تونستم دوباره به سهیل اعتماد کنم و باهاش زندگی کنم و نه روزهای گذشته جبران می‌شد!

سهیل رو بخاطر اینکه اول من بازیچه‌ش کرده بودم، بخشیده بودم، اما درباره‌ی سیمین هیچ نظر خاصی نداشتم. ترجیح می‌دادم حسابمون برای روز قیامت بمونه.

با صدای همون پرستار معروف که می‌گفت "شاهین جان درد داره!" سرم رو بلند کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌حرف، اما با چشم‌هایی پرحرف نگاهش کردم.

با اخم تکرار کرد: شاهین جان درد داره!

ابروهام بالا رفت.

زمزمه کردم: شاهین جان؟!

حق به جانب جواب داد: بله! شاهین جان!

حدس این که پرستار معروف از نسبت سهیل و شاهین و اتفاقات گذشته بو برده، سخت نبود.

با شاهین صمیمی شده بود که چی بشه؟!

قصدش چی بود؟!

یعنی انقدر سهیل رو دوست داشت که می‌خواست مثل من کار احمقانه کنه و انتقام بگیره؟!

یا شاید مثل من احساس می‌کرد غرورش جریحه‌دار شده؟!

حداقل من با شاهین دوست بودم و از این دلم سوخته بود که رفته با دوست صمیمیم ازدواج کرده، اما درد این

دختر که هیچ رابطه‌ای جز رابطه‌ی کاری با سهیل نداشت، چی بود؟!

آیا خودش مقصر نبود که توجّهش به مردی که متأهل بود، جلب شده بود؟!

اصلاً مشکلش با من چی بود که انقدر طلبکارانه باهام رفتار می‌کرد؟!

دقیقاً از زمانی که فهمیده بود من و سهیل قبلاً زن و شوهر بودیم، از این رو به اون رو شده بود!

هنوز منتظر جواب بود، با خستگی چشم‌هام رو بستم.

– ببین عزیزم... من حالت رو درک...

– من عزیز شما نیستم!

با صدای محکم و مصممش چشم باز کردم.

تو چشم‌هاش چیزی جز دشمنی و نفرت دیده نمی‌شد. نگاهش به من دقیقاً مثل نگاه من به ساره تو روز عروسیشون بود.

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم. اونقدر بهش خیره موندم که بدون هیچ حرفی، اما با چشم‌غره از اتاق خارج شد.

زیر لب گفتم: به درک! بی‌لیاقت!

انگار سال‌ها پیش برای ازدواجم با سهیل باید از این پرستار فضول اجازه می‌گرفتم!

از جا بلند شدم تا یک‌یکی به مریض‌هام و صد البته به "شاهین جان" سر بزنم!

بعد از حدود نیم‌ساعت، به اتاق شاهین رسیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با تقه‌ای کوتاه به در، وارد اتاق شدم.

نزدیک تخت شدم.

نگاهم از سر باندپیچی‌شده و دست‌وپای گچ گرفته‌ی شاهین به صورتش کشیده شد که لبخند محزونی روی لب‌هاش خودنمایی می‌کرد.

پرسیدم: بهتری؟!

پرستار معروف که گوشه‌ی دیگه‌ی تخت ایستاده بود، به جای شاهین جواب داد: گفتم که... درد داره!

بدون اینکه نگاهم رو از شاهین بگیرم، پرسیدم: برای زبونت مشکلی پیش اومده؟!

شاهین با درد خندید.

– نه!

و رو به پرستار معروف که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: ما رو تنها می‌ذاری یاسی جان؟!

یاسی با لبخند تصنعی که پشتش انگار هزاران حرف بود و با گفتن "البته" ای که پشتش هزاران فحش بود، از اتاق خارج شد.

به محض بسته شدن در، شاهین شروع کرد به حرف زدن.

– راستش نمی‌دونم ازت تشکر کنم یا...

چند ثانیه مکث کرد و بعد حرفش رو اینطوری ادامه داد:

اگه می‌مردم، بهتر از این بود!

نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم.

با تردید پرسیدم: بخاطر وضعیت پاهات این حرف رو می‌زنی؟ با جراحی خوب میشه...

و نمی‌دونم چی شد که با نیشخند ادامه دادم: مثل پاهای پسرعموت!

شاهین آهی کشید.

– نه... این عذاب حق منه! من فکر می‌کردم با اون نقشه‌ی احمقانه بهت می‌رسم، اما حالا دارم می‌بینم هیچ‌چیز اونطور که من و سیمین می‌خواستیم پیش نرفت! من، نه تنها تو رو به دست نیاوردم، بلکه خانوادەم رو هم از دست دادم!

دوباره بهش خیره شدم.

دقیقاً یک هفته پیش، زمانی که تازه به خونه رسیده بودم با تماسی از بیمارستان که خبر آوردن یک بیمار تصادفی که

اوضاعش هم به شدت وخیم بود و نیاز به عمل فوری داشت، مجبور شدم به بیمارستان برگردم.

463

از شانس بد، سهیل و اکثر جراحان مغز و اعصاب تهران نبودن و فقط دکتر همتی تو بیمارستان بود که خودش بخاطر مریضی بستری شده بود.

سختی عمل و دست تنها بودن به کنار، زمانی که خون‌های روی صورت بیمار رو پاک کردن و من چهره‌ی زخمی شاهین رو دیدم، قلبم فشرده شد.

شاهینی که زندگیم رو به هم ریخته بود، حالا مرگ و زندگیش دست من بود؛ دست منی که تو یک سال اخیر

بارها خواسته بود باهام حرف بزنه و من این اجازه رو بهش نداده بودم.

دنیا گاهی بزرگ به نظر می‌رسید و گاهی کوچیک!

اونقدر بزرگ که دیدن دوباره‌ی آدم‌ها به‌نظرت محال میومد و اونقدر کوچیک که مشکلت فقط به دست همونی حل میشد که آزارش دادی!

دنیا که هیچ، همین شهر هم گاهی بزرگ به نظر می‌رسید و گاهی کوچیک! گاهی اونقدر بزرگ میشد که دست شاهین به من نمی‌رسید. گاهی اونقدر کوچیک میشد که شاهین نزدیک بیمارستانی که من توش کار می‌کردم تصادف می‌کرد و به این ترتیب سرنوشت باز هم ما رو مقابل هم قرار می‌داد!

من، سویل سال‌ها پیش نبودم و خیلی وقت بود که مشکلات ازم یه زن منطقی ساخته بود... دیگه عجولانه و یا از روی احساسات تصمیم نمی‌گرفتم.

احساس من نسبت به شاهین نفرت و بیزاری بود.

تو اون لحظه، تو اتاق عمل، خیلی راحت می‌تونستم جا بزنم و زندگی شاهین تموم بشه، اما پا روی احساساتم گذاشتم و تموم تلاشم رو برای زنده موندن شاهین کردم.

من چند سال از عمرم رو صرف درس خوندن کرده بودم و درست نبود بخاطر زندگی و مسائل شخصی خودم، اعتبار پزشک‌ها رو زیر سؤال ببرم.

زمانی که دست شاهین روی دستم نشست، به خودم اومدم.

با عصبانیت نگاهش کردم.

همیشه فرصت‌طلب بود!

چطور با وضعیت دستش تونسته بود دستم رو لمس کنه؟!

تا خواستم دستم رو عقب بکشم، گفت: می‌دونم که بخاطر السا هیچوقت من رو نمی‌بخشی، تو هم می‌دونی که هیچ امیدی به سر پا شدن دوباره‌ی من نیست! اون روز که گفتی حالا حالاها با من کار داری، باور نمی‌کردم آهت به این زودی دامن‌گیرم بشه!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و شاهین نالید: کاش تو تصادف می‌مردم!

نگاهش کردم... بدون هیچ نفرتی، اما نگاهم ترحم و دلسوزی هم نداشت. تصادف شاهین اتفاقی بود و ربطی به من نداشت! ذهن من اون‌قدر درگیر السا و نقشه کشیدن برای یادآوری گذشته به سیمین شده بود که شاهین رو فراموش کرده بودم.

خدا دیر گیر بود، اما سخت‌گیر! بخاطر یک انتقام بچه‌گانه به حال و روزی دچار شده بودم که دور هر نفرین و کار خطایی رو خط کشیده بودم! مگه غیر از این بود که دعای آدم‌ها به خودشون برمی‌گشت؟! مگه غیر از این بود که نفرین هم دعا محسوب می‌شد، اما یک دعای بد؟!

سخت و بدون هیچ احساس خاصی به شاهین ناراحت گفتم: فعلاً که زنده موندی!

– مثل سیمین!

با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

– تو فکر می‌کنی حال و روز الآنِ تو و سیمین نتیجه‌ی دعای منه؟!

شاهین بدون هیچ حرفی با خستگی چشم‌هاش رو بست.

– بذار خیالت رو راحت کنم شاهین... سیمین قبل از اینکه من برگردم ایران و حقیقت رو بفهمم مریض شده بود. لحظه‌ی آخر حلالیت می‌خواست و حقیقت رو گفت، اما خواست خدا بود که زنده موند! درباره‌ی خودت هم... می‌دونی که جایی تو زندگی من نداشتی، پس درباره‌ی تو هم من هیچ نفرینی نکردم.

با آهی ادامه دادم: همونطور که اتفاقات بعد از ازدواج من با سهیل، البته قبل از نقشه‌های تو و سیمین، نتیجه‌ی انتقام خودم بود و به تو ربطی نداشت، وضعیت الآنِ تو و سیمین هم به من مربوط نمیشه!

و برای اینکه باورش بشه من هیچ‌وقت برای این حالش دعا نمی‌کردم با نیم‌نگاهی به در، با صدای آرومی ادامه دادم: درباره‌ی این پرستار... حسش به تو مثل حس من به سهیله، وقتی که می‌خواستم انتقام بگیرم!

چشم‌های شاهین باز شد.

- می‌دونم!

نتونستم تعجب و حیرتم رو مخفی کنم، اما قبل از اینکه بخوام سؤالی بپرسم، ادامه داد: تو به من هیچ حسی نداشتی و بعدش عاشق سهیل شدی!

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد.

از تکرار گذشته به چی می‌خواست برسه؟!

– یاسی عاشق سهیله و می‌دونم که عاشق من نمیشه! برای سوزوندن دل سهیل بهم نزدیک شده و حتّیٰ روح سهیل از این ماجرا خبر نداره!

– این‌ها رو خودش بهت گفته؟! منظورم یاسیه...

شاهین سرش رو تکون داد.

– نه! اون روز که جلوی بیمارستان با سهیل دعوام شد، نگاه یاسی رو روی سهیل دیدم... نگران سهیل بود، چشمش دنبال اون بود، اما اومد پیش من... زخم‌های من رو پانسمان می‌کرد، اما فکرش پیش سهیل بود! بعد از تصادف و به هوش اومدنم هم که...

سکوت کرد و من با کنجکاوی گفتم: خب؟!

- وقت و بی‌وقت میومد اتاقم... از فامیلیم تقریباً همه تو بیمارستان فهمیدن با سهیل نسبتی دارم، یاسی که با وجود علاقه و کنجکاویش نسبت به سهیل جای خود داره!

عاقل‌اندرسفیهانه نگاهش کردم.

- تو این‌ها رو می‌دونی و باهاش صمیمی شدی؟!

- آره!

ابروهام بالا رفت.

- عقل نداری؟!

تلخ خندید.

- تو جای من نیستی سویل! پدر و مادرم بهم پشت کردن. با این وضعیت تنها موندم. دنبال ترحم و دلسوزی نیستم، اما فکر به اینکه وقتی از اینجا مرخص شدم هیچ‌کس

نیست که تو خونه منتظرم باشه، داره از تو من رو می‌خوره!

شونه بالا انداختم.

– اینطور که به‌نظر میاد تو انتخاب خودت رو کردی! حالا من هرچقدر هم که بگم این راه درست نیست، تو و یاسی کار خودتون رو می‌کنید! اما نمی‌خوام یه سویل یا السای دیگه دوباره تکرار بشه!

شاهین نیشخند زد.

– نگران نباش! کار به بچه و این چیزها نمی‌رسه! یاسی می‌دونسته سهیل متأهله و عاشقش شده! حالا هم می‌دونه که من چرا بهش رو دادم!

سرم رو تکون دادم.

– من چیزهایی رو که می‌دونستم بهت گفتم، دیگه انتخاب با خودته!

شاهین با غیظ گفت: ممنون از لطفت سویل جان!

دیگه هیچ حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد.

بعد از معاینه‌ی شاهین و گفتن توصیه‌های لازم اتاقش رو ترک کردم.

خوشبختانه یاسی پشت در نبود و من مجبور به تحمل چشم‌غره‌هاش نبودم!

×××

با وجود خستگیم با پای پیاده خودم رو به یک خیابون بالاتر از بیمارستان، جایی که با سهیل قرار داشتم، رسوندم.

انگار حالم رو از نگاهم خوند که گفت: من که گفتم تو حیاط بیمارستان سوار ماشین بشی!

دستم رو توی هوا تکون دادم و درحالیکه سوار ماشین می‌شدم، گفتم: حوصله‌ی حاشیه‌ی جدید رو ندارم!

سهیل خیلی خوب متوجّه کنایه‌م شد.

- زور که نیست! دلم نمی‌خواد شاهین رو ببینم!

یک سال پیش همه تو بیمارستان فهمیدن من و سهیل قبلاً زن و شوهر بودیم. نگاه‌هاشون تازه عادی شده بود که شاهین تصادف کرد و باز هم ماجرای جدید! فقط همین مونده بود که ببینن من با سهیل این طرف و اون

طرف میرم، هرچند که به زودی با افتتاحیه‌ی مطب، خبر به گوش همه می‌رسید!

درحالیکه پشت پلک‌هام رو ماساژ می‌دادم، گفتم: هرجور مایلی!

سهیل با خنده‌ی کوتاهی جواب داد: همونطور که تو دوست نداری سیمین رو ببینی، من هم دلم نمی‌خواد چشمم به چشم شاهین بیفته!

بی‌حرف به سادگیِ سهیل خندیدم. به دیدن سیمین نمی‌رفتم، اما با یک کیک هر سال همون روز براش یادآوری می‌کردم!

هر روز که می‌گذشت از اینکه دوباره با سهیل ازدواج نکردم، بیش‌تر از قبل به خودم افتخار می‌کردم!

سهیل هنوز هم گاهی به دیدن سیمین می‌رفت و بیش‌تر شاهین رو مقصر اون اتفاق می‌دونست. نسبت به موضوع

طلاقمون، فقط ماه‌های اول بعد از فهمیدن حقیقت اظهار پشیمونی و ندامت می‌کرد و رفته‌رفته دیگران رو مقصر جلوه می‌داد!

تا رسیدن به مقصد چشم‌هام رو بستم تا از حرف زدن با سهیل جلوگیری کنم.

جسمم خسته بود و فکرم مشغول.

و شرایط زمانی برام بدتر شد که متن آهنگ در حال پخش پر از کلمه‌ی "شادی" بود!

بین این همه مشکل فقط یادآوری خاطرات شادی رو کم داشتم!

هرچند که مدتی بود کم و بیش از حرف‌های مامان از احوال مادر شادی باخبر بودم!

حدود دو ماه پیش زمانی که مامان السا رو به پارک برده بود، مادر شادی رو دیده بود و از اون به بعد در طول هر ماه شاید پنج بار همدیگه رو دیده بودن.

طبق چیزهایی که مامان می‌گفت مادر شادی پیر و شکسته شده بود. گفته بود شادی از دوستی من و شاهین بهش گفته، اما آرزوهایی که برای شادی داشته مانع از این شده که با ازدواجشون مخالفت کنه!

از نظر من این توجیه کاملاً مسخره بود چراکه به‌خاطر آرزوهای خودش روزهای باقی‌موندهی عمر شادی رو

تلف کرده بود و این در حالی بود که خبر داشته دخترش مدت زیادی وقت نداره.

با توقف ماشین و قطع شدن صدای آهنگ، چشم‌هام رو باز کردم.

از ماشین پیاده شدم و همراه سهیل وارد ساختمان پزشکان شدیم.

سوار آسانسور شدیم و به طبقه‌ی چهارم رفتیم.

آروم‌آروم قدم می‌زدم.

سهیل حرف میزد و من متوجّه حرف‌هاش نبودم و حتّیٰ از اتاق‌ها و جعبه‌هایی که گوشه و وسط سالن بودن سردرنمی‌آوردم.

خاطرات گذشته بدجور آزارم می‌داد!

انگار همین دیروز بود که داشتیم با سهیل تو آشپزخونه‌ی کوچیک مطبش صبحونه می‌خوردیم.

صدای سهیل تو سرم تکرار شد.

"بعد از چند سال وقتی تو دوره‌ی عمومیت رو تموم کردی واحد بزرگ‌تری می‌خرم که مطب هردومون کنار هم باشه!"

اون چند سالی که سهیل می‌گفت همون موقع هم برای من ترسناک به‌نظر می‌رسید!

و حالا چقدر عذاب کشیده بودیم تا به اینجا برسیم!

تقریباً آماده‌سازی واحد و چیدمان وسایلش سه هفته طول کشید. سه هفته‌ای که در طول اون شاهین از بیمارستان مرخص شد و السا به مدرسه رفت.

زمانی که خبر افتتاح مطب من رو سهیل تو بیمارستان اعلام کرد، پچ‌پچ‌ها دوباره شروع شد، با این حال کسی جرأت این رو نداشت که مقابلم چیزی بگه.

قیافه‌ی بقیه زمانی دیدنی شد که روز افتتاحیه فهمیدن مطب سهیل هم کنار مطب منه!

منشی مطب خانوم متأهل چهل ساله‌ای بود که خوشبختانه علاوه بر اینکه تو کارش دقیق و منظم بود، اخلاق خوبی هم داشت و خبری از حسادت‌های زنانه مثل پرستار معروف یا ساره‌ی چند سال پیش نبود!

باورش سخت بود، اما اولین مراجعه‌کننده‌م شاهین بود! یاسی هم همراهش بود و تو تمام مدتی که من مشغول معاینه‌ی شاهین بودم تو اتاق حضور داشت!

شاهین جزو مراجعه‌کننده‌های ثابت من شده بود و در ماه یک‌بار به مطب میومد.

سهیل از این موضوع چندان خوشش نمیومد، اما خب حرف خاصی هم نمی‌زد و این مخالفت رو بیش‌تر تو رفتارش نشون می‌داد.

با وجود حرف‌هایی که به شاهین زده بودم، کار خودش رو کرد و بعد از چند ماه با یاسی عقد کرد! هیچ عشق و علاقه‌ای تو چشم‌های یاسی دیده نمیشد و شاهین بخاطر فرار از تنهایی تن به این ازدواج داده بود!

مدام از خودم می‌پرسیدم مگه سهیل چی داره که یاسی بخاطر عذاب دادنش با شاهین ازدواج کرده و هربار به

این جواب می‌رسیدم که حتماً مثل من غرورش جریحه‌دار شده! مگه غیر از این بود که من شاهین رو دوست نداشتم و بخاطر غرورم این همه نقشه کشیدم؟! حالا یاسی که نسبت به سهیل ادعای عاشقی هم می‌کرد که دیگه هیچی!

تنها موضوعی که کمی خیالم رو آروم می‌کرد این بود که یاسی تو بیمارستان کار نمی‌کرد و سهیل هم موقع مراجعه‌ی شاهین و یاسی یا تو مطب خودش بود و یا تو بیمارستان.

و خب این یعنی احتمال برخورد سهیل و یاسی کم بود. ازدواج و نقشه‌های یاسی تکرار زندگی من بود و بعد از این همه اتفاق تکراری فقط جای نقشه کشیدن سهیل خالی بود تا بخواد یاسی رو تو خونه گیر بندازه و نقشه‌ی نیمه‌تموم شاهین رو کامل کنه!

_469

با تموم نگرانیم بابت این ازدواج و اتفاقات بعدش، حواسم به السا بود و با وجود کار مطب از حجم کاریم تو بیمارستان کم کرده بودم تا بیش‌تر بتونم کنارش بمونم. هرچند که بیش‌تر زحمت‌های السا رو مامان و بابا می‌کشیدن.

پنجشنبه‌ها مثل یک خانواده‌ی خوشبخت همراه سهیل بیرون می‌رفتیم، شب رو السا پیش پدرش می‌موند و جمعه شب و یا صبح شنبه باز پیش من برمی‌گشت؛ البته این برنامه فقط سه ماه انجام شد و بعد از اون سهیل به بهونه‌ی مشغله‌ی کاری تنها پنجشنبه‌ها چند ساعت با السا وقت می‌گذروند.

زمانی که آقای راد به دیدن السا اومد و از خونه خریدن سهیل و مستقل زندگی کردنش حرف زد مطمئن شدم مشغله‌ی سهیل کاری نیست و سرگرمیه! چراکه تو یک بیمارستان و یک بخش کار می‌کردیم و از تعداد و وضعیت بیمارها باخبر بودم، مطب هم که جمعه‌ها تعطیل بود. از طرفی حرفی از خونه خریدن هم به من نزده بود و این در حالی بود که انتظار داشت من از ریز و درشت زندگیم براش بگم! درواقع سهیل باز هم مثل گذشته با زن‌های مختلف سرگرم شده بود و اون‌ها رو به السا ترجیح داده بود! با این حال این حق رو به خودم نمی‌دادم که تو زندگی شخصیش دخالت کنم و تا حدودی خیالم هم راحت شده بود، چراکه السا بیش‌تر پیش خودم بود.

زندگی با تموم اتفاقات خوب و بدش سپری میشد، بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدن و ما پیرتر.

شاید از نظر خیلی‌ها من مادر دلسوزی نبودم که حق زندگی کردن با سهیل رو از السا گرفته بودم، اما من به یک چیز معتقد بودم و اون این بود که گاهی جای خالی بعضی از آدم‌ها تو زندگی ما بهتر از بودن اون‌ها تو زندگی ما بود. هرچند که حق انتخاب رو به السا داده بودم و تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی خودش گذاشته بودم.

همه‌ی آدم‌ها ویژگی‌های خوب و بد داشتن... بدترین ویژگی من دوست داشتن غروری بود که برای حفظش حاضر بودم دست به هر کاری بزنم... بدترین ویژگی سهیل هم به‌نظرم این بود که تنوع‌طلب بود، از وجود زن‌های مختلف تو زندگیش سیر نمی‌شد، به زبون ساده به وجود یک زن تو زندگیش رضایت نمی‌داد!

_470

من مادری بودم که به خاطر زندگی نکردن السا با سهیل خدا رو شکر می‌کردم، اما اگه روزی می‌رسید که السا می‌خواست با پدرش زندگی کنه، بدون هیچ مخالفت و سؤالی قبول می‌کردم تا مثل من برای خلاص شدن از تنهاییش آدم اشتباهی رو وارد زندگیش نکنه و یا محبت‌هایی رو که از جانب پدرش ندیده تو وجود مرد دیگه‌ای جست‌وجو کنه.

من پزشکی بودم که آرزوهای پدر و مادرش بهش اجازه نداده بود دنبال خواسته و علاقه‌های خودش بره، اما هیچ‌وقت با لجاجت و خودخواهی حق انتخاب رو از دخترم نمی‌گرفتم و اگه آرزویی داشتم، خودم به دنبالش می‌رفتم و دخترم رو قربانی نمی‌کردم.

من انسانی بودم که اگه کسی محبتی در حقم می‌کرد، سعی می‌کردم به نحوی جبرانش کنم، اما هیچ‌وقت دخترم رو فدا نمی‌کردم.

من زنی بودم که برای پر کردن تنهایی خودم مرد اشتباهی رو وارد زندگیم نمی‌کردم که بخواد ادعای پدری برای السا کنه و با محبت‌های پوچش زندگی رو براش زهر کنه.

من آدمی بودم که غرورم من رو به اینجا رسونده بود، اما به دخترم یاد می‌دادم گاهی باید غرورش رو کنار بذاره و از بعضی از اتفاقات راحت بگذره.

من مادری بودم که می‌خواستم بخشیدن و گذشت کردن رو به دخترش یاد بده، اما خودم هنوز نتونسته بودم سیمین رو ببخشم و همچنان ماجرای فرستادن کیک پابرجا بود!

سهیل با وجود قولی که داده بود چند بار دیگه پیشنهاد ازدواج داد و اصرار داشت بخاطر السا قبول کنم، اما دوری و دوستی برای ما بهترین گزینه بود! در واقع شاید تنها کسی که این وسط فدا میشد السا بود! من برای فرار از جوی که می‌دونستم تو زندگی با سهیل متشنج خواهد شد می‌تونستم خودم رو با کار سرگرم کنم، سهیل هم که تنها می‌خواست با این پیشنهاد ادعا کنه فداکاره، اما دنبال کسی بود که خونه‌ش رو خالی نذاره... این وسط فقط آرامش السا به هم می‌خورد و میشد تکرار من!

دیگر مرا به داشتن تو انتظاری نیست
دیگر نه من حال عاشقی دارم

نه تو لیاقت عاشق شدن!

«امیر وجود»

پایان